Bodleian Libraries
UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks

This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.

خارستان محشی کمیاب کتاب نظم و نثر میں ہم پہلوے
گلستان ہے سولہ باب ہیں مصنفہ ملا مجدالدین خوافی
اسرار الاولیا اسمیں بائیس فصل ہیں اور ہر فصل میں اتحاد اقسام
رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فریدالدین شکرگنج
اخلاق محمدی فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس
باب ہیں مصنفہ مولوی محمد علی یزدی —
مصباح الہدایت ترجمۂ عوارف مشتمل بر ذکر
مبانی و اصول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت
محمود الکاشانی —
مصباح التہذیب باسم تاریخی حکایات النصائح
مصنفہ شیخ کمال الدین —
صد پند سود مند لقمان حکیم مع چار رسائل جلی قلم خوشخط
۱ — رسالہ سعادت نامہ —
۲ — رسالہ خواجہ عبیداللہ انصاری —
۳ — رسالہ تحفۃ الملوک —
۴ — رسالہ منہاج العارفین —
رسالہ ہدایت المومنین الی سلسلۃ الصالحین
نادر کتاب مصنفہ ابوالخیر مولوی معین الدین مشہدی —
مطالب رشیدی رموزات فقر و تصوف از شاہ
تراب علی کاکوروی —
سرور العباد — شرح قصیدہ بانت سعاد
مصنفہ مولوی حاجی عبدالحافظ محمد نذیر —
پند نامۂ عطار — نصائح رموزات تصوف
مصنفہ حضرت شیخ فریدالدین عطار —
کیمیاے سعادت جو جامع شریعت و حقیقت
ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمہ اللہ —
اخلاق جلالی محشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی
اخلاق محسنی — درسی متداول از ملا حسین
واعظ کاشفی —
گلشن اسرار — رموزات التصوف کا بیان مصنفہ مولوی انور علی

مے باید شنید لب لباب اندرز و نصائح
حکیمانہ مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت —
مکتوبات امام ربانی — تین جلد ہیں مع
رسالہ رد روافض و رسالہ مصطلحات حضرات
صوفیہ اسمیں مکاتیب و ارشادات حضرت مجدد الف ثانی ہیں
۱ — جلد — میں ایکسو تیرہ مکتوب ہیں جمع کردہ
شاہ یار محمد بموجب ارشاد حضرت —
۲ — جلد — تالیف شاہ عبدالحق —
۳ — جلد — تالیف شاہ محمد نعمان —
مع جلد — رسالہ رد روافض —
و جلد — رسالہ مصطلحات صوفیہ —
گنجینۂ عرفان بعنوان مذاق اہل تصوف
مصنفہ حضرت شیخ فریدالدین عطار وغیرہ — عرفا
رسالہ غوثیہ مسمی بہ نشاط العشق از ارشاد
حضرت غوث اعظم رح —
بوستان محشی — جلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ
کمال خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدی رح —
ایضاً — سہ مصرعہ متن و حاشیہ میں —
ایضاً — مترجم بترجمۂ نظم اردو بموزن شعر
ترجمہ از نتیجۂ طبع منشی گوبند پرشاد فضا تخلص —
انفاس الاکابر و انوار الضمائر در رسالہ معرفت
و عرفان میں مصنفہ مولوی محمد نعیم اللہ —
مثنوی شاہ بو علی قلندر — عارفانہ مضمون
از شاہ بو علی قلندر —
مثنوی مولوی روم نہایت خوشخط چار مصرعہ
ہر شش دفتر مشہور از نتیجۂ طبع عرفانی حضرت
مولانا جلال الدین رومی بالحاق دفتر ہفتم —
شرح مثنوی روم حل المتن بسیط شرح ہے
نادر از تصنیفات مولانا عبدالعلی ملقب بہ بحر العلوم
تین جلد میں —

INDIAN INSTITUTE
OXFORD

مثنوی سنبلستان بہ تتبع بوستان سعدی ہے مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ —
مثنوی نلدمن مصنفہ ملا فیضی فیاضی —
مثنوی شیرین خسرو ملا آصفی مصنف نواب آصفجاہ —
مثنوی نیرنگ عشق معروف بہ مثنوی غنیمت مصنفہ مولانا غنیمت —
مثنوی نشتر غم مصنفہ مولوی محمد مقیم سہارنپوری —
مثنوی نالہ منظور مصنفہ مولوی منظور احمد —
مثنوی شکرستان خیال مع رسالہ خوان نعمت
مثنوی زلالی مصنفہ ابوالحسن تخلص زلالی

مثنوی ولی رام معروف بہ چشمۂ عرفان —
مثنوی زاد المسافرین مصنفۂ ملا حسین واعظ
مجموعۂ نوادر نظم یعنے مجموعہ ہشت مثنوی از کلام اساتذہ شعرائے متقدمین —
۱- مثنوی - در صفت بنگالہ —
۲ مثنوی — معراج الخیال از کلام تجلی —
۳ مثنوی قضا و قدر از طالب آملی —
۴ - مثنوی قضا و قدر دیگر —
۵ - مثنوی قضا و قدر و مثنوی زمیبہ از میرزا صائب —
۷ مثنوی قضا و قدر و مثنوی در صفت علم از سلیم —

کتب قصص نثر درسی وغیرہ

شبستان عشرت معروف بہ عجیب القصص نادر فسانہ بعبارت رنگین مانند بہار دانش ہے مصنفہ منشی بخت سنگہ —
نگار دانش لب لباب عیار دانش کمال عمدہ انتخاب ہے
عیار دانش مصنفہ شیخ ابوالفضل علامی بن شیخ مبارک
انوار سہیلی محشی اسکے مضامین پر عمل کرنا

نادانوں کو دانا بناتا ہو سراپا انسانیت کا جامہ پنہاتا ہے مصنفہ ملا حسین واعظ —
مفرح القلوب گتیک و منک کا قصہ ترجمہ ہندی کتاب ہتوپدیس —
بہار دانش کلان واضح خوشخط صاف چھاپہ صحیح مصنفہ منشی شیخ عنایت اللہ —

کتب اخلاق و تصوف

گلستان محشی خرد از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی
ایضاً گلستان متوسط قلم محشی —
ایضاً - مع فرہنگ و ٹیٹل رنگین —
گلستان مترجم ترجمہ اردو لفظ بلفظ —
شرح گلستان نادر شرح از ملا محمد اکرم ملتانی
ایضاً مسمے بہ ریاض رضوان شرح از مولوی بافر علی
ایضاً مسمے بہ خیابان شارح حضرت سراج الدین علیخان آرزو —

تضمین گلستان سعدی مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ —
گلستان حکیم قاآنی بجواب گلستان حضرت سعدی اسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ میرزا حبیب شیرازی —
بہارستان جامی بجواب گلستان ایضاً از ملا عبدالرحمن جامی
اخلاق ناصری - مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی

آدمیت + جز او کم یافت راه محرمیت + همیشه تا عطای دور عالم + کند طبع پریشان شاد و خرم +
چنان دل با خدای عالمش باد + که ناید از عطای عالمش یاد + سخن را از دعا او دی تمامی - بآمرزش
زبان بگشای جامی + سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش + بشو از چشم پرخون نامهٔ خویش + ش
ای نامهٔ اعمال خود را هم ازین صحرا جواد خامهٔ بی کن + وزین سودا سواد نامه طی کن ش جواد
بالفتح اسپ تیز رفتار آمده ز سواد بالفتح تجارت و خیال و مایه پیوست که در دماغ افتد و از ان
خیال فاسد زاید خلل دماغ آرد و قبیل اندیشه و حرارت و شوریدگی و سواد نواحی دیگر و برگرد شهر و
بیاض ف هم زبان را گوشمال خاموشی ده + که بهتر از هر چه گوئی خاموشی به

خاتمة الطبع الحمد لله و المنه که درینولا شرحی عجیب و بیانی غریب رونمای شاهد مضامین رنگین و
چهره کشای سلمای معانی نمکین - گلگونهٔ عارض عنای یوسف معانی کنعانی و غازهٔ رخسار زلیخای حسن
بیانی یعنی شرح زلیخای جامی حل المتن تصنیف حدیقه آرای گلستان علوم و نخلبند بوستان
فنون مجموعهٔ نکات رنگین مخزن اشارات دلنشین فاضل جلیل القدر مولوی محمد شاه صاحب شاگرد
حکیم محمد ساجد صاحب قادری که سابق در گلزار کده دار العلم کلکته طبع شده حالا بار دوم بعد
نظر ثانی بوفور خواهش شگفته طبعان شائقین بآبیاری گلشن آرای گلزار مروت و فتوت جناب
منشی نولکشور صاحب دام اقباله در بهار کده مطبع عالی واقع کانپور بماه فروری سنه ١٨٨٢ع
همرنگ ماه ربیع الاول سنه ١٢٩٩ هـ باهتمام میراب بستان فضل و کمال
منشی بشیشر دیال رونق انطباع یافت و رائحهٔ مضامینش
مشام جان مشتاقان را معطر ساخت ++

از دو شیر گشت یکی ازان دو شیر آن شیریست که در را از دروازه کفار برکنده بود در جنگ خیبر
یعنی علی رضی الله عنه و دیگران شیریست که با گوران و چهار پایان صحرا پنجه می زند یعنی همین شیر
که در صحرا و دشت می ماند م پرسم تعمیه زان بر دمش نام + که ماند دور ازان اندیشه عام رسم
رسم بالفتح و سکون آئین ح و تعمیه پوشیده داشتن و معما گفتن و زان بمعنی برای آن و بنا بر آن
و ضمیر شین عاید بجوانمرد مذکور است و اشارت کلمه ازان بجانب نام چون مصنف رح در ابیات
سابق نام علی شیر وزیر صریح و ظاهر نگفته است بلکه بطریق تعمیه آورده بنا بر آن درینجا می فرماید و عذر
ازان می نماید که من بطریق تعمیه نام آن جوانمرد را برای آن گفته ام تا اندیشه و فکر عوام ازان
دور ماند مگر کسی که از خواص باشد معما را دریابد آن کسی این نام را معلوم کند والا فهم و قوت
مدرکه هم نمی تواند که دریابد این نام را م و گر نه کی توان از فهم و ادراک + نهفتن حقه صفت این
گوهر پاک گش حقه بالضم و تشدید آوند چوبین که دران مروارید و گوهر نگاه دارند بهندوی ڈبیه گویند
و لفظ توان مربوط است بکلمه نهفت و صفت نهفت متعدی و لازم هر دو می آید حاصل آنکه
من که نام وزیر را که بطریق تعمیه ذکر کرده ام محض برای آن کرده ام که نام آن از فکر و فهم عوام الناس
پوشیده و پنهان ماند و گر نه کی توان نهفت و پنهان توان کرد این گوهر پاک نام او را در صد حقه از
فهم و ادراک یعنی از قوت مدرکه و فهم آن پوشیده و پنهان نخواهد ماند اگر چه آن را در بسیار معما
پنهان کنند خواص که اهل علم و فهم و ادراک اند آنرا البته از میان صد معما خواهند دریافت لاجرم
پنهان داشتن آن ممکن نیست لیکن از عوام که فهم و ادراک نمی دارند پنهان خواهد ماند و دیگر معنی
این بیت آنکه دیگر غرض و مقصود من از تعمیه پنهان داشتن از فهم عوام نبودی مقتضای فهم و ادراک کی توان
پوشید این گوهر پاک را در صد حقه یعنی این نام وزیر من بحدی روشن و مشهور و متبادر الی الافهام است
که اگر کسی آن را در معما پنهان کند عقل تقاضا کند که آن نام در صد معما پوشیده ماند هم کند در شعر طبعش
شگافی + وزان مو نوک کلکش شعر بافی ش ای شعر بافی کند م نهد زین شعر مشکین دام دلها +
و هد زین شهد شیرین کام دلها + دل عشاق ازان یک مانده در بند + لب خوبان ازین یک
در شکر خند + بذکرش ختم شد این روشن انفاس + بسان نور منزل ختم بر ناس ش نور منزل
کنایت از قرآن مجید است که بر لفظ ناس ختم شده و هو قوله تعالی من الجنة والناس هم یکی در بارگاه

که ثابت است از نهم صدای بر وقوع خواهد آمد بعد از ان سال نوهمین که هشت صد و هشتاد و نهم سال است
و سالی که بعد از ان هشتصد و هشتاد و نهم سال بوقوع آید هشتصد و هشتاد و هشتم است حاصل آنکه
قلم ثبت نمودن این کتاب بلاغت قباب را رسانید وقت گذشتن ماه ذی حجه و هشتصد و هشتاد
و هشتم سال از هجرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخاتمه و پایان و اختتام رسید م گرفتم بیت
بیتیش را شماره + هزار آمد ولیکن چاره باره شش یعنی هر یک بیت این کتاب را شمار کردم یعنی
چهار هزار بیت است م خداوندان بمردان ره عشق + نهاده رخت در منزل گه عشق + شش بمردان
یعنی ببرکت مردان راه عشق الهی و مصرعه ثانی صفت مردانست م که باد این نو عروس از حجله
غیب + تهی دامان و جیب از وصله عیب + مبارک بر شه و ارکان دولت + غضنفر همتان
و شیر صولت + شش یعنی این کتاب مبارک باد بر بادشاه عصر من و وزیر و امرایان او که ارکان
دولتش هستند و مصرعه ثانی صفت ارکان دولت است م بتخصیص آن جوانمردی کش
از دیر + نسب چون نام باشد شیر بر شیر + شش نسب بفتحتین اصل و گوهر و آنچه بدان باز خوانند
و مراد از جوان مرد که بتخصیص آنرا دعا کرد وزیر بادشاه است که نام میر علی شیر بود و این نام شیر بر شیر
بسبب است از آنکه یک شیر خود ملفوظ می شود و دیگر لفظ علی که آن هم شیر است که لقبش اسد الله است
یعنی شیر خدا است حاصل بیت آنکه چنانکه نامش شیر بر شیر است همچنان نسب وی از قدیم شیر بر شیر است
یعنی هر یک از آبا و اجداد او بهادر و دلیر و شیر صفت است م زنبس در بیشه مردی دلیر است + در
جهان نامش دو شیر است + یکی در از در دوران کننده + یکی سر پنجه با گوران زننده شش لفظ در
بالفتح بدو معنی مشتمل و متعارف است یکی چوبها را گویند که بر دروازه راست میکنند که آنرا بهندی
چوکهٹ گویند دوم بمعنی دروازه که دران چوبها مذکور می بندند و درینجا از در اول معنی اولی مراد است
واز در دوم معنی دوم و دوران بالضم دال جمع دور ترجمه بعید است و اینجا کنایت از کافران است
که دور و بعید اند از اسلام و دین خدا و گوران جمع گور بضم کاف عجمی و واو مجهول بمعنی خر وحشی
و حمار صحرائی منقول و مشهور است که حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه در جنگ خیبر بقوت جبلی و
تائید الهی دروازه قلعه خیبر را برکنده بود و حاصل آنکه از بس که آن جوانمرد یعنی میر علی شیر در صحرای
مردانگی بسیار دلیر بود از میان همه مردمان و دلاوران جهان نام او دو شیر شد یعنی اسمش مرکب

مضاف الیه نساجی ولفظ این اسم اشارت است برای مشار الیه قریب و آخر مضاف بسالی ظرف و
مفعول فیه رسانیده است و بآخر متعلق اوست ومراد از آخر اول که مضاف بسالی است سلخ ماه
ذی حجه است یعنی گذشتن آن زیرا که ابتدای سال هجرت علی صاحبها افضل الصلوات واکمل التحیات
غره ماه محرم الحرام وانتهای آن سلخ ماه ذی حجه است ومراد از آخر ثانی خاتمه وپایان این کتاب عالی
نصاب است وجنس موصوف وفاخر صفت آنست ومراد از جنس فاخر درین محل جامه گرانمایه است
ونساجی وجنس فاخر باین اراده باهم از الفاظ متناسبه اند ومراد از نساجی ترتیب نمودن واین جنس
فاخر اشارت باین کتاب مستطاب است ودر آخر لفظ سالی که یای مجهول است یا یای تنکیر است
برای صفت داو موصوف است وبیت ثانی صفت آن وکاف که صدر مصراع اول بیت ثانی
است جهت بیان صفت است و باشد فعل مستقبل لازم است بمعنی بوجود هستی پذیر خواهد شد
یا یافته خواهد شد یعنی بوقوع خواهد آمد وفاعل آن سال ثانی موصوف بمجد وست و بعد ظرف ومفعول فیه
کاسم آنست و از آن مرکب و از لفظ از و لفظ آن که اسم اشارت برای مشار الیه بعید است متعلق ثابت است
بوده حال است از لفظ بعد یا صفت ومشار الیه ش لفظ سالی که در مصراع ثانی بیت اول است ونهم
از سال مجدد بدل واقع شده یا عطف بیان او واز نهم عشر متعلق ثابت است کنایت حال است
از نهم سال یا صفت آن واز نهم صد متعلق ثابت است شده حال است از نهم عشر یا صفت آن
ومقرر است که مراتب اعداد چهار است احاد وعشرات ومآت والوف احاد جمع احد بفتحتین است
بمعنی یک وعشرات جمع عشره بفتحتین بمعنی ده ومآت بمد همزه جمع مائه بفتح همزه بمعنی صد والوف جمع
الف بالفتح بمعنی هزار وعشر مرکب است از ده احد ومائه از ده عشر والف از ده مات وهر یک
از ده احد عشر وده مائه وده مائه الف باعتبار افتادن او در مرتبه ومحل خود نام علحده دارد که
هنگام افتادنش دران مرتبه ومحل برا و اطلاق می کنند اعنی یکم ودوم وسوم وچهارم وپنجم و
ششم وهفتم وهشتم ونهم ودهم وعلی هذا التقدیر معنی بیتین چنانست که قلم ثبت نمودن این کتاب
فصاحت انتساب را رسانید در وقت گذشتن ماه ذی حجه آن سال بخاتمه وپایان که بوقوع
خواهد آمد بعد ازان سال نو که همین که نهم سال است در حالی که ثابت است آن نهم سال از نهم عشر
دران حالی که ثابت است از نهم عشر از نهم صد یا چه طور نهم سال که ثابت است از نهم عشر چه طور نهم عشر که

بهارستان زنگلرویان فشانی + هزاران تازه گل در روی شگفته + دو صد نرگس بخواب ناز خفته +
ش تازه گل کنایت از مضمون های تازه و معانی رنگین این کتاب است هم چمنهای معانی شاخ
در شاخ + عبارتش نواسنجان گستاخ ش مراد از چمنها درختهاست بقرینهٔ تلازم شاخ از
قبیل ذکر محل و ارادهٔ حال و شاخ در شاخ بمعنی گوناگون ه گستاخ بالضم بمعنی دلیر و نواسنجان
که بمعنی نغمه و آواز کنندگانست کنایت از جانورانست یعنی درختان معانی این کتاب گوناگون است
و عبارت این کتاب بمنزلهٔ جانوران و مرغان گویاست که بدلیری خود نغمه و آواز می کند هم خط مشکین او
بر لوح کافور + چو در پای درختان سایه و نور ش خط مشکین کنایت از خط سیاه این کتاب است
که بسیاهی مرقوم شده و لوح کافور کنایت از کاغذ سفید است یعنی خط سیاه این کتاب بر کاغذهای
سفید چنان بنظر می آمد و نمودار می شد که گویا زیر درختان بسبب عکس آفتاب سایه و نور می نماید
هم هر آن حرفی که در روی چشم دارست + ز معنی موج زن یک چشمه سارست ش چشمه سار بمعنی جای چشمهاست
ه بدانکه در حروف تهجی بعضی حروف را چشم دار گویند و آن چند حروف اند که بصورت چشم اند چنانکه
صاد و ضاد و طا و ظا و فا و قاف وقتیکه در وسط کلمه واقع شوند ه حالش می فرماید که درین کتاب
هر حرفی که چشم دارست آن حرف گویا یک چشمه ایست مملو و لبریز از معنی آبدار که موج میزند
هم بهر سو نهر دولی از چشمه ساری + پر از آب لطافت جویباری + خوش آن رهرو که بخت ساز کارش
نشاند بر لب آن جویبارش ش نظر در آبش از دل غم بشوید + غبار خاطر در هم بشوید + زجانش سر زند
سرو فائی + بجیب آرد برنو دست دعائی ش برای مصنف علیه الرحمة و الغفران هم زموج بحر الطاف
الهی + الند این تشنه لب را قطره خواهی + چو آرد تازه گلها را در آغوش + نگردد باغبان بروی فراموش
ش باغبان کنایت از مصنف است که نشانندهٔ گلهای مضامین است در باغ این کتاب هم
قلم نساجی این جنس فاخر + رسانید آخر سالی باخر + که باشد بعد از ان سال مجدد + نهم سال از
نهم عشر از نهم صد ش قلم بفتحتین سر تراشیده ب نساجی جامه بافی و یای آن مصدری است که بالحاق
های نساجه افتاده جنس بالکسر یکنوع از هر چیزی که در رو گونها باشد فاخر گرانمایه و نیکو آخر بپسین
مجدد بفتح دال مشدد نو کرده شده ح و قلم مبتدا است و خبرش رسانید و آن فعل ماضی متعدی است
فاعلش ضمیر مستتر راجع بقلم و نساجی مضاف باین جنس مفعولش مقدم است براد این جنس

که همه آثار و نشانهای قلم اند و بای در بجاضر زائد است ولفظ قلم مبتدا است و قوله آن فارس مرکب انامل
آلهی قوله بجاضر دادی از عجائب خبرها و صفت و بیان حال قلم است و قوله بی راحت زمرکب شد پیاده خبر مبتدا ست
حاصل آنکه قلم که آن سواری بود که بمرکب او سر انگشتان بود و از جنبش دوات و سیاهی بر رقم کاغذ منزل
می نمود و در کاغذها نشانهای آن قلم که الفاظ و حروف ماند باقی نماند و خبرهای عجایب را حاضر می کرد و بمعرض بیان
می آورد اکنون آن قلم که صفتش مذکور شد از مرکب خود فرود آمد و بر زمین دراز افتاد برای راحت حاصل
کردن هم نه از دست قلمزن تا رکشش بیست + نه گزلک را بود در سرزنش دست ش قلم زن کنایت از
کاتب و نویسنده است و گزلک بکاف عجمی مفتوح و سکون زای معجمه و کسر لام نوعی از قلم تراش باشد که سر آنرا
برگشته و دنباله اش سازند بیشتر از ولایت مصر آرندی و سر قلم بدست کاتب هنگام نوشتن بیست و نگون
می باشد یعنی اکنون قلم که بر زمین افتاده و از نوشتن باز ماند از سرنگونی و پستی سر و سرزنش کارد
نجات یافت هم دوات آن طبله مشک خطائی + با مداد قلم در مشک سائی + دهان طبله را زد مهری از موم +
که باشد دهان طبله مختوم ش ختا نام ولایتی است مشک خیز و ختم بالفتح و سکون مهر کردن و مختوم مهر کرده
شده و بعد فراغ از نوشتن عادت است که دوات را بموم بند می کنند و یاد ر خطائی برای نسبت است و در
مشک سائی برای مصدریت یعنی مشک سودن حروف سیاه از سیاهی بمدد قلم بر روی کاغذ آمدن بمنزله
مشک سودن است گویا دوات بمدد قلم بر روی کاغذ مشک سائی میکند و لفظ دوات مبتدا ست و باقی
بیت صفت آن لفظ و که در بیت دوم است خبر آن یعنی دوات که وی طبله مشک خطائی است و هنگام تحریر
با عانت قلم مشک سائی بود حالا در فراغ و عدم تحریر دهان آن طبله را بمهر موم زد از برای آنکه دهان طبله مشک
مختوم بسته بهتر است یعنی آن دوات اکنون دهان خود را بمهر موم بست و بند کرد و از مشک سائی موقوف ماند م
ورقهای از ایشان رهیدند + بدامن پای جمعیت کشیدند + بسان گل دو صد برگ است و یک پوست +
که تا کی برکند ز ایشان فلک پوست ش تا کی ای برای آنکه تا فلک نه برکند و دور نه نماید از دل
دو صد برگ پوست را هم چو گل هر دم رواجی تازه شان باد + ز پیوند بقا شیرازه شان باد + کتابی
بعین بجلک صدق مرقوم + بنامی عاشق و معشوق موسوم ش و سم نشان کردن و داغ کردن
م ح زنامش طوطی آسایم شکر خا + چو بردم نام یوسف با زلیخا + بنام ایزد چه خرم نو بهار است
که دو باغ ارم را خار خار است ش ای رشک و حسرت است هم بود هر داستانی بوستانی +

بدست آری وکامیاب شوی م تهی پهلو بمردی کار روانی + میان کاروانان پهلوانی ش صفت
مرد است یعنی آن مرد کاردان باشد و در میان کاروانان ای مردم کاروان پهلوانی باشد یعنی محکم و ستوار ا
م چه خوش گفت آن دل پر گنج دانان + که باشد روزداری صرفهٔ نان ش گنجدانان جمع گنج دان
است معنی جای گنج و درجهانگیری آورده که از کلماتی که مفید ظرفیت باشد کلمه دان است مانند
قلمدان وسرمه دان و صرفه بعضی نسخ صحیحه دلی گنج عرفان واقع شده است و مراد از دلی گنج دان
حضرت عبد الله انصاری است که فرمود روزه داشتن صرفهٔ نان است و نمازگذاری کار بیوه زنان و دل بدست
آوردن کار مردانست م همی آید نماز از هر زن پیر + که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر و لیکن گر مرد راهی دل بدست
آر + که پیش کاردانان این بود کار + چنان دل را که شرحش با تو گفتم + بوصفش گوهر اسرار سفتم + بجوار
پهلوی پیر مکمل + که این باشد بدست آوردن دل ش یعنی مراد از دل بدست آوردن در کلام
حضرت عبد الله انصاری رحمة الله علیه بدست آوردن همین دل موصوف مرقوم است از نزد مرشد کامل مکمل نه غیر آن

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی
الی یوم القیام بحرمة النبی و آله و اصحابه صلی الله علیه وسلم

م بحمد الله که بر زعم زمانه + به پایان آمد این دلکش فسانه ش پایان آخر هر چیز و کرانه را گویند
مس م دلم کز نظم سنجی در عنا بود + ز فکر قافیه در تنگنا بود + بیفگند از کف فکرت ترازو +
شکست از نظم سنجی سست بازو + ز دیوار فراغت یافت پشتی + براه نرمی آمد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی + سبک شد خاطر از بار نهانی + قلم آن فارس مرکب انامل + که گردی
از حبش در روم منزل + بروم از مقدمش باندی اثرها + بجا فرو ادی از عجائب خبرها + پی راحت
ز مرکب شد پیاده + دراز افتاد بی مهد و وساده ش فارس بکسر رای مهمله بمعنی سوار ح و
حبش بفتحتین نام ولایتی است که ساکنانش سیاه رنگ باشد بخلاف ولایت روم که ساکنانش
سفید فام اند و حبش درینجا کنایت از دوات و سیاهی است و روم کنایت از کاغذ است
و انامل سر انگشتان و اثر بفتحتین نشان ح و درینجا اثر کنایت از الفاظ و حروف است

که آورد در جناب خدای تعالی دلی سالم و مسلم و مامون و محفوظ از چیزی که سوای ذات خداست
و آن سر عبارت از راه معرفت الهی است که محل آن تعبیر چنین دل مذکور نیست و درین بیت تلمیح است
باین آیه کریمه قوله تعالی یوم لاینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم و هر سه بیت از حق بیان و تفسیر
صفت قلب مذکور است یعنی آن قلب سالم عبارت از دلی است که آن دل ازین دنیا میل و قصد ذات
حق کرده باشد و در عقبی بجوار حق پیوسته بود هم دلی کرده ازین پیغوله تنگ + سوی فسحت سرای قدس
آهنگ ش پیغوله بفتح بای فارسی و ضم غین معجمه بمعنی گوشه و کنج خانه باشد مس و فسحت بالضم فراخی
مکان ح م ازین دام گرفتاران رمیده + بزیر دامن عرش آرمیده + درون از نقش کثرت
پاک شسته + ز کثرت سر وحدت باز بسته + ش و ازین دام گرفتاران دنیا رمیده و زیر عرش
خرامیده و ارسیده باشد و خود را فنا کرده بقا بالله جدا کرده باشد و باطن خود را از لوث کثرت
شسته باشد و از عالم کثرت در وحدت رفته باشد اکنون شمه از حقیقت دل باید نوشت
دل بالکسر قلب و میانه هر چیزی و در اصطلاح متصوفه دل لطیفه ایست ربانی و روحانی و او حقیقت
انسانست و مدرک و عالم و عارف و عاشق و مخاطب و معاتب همون است هر که دل را دریافت
او خدا را دریافت و هر که بدل رسید او بخدا رسید و دانی که دل چیست و کجاست دل منظر خداست
و مظهر جلال و جمال کبریاست و منظور لطف الهی ست و چون قالب رنگ دل گیرد و هم رنگ دل شود
قالب نیز منظور الهی شود القلب هو العرش و الصدر هو الکرسی م هر آن قالب که رنگ روح گیرد
یقین میدان که او هرگز نمیرد ش و آن پاره گوشت صنوبری شکل که در جانب چپ سینه می باشد
خون سیاه آن معدن روح است این قلب را بهائم و طیور هم دارند این دل نیست ع دل یکی
خانه ایست ربانی + خانه دیوار را چه دل خوانی ف ش انتهی ما فیه الحدیث القدسی قال الله تعالی

انا خلقنا فی الجسد مضغة فی مضغة قالبا و فی قلب فوادا و فی فواد سرا و فی سر خفا و فی خفا اخفی
و فی اخفا انا م به پهلوی خود این دل را نتابی + چه باشد گر ز خود پهلو نیابی ش پهلو تافتن کنایت
از ترک کردن و روی برتافتن و گریختن و اجتناب نمودن بود یعنی اگر چنین دل که صفتش بالا مذکور
شد نزد خود میداری چه مضایقه و چه باک است که ترک خودی خود کن و عار و ندارد همه کار و بار خود را
گذاشته بمردی عارف کامل صاحب دل متوجه شوی و از خدمت وی آن دل موصوف مرقوم را

مولوی قدس سره خطاب بالنفس خود میکند یعنی ای جامی اکنون که پیر شدی و قوای جسمانی و حواس
جسمانی تو ضعیف شد و دست تو مرتعش و قوت فکری تو بیهوده کار گشت از فکر شعر و نظم سنجی باز زبان
و قلم خود را بشکن و کاغذ را بدر و مشغول با خدا باش و آنچه که ترا سود دهد حاصل کن م چراغ فکر را تابی
نمانده است + ریاض شعر را آبی نمانده است + نه بینم آنچنان فرخنده باغی + ترا در دست جز پای کلاغی +
بدین پا راه طاوسان چه پوئی + خلاص از جنس محبوسان چه جوئی ش فرخنده باغ کنایت از همان
ریاض شعر مذکور است و پای کلاغ کنایت از قلم است که مثل پای زاغ قلم کنایت سیاه و خشک می‌شد
و طاوس معروف و مردم خوب بلغت شامی ح و طاوسان درینجا کنایت از مردان خدا و اولیا است
و جنس محبوسان کنایت از دنیا است کما آنحضرت فرمود الدنیا سجن المومنین و جنة الکافرین حاصل
آنکه ای جامی تو که اشعار می نویسی ترا ازین ریاض شعر چیزی فائده و نفع حاصل نمی بینم و غیر از قلم
که هیچو پای کلاغ است در دست تو نظر نمی آید پس ازین پای کلاغ راه مردان خدا چه می پوئی بدین
پای کلاغ رهائی از دنیا چه می جوئی یعنی اگر تو آن خیال میداری که این تحریر اشعار موجب نجات و خلاص
از دنیا و وصل خدا است هر آئینه این خیال فاسد است باین پای کلاغ هیچکس به خدا نرسیده و از
قید دنیا نرهیده است تو باین پا اینمعنی را چه طلب می کنی و بعضی گویند که طاوسان کنایت از شاعران
است برین تقدیر مضمون هر مصرعه علحده باشد م خلاصی جستن است از وهم پندار + ز تحریر سطور و نظم
اشعار ش خلاصی را بیای مجهول زائده باید خواند چه خلاص خود مصدر است بمعنی رها شدن و الحاق
یای مصدری عبث و خلاصی خواندن خارج از قانون است و جستن بالفتح جیم است معنی رستن و
رها شدن و وهم بالفتح و سکون رفتن دل بسوی چیزی بی قصد ح و قوله ز تحریر سطور معطوف است
بر وهم بتقدیر عاطف حاصل آنکه خلاص از جنس محبوسان عبارت است از رستن و رها شدن از خیال
موهوم هستی خود و دانستن خود خود را و رها شدن از نوشتن سطور کتاب و ترتیب دادن اشعار و فی
بعض نسخ نه تحریر سطور و نظم اشعار و هو الاصح م نظامی کرد نظم دل کشایش + تکلفهای طبع
نکته زایش + درون پرده اکنون جای کرده + درو مانده همه بیرون پرده + نیامد بهره تا در پرده
باشد + جز از سری که با خود برده باشد + ندارد آن سر الا من اتی الله + بقلب سالم معاهو لیس ش
یعنی نمیدارد آن سر را که نظامی آنرا با خود در عالم غیب برد و بدان اسباب و بهره در وناجی شد مگر کسی که

و تیرگی بود دل تو سیاه ماند و تصفیه و نور معرفت آلهی در نگرفت جای داشت حالا که وقت پیری رسیده است
جوانی از تو رفت و تیرگی وجود تو همراه خود برد در روزگار تو از پیری منور شد و چشم تو د سفیدی
پیری که نور حق است بحکم الشیب نوری داخل شد باید که قدم سعی زنی و بریاضت و مجاهده روشنی
دل در روی خود و تصفیه قلب حاصل کنی و دل خود را بنور معرفت آلهی منور سازی و اگر حاصل نکنی و
منور نسازی پس ترا از سفیدی مو چه فائده و چه حاصل است و اگر ترا درین هنگام پیری و سفیدی
مو هم برده سیاهی و تاریکی در دل باقیست چنانکه در ظلمت جوانی بود پس باید که هیچ مردم او باش
موهای خود را خضاب کنی و ریش سفید خود را سیاه نمائی و تواند که لفظ رنگ درین بیت هم بمعنی
فائده باشد برین تقدیر کلمه از ازان بشارت بمو سفیدی است یعنی اگر در دل تو ازان سفید مویی همین
فائده برده سیاهی حاصل است غیر سیاهی دل چیزی فائده ازین سفیدی بدست تو نیامده است
و اندک ازان رنگ اشارت بفائده مذکور باشد اعنی رو سفیدی و روشنی روی و اعمال صالح
یعنی اگر در دل تو ازان فائده است که دل تو آن فائده را نیافت و بدان نرسید و آن را بوقوع
نیاورد بکن مانند سیاه کاران خضاب م زپیری بر سرت برفی شنگرف است + وزان غم گریه تو
آب برف است ش شنگرف بکسر شین معجمه و فتح کاف فارسی و سکون رای مهمله بزرگ و نیکو
و محتشم و قوی و زیبا و با شکوه را گویند ی برف کنایت از موی سفید است و آب برف کنایت از
آب سرد یعنی بسبب پیری بر سر تو موهای سفید بسیار شد و بسبب غم این سفیدی و از حسرت
ظهور پیری گریه و اشک حسرت تو هم چو آب برف سرد است م دران گریه برای عذر خواهی +
به آب برف شو از دل سیاهی ش از آب برف مراد همان اشک سرد پر از حسرت خود و در
بعضی نسخ بجای مصرع اول بیت این مصرعه دیده شده ع در آ گریان براه عذر خواهی م
سیاهی گر توانی شستن از دل + ندانم زین سیه کاری چه حاصل ش سیه کاری این کنایت از نوشتن
اشعار و کتابهاست یعنی این سن شیخوخیت تو مقتضی این معنی است که بگریی و از تضییع عمر گذشته
خود در جناب آلهی عذر خواهی کن و دل سیاه خود را بجزع و فزع و ریاضت و عبادت روشن نمائی
و اگر این امور از تو درین سن هم بوقوع نمی آیند ندانم که ترا از تحریر کتاب و فکر شعر چه فائده و
نفع است م قلم بشکن که دستت رعشه دار است + ورق بر در که فکرت هرزه کار است ش

سالک خدا را گویند یعنی دمهای خود را از دروغ و کار بیهوده و عبث نگهدار و بیاد ذکر حق و یاد مولی
مشغول دار که شرط سالک راه خدا نگهداشتن دمهای خود است از یاد غیر خدای تعالی هم نفس کز
روی آگاهی نیاید + مزید عمر آگاهان نشاید شش مزید بالفتح افزونی ح مصدر است بمعنی زیادت
یعنی دمی که در حالت آگاهی و یاد خدا نیاید برای زیاده شدن و افزون گشتن عمر کسانیکه از خدا آگاهی
و در یاد او هستند نمی شاید یعنی چنین دم سبب افزونی عمر خدا آگاهان نمی شود هم چراغ زندگانی
را بود تفت + دماغ عقل را دود تاسف شش یعنی آن نفس که از روی آگاهی نباید هم جوانی تیرگی برد
از دیارت + منور شد زپیری روزگارت شش ای در جوانی بسبب سیاهی موها که دران می باشد
تیرگی و ظلمت است و قتیکه جوانی بسبب آمدن پیری می رود و تیرگی و ظلمت و سیاهی موها را هم
همراه خود می برد لهذا فرمود که جوانی رفت و همراه خود تیرگی و ظلمت را از دیار وجود تو برد و از
پیری و سفیدی موی منور شد روزگار تو هم سر آمد ظلمت کوری و دوری + برآمد نیر الشیب نوری
ای تمام شد و باخر رسید جوانی که ظلمت کوری و دوری از خدا بود و مضمون مصراع ثانی بعینه حدیث
است حدیث قدسی الشیب نوری هم از ان ظلمت ندیدی هیچ کامی + بزن در پرتو این نور گامی
شش ای از تاریکی جوانی هم بوزین کالم رها آری بیاقی + کز اینجا نشنوی بوی وفائی شش نشنوی
اینجا بمعنی ببوی آمده در جهانگیری آورده که شنیدن احیانا بمعنی شمیدن نیز یعنی بمعنی بوئیدن هم
چه رنگ آخر ترا از موی سفیدی + چو ندیدی سفیدی رو سفیدی شش رنگ فائده و نفع و خوشحالی
مس هم بدل گرهست زان رنگت حجابی + بکن همچون سیه کاران خضابی شش در دل حجاب بودن
کنایت از سیاهی دل است و عدم تصفیه و سیه کاران کنایت از گنهگاران و مردمان اوباش است
و زان رنگ اشارت بسفیدی موی است و بکن بصیغه امر حاضر که مشتق از کردن است باید خواند
نه بصیغه نهی چنانکه در بعضی نسخ واقع شده و در اینجا امر بخضاب بطریق استهزا است چنانکه پیری
سفید ریش را که در حال پیری بعضی کار جوانان کند که شایان و لائق حال پیران نباشد
بطریق استهزا و سخریت گویند که ریش خود را رنگ سیاه کن و از سر نو جوان باش هم باید دانست
که خضاب موی سیاه کردن آنکار اوباشان و گنهگاران و شیوه غیر متقیان است زیراکه وی در
شریعت حرام است در احادیث بران وعیدها واقع شده حاصل آنکه اگر در جوانی که هنگام ظلمت و

پشت پای + قوی دستان گیتی را قفا ده ش سران بفتحتین سرداران و پشت بازدن کنایت از ترک دادن است و کلمهٔ زن در مصرع دوم مقدر است ای قوی دستان گیتی را زن قفای و قفا بالفتح بمعنی پشت و بمعنی سیلی آید و قفا زدن کنایه از روساختن و اعراض کردن است و بیزار شدن یعنی سرداران یک را ترک کن و در صحبت شان منشین و قوی دستان دنیا را رد کن و از ایشان اعراض گزین و روی گردان و بیزار شو م نظر کن در فصول چارگانه + که میگردد بران دور زمانه + ببین یکسان بهار پار و امسال + خزان هر دو را بنگر بیک حال ش پار ببای عجمی سال گذشته را گویند و امثال سال حال را خوانند م میان بر دو تابستان دوی نیز + برین منوال ممکن نیست تمییز ش منوال بالکسر بمعنی طریق و راه و مانند م بمیدانی درین شکل مدور + چرا شادی بدین وضع مکرر + مکرر گرچه سحرآمیز باشد + طبیعت را ملال انگیز باشد + زیان بگذار فکر سودهٔ خود کن + ز هستی روی در نابود خود کن + ش هستی خود را که سراسر زیان و ضرر است بگذار و ترک کن + و فانی شو که فنا عین سود و نفع است م درون از شغل مشغولان بپرداز + دل از مشغولی غولان بپرداز ش ز مشغولان دنیا خالی کن غول بالضم غین معجمه و واو مجهول نام نوعی از جن است که در شعاب کوه ها و جایهای غیر معمول و دور از آبادانی باشد و بهر شکل خواهد برآید و مردم را از راه ببرد تا هلاک سازد و نیز بمعنی حرام زاده آمده می و اینجا بهر دو معنی راست می آید و در صورت لفظ غولان کنایت از اهل دنیاست که غول صفت اند م فسون عشق در دوران میاموز + چراغ از بهر شب کوران میفروز + ش دوران جمع دور که ترجمه بعید است و اینجا کنایت از کسانیکه دور از خدا هستند و از باری تعالی دور افتاده اند و بسبب انهماک لذات نفسانی از راه معرفت بعید و مهجور گشته اند و از طلب او باز مانده اند و دل سیاه و سخت شده چون ایشان را عشق الهی آموختن و داستان محبت حق تعلیم کردن عبث و بیفائده است بنا بر آن می فرماید که ایشان را افسون عشق میاموز که آموختن شان بمنزلهٔ افروختن چراغ است برای شب کوران یعنی برای کسانیکه در شب مرض عشا که آن را شب کوری گویند کور و نابینا باشند م بهی دار از گزاف انفاس را پاس + که شرط رهرو آمد پاس انفاس ش گزاف بکسر کاف عجمی هرزه و بیهوده گویندی و س گزاف سخن بیهوده و کار عبث باشد و دروغ را نیز گویند و نفس بالتحریک دم انفاس جماعت ح درهرو

سفته که خود را غوک بی سامان گفته حاصل آنکه ای جامی فرزند خود را نصیحت چه میکنی کار
امور ابقضا و قدر الهی حواله کن اگر دریای قضای از بی جنبش نماید موافق قضا بظهور خواهد آید
از همچو توبی سامان چه بوقوع آید م همان به کاندرین دیر مجازی + کند فضل خدایت کارسازی شرح

در مخاطبهٔ نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خودپسندی بذروهٔ دست کوتاهی و همت بلندی

م بکار پختگان روی آر جامی + مکن زین بیشتر در کار خامی + چه باشد پختگی آزاده بودن
ش ای از خود فنا شدن م بخاک نیستی افتاده بودن م نه بینی زیر این زنگار گون کاخ
که از خامی است میوه بر سر شاخ ش بادامی که میوه درخت خامست بسبب خامی بر سر شاخ
درخت خود می باشد و وقتیکه پخته و رسیده گردد بر روی زمین می افتد بی خوردن سنگ
از دست طفلان شیر پس افتادگی و خاک سازی علامت پختگی و نشان کمال است م
نیفتد چون کند در پختگی روی + نخورده سنگ طفلان جفا جوی + ز خوان پخته کاران گوشه
گیر + ز سنگ انداز خامان گوشه گیر + ش لفظ خامان موصوف است و سنگ انداز که بمعنی
بسنگ اندازنده است صفت آن ای از خامان سنگ انداز گوشه گیر یعنی از جاهلان و
نادانان که ایذا و تصدیع رساننده یک سو باش و با ایشان صحبت مدار و از پخته کاران
یعنی کاملان و دانشوران فائده و فیض و نفع حاصل کن برین تقدیر کسره بر زای سنگ
انداز نباید خواند موقوف الآخر باید خواند و اگر انداز را بمعنی انداختن گویند برین تقدیر سنگ انداز
مضاف بخامان و مکسور الآخر بود م طمع را از قناعت بیخ برکن + طلب را از توکل شاخ بشکن
ش قناعت بمعنی خرسندی و خوشنودی و پسندکاری نمودن بدانچه قسمت باشد ح
ای بسبب قناعت بیخ طمع دنیاوی را برکن و بسبب توکل شاخ طلب دنیا را بشکن م بشهرستان
همت ساز خانه + بعزلتگاه عنقا آشیانه ش ساز یعنی از مردم دنیاوی از نظر خلق گم و غائب
شو م زبان بگشای در مدح زبونان + مخور از بهر یک نان تنگ دونان + سران ملک را زن

و تابید آنست که بزرگان از تعظیم و تقدیم محقران و خردان سربلند و صاحب فضل و مرتبه می شوند
چنانچه در مثال های مرقوم عدد یک را یعنی هندسه یک را که بنفسه به نسبت صفر بزرگ و کلانست
به تقدیم صفر که خطی است خرد و بمعنی مرتبه عدد ده مرتبه عشری حاصل شده است و همچنین هندسه دو بسبب
صفر عدد و بیست گشت در مرتبه اضعاف مضاعف حاصل گردد علی هذا القیاس هم مکن وعده و گر
کردی وفا کن + طریق بیوفائی را رها کن + ازان حضرت که فیاض وجود است + خطاب جمله اوفوا بالعهود است
شش قوله اوفوا بالعهود هم چو دانان نه در بند پدر باش + پدر بگذار فرزند هنر باش شش یعنی علم و
هنر آموز و در خود کمال پیدا کن بزرگی آبا و اجداد بکار تو نمی آید و ترا بزرگ نمی گرداند هم چو دود از
روشنی نبود نشان مند + چه حاصل زانکه آتش راست فرزند + مکن یادش بجز در خلوت خاص +
که سازی شاد وش از تکبیر و اخلاص شش تکبیر درینجا الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر
الله اکبر و لله الحمد گفتن است و از اخلاص سوره اخلاص یعنی قل هو الله خواندن و ثواب آن
بروح آبا و اجداد رسانیدن هم چو پندی بشنوی از پند فرمای + چو دانا بایدش در دل کنی
جای + نه چون نادان ز یک گوشش در آری + ز دیگر گوش بیرونش گذاری + نروید
بی درنگی دانه از خاک + نیابد قطره قدر گوهر پاک شش این بیت تمثیل بران مقدمه است
که مفهوم می شود از قوله چو دانا بایدش در دل کنی جای + یعنی اگر پندی و نصیحتی از کسی
بشنوی آن را در دل خود مانند مردم دانا جای کن و ثابت و قائم دار که بعد از دیر نفع و فائده
آن نصیحت ترا حاصل خواهد شد چنانکه دانه بعد از کاشتن بعد از دیر و مدت از زمین می روید
و قطره ابر نیسان بعد از وقوع در صدف پس از مدت گوهر می گردد هم نباشد این مثل پوشیده
بر کس + که گر در خانه کس حرفی بود بس + شش مثل مشهور است که اگر در خانه کس است او را حرفی
بس است یعنی اگر شنونده مردیست فهمیده و دانا او را حرفی از نصیحت و اندکی از پند کافیست
العاقل تکفیه الاشارة مقصود ازین کلام آنکه اگر فرزند من عاقل و دانا و فهمیده است او را
همین قدر نصیحت که گفتم کافیست احتیاج نصائح زیاده نیست هم چو دریای قدر جنبش نماند +
ز بانگ غوک بی سامان چه آید شش قدر بالسکون الحرکت اندازه خدای عزوجل بر بنده از حکم
ح و آن نهنگ بلند پایه پر مایه و دانای قضا یعنی حضرت ملا جامی قدس سره گوید تواضع

زندگی محروم مانی ش ای خود را یا فعل لازم است یعنی روی اگر تو نزد آتش روی یا خود را نزد
آتش بری سوخته شوی و زنده نمانی م سنه با منصبی را در میانه + که عزل و نصب را گردی نشانه
ش منصب بفتح اول و کسر سوم مرتبه و اصل و بپای داشتن گاه و مناصب جمع آن ف میر
نور الله در شرح گلستان می فرماید که منصب بفتح صاد مشهور است باقتضا ضابطه تصریف باید
که بکسر صاد باشد بهر حال مراد اینجا منصبی است که از بادشاهان باهل خدمات حاصل می شود
چنانچه منصب دار آنرا باشد عزل بمعنی بیکار کردن و جدا کردن و نصب بالفتح بر پای کردن ح
یعنی پای خود را در میان منصب بادشاهی منه و طالب منصب و خدمت سلطانی مشو که آخر عزل
و نصب لازم حال تو خواهد شد م ز آسودن دران منصب بپرهیز + که گیرد دیگری دستت که برخیز
+ ز منصب روی در بی منصبی نه + که از هر منصبی بی منصبی به + ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش
تواضع کن بهر جا پیشهٔ خویش ش نخوت بالفتح بزرگی و ناز و منی و غرور و تکبر ف تواضع
فروتنی و نرمی نمودن ح و پیشه ببای عجمی و یای تحتانیه مجهول و شین معجمه بمعنی شغل و کار بود
ی م چو خوشه خویش را از سرکشی پاس + نداری سر نهد از ضربت داس ش پاس بمعنی
نگاهداشتن یای ی و داس معروف و بمعنی داسه که بر سر خوشه جو و گندم هندی ی داس و خوشها
سر تیز گویند که بر سر دانهای گندم و جو بود که در خوشه باشد م چو خود را دانه بر خاک افگند خوار
ز خاکش مرغ بردارد بمنقار + طلب می کن بصدر ار ارجمندی + ز تعظیم فرودان سر بلندی
ش اوج بالفتح و سکون قدر و مرتبه و ارجمند صاحب قدر و خداوند مرتبه را گویند چه مند بمعنی
صاحب است و خداوندی و ارجمندی بیای معروف مصدری ارجمند شدن م فرودان
بمعنی محقران و خوردان هم عدو را بین که چون از بخت فیروز + شد از تقدیم صفر افزونی اندوز
ش تقدیم پیش کردن و مقدم داشتن و صفر بالکسر و سکون در لغت بمعنی خالی است و در اصطلاح
خط مدور مجوف را گویند که بشکل دائره خورد قبل عددی از اعداد برای افزودن مرتبه عدد
نویسند چنانچه درین هندسه ده ۱۰ و هندسه بیست ۲۰ و اکنون درین زمان بجای مدور که
صفر حقیقی اصلی همین است نقطه را صفر قرار داده اند و غیر از نقطه متعارف نیست باین کیفیت
۱۰ ۲۰ و افزونی اندوز بمعنی جمع کننده و حاصل نماینده افزونی و زیادت و این بیت تمثیل

مردمان را درست و آراسته میکند حاصل آنکه هر جا که روی بی زر و مال مرد مگر در جناب پیر
و مرشد کامل خود که آنجا احتیاج مال نیست آنجا اعتقادی کامل باید تا ذخیره سعادت از وی
حاصل شود و در بعضی نسخه بپیر پرور واقع شده ای پیری که پرورش یافته باشد از پیر م
چو در دستش نهی دست ارادت + بدست آید ترا گنج سعادت + چو عیسی تا توانی خفت بی
جفت + مده نقد تجرد را ز کف مفت + ش خفت امر است از خفیدن نه از خفتن که امرش
خسپ می آید و جفت بضم جیم عربی زن را گویند و عیسی علیه السلام عزب و ناکدخدا و مجرد بودند و
همچنین یحیی علیه السلام در میان جمله پیغامبران همین دو کس مجرد بودند باقی همه کس متاهل بودند م
ز دیدن خواب راحت دور کردن + به از هم خوابگی با حور کردن + نه گلخن پشت بر خاکستر گرم +
به از پهلوی زن بر بستر نرم ش گلخن بالضم کاف فارسی روفته و خاکدان ه و در قنیه بضم یکم
و فتح دوم مقامی که آنجا روفته اندازند ف پهلوی زن که بر بستر نرم باشد یا نزدیکی زن که بر بستر
نرم باشد م اگر ترسی که ناگه نفس خودکام + بمیدان خطا کاری نهد گام ش اشارت است
سوی مسئله فقهی که النکاح عند التوقان واجب یعنی وقت غلبه شهوت نکاح لازم است م زن
کردن بنه بنیادش بر پای + که نتواند دگر جنبیدن از جای + بدین نیت در هر زن که کوبی + صلاح نفس
او جوی نه خوبی ش صلاح نفس بالفتح نیکی ضد فساد ح و خوبی بیای معروف مصدری خوبروی و خوش شکل
واو اشارت بزن است حاصل آنکه اگر برای تسکین شهوت نفس نکاح کنی رواست لیکن برای نکاح
صالحه و نیک سیرت طالب نه معشوق و خوبصورت و هر زنی بکنی نیکی ذات و صفات آن زن بجوی نه
خوبروی آن م تنی کش سرخ روی از عفاف است + همین گلگونه رویش کفاف است ش
عفاف و عفت پارسائی و باز استادن از حرام ح و کفاف بالفتح و اندازه روزی گذاره هر چه
مستغنی سازد از طلب فی الحدیث اللهم رزق آل محمد کفافا ح دران حله جمال حور دارد + که از
نامحرمش مستور دارد + بود قرب سلاطین آتش تیز + ازان آتش بسان دود بگریز + چو آتش
بر فروزد مشعل نور + ازان میگیر بهره لیکن از دور ش شعله بالضم زبانه و درخش آتش شعل
جماعت شعلیه یابته سوزان شغل بضمتین جماعت مشعله مشاعل جماعت ح مشعل نور مفعول
برافروزد واقع شده ای زیادتی و بالای گیر و آن آتش هم ازان ترسم که چون نزدیک رانی + ز لوث

ودیگر نگی کنایت از بی نفاقیست ومصرع ثانی جمله شرطیه است ومصرع اول حال واقع شده است
از لفظ ایشان وبیت دوم آینده اعنی قوله به تقریر لطایف جزای شرط مذکورست یعنی اگر کسی آن
الفاظ را بیدرک وتامل ومطالعه گویا وناطق گرداند درحالیکه از بی نفاقی هم روی وهم پشت
اند آن الفاظ لب کشایند به تقریرهم به تقریر لطائف لب کشایند + هزاران گوهر معنی نمایند شش
ای بنگرانند ونظر درآرند آن الفاظ ناظر ومطالعه کنندرا هم گهی اسرار قرآن باز گویند که از قول
پیمبر راز گویند + گهی باشند چون صادق درونان + بانوار حقائق ره نمونان شش ای الفاظ
کتب علم حقائق ومعرفت وتصوف هم گهی آرند در رطبی عبارت + به حکمتهای یونانی اشارت
شش ای الفاظ کتب علم حکمت هم گهی از ارفتگان تاریخ خوانند + که از آینده اخبارت رسانند
شش یعنی الفاظ کتب تواریخ ای الفاظ کتب نجوم هم گهی ریزند از دریای اشعار بنجیب عقل گوهرهای
اسرار شش الفاظ کتب اشعار ونظم هم بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش + مکن
از مقصد اصلی فراموش شش ای دل فروزهی در خدا که بالا مذکور باشد هم گر ت نمود
بکلی سوی آن روی + مکن خالی از آن یاری تنگ پوی + بر از دل چو بکشای لب خویش +
نخست از غیر وشر آن بیندیش + چو آید از قفس مرغی برواز + دگر مشکل بود آوردنش باز +
درونت تیره از میل زخارف + زبان بکشای در شرح معارف شش زخرف بالضم زر وهر چه
آراسته وآبدار باشد مزخرف آراسته زخارف الدنیا آرایشهای وی ح ومصرع اول حال است
از ضمیر مستتر در بکشای یعنی زبان خود را در شرح اسرار معرفت ورموز عرفان الهی بکشای در حالیکه
دل تو تیره وگو تاریکیست از میل زخارف دنیوی هم معارف گر چو مو باریک باشد + چه حاصل زان
چو دل تاریک باشد + مکن با صوفیان خام یاری + که باشد کار خامان خام کاری + طریق
پخته کاری را ندانند + بجای میوه از باغت فشانند شش ای میوه را با خامی از باغ تو افشانند
یعنی اگر تو با صوفیان خام وناپخته صحبت داری ایشان میوه خام ونارسیده را از باغ تو خوش
افشانند یعنی ترا در ضلالت خواهند انداخت هم ز اصل خویش آن میوه بریده + بماند تا قیامت
نارسیده منه دست تهی از سیم واز زر + بجز در دست پیر کار پرور شش یعنی دست خود را که خالی
از سیم وزر باشد در هیچ جا ونزد هیچکس منه مگر در دست پیر کار یعنی پیری که کارهای دینی ودنیای

خود باش ش ای یار گوشه خود باش م زغمهای زمانه شاد بنشین + ز اندوه جهان آزاد
بنشین + فراوان شغلها را اندکی کن + ز عالم روی خاطر در یکی کن ش ای مرد ذات واحد حقیقی
و فرد تحقیقی کن م اگر باشد شب تاریک گر روز + بهر وقتی که باشد دل در و دوز + وگر ناید ترا
این دولت از دست + نشاید عار بیکاری بخود بست ش ای اگر دولت دل دوزی در خدا
از دست تو میسر نیاید بیکار و عاطل مباش بلکه مطالعه کتب دین کن م بکن زین کارخانه در
کتب روی + خیال خویش را ده با کتب خوی ش ای از دنیا اعراض کرده در کتابهای دین
توجه کن م ز دانایان بود این نکته مشهور + که دانش در کتب داناست در گور + انیس گنج
تنهائی کتابست + فروغ صبح دانائی کتابست ش در مدح و ستایش کتاب شروع کرده م
بود بی منت استادی + ز دانش بخشدت هردم گشادی + ندیم مغزداری پوست
پوشی + بستر کار گویائی خموشی ش ندیم همنشین خورگان و حریف شراب ح مغزدار کنایت
از با معنی بودنست و پوست پوش کنایت از داشتن جلد است چون کتاب مشتمل بر معانی است
و به جلد نیز و بظاهر خاموش است و به حقیقت از روی دلالت بر معنی گویا و ناطق هم نابیان
فرمود که کتاب ندیم است مغزدار و پوست پوش و ناطق با سرار معانی و گویا برازهای پنهانی است
و نزد حواس ظاهری خاموش م درونش همچو غنچه از ورق پر + بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از رنگین ادیم است + دو صد گل پیرهن در وی مقیم است ش گل پیرهن کنایه
از معشوق و اینجا مراد ازان الفاظ کتاب است و مراد از عدد دو صد کثرت است نه حصر الفاظ
کتاب گویا معشوقانند که در عماری رنگین جلد اقامت دارند م همه مشکین عذاران نکو روی
ز بس الفت نهاده روی بر روی ش یعنی گل پیرهنان مذکور چون الفاظ بسبب ارقام یافتن
بسیاهی سیاه رنگ باشند آنها را مشکین عذار گفت و چون روی هر لفظ کتاب بر روی
لفظ دیگری باشد آنرا روی بر روی نهاده گفت و رقت کنایت از الفت و محبت است ای الفاظ
بسبب کمال الفت و محبت روی بر روی نهاده اند م ز یکرنگی همه یکروی و هم پشت + گر ایشان
را نهد کس بر لب انگشت ش ای اگر کسی بر لب ایشان یعنی بر لب الفاظ انگشت نهد و
انگشت بر لب نهادن کنایت از انست که کسی را بحرف آورندی یعنی تکلم آرند گویا گردانند

بزرگان گفته اند ع لاتقرض اخاک ولو بحبة + فان القرض مقراض المحبة شش یعنی قرض آخر کار
دوستی و آشنائی را می شکنند و پیوند محبت را قطع می کنند م ببخشش باش با ایشان یار بر بار +
مساز از وام واری شان گران بار + چنان زن لیک در بخشش گری گام + که بر گردن نیاید
بارت از وام شش م یعنی بر دوستان خود بخشش مال بقدر وسعت خود کن چنانکه خود محتاج نگردی
نه آنکه تمام مال خود را بایشان داده محتاج و وام دار مردمان شوی م برای دوستان جان را
فدا کن + و لیکن دوست از دشمن جدا کن + که باشد دوست آن یار خدائی + دلش روشن بنور
آشنائی + شش یعنی آن دوست که من جان فدا کردن بوی ترا امر کرده ام میدانی که کدام است
آن دوست دوستی است که در آن این چند صفت که این پنج بیت مرقومهٔ بالا بر آنها مشتمل اند
موجود باشند اول آنکه یار خدای باشد یعنی یاری و آشنائی او محض برای خدا باشد و دلش از نور
الحب لله منور باشد و طمع دنیاوی اصلا او را منظر نبود و دیگر آنکه که وقتیکه در مانده و بیچاره
باشی و ترا مهمی پیش آید و کار و بار تو سر انجام نماید و پای تو از آن مشکل بر آرد و ترا از عملهای بد ترا باز
دارد و بکارهای نیک ترا امر نماید و در آنچه بهبود و نیکنامی تو باشد کوشش کند م کشد بار تو چون
باغی گران بار + کند کاری تو چون گردی زبان کار + بنا خوش کارها گیرد خوشت دست + کند زانسان
نصیحت آلتشت پست + ز آلایش چو گردد دستگیرت + بر آرد پاک چون مو از خمیرت شش تلمیح است
بر قصهٔ خمیر چین و آن اینست که در شهر چین مخمران در تنگ خمیر سنگین یک موی را اندازند چون آن
خمیر بعد از چهل سال پخته می گردد و آن موی مذکور از زیر ته پاک و صاف جای از آلایش بر می آید
آنگاه دانسته می شود که خمیر پخته شده است درین هنگام از آن خمیر آوندهای چینی می سازند پس تمثیل است
موی از خمیر بر آوردن نه آنکه موی در خمیر آرد که پیچ و تاب خورده مانده باشد مراد است که آن موی بر آوردن
مشکل است و نیز احتمال دارد که همین موی خمیر آرد مراد باشد کذا فی شرح سکندر نامه و تحقیق لفظ آیده است
گران سیم و زر سنگ شد جای گیر + برون آوریش چو موی از خمیر م بکار نیک گردد یاور تو +
بکوی نیکنامی رهبر تو شش یاور یعنی یاری کننده و یاری دهنده و مددگاری م چنین یاری
چو یابی خاک او شو + اسیر حلقهٔ فتراک او شو شش فتراک بالکسر دوالی را گویند که از زین آویزند
بجهت آنکه چیز برا با و بندند مس م وگرنه روی در دیوار خود باش + به بر ز اغیار و یار غار خود

عار نیست + بذوق پخته کاران خام کاریست ش آن عمل بدون اخلاص م ز کار خام کس
سودی ندارد + چو حلوا خام باشد علت آرد + چو اخلاص آوری می باش آگاه + که باشد صد خطر
زاخلاص در راه + بخوش پوشی و خوش خواری مکن خوی + متاب از راحت پشت و شکم
روی ش ای از لباس خوش پوشیدن که راحت پشت و از طعام خوش که راحت
شکم است کناره کن م غرض از جامه دفع حر و برد است + ندارد میل زینت هر که مرد است
گر افتد بر خشن پوشی قرار است + بود ز آفات چون قنفذ حصار است ش خشونت درشتی
و هو ضد اللین خشن لغة منه ح وخشن پوشی بمعنی پوشیدن لباس درشت و ستبر غلیظ
و ارزان قیمت و قنفذ بالضم و فتح الفاء و ضمها خارپشت ج و خارپشت با رای معروف
و بای فارسی مضموم جانوریست خزنده که در پشتش مانند دوک خارها سر تیز باشند بهندی ش
ساهی و سیه گویند ف م چو روبه گر شوی از نرم شادان + کشندت پوست از سر سنگ
نهادان ش سنگ نهاد کنایت از اهل دنیاست که ظالم و سخت دل و بیرحم باشند م فشیرینی
مکن همچون مگس جهد + که آخر نیز بایت بند شهد ش ای بلذائذ شیرینی دنیا دل
خود را مبند م بتلخی شاد زین چون بحر خونخوار + که تا گنج گهر گردی صدف وار ش چنانچه
صدف در قعر دریای شور و تلخ زندگانی می کند و پر از گوهر می شود تو هم در دریای
خونخوار دنیا بتلخیهای او خوش زندگانی کن تا گنجینه گوهر باشی م ز خوان هر کسی کالای انگشت +
برآرد روی انگشتان مکن مشت + نمک را چون کنی در خورد خود صرف + نمکدان را منه انگشت
بر حرف ش یعنی عیب صاحب نمک مکن و در آزار و بدخواهی او مکوش م باحسان بر
احبا دست بگشای + منه در تنگنائی مدخلی پای ش مدخل بالضم و کسر خای معجمه بخیل را
گویند و مدخلی بیای معروف مصدری بخیل شدن یعنی بخل در حق دوستان و آشنایان
خود مکن بلکه احسان با ایشان می کرده باش م مده شان قرض و مستان نیم حبه +
فان القرض مقراض المحبة ش شان با نون غنه یعنی ایشان آید ف یعنی مال خود را
بر دوستان و آشنایان خود بطریق هبه و بخشش و احسان صرف بکن نه بطریق قرض و دام
و هرگز ایشان را قرض مده و نه از ایشان قرض هم بگیر اگرچه بقدر نیم حبه باشد از جهت آنکه

مانند کناد و میرام یعنی بکند و بمیرم چنانچه شیخ سعدی گفته ست جهان آفرین بر تو رحمت کناد + دگر هرچه گویم فسانست و باد ش و باد شرف گوید ست گز و سر و پای تو پروانه در آیم + بوی بده ای شمع که در پای تو میرایم ش دگر بار ایراد اول کلمه کناد و میرام و امثال آن بجای خود بگذارند و الفی ماقبل حرف آخر در آرند و گویند بکناد و بمیرام در تعداد الفی باشد که برای حصول معنی نیک و بد بیارند چنانچه سابقانه مذکور شده ی هر ا هفتاد و شد سال و تر ا هفت + ترا می آید اقبال و مرا رفت + پریشانم ز عمر رفته خویش + ملول از سال و ماه هفته خویش + زمین کشتی که کار آید نیابد + گلی کافزون ز خار آید نیاید ش یعنی آن زراعت که مراد ز عاقبت بکار آید از من درین وقت پیری حاصل نمی شود و آن گل که خالی و دور از خار باشد از من نمی آید و مراد از زراعت و گل اعمال نیک و عبادت حق است که بشورش معصیت و ارتکاب منکر باشند م چه سود اکنون که کار از دست رفتست + زمام اختیار از دست رفتست + تو جهدی کن چو در کف مایه داری + بفرق از چتر دولت سایه داری + بکن کاری که سودی دارد آخر + بسر باز آن چو دهی بار آخر + نخست از کسب آتش بهره ور شو + ز جهل آباد نادانی بدر شو + ش یعنی اول علم بیاموز م بود معلوم هر آزاد بنده + که نادان مرده و دانا ست زنده + کسی کو دعوی فرزانگی کرد + کجا با مردگان هم خانگی کرد + نباید هیچ کس عمر دوباره + بعلمی روکزانت نیست چاره + ولیکن پا به انش نه درین راه + که علم اند فراوان عمر کوتاه + چو علم کردی در عمل کوش + که علم بی عمل زهر است بی نوش ش نوش دارو یست که زهر را دور کند م چه حاصل زانکه دانی کیمیا را + مس خود را نکردی زر سارا ش این بیت تمثیل ست بر علم و بر عمل و سارا بسین مهمله بمعنی خالص زر سارا زر خالص س هم ز توفیق عمل چون خلعت خاص + رسید آن را مطرز کن با خلاص ش طراز بالکسر بمعنی پیراستن چیزها و ساختن و آراستن و بمعنی نقش و نگار و زینت مس و مطرز بر وزن مکرم طراز کرده شده و منقوش ضمیر رسید و اشارت آن راجع بخلعت خاص است و اخلاص سنے آن بیغ کردن و بی ریا و سمعه آوردن و طاعت مر خدای تعالی را ح یعنی چون ترا توفیق عمل بر علم حاصل شود در عمل اخلاص کن و آن را خالصاً و مخلصاً برای خدا گردان و از ریا و سمعه به پرهیز م عمل کز معنی اخلاص

امروزش نزهت بالضم خرم شدن و شگفته شدن و دور شدن از بدی نزهم نباید در دولت
هرگز که گاهی + کنی در حال این نالهٔ نگاهی شش ای در حال دنیا هم ادیم خاک کفش پا فشار است
در و صد گونه سختی ریگوار است شش فشار بالکسر یعنی فشارنده و بمعنی بافشنده و ریزنده نیز
وی و اضافت ادیم سوی خاک بیانیه است یعنی این دنیا مانند کفش تنگ است که پا را می افشارد
و مجروح می سازد و درین دنیا بسیار سختی های گوناگون هست مانند ریگ که بی شمار و از حد بسیار
باشند هم به آن کاین کفش را از پا فشانی + وگرنه خسته پا در ره بمانی + برافگن پردهٔ افلاک از
پیش + مباش از پردگی محروم ازین بیش شش پردگی صاحب پرده را گویند یعنی کسی را که اندرون
پرده و پنهان باشد و مراد ازان درینجا ذات خدای تعالی که تمام مخلوقات حجاب ذات او اند
هم برون از پرده نامحدود تو هست + کزان هر لمعه خورشید سرور است + دران لمعه ز هر امید
کم شو + بسان ذره در خورشید گم شو + چو گم گشتی درو یابی رهائی + ز درد فرقت و داغ
جدائی + ز لطف ایزدی منشور دل خواه + رسید آخر بختم الحمد لله شش کنایت ازین کتاب
یوسف و زلیخا است یا مراد ازان شکایت فلک و دیگر نصیحت باشد

در پند دادن و پند نهادن مر فرزند ارجمند را که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب جهالات برقرار وفقه الله تعالی لما یحبه و یرضاه

هم تو لاک الله ای فرزانه فرزند + نگهدار تو باد از بد خداوند + ز هر بندیت دها و آن بهر بندی
که واقف حاجت آن را کار بندی شش دها د اینجا بمعنی بدهد هست و ضمیر مستتر فاعل دران
عاید بخدای تعالی هست بدانکه الفی که ما قبل حرف افعال در آرند دو قسم است اول آنست
که برای حصول معنی دعای نیک و بد باشد چنانچه شیخ سعدی فرماید ع الهی دشمنت جای
بمیراد + کفنه تجیش دوست بربالین نباشد + دوم الفی هست که افاده معنی پای کند که در اول در آید

گردن جا خاست در پیش و کمی هست شش این مصراع صفت عالمی است یعنی واقف نیستی از آنکه دیگر عالمی موجود است آن عالمی که اگر کم و بیش هر چیزکه در دنیامی شد باز همان عالم برخواسته است و حاصل شده و آن عالم قضای و قدر است که هر چه بوقوع آید از تقدیر و قضای الهی می آید هم از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش + نیاری کند از ین عالم دل خویش + دل و جانی پر از صد گونه وسواس + زدی بیرون ز عالم ناکس الراس شش مراد از عالم عالم ناسوت است و دنیای دون ناکس بکسر کاف سر در پیش افگندن و سرنگون ناکس الراس رفتن کنایت از شرمنده و خجل رفتن است و مصراع اول این حال واقع شده است از ضمیر فاعل مستتر در زدی هم شود حیرت ز جام مرگ ساقی + هنوزت میل این ویرانه باقی +

حکایت فی المثل

هم شنیدستم که جالینوس کز دل + بزد نوریش سر و رعالم گل شش عالم گل کنایت از جهان دنیای فانی است که عالم عناصر است و شین در لفظ نوریش مضاف الیه دل است و راجع بجالینوس و از دل متعلق است بلفظ بزد و جالینوس مبتدا است و باقی تمام بیت صفت آن و چنین گفته که آینده است خبر او یعنی جالینوس که صفتش اینست که از دل او نوری درین عالم سر زده شد یعنی بنوری می لبست میسر نشد او را در دنیا چنین گفت وقت جان دادن و جان بلب رسیدن هم چنین گفته است چون جانش رسیده + بلب ای کاشکی پیش دو دیده + ز فرج استرم یک فرجه بودی + که عالم زان بس مرم نمودی شش فرجه بالضم شگاف چیزی و میان چیزی و کشادگی میان دو چیز ف و فرج بفتح و سکون رای مهمله عورت زن و مرد فی فرج بفتحتین کشایش ح و مراد از عالم عالم دنیا که مالوف او بوده است و زان اشارت به فرج استر است و نمودن اینجا بمعنی به نظر آمدن است حاصل آنکه جالینوس وقت که جانش بلب آمد بسبب کمال محبت و الفت او با دنیا آرزو کرد که کاش پیش بر دو چشم من بعد از موت من از فرج استر ایک شگاف و روزن می بود که از آن روزن این عالم دنیا نمودار می شدی و بنظر می آید بعد از آن مصنف می گوید که این آرزوی جالینوس محض برای آنست که او را کشایش دل میسر نبود هر که را این کشف و کشایش است هر عالم را معاینه بدل می کندم کشاد دل نبودش چون میسر + فرج را فرجه جست از فرج استر + رهی بکشا درین کاخ دل افروز + که نزهتگاه فردوسی

از سبب دندانهایش مناسبتی و تشبیهی بدندانهاست و میم کنایت از دهان است وحلی بالضم
حای مهمله و کسر لام بمعنی زیور و زینت و لفظ حلی را در عبارت فارسی خصوصاً درین بیت بیای مجهول
باید خواند و مراد از لام و بی عدد سی و دو است چه عدد لام بحساب ابجد سی باشد و عدد حرف بای دو عدد
لفظ لب نیز سی و دو است و عقد بالفتح بستن و بالکسر رشته مروارید و کسر بالفتح بمعنی شکستن و جدا شدن
از یکدیگر ضد وصل که آنرا فصل گویند و در میان دندانهای حرف شین شکست و جدائی و فصل بیکدیگر هست
چنانچه درین شکل سین س محسوس میشود و در پیری هم دندان شکسته و از یکدیگر جدا می شوند
و قوله ز سیمین سین متعلق بقوله بود که در حلی بود است و کاف بیان حلی است و کلمه یا در سیمین
مفید معنی اضافت است حلی مبتدا است مصراع ثانی بیت اول معطوف است تقدیر عاطف بر سیمین
سین بود است و بیت دوم خبر مبتدا است تقدیر عبارت اینست حلی میم تو که از سیمین سین بود و
چو لب شمارش لام بی بود ضمیر شین شمارش عاید بحلی است حاصل اینکه زیور دهان تو که از سیمین سین
بود یعنی از رشته دندان بود همچو لفظ لب تعداد آن زیور سی و دو بود حالا وقت پیری در آن عقد زیور
تو یعنی در رشته و سلک دندان آنچنان شکستگی و جدائی و فرجه و فصل بیکدیگر افتاده است که حرف
سین را شکستگی و فصل زیاده تر از شکستگی دندان نیست ای بسیار شکست و جدائی بیکدیگر
در میان دندان تو افتاده است چنانچه جدائی و شکستگی و فرجه که در میان دندان سین است زیاده
از آن نیست بلکه کمتر از او نیست و در بعضی نسخ که کس را نیست و آن کسری زیاده واقع شده
فتح بنا بر مبالغه فرموده اندم ز نادانی گهی نطق و خموشی + گهی آن را بلبها پرده پوشی + بدین آئین
ز بس سختی و سستی + فتاده صد شکستت در درستی شش وای در قوت و محکمی تو یعنی بسبب
بسیار سختیها که در هنگام پیری کشیدی و بسبب سستیها که در تو از پیری پیدا شده هم تو بینی
هر شکستی را زجائی + بهر جا بیش گیری ماجرائی + بهر چه از تن شود کم باز جانت + باسباب
جهان افتد گمانت + ز طبعت هرگز این معنی نزادست + که آنکس می برد آنرا که دادست نقش
شین جانیش راجع بشکستی است ز جای ای از هر جائی از عالم اسباب ای قصه هر شکست خود
در هر جا میکنی کاف اول بیانیه است بیان این معنی واقع شده و کاف دوم بمعنی هر که نیز آیدم
جهان را کرده بر خویشتن تنگ + نداری در جهان دیگر آهنگ + نه واقفت که دیگر عالمی هست

خاطر خود از ان بیشتر هم گشادستی واز پا بند بگسل + وزین بی حاصلان پیوند بگسل شش ای از چیزهای بی حاصل دنیاوی که اصلا پایدار و نافع و در دین نیستند پیوند دل و خاطر خود بگسل هم دگر تو نگسلی آنکس که بستت + بنی بکستنش بگشاده دستست + تو خفته غافلی کرایستاده یکایک می ستاند انچه داده شش ای خدای تعالی حاضر و تیار است هم در آورد از درستی پا به سنگ + بمیدان روائی ساخت لنگت شش درستی بالضم و یای بحروف مصدری کنایت از جوانی که ایام درست ماندن حواس و اعضاهست و با به سنگ آوردن کنایت از سست و مانده و ضعیف و بی حرکت گردانیدن یعنی خدای تعالی ترا از جوانی به پیری آورد و اعضا و قوای ترا سست و بی حرکت و در میدان و انشیر رفتن ترا لنگ کرد و در سن شیخوخیت هم عصا گیری بکف بهر روائی + که لنگی را بر همواری نمائی شش روای بالفتح با یای مصدری روان شدن و مصراع ثانی علت عصا گرفتن است هم چو صرصر تازه شاخی را زبن کند + بچوب خشک نتوان کرد پیوند + بزور پنجه طاقت زبون کرد + ز دستت نقد گیرائی برون کرد شش ای در قوت و زور پنجه طاقت ترا خدای تعالی سست و بیچاره کرد و از دست تو قوت بطش و گرفتن چیزی برون کرد یعنی در پیری هم بری راستی سوی هر کار پیوست + ولی کاریت بر نمی ناید از دست شش ای هیچ کار از دست تو بر نمی آید هم چو رفت از دست بیرون زور پنجه + مکن خود را بزور پنجه رنجه + ز چشمت برد نقد روشنائی + توانی پیش سرمه چه سائی + چو در بینیش ترا انیست سیرت + مکش سرمه بجز چشم بصیرت شش ای چشم بصیرت خود را نه چشم بصارت را که چشم سر است بصیرت بینائی دل ح بصیرت محبت و بینائی در هر چیزی هم پی چشمانت در کوری و تنگی + چه سازی چاره از چشم فرنگی شش تا در چشمانت یعنی خود آمده ای برای چشمان خود و تابعی خود نیز می آید چنانچه شیخ سعدی آورده ای آنکه با قبال تو در عالم نیست + گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست شش یعنی قبول کردم که غم خود نیست غم ما هم ترا نیست دل و هم شیخ سعدی آورده خدایا برین تربیت نامدار + بفضلت که باران رحمت ببار + ای بفضل خود و چشم فرنگی بباء عجمی و فا در آخر عینک را گویند و چاره بمعنی علاج و تدبیر هم ز سیمین سین که سمت را حلی بود + چو لب عقد شمار ش لام و لی بود + در آن عقدت چنان کسری فتاده که سین را نیست زان کسری زیاده شش ای آن عقد و رشته دندان شکسته ترا سیمین سین کنایت از رشته دندانها ست و حرف سین با

تبشکل زره بافته می باشد حاصل آنکه بسبب سخت روی و انجماد یخ بسته در آب چشمه باد از کار بود
که در آب موج افگندن است معطل و بیکار ماند و سخت روی یخ کنایت شدت آنخورده یخ است
هم چنار از دست برد برد دیدی + بباغ آوازه سرما شنیدی + مگر و دست خود را تا با کنون
زیم از استین شاخ بیرون + نش چنار بالفتح درختی است مشهور که برگهایش بصورت پنجه باشد
و پنجه را ید و تشبیه مید هند و دست برد بضم بای کنایت از غلبه و قدرت است و برد ثانی بفتح
بای بمعنی سردی و برودت و دست در مصراع اول از بیت دوم کنایت از برگهای چنار است
که بشکل پنجه باشد و کلمه از برای جمله شرطیه است بمعنی اگر و قوله شنیدی معطوف است به تقدیر عاطفه
بر دیدی و تمام بیت اول شرط واقع شده و بیت دوم جزا حاصل آنکه اگر درخت چنار شدت
برودت هوای خزان میدهد و آن را از اول کیفیت تاثیرش معلوم می گردید و آوازه برودت
خزان در باغ می شنید آن چنار تا هنوز برگهای خود را از میان شاخها بیرون نمی کرد بسبب خوف
آن برودت هم بهار است عالم را خزان این + ازین هست آن غم افزا تر زان این نش
ای آنکه بالا مذکور شد در ذکر فصل بهار یعنی اینکه حالا مذکور شدم درین غم خانه بی غم چون ید کس
دل پژمرده خرم چون زید کس + بگیتی در نستان خرمی نیست + دگر باشد نصیب آدمی نیست + نباشد
سر پر از ناز حبیبی + نصیب آدمی جز بی نصیبی نش حبیب معشوق را گویند و حبیبی بیای مصدری بمعنی معشوقی
شدن و نباشد از افعال ناقصه است ترجمه لا یکون و نصیب آدمی اسم اوست و خبر بی نصیبی جز ادوات و قوله
سر پر از ناز حبیبی حال است از آدمی حاصل آنکه آدمی را نصیب از دنیا غیر از بی نصیب شدن و محروم ماندن اصلا نیست
اگرچه سر وی پر از ناز معشوقی عالم باشد یعنی اگرچه وی معشوق عالم باشد و معنی ترکیبی آنکه نمی باشد
نصیب آدمی جز محرومی و حالا آنکه سر آن آدمی پر است از معشوقی هم دل از اندیشه شادی تهی کن +
دماغ از فکر آزادی تهی کن نش ای آزاد شدن و رها شدن از غم هم بداغ نامرادی شاد میباش +
بغل بندگی آزادمی باش + ز هر چیزی که افتد دل پسندت + کند خاطر به مهر خویش بندت نش
غل بضم گردن بند مصرعه ثانی این بیت معطوف است بتقدیر عاطف بر افتد و ضمیر مستتر در
افتاد و کند عاید بچیز است و قوله ز هر چیزی متعلق است به بریدن که در مصرع اول از بیت
لاحق است هم بصد حسرت بریدن خواهی آخر + غم هجرش کشیدن خواهی آخر نش ای بریدن

از سر نسترن بیفتاد و سروی برهنه گشت و پوشش و لباس نارون که از خیمه بود بسبب خزان دور شد
و نارون هم از لباس خود برهنه گشت و خیمه کنایت از برگهای اوست م انار آن تاج تارک نارین را
که می بخشد نوی باغ کهن را + ش نار بن بار ای موقوف درخت انار و نوی بفتح نون و کسر واو و یای
معروف در فارسی بمعنی تازگی و تجدید آمده ف و از خنده که در مصراع اول از بیت آینده واقع است
خنده انار مراد است و خنده انار کنایت است از شگافتن و ترقیدن انار که هنگام کمال پختگی و رسیدگی
بر درخت خویش خود بخود بشگافد و ترقد و پرکاله بمعنی پاره ی و س و آگنده بدو بکاف عجمی مفتوح
پر شده و انباشته مس حاصل آنکه انار که آن انار تاج سر درخت خود است و باغ کهنه را رونق
تازگی می بخشد حالش اینست که درون او را هنگام خندیدن او یعنی وقت ترقیدن و شگافته شدن
او به بینی بصد پاره خون درونش را پر و مملو بینی بسبب جور فلک م درونش را چو وقت خنده بینی
بصد پرکاله خون آگنده بینی + به آن خوبان بستان را شمامه + ز رعنای مزعفر کرده جامه ش
به بکسر بای موحده و سکون ها میوه ایست خوش مزه و خوشبوی و زرد رنگ که آن را در فارسی
بهی هم گویند و به دانه تخم او باشد و شمامه بالفتح دست انبویه را گویند ر و ف دست انبویه گلوله
باشد از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند که آن را بدست گرفته می بوئیده باشند و میوه خوشبوی
را که بدست گرفته ببویند نیز دست انبویه توان گفت خصوصاً خیار که خورد باشد و نهایت خوشبو
ی و رعنای بیای معروف مصدری بمعنی زیبای مزعفر کنایت از رنگ زرد زعفرانی است و
همانا بالفتح اول بمعنی پنداری و گوی و پندار و شاید که مس چون بهی در ظاهر حسن غبار آلوده می نماید
و در نظر جهان می آید که گویا گرد آلوده است بنابران می فرماید بهی که آن بهی دست انبویه معشوقان
باغ است و برای زیبائی و زینت خود لباس زر پوشیده حالش اینست که برخ زردش
غباری نشسته است رویش گرد آلوده است و این گرد آلودگی وی را بدان که بسبب آن که وی
از یار خود که گلهای بستان است جدا مانده و دور افتاده است م نشسته برخ زردش غباریست +
همانا مانده دور از روی یاریست + ز دی سختی یخ در آب منهل + شده یاد از زره باقی معطل ش
منهل بفتح یکم و سوم آبخور یعنی چشمه که آب خوردن شتران باشد و چراگاه و منزل کاروان و زره
ف باقی بیای مصدری بمعنی بافتن زره باد و آب کنایت از پیدا کردن موج است در آب چه موج

مفعول بمعنی طوق کرده صفت فاخته است وطوق بالفتح گردن بند ح وچنبر بفتح جیم عجمی بمعنی دائره
دف وغربال ومثال آن وبطریق استعاره فلک را نیز گویند وبر هر چنبر مدور میان تهی عموما
نیز اطلاق کنند مص باد دیکچنبر یعنی در رو قوله گردن بچنبر بمنزله عطف تفسیری است وبیان وتاکید
مطوق فاخته است از برای آنکه بمعنی مطوق وگردن بچنبر یکی است مراد از چنبر ومصراع دوم فلک
است فاخته که معطوف است وگردن خود در چنبر وخط مدور دارد میگوید که هیچکس از چنبر فلک بیرون
آوردن نمی تواند م جهان را دیدی وفصل بهارش + بیاد از خزان گیر اعتبارش ش اعتبار
بمعنی گرفتن عبرت وقیاس کردن وباندیشه در پی چیزی رفتن ونیکو شمردن ز وهر دو شین زین
بیت عاید به جهان است یعنی تو ای مخاطب از من قصه موسم بهار جهان شنیدی وتاثیرات
وافعال فلک که بر جهان وجهانیان در موسم بهار واقع است گوش کردی اکنون احوال فصل
خزان وجور فلک که درین فصل بر همه اشیا است از من بشنوم ببین دم سردی باد خزان را
ببین رخ زردی برگ رزان را ش رز بالفتح بمعنی درخت انگور وبمعنی باغ آیدی م ودم آن
سرو از درد فراق است + که یار از یار جفت از جفت طاق است ش یعنی فرقت وجدائی همه
از یار وبرادر از برادر وپسر از پدر وامثال آن که بسبب ظلم فلک در عالم شائع است م رخ
این زرد از اندوه دوریست + که دوری بعد نزدیکی ضروریست + برفته آب ورنگ شاهد
باغ + سیه پوش آمده در ماتمش زاغ ش آب بمعنی رواج ورونق وجاه وعزت وآبرو آمده
واضافت شاهد که بمعنی معشوق است سوی باغ بیانیه است واضافت مشبه به بمشبه م نموده
غور سر شاخی بباغی + دم طاوس شد پای کلاغی ش یعنی هر شاخ درخت که قبل از خزان بسبب
برگها وگلها همچو دم طاوس بود اکنون در وقت خزان ساده وتهی وبرهنه همچو پای زاغ گشت
وپای زاغ سیاه وبدنما وبی زیب بود وبران هیچ نقشی نمی باشد م ز سر چادر فتاده نسترن را +
ز خیمه رفت پیشش نارون را ش نسترن بالفتح نام گلی است سفید که در غایت خوشبوی باشد
وآنرا بهندی سیوتی گویند وتبازیش نسرین خوانند ف ونارون دو معنی وارد اول درختی باشد
بغایت خوش شکل وخوش قد وخوش اندام ودوم گلنار پارسی را گویند چون برگها نسترن فراخ و
پهن باشد آنرا اینجا تشبیه کرد آن برگها که بسبب باد خزان از نسترن دور شدند گویا چادر

ز اشک شبنم ش یعنی نرگس از اشک شبنم چرا تر چشم است و تواند که چشم مضاف بسوی
نرگس باشد ای نرگس چشم چرا تر ست که از اشک شبنم م بنفشه در کبودی سوگوار ست +
بخون آغشته لاله داغدار ست ش سوگوار بالضم و با واو فارسی و کاف فارسی موقوف
بمعنی ماتم زده و غمگین ف و گل بنفشه کبود رنگ وارد غالبا در ماتم لباس کبود می پوشند
آغشته بالف ممدوده و غین مفتوح و شین معجمه ساکن و تای فوقانیه مفتوح و های مختفی بمعنی تر کرده
آسوده و آمیخته ی م صنوبر با دل گشته بصد شاخ + تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ ش صنوبر پیر را
گویند ه و شاخ بمعنی خاک آمده س و بمعنی پاره شاخ و شاخ پاره پاره ه و تیغ خور کنایت ست
از شعاع آفتاب که بهندی آن را کرن گویند و آن بصورت تیغ و مشابه باو می باشد و صنوبر
در شکل با دل مشابه است ولهذا دل را صنوبری می گویند و لفظ صنوبر مبتدا است و قوله با دل
حال است از صنوبر و گشته بصد شاخ صفت دل است و لفظ تنی بیای مجهول خبر مبتدا است و قوله از
تیغ خور سوراخ سوراخ صفت ست و با در بصد شاخ زائده است و شاخ های صنوبر که پاره پاره
و چاکهای دل صنوبر ست و سوراخها و شگافهای که در شاخهایش هست گویا از تیغهای آفتاب تن
صنوبر سوراخ سوراخ گشته است حاصل آنکه صنوبر تنی است که آن تن از تیغ خور سوراخ سوراخ است
در حالیکه آن صنوبر با دلی است که آن دل صنوبر صد پاره و چاک گشته است از جفای فلک م
ز گل پر داغ پشت و روی گلبن + سمن در کندن رخ تیز ناخن + درختان از صبا در رقص دانه
غم جان کاه مرغان کوه بر کوه + بود کو کو زنان قمری ز هر سو + که یعنی در جهان آسودگی کو ش
کو کو بضم هر دو کاف عربی و بسکون واو آواز فاخته و قمری و کو کو زنان بمعنی کو کو گویان و زنان
مشتق از زدن بمعنی گفتن است ه زدن بمعنی نواختن پرده و راه سرود و دروغ زن و دروغ
گوی را گویند م هزاران با هزاران نغمه در درد + که خوش آن کو غم این باغ کم خورد ش هزار و هزاران
دو معنی دارد اول بلبل را گویند که بعربی آن را عندلیب خوانند دوم عددیست معروف که آن را
در عربی الف گویند و درین بیت از هزاران اول معنی اول مراد ست و دوم معنی دوم و مضمون
مصراع دوم بیان نغمه ست یعنی بلبلان این نغمه می کنند که خوش است آنکس که وی غم این باغ
دنیای دون نخورد م مطوق فاخته گردن بچنبر + کزین چنبر کسی نا رد برون سر ش مطوق طبیعه

کنایت از کالبد وقالب است ولفظ این مرغ مبتدا است وتپیده خبر آن حاصل آنکه هنوز این
مرغ جان که نافرخ سرانجام است لذت وعیش دنیاوی کما ینبغی حاصل نکرده است وفائده تام از
دام کالبد حاصل نه نموده است که ناگاه عناصر کالبد از یکدیگر قید را بشکستند وهر یک عنصر بمرکز خود پیوست
چنانچه آب باآب وآتش باآتش وخاک باخاک وهوا باهوا آمیخته شد وجسم خاکی وجان از کالبد
جدا ماند در حالیکه دل آن جان از عدم استیفای لذائذ واستیعاب عیش پر خون است م طبائع
بگسلند از یکدگر بند + کند هر یک باصل خویش پیوند ش آب باآب وخاک باخاک وآتش باآتش
وباد باباد پیوند ندهم بماند مرغ دور از آشیانه + دل پر خون ز فقد آب ودانه + ببین دور سپهر ومهر
گردش + که هیچ از کین گزاری نیست شرمش + بمهرش دل کسی چون صبح کم بست + که در خون
شفق هر شام ننشست ش کم بست بمعنی نه بست واستعمال لفظ کم بالفتح بمعنی نفی در کلام فصحا
قلیل است ودر خون نشستن کنایت از مظلوم هلاک شدن است ومهر بالکسر بمعنی محبت
آید وبمعنی آفتاب واینجا مراد معنی اول وبمعنی ثانی با صبح تلازم دارد وصبح را با آفتاب ربط ودل بستگی
ظاهر است ولفظ دل مفعول نه بست واقع شده یعنی هیچ کس دل خود را بمحبت فلک همچو صبح نه بست
که آخر آنکس در خون خود مانند شفق نه نشست مقصود ازین کلام بیان مذمت فلک است
که چنان بیوفا وبی مروت وظالم است که هر کس که بادی محبت دارد آخر از دست وی آنکس
مظلوم وهلاک میگردد وقوله چون صبح یعنی چنانچه صبح دل خود را بمهر فلک یعنی آفتاب او بسته است
م ز سورش کس دمی بیغم نیفتاد + کزان در غم با ماتم نیفتادش سور بالضم خوشی وشادی وعروسی وضیافت
ف وکلمه آن در مصراع ثانی اشارت بسوی بیغم افتادن است یا ماتم نیفتادن آنکس یعنی هر که از شادی و
ضیافت فلک یکدم شاد شد آخر بسبب آن شادی وخوش شدن آنکس در ماتمها افتاد م ببستان های نه
فصل بهاران + تماشا کن بطرف جویباران + چرا کرده است غنچه پیرهن چاک + بخواری سبزه چون افتاده
بر خاک + چرا در داغ گل پاره پاره است + دهان پر شعله ودل پر شرار است ش دراعه بالضم و
تشدید قوله که بر دوش اندازند ف واینجا بمعنی پیراهن است شرار بالفتح پاره آتش
ب م که افگنده ز پا سرو روان را + که کرده غرق در خون ارغوان را ش ارغوان بالفتح
نام گلی است سرخ وگیاه سرخ ه م چرا سنبل پریشان است ودرهم + چرا تر چشم نرگس

داغیست که هزاران داغ هست و مرهمی نه + وزین بی مرهمی پیچیش غمی نه + بود پیداش در شبهای دیجور +
هزاران روزن اندر عالم نور ش دیجور بالفتح تاریک و تاریکی و نیز شب تاریک بسیار فم چه حاصل
زان چو نوری در نیفتد + بخاطرها سروری در نیفتد ش ای از روشن کواکب فلک چه فایده
اگر نوری در دل نیفتد و از ان سروری در دل و خاطر نیفتد م چو شیران روز دورست از دورنگی
ولی شبها کند با پلنگی ش پلنگ بفتحتین نام درنده است معروف که عرب آن را نمر خوانند
هندش چیتا و معنی دورنگ نیز آمده فی گویند که پلنگ بر جلد خویش دو رنگ میدارد و دیگر یک
رنگ می شود و از دورنگی دور بود و فلک بسبب محو و نابود شدن کواکب در روز مانند شیر یکرنگ
می باشد و به شب از جهت پدید شدن و بر آمدن کواکب همچو پلنگ دورنگ می گردد و یرنگ
ابلق نمودار می شود و منافق را از رهگذر اختلاف ظاهر و باطن او نیز دو رنگ می گویند پس مولوی
میفرماید که فلک اگرچه در روز مانند شیران یکرنگ است و از دورنگی دور است لیکن وی در شبهای
با پلنگی و دورنگی می کند و همچو منافقان دورنگ می گردد و کلمه روز و شب خود ظرف زمان است
در احتیاج آوردن کلمه در یا باکه مفید معنی ظرفیت است نیست در همه ظروف زمانی و مکانی ادات
ظرفیه مقدر میباشد م بجز آزار ما از وی چه رنگ است + که با ما روز شیر و شب پلنگ است + سزد
گر عیش تنگ او نیالیم + که با شیر و پلنگ اندر جوالیم + ش جوال بالضم تنگی که در وی قماشی و غله و
جز آن اندازند و بر ستور بار کنند بهندی گون گویند بکاف عجمی مضموم و واو مجهول و نون در آخر
ف در جوال شدن کنایت از فریب و دغا خوردن است ای م ترا با هر که رو در آشنائیست +
قرار کارت آخر بر جدائیست + بسی گردش نمود این سبز طارم + بسی تابش مه و خورشید و انجم +
ش ای بسی تابش نمود ماه و آفتاب و کواکب م که تا با هم طبائع رام گشتند + شکار مرغ جان را
دام گشتند + ش یعنی عناصر با یکدگر ممتزج و مختلط و متفق شده جان را در خود آوردند و آنرا در
نهیخانه عنصری خود محبوس و مقید کردند م هنوز این مرغ نا فرخ سرانجام + نچیده دانه و کاهی
از بین دام ش آوردن لفظ کاه به نظر آنست که گاهی مرغ هم کاهی می خورد و در بعضی نسخ صحیحه نچیده
دانه گاهی ازین دام واقع شده است این اظهر و اولی و دانه و کاه چیدن مرغ جان از دام کالبد کنایت
از لذت حاصل نمودن و عیش و بنیادی کردن است و طبائع کنایت از اربع عناصر است و اشیا :.

شگاف سنگ قیراندای کردند + میان قعر نیلش جای کردند ش قیر بالکسر چیزی که بر سنگ و کشتی وغیره آن مالند تا محکم شود و آب در و نفوذ نکند زه واندا بالفتح مالیدن کاهگل و گلاوه بر دیواری یعنی شگافهای سنگ تابوت یوسف را اندوده از قیر کردند و قیر را بر و مالیدند و بدان محکم کردند تا آب در تابوت سرایت نکند هم بدین حیله که چرخ نیلوفام کرد که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد + نمیدانم که با ایشان چه کین داشت + که زیر خاک شان آسوده نگذاشت ش شان بمعنی چندان مستعمل است و نیز بمعنی ایشان آید و ضد مان که بمعنی ما است نیز آید ف هم یکی شد غرق بحر آشنائی + یکی لب تشنه در بر جدائی + چه خوش گفت آن مقدم فرسوده در عشق + زهر سو دو زبان آسوده در عشق + که عشق آنجا که باشد گرم بازار + ندارد هیچ با آسودگی کار + کفن بر عاشق از وی چاک باشد + اگر خود خفته زیر خاک باشد + خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد + بخلوتگاه جانان جان چنین برد + نگوید کس مردی در کفن رفت + بدین مردانگی کان شیرزن رفت ش شیرزن مقابله شیرمرد است و اینجا شیرزن کنایت از زلیخا است هم نخست از غیر جانان دیده بر کند و زان پس نقد جان بر خاکش افگند + هزاران فیض بر جان و تنش باد + بجانان دیده جان روشنش باد + ش فیض بالفتح فاش شدن خیر و بسیار شدن و بهالب رفتن رود ح م

در شکایت از فلک پر نکایت که اژدها وار گرد عالم حلقه گروه و همه را بدائره تصرف خود آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افگند نه هیچ از دست رفته را باوی دست ستیز و نه هیچ از پای افتاده را از وی پای گریز

ش شکایت بالکسر گزند بدشمن رسانیدن ی و زخم زدن کنایت از آزار اندک رسانیدن و زهر افگندن کنایت از آزار بسیار رسانیدن که بدرجهٔ هلاک رسد م فلک بر خویش پیچان اژدهائیست + بی آزار ما زور آزمائیست + گرفتاریم در پیچ و خم او + رمیدن چون توانم از دم او + نه بینی کس گزو زخمی نخورده + ز صد کس بر یکی رحمی نکرده + ز ظلمش هیچ کس سالم نجسته است + که این سینه کان ظالم نخسته است + بهر اختر کزو روشن چراغیست + نهاده بر دل از وی تازه

ثانی بمعنی مطلق نوحه کننده است یعنی تمام مردم بعد از موت زلیخا بر زلیخا که نوحه گر بود و همیشه بود نوحه
می کردند مانند نوحه کنندگان از زنان و مردان یعنی چنانچه نوحه گران بر موت خود نوحه میکنند و
ظاهر اینست که از نوحه گر دوم همین زلیخا مرادست یعنی مردمان برای موت زلیخا نوحه می کردند مانند
زلیخا که بر موت یوسف نوحه میکرد م چو ساز نوحه را آهنگ شد بیشت + بر آوردند بهر شستنش دست
شش ای برای غسل دادن زلیخا آهنگ بفتحتین و بمد الف و با کاف فارسی آواز نرم در پرده سرود
و بمعنی قصد نیز ف م بشستندش ز دیده اشک باران + چو برگ گل ز باران بهاران شش
جمله حالیه از ضمیر مستتر در شستند ای همچو ورق گل از باران بهاری شسته می شود زلیخا نیز همین
طور شسته می شد م ببستان غنچه کز شاخ سمن رست + برو کردند زنگاری کفن چست شش
زنگاری کفن کنایت از کفن سبز است و غنچه در اول و شروع دمیدگی در برگها سبز نهان و
پوشیده می باشد و بعد از شگفتن آن برگهای غنچه سبز از آن دور می شوند پس آن برگهای سبز که
قبل از شگفتن غنچه بر غنچه مشتمل می باشند گویا کفن زنگاری غنچه است پس حضرت مولانا قدس سره
کفن زلیخا را که سبز رنگ و مشتمل بر تمام وجود زلیخا تشبیه داد بآن کفن زنگاری غنچه یعنی بر زلیخا کفن
سبز رنگ محکم بستند چنانچه بر غنچه که از شاخ گل سمن میروید کفن سبز می باشد اعنی برگهای سبز که بر غنچه
قبل شگفتنش محیط باشد م ز گرد فرقتش رخ پاک کردند + بجنب یوسفش در خاک کردند شش
ای رخ زلیخا اگر گرد و غبار جدائی و هجر یوسف عم پاک وصاف نمودند و در پهلوی یوسف عم او را
در قبر دفن کردند و شین فرقتش در معنی مضاف الیه رخ است م ندیده هرگز این دولت کس از
مرگ + که یابد صحبت جانان پس مرگ + ولی دانای این شیرین حکایت + که دارد از کهن پیران روایت شش ای از مورخان
پیشینیان م چنین گوید که با هر جانب نیل + که جسم پاک یوسف یافت تحویل + بدیگر جانبش
قحط و وبا خاست + بجای نعمت انواع بلا خاست شش یعنی مورخان گفته اند که چون یوسف عم
را در جانبی از دریای نیل دفن کردند در جانب دیگر از آن نیل قحط و وبا افتاد مردمان مصر اتفاق برین
کردند که جسم پاک او را از قبر بر آرند و او را در تابوتی که از سنگ ساخته باشند نهاده در میان قعر نیل
دفن کنند تا بهر دو طرف نیل ارزانی شود و قحط و وبا از طرف مخالف دفن گاه که افتاده بود
دفع گردد م بر این آخر قرار کار دادند + که در تابوت سنگینش نهادند + شش ای جسم پاک یوسف عم را م

وشاخ گل بر بالای زمین در هوا م تو زیر خاک منزل کرده چون گنج + بر روی خاک من ابر گهر سنج
ش یعنی من ابر گهر سنج هستم م فرو رفته تو همچون آب در خاک + به بیرون مانده من چون خار
خاشاک + خیالت موج خون بر خاک من زد + فراقت شعله در خاشاک من زد + زدی آتش بخاشاک
وجودم + وزان پیچان رود بر چرخ دودم ش ای بسبب آتش زدن م بدود من کسی نگشاد
دیده + کزو بی از دیدگان آتش چکیده ش بی اینجا کلمه نفی ست یعنی لا ای از دیدگان آتش نچکیده
یعنی البته چکیده م همی نالید و هر دم سینه چاک + بصد حیرت همی مالید بر خاک + چو درد حسرتش از حد
برون شد + بر سم خاک بوسی سرنگون شد + بچشمان خود انگشتان در آورد + دو نرگس را ز نرگس
دان بر آورد + بخاک او فگند از کاسه سر + که نرگس کاشتن در خاک بهتر ش یعنی افگند زلیخا هر دو
چشم خود را از کاسه سر بر آورده بر قبر یوسف ع برای آنکه نرگس را در خاک کاشتن بهتر است و برای
اینکه چون از دیدن گل روی تو ای یوسف چشم من جدا و تنها و مهجور ماند چشم مرا چکار آید م
چو باشند از گل رویت جدا چشم + چه کار آید درین بستان مرا چشم + بود رسم مصیبت بهین
مهوت + سیه بادام افشاندن بتابوت ش سیه بادام قسمی از بادام است که رنگ سیه دارد
چنانچه بادام این دیار رنگ سفید دارد و رسم ولایت است که بر تابوت مرده بادام سیه را
نثار میکنند چنانچه حضرت امیر خسرو می فرماید بیت سیه بادام را هر سو میفگن ز نظر بازی +
نگهدارش که روزی بر سر تابوتم اندازی م چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند + دو بادام سیه
بر خاکش افشاند ش دو بادام سیه کنایت از هر دو چشم است که چشمان معشوق به بادام مانند
م بخاکش روی خاک آلوده بنهاد + به مسکینی زمین بوسید و جان داد + خوشش آن عاشق
که چون جانش بر آید + ببوی وصل جانانش بر آید ش بوی بضم معروف و امید و محبت و طمع
و خوی ف م حریفان حال او را چون بدیدند + فغان و ناله بر گردون کشیدند ش
فغان بالکسر همان افغان یعنی فریاد و بانگ و نعره و ناله و زاری کردن باواز بلند ف م
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد + همی کردند بر وی با دو صد درد ش نوحه بالفتح گریه و زاری
کردن باواز بلند م همی کردند نوحه نوحه گر را + بسان نوحه گر آن سیم بر را ش سیمبر کنایت از زلیخا
است و نوحه گر در مصرعه اول کنایت از زلیخا است که بر یوسف عم نوحه کرده بود و نوحه گر در مصرع

بود جرس محمل یوسف نکردم ظاهر آنست که دهان مفعول اول نکردم است و درای بیای تصدیری
بمعنی جرس شدن مفعول دوم است و پر از نوای بی نوای حال است از دهان یعنی دهان خود را
درحالیکه نغمه و آواز بی سامانی داشت جرس شدن برای محمل یوسف نکردم همچو جای خواب نازنینش
گشادند + چو دریا کا در خاکش نهادندش وقتیکه جای خویشش یعنی مکان خواب یوسف در خاک
ساختند ای برای خوابگاه او را گور کندیدند و یوسف را مانند گوهر پاک در خاک دفن کردند حیف که
زیر سینه و دوش یوسف زمین گور را جاروب ندادم و یا مقصود دل خود در آغوشش یوسف در میان
قبر نخفتم هم زمین زیر برو دوشش نرفتم + بکام دل در آغوششش نخفتم + دریغا زین نه بانکاری دریغا
دریغا زین جگرخواری دریغا + بیا ای کام جان محرومیم بین + ز ظلم آسمان مظلومیم بین + بریدی از من
یادم نکردی + بدیداری ز خود شادم نکردی + وفادارا وفاداری نه این بود + بیاران شیوهٔ
یاری نه این بود + مرا از دل برون افگنده رفتی + میان خاک و خون افگنده رفتی + عجب خاری شکستی
در دل من + که بیرون ناید الا از گل من + نه جائی راه رفتن کرده ساز + کز آنجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر کز این جا پر گشایم + بیک پرواز کردن سویت آیم ش پر گشادن کنایت از پریدن و پرواز
کردن است و از اینجا اشارت عالم ناسوت است و دار فانی است و از دنیا پریدن کنایت از مردن
و زندگی گذاشتن هم بگفت این و عماری دار را خواست + بروی خود عماری را بیاراست + بیکت جنبش
از آن اندوه خانه + برحلت گاه یوسف شد روانه ش یعنی سوی قبر یوسف و در بعضی نسخ بجای رحلت
گاه نزهتگاه واقع شده هم ندید آن جا نشان زان گوهر پاک + بجز خرپشته از خاک نمناک ش گوهر پاک
کنایت از یوسف و خرپشته بالفتح و سکون و بالضم بای عجمی قبر را گویند که همچو پشت خرمی باشد هم بران
خرپشته آن خورشید پایه + بخاک انداخت خود را همچو سایه + ز رخسار چو زر در رزگر فتش + ز اشک لعل
در گوهر گرفتش ش چون زر صفت رخسار است و ضمیر شین در هر مصراع عاید بخرپشته است و لعل بمعنی
سرخ چون زلیخا رخسارهای خود را که همچو زر بود بر قبر نهاد گویا قبر یوسف را در زر گرفت و آن را در انبار زر
پنهان کرد و تمام گور را مذهب ساخت و چون اشکهای خونی لعل گون از چشمهای خود بران قبر ریخت
گویا قبر را در گوهر و لعل گرفت هم گهی فرقش همی بوسید و گه پای + فغان میزد ز دل کای وای من وای
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته + ببالا من چو شاخ گل شگفته ش چنانچه بیخ گل در ته خاک نهفته میباشد و

در حقیقت واحد است و قوله چو عزمش الخ جمله ظرفیه است مربوط و متعلق است بقوله نکردم که در
مصراع ثانی از بیت ثانی است و قوله ز بس بود اندرین رفتن شتابش علت ناکردن پای بوسی است
و شتاب بمعنی شتابی و سرعت و شین در شتابش بمعنی او را راجع بیوسف ع است حاصل آنکه وقتیکه عزمش سبقت
بسوی ملک بقا بالجزم گشت و قصدا و بوقوع گشت پای بوسی یوسف ع نکردم و دیدارش مرا میسر
نیامد از بس که یوسف ع را درین سفر و راه رفتن بعالم بقا شتابی بود هم سرش نهاده بر بالین ندیدم خویش
از صفحهٔ نسترین بچکید هم نمش خوی بمعنی عرق و صفحهٔ نسترین کنایت از پیشانی و جبین یوسف ع صفحه بمعنی جبین
و روی هر چه پهن باشد و کرانه هر چیز ح و شین نمش در معنی مضاف الیه نسترین هم چو آمد بر تن آن
زخم درشتش + نکردم سینه پشتیبان پشتش نمش زخم درشت کنایت از موت است و شین
مضاف الیه تن + و راجع به یوسف ع و همچنین شین پشتش عائد باوست و کلمه چو وقتیه است ترجمه
از وقتیه نه شرطیه ترجمه ان شرطیه همچنین دیگر چو ها که در ابیات آینده واقع شده هم چو سوی تخته بردار تختگه
رفت + همایون تخت شد ز و تخته چون بخت نمش تخته غسلش که میت را بران غسل میدهند کلمه شد
معطوف است بر کلمه برد به تقدیر عاطف هم گلاب از چشم اشک افشان نبستم + بآن روشن
گلاب او را نشستم نمش ای چشم اشک افشان خود و گلاب جستن از چشم کنایت است از گریستن
یعنی افسوس که نزد یوسف ع وقتیکه او را تخته غسل برای غسل او آورده بودند نگریستم آب اشکهای
خود که برای غسل یوسف ع بمنزله گلاب بود بدان او را نشستم هم کفن چون بر تن او راست کردند
بتکفینش نشست و خاست کردند + نکردم رشته اندوزی فن خویش + که تا دوزم بر و لاغر تن خویش
نمش رشته اندوزی بمعنی جمع کردن رشته و ساختن در رشته برای دوختن و رشته اندوزی
مفعول نکردم است و فن خویش مفعول دوم آن یعنی افسوس هنگام تکفین یوسف ع شیوه خود
جمع کردن و تیار ساختن رشتهای نکردم تا بر کفن یوسف ع تن لاغر و ناتوان خود را میدوختم با آن
رشتهای هم چو از غم خارها در دل شکستند + و زین سر منزلش محمل به بستند + زبان گیرانه
نوای بی نوائی + نکردم محمل او را درآی نمش یعنی وقتیکه موکلان قضا و قدر خارهای غم یوسف ع
در دل من خلانیدند و انداختند و محمل یوسف ع ازین سر منزل بستند یعنی از دنیا بیرون کردند و سوی
عالم برزخ بردند حیف که من خود را دران وقت در حالیکه دهان من پر از سرود و نغمهٔ بی سامانی

چنان بنظر می آمد که گویا سرخ ناخنه در چشم حاصل و ظاهر نموداره است هم بسینه از تغابن سنگ می زد + طپانچه
برخ گلرنگ می زد + ز سیمش آنجا عقیق تر همی رست + وزین بر لاله نیلوفر همی رست سن کلمه آنجا اشارت
مضمون مصراع اول از بیت اول است اعنی قوله سینه از تغابن سنگ می زد و زین اشارت بمضمون
مصراع دوم از دست طپانچه برخ الخ سینه زلیخا را که صاف و سفید بود بسیم نقره تشبیه کرد و خون را که بسنگ
زدن ای بسبب زدن سنگ بران بر می آید بعقیق که سنگست سرخ تشبیه کرد و رخساره زلیخا را که سرخ
بود بلاله و داغ کبود و رنگ نیلگون را بر خساره زلیخا که بسبب زدن طپانچه پیدا می شد نیلوفر که شعرا آن را گل
کبود قرار داده اند تشبیه کرد و مصراع اول این بیت متعلق بمصراع اول از بیت اول است و ثانی متعلق
بمصراع ثانی از ان بیت است حاصل آنکه چون زلیخا بر سینه سنگ می زد و از ان زخم شده خون از سینه
بر می آمد این بر آمدن خون از سینه بدان وجه بود که گویا عقیق خالص از سیم میرود و داغ کبود و آثار نیلگون
که برخ و روی زلیخا بسبب زدن طپانچه پیدا و حاصل می شد بدان مانند بود که گویا نیلوفر بر لاله میروید
بسوی فرق نازک برد پنجه + ز زور پنجه آنرا ساخت رنجه + ز ریحان سرو بستان را سبک کرد + بچیدن
سنبلستان را تنک کرد شش ریحان کنایت از موهای زلیخاست و سرو بستان باضافت سرو بسوی
بستان کنایت از قد اوست و سبک بمعنی خفیف و سنبلستان کنایت از سر زلیخاست حاصل آنکه
زلیخا قد و قامت خود را که سرو باغ حسن بود از بار موهای خود که همچو گل ریحان بود سبک کرد و بسبب چیدن
و دور کردن موهای خود را که همچو سنبل بودند سر خود را که مثل سنبلستان بود تنک و خفیف ساخت
هم ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت + فغان از سینه ناشاد برداشت + که یوسف کو و تخت آرائی او
بجست احسان کرم فرمائی او + چو عزمش کرد زین بر بارگی تنگ + به ملک جاودانی کرد آهنگ +
زبس بود اندرین رفتن شتابش + نکردم پای بوسی رکابش + ازین کاخ غم افزا چون برون رفت +
نبودم در حضور او که چون رفت شش ضمیر شین و ضمیر داشت راجع بیوسف و بارگی بیای موحده
و کاف عجمی و یای معروف در آخر اسپ را گویند و تنگ بالفتح نواری باد والی بود که زین بر پشت
اسپان یا بر پشت بارداران محکم و مضبوط بسازند و تنگ کردن زین بر اسپ کنایت ماز بستن
زین بر اسپ است و زین بستن کنایت است از حاصل شدن و بالجزم گشتن آن عزم است و کلمه چه
وقتیه است ترجمه از وقتیه و مصراع ثانی تفسیر مصراع اول است و موکد مضمون اوست و قال نیز

زمین وآسمان چیست + بدو گفتند کان شاه جوان بخت + بسوی تخته رو کرد از سر تخت شش شاه جوان بخت
مراد از یوسف است و مراد از تخته تخته تابوت است در روی توجه هم وداع از کلبهٔ تنگ جهان کرد +
وطن بر اوج کاخ لامکان کرد + چو بشنید این سخن از خویشتن رفت + فروغ نیر هوشش ز تن رفت +
زهول این حدیث آن سرو چالاک + سه روز افتاد همچون سایه برخاک + چو چارم روز شد زان
خواب بیدار + سماع آن زخود بردش دگربار شش آن مراد از سخن وفات یوسف است و ناله و فریاد
مصیبت زدگان است هم سه بار این سان سه روز از خود همی رفت + بداغ سینه سوز از خود
همی رفت + چهارم بار چون آمد بخود باز + زیوسف کرد اول پرسش آغاز + نه از وی بر سر بستر نشان
یافت + نه تابوتش بآن عالم روان یافت + جز این از وی خبر بازش ندادند + که همچون گنج
در خاکش نهادند شش واین اشارت بمضمون مصراع ثانی است هم نخست از دور چرخ ناموافق +
گریبان چاک زد چون صبح صادق شش صبح صادق را گریبان چاک میگویند چنانکه در هندی پو پھٹی
می گویند هم بران آتش که در دل داشت پنهان + رهی بکشاد از چاک گریبان + شش زلیخا بر آتشی
که در دل خود پوشیده و پنهان داشت راهی از چاک گریبان کشاد تا آتش آن محسوس از دلش
بدر رود یعنی علت چاک کردن همین است که آتش از راه چاک برون رود هم ولی زان راه در چاک
بهر دم + فزون شد آتش سوزنده نه کم + بناخن زخمها در روی می کند + برای چشمه خون جوی
می کند شش یعنی زخمها را برخساره های خود پیدا میکرد زلیخا هم بر جوی کز آن چشمه
روان کرد + سمن را جلوه گاه ارغوان کرد شش یعنی چون خون سرخ در زخمهای رخساره به سپید و بر روی
و رخ زلیخا که سفید همچون سمن بود میدوید در خسار هالیش از آن ملوث میگردید چنان می نمود که گویا ارغوان
که درختی است سرخ رنگ و سمن که گلی است سفید جلوه میکرد و از چشمه مراد چشمه خون است و فاعل روان کرد
زلیخا و مفعول آن جوی است هم شد از ناخن برخ گلگون خط افگن + چو عرق ناخنه در چشم روشن شش
عرق بالکسر رگ را گویند ناخنه مرضی باشد از امراض چشم که خطی سرخ از سفیدی چشم پیدا شده جانب سیاهی
چشم میدود و شده شده تمام سیاهی را در می گرد و بصارت دور میگرداند اسم شد ضمیر مستتر در آن عائد
بسوی زلیخاست و خط افگن خبر آن و گلگون صفت مقدم خط است و روشن که بمعنی ظاهر و حاصل مستعمل شده
خبر عرق ناخنه است نه صفت چشم حاصل آنکه خط سرخ بر خسارهٔ زلیخا که بسبب ناخن خراشی پیدا شده بود

اگرچه بظاهر نظر چنان می آید که جمع بامداد باشد بلکه لفظی است مفرد و مرادف بامداد که بمعنی صبح است
مثل لفظ بهاران و باران در مصراع ثانی و صفیه و کاشفه بامدادان است محض بیان واقع حال بامداد
است مقرر است که دلهای مردمان از برآمدن صبح خوش و شاد میگردد لهذا صبح را فیض بخش گفته انعم
حاصل آنکه یوسف ع بوقت بامداد که در واقع بامداد نیست که دلهای مردم از فیض آن بامداد شاد شده
لباس پادشاهی در خود کرده بعزم سواری از خانه برآمده م به بر کرده لباس شهریاری + برون آمد
باهنگ سواری + چو پا در یک رکاب آورد جبریل ع + بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل + امان نبود زچرخ
عمرفرسای + که ساید بر رکاب دیگرت پای + عنان بگسل ز آمال و امانی + بکش پا در رکاب زندگانی +
چو یوسف ع این بشارت کرد زو گوش ز شادی شد بر وی هستی فراموش + ز شادی دامن همت برافشاند
یکی از وارثان ملک را خواند + بجای خود نشاند آن مرز گروش + بخصلت های نیک اندرز کرد ش ش
مرز باول مفتوح ثانی زده بمعنی زمین و در مجمع الفرس بمعنی زمین رانده کشت آورده و اندرز باول مفتوح
ثانی زده بمعنی وصیت و نصیحت آمده م دگر گفتا زلیخا را بخوانید + بمیعاد وداع من رسانید ش میعاد وعده
جای و وعده گاه و وعده دادن و وداع بالفتح پدرود ح و اینجا میعاد وداع عبارت است از
مقام جان کندن و جای موت م بگفتند او بدست غم زبون است + فتاده در میان خاک و خون است
ش زبون بالفتح گرفتار و زیردست و بیچاره ۵ م ندارد طاقت این بار جانش + بکار خویش
بگذار آن چنانش ش این بار جان کندن تو م بگفتا ترسم این داغ ع است + بماند بر دل
او تا قیامت ش پشیمانی و عذاب و تاوان م بگفتند از پدش خورسند دارد + بخورسندی
قوی پیوند دارد + بکف جبرئیل حاضر داشت سیبی + که باغ خلد زان میداشت زیبی ش
یعنی جبرئیل ع درین وقت در کف خود سیبی از سیب های بهشت میداشت م چو یوسف ع
را بدست آن سیب به نهاد + روان آن سیب را بوئید و جان داد + بلی زان نکهت باغ
بقا یافت + ازان نکهت بسوی باغ بشتافت + چو یوسف ع را ازان بو جان برآمد + ز جان
حاضران افغان برآمد ش افغان بالفتح فریاد و زاری م س م زلیسن بالا گرفت آواز فریاد +
صدا در گنبد فیروزه افتاد ش صدا بالفتح آوازی که در کوه و گنبد و چاه و امثال آن افتد مسموع
و گنبد فیروزه کنایت از آسمان است م زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست + پر از غوغا

از همه مراتبات یقین است رسیده لهذا حاجت خود را تبدیل نمود چنانچه مصنف بیان می فرمایند م
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ گشاد از یکدگر گیسوی شب رنگ ش کلبه خانهٔ تیره و جای سخت تیره
و تنگ صفت او و در صورت اول بر تقدیر تجرید ترکیب توصیفی و سبب شنه گیسو بیست - ظاهر است م
همی گرد از غم و دوری بسر خاک + همی مالید پر خون چهره بر خاک ش بای بسر علویت است پر خون چهرهٔ
مقلوبی اضافت موصوف سوی صفت م ز شادی طاق یا اندوه و غم جفت + ز دیده اشک می
وی گفت ش طاق ضد جفت ای از شادی کناره کش شده و اصل غم و اندوه گشته م که ای
دردورد ناکان + بهم خرقه دوز سینه چاکان + مراد خاطر هر نامرادی + کشاد شش هر بی
گشادی + مفاتیح آور درهای بسته + جبائر بند دلهای شکسته + خلاصی بخش مهجوران ز اندوه
سبک سازندهٔ غمهای چون کوه ش ای حرف ندا و منادی محذوف و آن او تعالی شانه خرقه دوز
اسم فاعل ترکیبی که صیغهٔ امر بعد اسم افاده معنی اسم فاعل می دهد یعنی تو شفای دردمندانی و دوای که
سینهٔ او چاک شده که امید به شدن آن نیست تو برای آن خرقه مرهمی پوشانی و صحت نصیب حالش
و آزادی از غم می کنی و تو چنان و چنانی جبیره چوبهائیکه برای شکسته شدن استخوان می بندد
ف م گرفتار دل افگار خویشم + عجب حیران شده در کار خویشم ش افگار بکاف عجمی زخمی م
ندارم طاقت هجران یوسف + ز تن کش جان من با جان یوسف + نخواهم بی جمالش زندگانی
بلکه زندگی پایندگی را ش همیشه ماندن م نهال عمر بی برگست بی او + حیات جاودان مرگست
بی او + تقانون و فا نیکو نباشد + که من باشم بگیتی او نباشد + اگر با من نسازی هر دو را
مرا بیرون بر اول آنگه او را + ش یعنی اگر مراد یوسف را در یک زمان موت ندهی اول ما موت ده
و بعده یوسف را تا غم و الم جدائی یوسف نکشم م نمی خواهم کز دیک سو نشینم + جهان را بی جمال او نبینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز + نه شب را گفت شب نی روز را روز + بلی بر کش غم دارد ولی
تنگ + شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت یوسف علیهم

م بدیگر روز یوسف بامدادان + که شد دلها ز فیض صبح شادان ش بامدادان صبح جمع نیست اگرچه

شین ضمیر مصراع دوم راجع سوی یوسف عم تنگنای آز کنایه از دنیا فسحت سرای راز کنایه از دار البقا
والمعنی زنایم که ای حاجت روای مستمندان + بسر افسر نه تارک بلندان + بفرقم تاج اقبالی نهادی
که هرگز هیچ مقبل را ندادی + دلم زین کشور فانی گرفت است + ز اندوه جهانبانی گرفت است +
مرا فارغ ز من راهی نخورده + مثال شاهی ملک ابد ده + نکو کاران که راه دین گرفتند + بقرب
منزل پیشین گرفتند برون آر از شمار این دانم بقرب ایشان رسانم شین مستمند حاجت مند
و خوار تارک بلند کنایه از مردم ذی رتبه و فرق و اقبال بالا مذکور شد یای تقربت برای علت ست
از صیغه امر حاضر از آوردن این و آن ای امورات دنیا و میم آیم و رسانم میم مفعول که بعد اسم
و افعال معنی مرا پیدا نماید چنانچه سعدی راست ؎ خدایا تو بر کار خیرم بدار + وگرنه نیاید ز من هیچ کار
مصنف رح فرماید ؎ چو غنچه یک دلم گردان درین باغ + چو لاله کن نشانمندم بیک داغ + ای
یوسف عم وقت دعا رعایت ادب نگاه داشت و شرائط آداب بجا آورده که اول لب بمدح باری تعالی
کشود و بعد از آن حال خود را بیان کرد و حاجت خواست که ای مالک چنانچه مرا بادشاهی این جهان
دادی همچنان بادشاهی آن جهان که ابدی و باقیست کرامت نمای تا بفراغ دل شغل مجردان و
انقطاع خلائق این جهان نموده راه عبودیت بحضرت تو پیدا نمایم و از لذائذ آن متمتع شوم زیرا که مردان
دیندار نیکوکار جهت حصول قرب بساط والایت و جا یافتن در بارگاه الوهیت و متمتع شدن از دیدار
ذات و نعیم جنت چه ها رنج می برند و خود را از شغل محبوبان باز داشته سبقت قرب می جویند
ظاهرا معلوم می شود که این کلام را متوجه سوی دل خود شده می گوید وقتیکه حال دیگر اخوات با چنین شد پس این
چرا اختیار این امر نمایم هم زلیخا چون شنید این راز داری + بدل زخمی رسیدش سخت کاری +
یقین دانست کز وی این دعا را + اثر گردد بزودی آشکارا + نیامد از کمان او خدنگی + که در تاثیر
آن افتد درنگی + شین فاعل شنید زلیخا و یای زخمی یای تنکیر است که بعد اسم در آمده و معنی یک پیدا کرد
ضمیر شین راجع سوی اوست یقین مقابل شک و گمان و وهم یای خدنگی مضمر و بعد آن کاف حرف
تفسیری درنگی برای تنکیر ای چون زلیخا ازین راز مطلع شده بدلش سخت زخم هم مفارقت پیدا شد
در وقوع این امر هیچ شک و تردد او را باقی نمانده که استجابت دعای برگزیده او تعالی شانه نبی
موصوف نزد او ثابت و متحقق شده بود بلکه از معاینه ما عاده چه انی او بدرجه عین الیقین که زیاده تر

از اندوه دوران گردان که بنیک و تیره بختی باشد خبری نداشته و همیشه از دیده روی طرب را دیده
و گاهی روی غم و تذکره الم ندیده بود و نشنیده بود درین مابین باد ادبار از خرمن کامرانی و وصالش وزید
و عمل بالا و گرم بحر رو داد و همه ریاض وصالش از هجوم خار و تیز باد ادبار و پریشانی روزگار از بیخ منقطع
و مستاصل گشت درین صورت کمال جای تاسف و حسرت است این همه تمهید کلام آینده است ۸
هم زلیخا چون ز یوسف ؑ کام جان یافت + بوصل دائمش آرام جان یافت + بدل خرم بخاطر شاد میزیست
ز غمهای جهان آزاد می زیست + تمادی یافت ایام وصالش + دران دولت ز چل بگذشت
سالش + بهبایی داد آن نخل برومند + بر فرزند بل فرزند فرزند + مرادی از جهان در دل نبودش ۸
که بر خوان عمل حاصل نبودش + شبی بنهاد یوسف ؑ سر بمحراب + ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته + برخ چون خور نقاب نور بسته + ندا کردند کای فرزند دریاب +
کشید ایام دوری دیر بشتاب + مرا خواهی باب و گل رقم نه + به نزهتگاه جان و دل قدم نه
ش شین ضمیر متصل مضاف در مصراع دوم راجع سوی یوسف ؑ و فاعل می زیست
بر دو فعل زلیخا مرجع هر دو شین ضمیر متصل مضاف در بیت سوم یکی یوسف ؑ و یکی زلیخا نخل
برومند نیز کنایت از زلیخاست بر بالفتح بار در آمده ه هر دو شین ضمیر بیت پنجم سوی زلیخا یای
شبی یای تنکیر چون یکی ندا آواز و محراب طاق مسجد دریاب و بشتاب امر از یافتن و شتافتن
یعنی چون حال زلیخا مدت چهل سال باین کامرانی و خوبی گذشت و فرزندان او حاصل شد و هیچ
مطلبی و آماربی بدلش باقی نماند که شبی یوسف ؑ سر به محراب نهاده پدر و مادر خود را بخواب
دید که هر دو نشسته ایشان را از و طلب بعالم بقا می کنند هم چو یوسف یافت بیداری از انخواب +
بپهلوی زلیخا شد ز محراب + حدیث خواب با وی بیان کرد + وزان مقصود را با وی عیان کرد +
ز خوابش با خیال دوری افگند + بجانش آتش مهجوری افگندش هر دو شین ضمیر بیت سوم راجع
سوی زلیخا ای چون یوسف ؑ از انخواب بیدار گشته نزدیک زلیخا رسید و حال خواب را
بیان کرد و از مقصود مطلع کرد و بجان زلیخا باز خیال دوری و آتش مهجوری راه یافت هم دل
یوسف ؑ ز طور خود برون شد + باقلیم بقا شوقش فزون شد + قدم زین تنگنائی آز بر داشت +
ره فسحت سرائی راز بر داشت + متاع انس ازین دیر فنا برد + بمحراب بقا دست دعا بردش

نستیم بمقتضی این عطیه نبود الکنون که او تعالی مرا باین حالت رسانید من هم این عباد شجانه محض برای
پاداش احسان شکر تو که شکر ناس بی ناس واجب است چنانچه از آیه هل جزاء الاحسان الا الاحسان و از اثر
من لم یحمد الناس فلم یحمد الله فهمیده می شود و نیز آثارات درین باب بسیار وارد است بنا ساخته ام
لازم که آن مکان را تماشاگاه خود ساخته قیام نمائی جوانمردی مرتبهٔ یوسف علیه السلام که الله تعالی بفضل خویش
با دلیا عطامی فرماید باید دید هر چند زلیخا آن مکان را بهوای نفسانی خود تیار ساخته بود چون آن امر
از نبی مذکور رو بظهور نیاورده از راه مواخذه آن بحبس نموده بود و الحال نبی موصوف سیات آن را
محو ساخته حسناتش را نگاه داشته پاداش آن مرتبهٔ حسنات خواست فی الواقع حال عباد برگزیده های
واجب تعالی همین است هم درو بنشین پی شکر خدای + کز و داری بهر سوی عطای + توانگر ساختت
بعد از فقیری + جوانی داد بعد از ضعف پیری + به چشم نور رفته نور دادت + وزان بر روی در راحت
گشادت + پس از عمری که زهر غم چشاندت + به تریاک وصال من رساندت + زلیخا هم بتوفیق
الهی + نشسته بر سریر پادشاهی + وزان خلوت می بود خرسند + بوصل یوسف و فضل خداوند
تش یای وحدت ما بعد آن کاف بیانیه و این سه بیت در تعداد نعم الهی بطور نصیحت بتتبع ساختن
زلیخا را ازین احسانات که حال انبیا همین است که خلق الله را از تیه ضلالت و غفلت بیرون آرند
و چراغ هدایت براه ایشان نمایند واقع شده و مخاطبه نیز بتوفیق الهی راه هدایت یافت

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را و از خدای تعالی مرگ خود خواستن و اضطراب کردن زلیخا

هم زهی حسرت که ناگه نیکبختی + کشد تا پیشگاه وصل رختی + کشیده شاهد دولت در آغوش + کند
اندوه دوری را فراموش + ندیده خاطرش از غم غباری + بشادی بگذراند روزگاری + ناگه
باد او باری برآید + سموم هجر را کاری برآید + درآید در ریاض وصل گستاخ + درخت آرزو را بشکند
شاخ ش زهی بالکسر کلمهٔ تحسین ی و پیشگاه صدر مجلس ف او بار ضد اقبال ج سموم باد گرم
که اگر بوزد آب حوضها و جابها خشک گردد ای عجب حسرت است بر حال کسیکه در صدر مجلس وصال
محبوب جا یافته و هم آغوش شاهد مراد خود گردیده بخوشی و خورمی روز و شب خود را بسر برده

چشم بد دور جیست وعا است مقوس بضم میم و فتح قاف و واو مشدد صیغه اسم مفعول چیزی خمیده
طاق طاقیکه در خانها کنند چون محراب کج سازند و چیزها بران گذارند یعنی کجی طاقهای آن مکان مانند
کجی ابروی حوض بهشت بود هم زعکس شیشه اش در پرده مایه + مخل از وی درون خانه سایه +
ش ای از عکس شیشه آن مکان که سبب شفافی افتاده خورشید با وجود تابانی که در ذات
خود میدارد تابانی آنرا غنیمت و بهتر دانسته و آنرا در ذات خود نیافته ازین عکس بهره ای نمود داری
خود دام گرفته است در خصوص سایه دران مکان باقی نمانده کمال مبالغه است در مصراع دوم
یعنی آن مکان این چنین خلوت خانه بود که اغیار را دران چه مدخل سایه آن دران نیز هم باقی
نمانده بود هم دمیده ز آب کلک نیکبختان + زنخلستان دیوارش درختان ش کلک بالکسر انگشتان
گلبن ی در مصرع دوم شین ضمیر متصل مضاف راجع سوی مکان ای از آب انشدان نیکبختان
از دیوارهای باغ آن مکان درختها نمودار شده بودند خواه مراد مصنف برکت آب بود یا کثرت آن
که از برکت آن آب یا از کثرت آن این حال شده هم بهر شاخی ازان مرغان نشسته + ولیکن از نوا
منقار بسته ش منقار بالکسر نوال مرغ ای بالای شاخ درختهای آن مکان مرغان صباح وساکت نشسته بودند
هم میان خانه زو فرخنده تختی + برای همچو یوسف نیکبختی ش مرجع فاعل زد یوسف یعنی قسمیکه
تخت برای خود ساخته دران مکان هم همان قسم تختی نهاده هم دو صد نقش بدیع انگیخت در وی +
هزار آویزه در آویخت در وی ش دو صد نقش بدیع عبارت از تصویر فاعل انگیخت و آویخت یوسف
هم زلیخا را گرفت از مهر دل دست + نشاندش بر فراز تخت و بنشست ش فراز بالا این لغت
از قبیل اضداد است که بمعنی بالا و زیر آید ای در آن مکان دست زلیخا را یوسف گرفته بران تخت نشاند
هم بدو گفت ای بانواع کرامت + مرا شرمنده کردی تا قیامت + در انوقتی که میخواندی غلامم +
کرامت خانه کردی بنامم + زلعل و زر ز سرخی و زردی + بران زینت که امکان داشت کردی +
کنون من هم پی شکر عطایت + عبادت خانه کردم برایت ش فاعل گفت یوسف ای حرف ندا
منادی محذوف زلیخا و قرینه بحذف منادی سیاق کلام خلاصه اینکه یوسف خطاب با زلیخا نموده
احسانات او را بیاد آورده گفت که در وقتیکه من ظاهرا نسبت غلامی بتو داشتم و با وجود آن تو کرامت
خانه بانواع تکلف از خشت لعل و زر برای من ساخته بودی و نیز بار احسان گرانم کردی و حالانکه

چنانچه مولوی معنوی فرموده ست مرد جوینده یابنده بود + چونکه جوینده شتابنده بود م و آن
بر زلیخا پرده بشگافت + ز خورشید حقیقت پرتوی یافت + چنان خورشید بر وی شش الم کرد +
که یوسف را در وی چون ذره گم کرد + بلی در بوتهٔ عشق مجازی + گذشتش عمر و محنت گدازی + چو
خورشید حقیقت گشت طالع + نبودش پیش دیده هیچ مانع + کشش‌های حقیقت در وی آویخت
ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت ش اشتلم بضم شین بمعنی ریختمال بوته بضم با و آن فارسی آنچه
در وی زر و نقره و امثال آن بگدازند یعنی چون زلیخا در بوتهٔ عشق مجازی بکمال سوز و گداز بهم رسانیده
بود که تمام آلایش غل وجود سوخته گشته و زر خالص که عبارت از وجود بحت ست نمودار گردیده
و استعداد قبول فیض از مبدا فیاض بهم رسانید پردهٔ عشق مجازی از میان برخاسته و هیچ مانع باقی نمانده
و کشش‌های حقیقت سبب صفای درون نمایان شده و از نا ملایمش رمیدگی دل بهم رسیده
و شعاع خورشید حقیقت بر دل صافی منزلش طالع شدن گرفت و هستی معشوق مجازی را در ان فانی
گروه مثل فنای ذره در آفتاب روی خود را بسوی معشوق حقیقی آورده مصداق قول مشهور
المجاز قنطرة الحقیقة و کلام مولوی معنوی رح ست عاشقی گرزین سر و گرزان سر ست + عاقبت
ما را بدان سو رهبر ست م شبی از چنگ یوسف شد گریزان + خلاصی جست از آن افتان و
خیزان + چو زد دست از قفا در دامن او + ز دستش چاک شد پیراهن او ش ضمیر فاعل جست
سوی زلیخا و مرجع فاعل زد و شین ضمیر متصل یوسف م زلیخا گفت اگر من بر تن او + دریدم
پیشش از این پیراهن نو + تو هم پیراهنم اکنون دریدی + بپاداش گناه من رسیدی + درین
کار از تفاوت بی هراسم + به پیراهن وری را شد مسارم + چو یوسف روی او در بندگی دید +
وز آن نیت ولش را زندگی دید ش شین ضمیر متصل مضاف سوی زلیخا م نیام او ز زر
کاشانه ساخت + نه کاشانه عبادت خانه ساخت + چو کاخ آسمان فیروزه خشتی + زمین از وضع لطف
او بهشتی + پر از نقش و نگار از فرش تا سقف + مهندس را بر و فکر نظر وقف + ز روزنهاش نور
بخت تابان + ز درها قاصد دولت شتابان ش کاشانه خانه ف عبادتخانه ترکیب مقلوب لی
اضافی م ز عالی غرفهایش چشم بد دور + مقوس طاقها چون ابروی حور ش غرفه بالضم بالاخانه
بر کناره بام که آن را بفارسی پیرواره گویند ف شین ضمیر مضاف متصل راجع سوی آن عبادتخانه

که جاها چه بباید انداختن هم جوانی با خیال او بسر برده هم با امید وصال او بسر برد + ش بسر بردای آخر کردم بس
از پیری که بنیاد جوانی شد + بمهر روی آن جان جهان شد + ش مهر مالک شفقت هم و زان پس قدر هوا اش
زیست تا زیست + بدل قید فاپیش زیست تا زیست + ش کلمه تا برای انتها ترجمه الی شین ضمیر مضاف دهر و مصرع راجع سوی
زلیخا م چو شد بشنیع دبیر وا ز جهات + دراخر کرد بر یوسف طربیت + دل یوسف ز مهر شش چنان گرم + که می آمد از آن دل گریش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش + که یک ساعت نماند از وی شکیبش + بگرد خاطرش گشتی
رضاجوی + البشن بر لب نهادی روی بر روی + ز بس کشت طرب را آب دادی + بابتش
دمبدم حاجت فتادی + ش مرجع شین ضمیر مضاف بزلیخا و در گرد ضمیر فاعل راجع سوی صادق
خلاصه کلام مصنف اینکه بیان ملازمه است میان طریق عشق صادق واقع و فریفته بودن
معشوق بر عاشق بسبب جذبه عشق و وصول عاشق او خود چنانچه درین ماده خاص
بوقوع آمده که زلیخا از مهد تا لحد سینه خود را جای ماندن غم عشق ساخته بلکه مشهور است که هم در ایام
طفولیت وقت بازیدن لعبتها از عشق بازی می کردی که یکی را از میان عاشق و دیگری را
معشوق قرار دادی و مراعات نسبت مابین هر یک را ملحوظ نمودی آری هر کس را که خدای تعالی
مرتبه از مراتبات سعادت یا شقاوت می بخشد میلان طبعش بهمان فعل و قوت کاسبه آن میدهد
و همین است معنی لا تبدیل لخلق الله و چون سن تمیز رسید اتفاقاً در خواب روی یوسف هم
که دران وقت به حسن و جمال چهره او چهره دیگر نرسیدی دیده بدام عشقش گرفتار گردیده که
هوای ماندن ملک خود هم که محبوب همهاست از شنیدن مقام آن برگزیده از دل بدر کرده
قصد مصر محض برای زیارت محبوب خود کرده و درین مابین آنچه آلام و رنج و محن که لوازم این
مرتبه است باو ورود داده ظاهر است و از حدت نار عشق وجود خود را الخاک کرده و صبر بر آن
ورزیده منتظر وصال آن پری تمثال می بود آخر کار از دستگیری افضال ایزد بیمان بجمال
آن فرشته خصال بعنایت الهی که شامل حال هر طالب وادی عشق مالامال است فائض گشته
بمراد خود رسید بلکه معشوقش عاشق وار رضاجوی دلش گشته لمحه لی او صبری نمی توانست کرد
چون رحمت حق واسع است هر طالبی را لازم است که پای سعی در میدان طلب بکشاید و از
وساوس شیطانی و آفات زمانی خطرات نفسانی خود محفوظ دارد البته واصل مطلوب شود

گروهی بی صبری را عذر واقعی آوردم چو تیری کز کمان عشق خیزد + کجا معشوق با عاشق ستیزد + ش فی الواقع امر یکه از باعث عشق بمیان آید گو بظاهر موجب ملال بود لیکن مآل آن باتحاد و انجامد چه میان عاشق و معشوق با وجود باقی بودن نسبت عشق خیر اتحاد امری دیگر نه و گنجایش ستیزه کجا

غالب گردیدن محبت زلیخا بر یوسف عم و بنا کردن عبادت خانه از برای وی

م بصدق آنکس که زد در عاشقی گام + به معشوقی برآمد آخرش نام + که آمد در طریق عشق صادق + که نامش بر سرش معشوق عاشق + زلیخا را چه صدقی بود در عشق + که یک سر عمر خود فرسوده در عشق + ش حرف کاف در مصراع اول بیت بیانیه و در مصراع اول بیت دوم استفهامیه بمعنی کدام و در مصرع دوم از آن تفسیر چنانچه مصنف جای دیگر گفته ــه همان بهتر که ما اشتیاق و سنان کنیم آئینه از زنگ هوس پاک ش و خواجه حافظ فرماید ــه ببوئی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید + ز تاب مشکینش چه خون افتاد در دلها م بطفلی در که لعبت باز بودی + به عشق لعبتان دمساز بودی + ی بازی چو کردی چاره سازی + نبودی بازیش خز عشق بازی + دو لعبت را که بنشیش خود نشاندی + یکی عاشق یکی معشوق خواندی + چو دست چپ ز دست راست دانست + ره رسم نشست و خواست دانست + ش کلمه در زاید برای تحسین کلام لعبت بالضم صورتی که دختران از جامه و جز آن سازند و بهندی گڑیه گویند ف لعبت باز اسم فاعل ترکیبی چه بعد اسم صیغه امر افاده معنی اسم فاعل میدهد چنانچه دست گیر و دمساز بالفتح موافق و هم نفس و ضمیر فاعل کردی راجع سوی زلیخا و یائیکه آخر این فعل است یای شرط است که باخر فعل ماضی در آمده چنانچه سعدی راست ــه اگر بر خطا پیشه بشتافتی + که از دست قهرش امان یافتی + ضمیر شین مضاف الیه ایضا بطرف اوست فاعل خواندی و نشاندی یا یای تمنا و دانست همان زلیخا م دران خوابی که دید از بخت بیدار + بدام عشق یوسف شد خریدار ش خوابی یا یای مصدر واحد آن کاف حرف بیان بخت بیدار ترکیب توصیفی م فاعل دید و شد ضمیر راجع سوی زلیخا م هوای ملک خود از دل بدر کرد + بملک مصر آهنگ سفر کرد + ش ملک مصر اضافت عام بسوی خاص اضافت بیانیه چنانکه در حاتم قصه آهنگ قصد ف م ز شهر خود به شهر یوسف آمد + نه بهر خود که بهر یوسف آمد + ش کاف در مصرع دوم جهت مبالغه بمعنی بلکه چنانچه سعدی فرماید ــه نه هر جای مرکب توان تاختن +

آمد واز باد صبح شگفتگی بدامن حال یکی طاری و دیگری ناشگفته ورو ساری غرض مصنف از
شگفته و ناشگفته زیادتی سن یا حسن یکی و کمی دیگری معلوم می شود والله اعلم م چو یوسف عم
گوهر ناسفته را دید + ز باغش غنچهٔ ناشگفته را چید + بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند + گل از باد
سحر ناشگفته چون ماند ش شین ضمیر متصل مضاف راجع سوی زلیخا چون یوسف عم امانت سپرده
خود را از دست برد دیگری سالم یافته واز باغ حسنش غنچهٔ ناشگفته که مراد دل خود داشت بدامن
وصال چیده باغ باغ شادمان گردیده کیفیت و کمیت از نارسیدن الماس سوی گوهر او و ناسفته
اندیشش که ظاهرا سبب مرور زمانه و تشکوه بود نیش بعقد عزیز عجبی داشت م بسیارم بگفتا خبر عزیزم کس
ندید است + ولی او غنچه با غم نچید است + براه چاه اگرچه تیز تک بود + بوقت کامرانی سست رگ
بود + بطفلی در که خوابت دیده بودم + ز تو نام و نشان پرسیده بودم + بساط مرحمت گسترده بودی
بمن این نقد را بسپرده بودی + ز هر کس داشتم این نقد را پاس + نزد بر گوهرم کس نوک الماس + بحمد الله که
این نقد امانت + که کوته ماند از آن دست خیانت + دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم + تو بی آفتی تسلیم
کردم ش الف بگفتا برای تحسین کلام و فاعل او زلیخا و فاعل نچید عزیز تیز تک اسم فاعل ترکیبی سست
رگ مردیکه تا در مقاربت دوشیزه نباشد و آنهم قسمی از عنین است یعنی زلیخا حال خود را و سبب ترسیدن
عزیز با و قصه دیدن خواب و سپردن یوسف عم این امانت را باو یک یک بیان کرد و شکر الٰهی
برسیدن نعمت وصال که عاشقی را مطلبی بیش از این نیست و حاصل ساختن امتثال امر محبوب که مرتبه
صادق عشق همی می خواهد بجا آوردم م چو یوسف عم این خبر را زان پریچهر + شنید افزود آتش مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش + تو این بر زلیخه می چسپی ازین بیش + بگفت آری ولی
معذورم می دار + که من بودم که درد عاشقی زار + بدل شوقیکه پایانی نبودش + بجان دردی
که درمانی نبودش + ترا شکلی بدین خوبی که هستی + کز و هر دم فزاید شور مستی + شکیبائی نبود از تو حد من
ش بکشش دامان عفوی بر بید من ش بری چهره کنایه از زلیخا و فاعل گفت راجع سوی یوسف عم و مرجع
فاعل بگفت زلیخا و مرجع ضمیر شین در بیت چهارم یکی شوق و دیگری درد یعنی چون یوسف عم این همه قصه بزبانی اش شنید
و دور محفوظ ماندن او و چه قدر رنجی که باو رسیده بود مفصل دریافته مهر خود را زیاده تر کرد و عذر کفاره
کشی سابق که لازمه مرتبه نبوت بود واز و بظهور آمده خواست زلیخا نیز ندامت ایام گذشته یاد

اجزای چشم یوسف عم درین عالم مدرک نمیشد چه مدرک هر قدر شفاف ولطیف بود احساس آن
مشکل هم چو مشکل حور عین مطبوع مقبول + زرخش د آرایش مشاطه معزول + نظر چون یافت بر دیدن
قرارش + عنان کش شد سوی بوس وکنارش ش حور عین ای سفیدی کو وکشاده چشم شین ضمیر متصل
مضاف راجع سوی زلیخا عنان کش اسم فاعل ترکیبی کنارش شین ضمیر مفعول ایضا راجع سوی اوست
هم بلب بوسید شیرین شکرش را + بدندان کند عناب ترش را ش شیرین شکر کنایه از لب
یوسف عم وشین ضمیر راجع سوی او وفاعل بوسید وکند زلیخا وعناب ترش نیز کنایه از لب او
هم چو بود از لب آن فرخنده مهمان + دولب برخوان وصل او نمکدان ش آن فرخنده مهمان
کنایه از زلیخا هم ازان رو کرد ز اول بوسه را ساز + که برخوان از نمک به باشد آغاز ش فاعل کرد زلیخا
مصرعه دوم تعلیل مصرعه اول است ونیز تلمیح به حدیث شریف ابدوا بالملح هم نمک چون شور شوقش
بیشتر کرد + دو ساعد در میان آن کمر کرد + بزیر آن کمر نابرده رنجی + نشانی یافت از نایاب گنجی + میان
بسته طلب را چابک وچیست + ازان گنج گهر درج گهر جست + نهادش پیش آن سرو گل اندام + مقفل
حقه از نقره خام ش شین ضمیر مضاف راجع بسوی زلیخا ای ملاحت حسنش چون او در الغایت
اشتیاق رسانید وداعی وطی پیدا گردیده چنانچه مصنف سخ در چهار بیت آن حالت را بیان نمود
هم نه خازن برده سوی حقه دستی + نه خاین داده قفلش را شکستی ش بیان عصمت زلیخا است
چنانچه در خواب یوسف عم وصیت نموده بود وقصه آن بالا گذشت هم کلید حقه از یاقوت تر ساخت
گشادش قفل و در وی گوهر انداخت + کمیتش کام زد در عرصه تنگ + ز لبس آمد شدن شد عرصه‌اش تنگ + چو نفس سرکش اول توسنی کرد + در آخر ترک مائی و منی کرد + دو برگ گل جدا از یکدگر شد + دو
شاخ ارغوانی تازه تر شد ش در چهار ابیات اشاره بوقوع مراد دل زلیخا است هم شب آنکه
تشنه لب برخاست از خواب بسیمین برکه سر زد دی پی آب + شد اول عرق و آخر با خوشی جفت +
برون آمد بجای خویشتن خفت ش فاعل برخاست و سر زد و برون آمد یوسف عم هم دو غنچه از
دو گلبن بر دمیده + ز باد صبح دم باهم رسیده + یکی نشگفته و دیگر شگفته + نهفته ناشگفته در شکسته +
ش این هر دو بیت بطور تمثیل واقع شده یعنی هر دو محبوب بسبب کمال وحدت و ربط ذاتی
و وجود حسن باهم و ایام شباب باین طوریه نظر خلایق در می آمدند گویا دو غنچه از یک گلبن حسن دمیده

پرده برخاست + بهر بی پرده منزل را بیار است + زلیخا را نظر چون بر وی افتاد + تماشای رخش
بی در پی افتاد + شرح یعنی بعد ظاهر شدن شب که پرده دارد تسکین وی بهماست بمصداق
جعلنا اللیل سکنا هر کس بجای خود آرام گرفته و اغیار را جای نمانده زلیخا با وجود این همه حالت در
سراپرده شاهی نرگس وار منتظر دیدار یوسف عم و دل او از شدت حرارت نار عشق و امید
وصال بی اختیار در پرده سینه مثل حرکت رقاصان پای کوبی میکرد و وصال محبوب خود را سبب
موانعات که از ابتدا تا انتها بوقوع آمده یقینی نمیدانست بلکه در دریای حیرت غوطه می خورد و با دل خود
گفتگوی حیرتانه میداشت که این امر به بیداریست یا در خواب است که چشم حسن این عالم بسته شده و عکس
و ظل امورات غیبی بعالم شهود مرئی شده عرض در میان همین حالت که گاهی امید از لطف عام باری تعالی
که دستگیر مایوسان و نومیدانست میداشت وگاهی در یاس می کوفت زلیخا مشاهده نمود که یوسف عم
بی پرده منزل را از وجود شرف آمود خود منور ساخت پی در پی از تماشای رخ آن مقبول کونین دیده
دیدار طلب خود را تازه گردانیدم برون برد از خودش اشراق آن نور + ز نور خور ظلام سایه شد
دور + چو یوسف عم آن محبت کیشیش دید + ز دیدار خود آن بیهوشیش دید + ز رحمت جای بر تخت
زرش کرد + کنار خویش بالین سرش کرد + ببوی خود بهوش آورد یارش + به بیداری کشید از
خواب نازش شرح اشراق بالکسر روشن و تابان شدن آفتاب ج ظلام بتخفیف تاریکی اول شب
ج یعنی از شدت روشنی نور چهره یوسف عم و فرط محبت زلیخا را خودی خود نمانده و فی الواقع
وقت طلوع جمال معشوق اضمحلال وجود عاشق رو میدهد تا از زیادتی خوشی روح حیوانیش
بدماغ مجتمع شده مجرای افعال طبعی را بند ساخت چون یوسف عم حال محبت او را باین طور مشاهده
نمود از راه رحمت که لوازمه انتهای مرتبه عشق است رحمت معشوق او را بر تخت نشانده کنار خود را بالینش
گردانیده باز او را بهوش آوردم بآن روئی کز وی می بست دیده + وز وی بود عمری دل رمیده +
چو چشم انداخت روی دیده ربا + بسان نقش چین بر روی دیبا شرح فاعل می بست ذمی بود
زلیخا و فاعل انداخت و دید ایضا بما انست یعنی چون چشم زلیخا بعد بهوش آمدن بران روی
که همیشه از ان بستگی دیده از طرف خود رمیدگی دل از آنسو میدید افتاد روئی دید زیبا گوئیا کسی
که مصور چین بروی پارچه دیبا کشیده اینجا بیان لطافت است که از قسم [illegible] رعایت

خزائن بوی سپرده زمام اختیار مملکت بقبضهٔ اقتدار وی داد و عزیز را عزل نموده مهمات وی
بعهدهٔ یوسف عم کرد و در اندک زمانی عزیز درگذشت و ملک بالتماس تمام زلیخا را بعقد یوسف عم درآورد و حق
سبحانه تعالی یوسف عم را از وی دو پسر داد منشا و افراهیم و تفاصیل این حالات به جواهر التفسیر است م
برسم معذرت یوسف بپا خاست + به مجلس حاضر از اعذارها خواست + زلیخا را به پرسش ساخت و گفتا
بخلوت خانهٔ خاصش فرستاد + پرستاران همه پیشش دویدند + سر افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال و لقر پیشش + بزرکش جامه ها دادند زپیشش ش برسم معذرت ای یوسف عم بعد از جلوس
و فرمان روای طریقهٔ تواضع که مرضیهٔ حق سبحانه تعالی است پیش گرفت و از همه اهل مجلس فروتنی موافق آیین
آن زمان جهت خوشنودی آنها بجا آورد و زلیخا را از ایام ماضیه که ایام صعوبت هجران بود پیش نموده
دلش را بامید وصال شاد گردانید و بخلوت خانه خاص او را زیب و زینت شاهی فرستاد که پرستاران همه
پیش او موافق آیین شاهی برای تجمل می دویدند و همه نعمتها و تاج را رو بروی او مهیا کردند زر کش
زر دوز ف بیان حالت آن وقت است م چو های و هوی مردم یافت آرام + به منزلگاه خود زد
هر کسی کام ش یعنی چون از جمیع امورات لوازمهٔ عروسی هر کس فارغ شده بمنزل خود آرام گرفتند م عروس مه
نقاب عنبرین بست + زرافشان پرده بر روی زمین بست + بفیروزی برین فیروزه طارم + چراغ
افروز شد گیتی ز انجم + فلک عقد ثریا در برآویخت + شفق یاقوت ثریا گوهر آویخت + جهان را شعر شب شد
پرده راز + وزان پرده جهانی راز پرداز ش نقاب عنبرین کنایت از شب زرافشان پرده اضافت
مقلوبی توصیفی فیروزه طارم مراد از آسمان گیتی زمین ف ای از انجم چراغان بر روی زمین افروخته شد
و شعاع آنها بران افتاد ثریا هفت سیاره یکجا جمع شده غرض ازین چهار ابیات بیان پیدا شدن
شب است م بخلوت محرمان باهم نشستند + بروی غیر مشکین پرده بستند ش تمهید ما بعد است +
م زلیخا منتظر در پردهٔ خاص + دل او در پس پرده رقاص + که این تشنه که بر لب دیده آب است
به بیداریست یا رب یا بخواب است + شود زین تشنگی سیراب یا نی + نشیند در دلش این تاب یا نی +
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی + گهی پر خون ز بیم نامرادی + گهی گفتی که من باور ندارم + که گردد
خوش بدین سان روزگارم + گهی گفتی که لطف دوست عام است + ز لطف دوست نومیدی
حرام است + درین اندیشه خاطر در کشاکش + گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش + که ناگه دید کز در

بروز اندر تماشائی تو باشم + بشب رو بر کف پائی تو باشم + فتم بر سایهٔ سرو بلندت + ز لب چینم ز لعل نوش خندت + نهم مرهم دل افکار خود را + بکام خویشتن بینم یار خود را + بگشت خود که پژمرده است دور هم + و هم از چشمه سار صحبتت نم + چو یوسف این تمنا کرد از و گوش + زمانی سر به پیش افگند خاموش + نظر بر غیب بودش انتظاری + جواب او نه بی گفت و نه آری + میان خواست حیران بود و ناخواست + که آواز پر جبرئیل برخواست + پیام آورد کای شاه شرفناک + سلامت میرساند ایزد پاک + که ما عجز زلیخا را چو دیدیم + بتو عرض نیازش را شنیدیم + ز موج انگیزی آن عجز و کوشش + در آمد بحر بخشایش بجوش + دلش از تیغ نومیدی نه خستیم + تو بالای عرشش عقد بستیم + تو هم عقدش بکن جاوید پیوند + که بکشاید بر آن از کار او بند + ز عین عاطفت یابی نظرها + شود زائیده زان عقدت گهرها + شرح این تمناکات از مضمون ابیات سابق است که گذشت یعنی چون یوسف عم تمنای وصال از زلیخا دریافت منتظر لطیفهٔ غیبی بود یعنی رضای خدا چیست در باید برای همین منتظر آواز غیب بود و جواب او را لا و نعم هیچ نه گفت و میان خواست و ناخواست حیران بود که چگوید که ناگاه آواز پر جبرئیل برخاست و پیام آورد که ای شاه صاحب فضل خدا ترا اسلام می رساند که چون عجز زلیخا را دیدیم و با تو عرض نیاز می کرد شنیدیم سبب موج انگیزی آن عجز و کوشش دریای رحمت بجوش آمد ای یوسف بر زلیخا مهربان شدیم ای او را نومید نساختیم و بر عرش عقد او با تو بستیم جاوید پیوند صفت عقد و مصراع ثانی بیان حال یعنی تو همچنان عقد کن که جاوید پیوند باشد و از کار زلیخا گره بکشاید از آن عقد ای شکل او حاصل شود

نکاح بستن یوسف عم بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی ∴

هم چو فرمان یافت یوسف ع از خداوند + که بندد با زلیخا عقد پیوند + اساس انداخت جشن خسروانه + نهاد اسباب جشن اندر میانه + شه مصر و سران ملک را خواند + به تخت عز و صدر جاه بنشاند + بقانون خلیل و دین یعقوب + بر آئین جمیل و صورت خوب + زلیخا را بعقد خود در آورد + بعقد خویش یکتا گوهر آورد + نثار افشان بروسه تا بماهی + مبارک باد گو شاه و سپاهی + شرح در تفاسیر معتبره مذکور است که ملک تختی از زر مرصع بانواع جواهر بجهت یوسف عم مقرر کرد و تاج مکلل بر سر وی نهاد و کلید

حاجت مرا کفیل است سوگند شوی ای سوگند یاد کنی از زبان بند کشایم ای خاموش نمانم و به سخن در آیم
دگر ره خیرم قسم گفتا بآن کان فتوت + بآن معمار ارکان نبوت + کز آبش لاله و ریحان دمیدش +
لباس حله از یزدان رسیدش + که هر حاجت که امروز از تو دانم + روا سازم بزودی گر توانم +
ش قسم گفتا ای سوگند یاد کرد یوسف ع هر دو بای قسمیه آن کان فتوت و معمار ارکان نبوت ابن
مهتر ابراهیم خلیل الله جد یوسف ع است فتوت بضمتین جوانمردی الفتوة الکرم و قد تفتی و تفتانی
شش و هر دو شین ضمیر راجع بآن حضرت است و شعر ثانی موقوف بر قصه و آن مشهور است مخدوم در
بوستان فرماید ع گلستان کند آتشی بر خلیل + حاصل آنکه یوسف ع سوگند بجد خود مهتر ابراهیم خلیل الله
یاد کرد که هر حاجت تو باشد روا کنم بشرطیکه توانم هم بگفت اول جمال است و جوانی + بآن گونه که خود
دیدی و دانی + دگر چشمی که دیدار تو بینم + گلی از باغ رخسار تو چینم + بجنبانید لب یوسف ع دعا را +
روان کرد از دو لب آب بقا را + جمال مرده اش را زندگی داد + رخش را خلعت فرخندگی داد +
بجوی رفته باز آورد آبش + وزان شد تازه گلزار شبابش + ش آب بقا کنایت از سخن است
شین ضمیر راجع بجانب زلیخاست و فاعل دردیو یوسف ع یعنی حضرت یوسف ع از باری تعالی دعا خواست
زلیخا که پیر گشته بود جوان شد هم ز کافورش بر آمد مشک تاتار + ز صبحش آشکارا شد شب تار + سپیدی
شد ز مشکین طره اش دور + در آمد در سواد نرگسش نور + خم از سرو گل اندامش برون رفت +
شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت + جوانی پیریش را گشت هاله + پس از چل سالگی شد هزده ساله +
ش کافور کنایت از سفیدی موی است و مشک تاتار عبارت از سیاهی موی صبح موی سفید را
گفته و از شب تار موی سیاه خواسته تفصیل اجمال بیت اول مصرعه اول بیت ثانی است و ضمیر شین
عاید بزلیخاست یعنی موی سفید زلیخا که چون صبح بود از وی موی سیاه که مثل شب است بر آمد یعنی سفیدیش
بسیاهی مبدل گشت و در سواد نرگسش نور آمد یعنی چشمش روشن شد سرو گل اندام ای قد شکنج به ضمتین گره
که برابرو زنند و چین ابرو و اندام که بهندش جهری گویند ف نقره خام ای رخساره صبح شین ضمیر عاید بزلیخا
است یعنی قد زلیخا که بسبب پیری خمیده بود راست شد و بر خساره زلیخا که شکن افتاده بود بدر رفت و بعد از
چهل سال هزده ساله شده هم جمالش را سروکار دگر شد + ز عهد پیشتر هم بیشتر شد + دگر ره یوسفش گفت
ای نکوخوی + مراد دیگرت گر هست برگوی + مرادی نیست گفتا غیر از نیم + که در خلوتگه وصلت نشینم +

بگفت آنم که چون روی تو دیدم + ترا از جمله عالم برگزیدم + فشاندم گنج و گوهر در بهایت +
دل و جان خرج کردم در هوایت + جوانی در غمت بر باد دادم + بدین پیری که می‌بینی فتادم + گرفتی شاه
ملک اندر آغوش + مرا یکبارگی کردی فراموش + ش فاعل گفت زلیخا آن لفظ اشارت بمیم متکلم معنی
آن هستم در بها گنج افشاندن ای زر دادن و خریدن یعنی گفت زلیخا من آن هستم که چون روی تو دیدم
عاشق گردیدم و گنج و گوهر داده ترا خریدم و جوانی بغم تو ضایع کرده پیر شدم که خود می‌بینی اما چون ملک
مصر ترا مسلم شد و جاه و عزت حاصل آمد مرا فراموش کردی که گاهی یاد نیاری هم چو یوسف زین سخن
دانست کو کیست + ترحم کرد و بر وی زار بگریست + بگفتا ای زلیخا این چه حال است + چرا حالت بدین
سان در وبال است ش یعنی هرگاه یوسف ع از این سخن که بالا گذشت دانست که او زلیخا است
رحم کرد و بگریست و گفت ای زلیخا این چه حال است و بدینگونه در وبال چرا هستی هم شراب بیخودی ز
از دلکش جوش + برفت از لذت آوازش از هوش + چو باز از بیخودی آمد بخود باز + حکایت کرد یوسف ع
با وی آغاز ش لذت بالفتح مزه کذا فی الجمل جوش زدای غلبه کرد و از هوش رفت ای بیهوش شد
یعنی از استیلای بیخودی بیهوش شد زلیخا سبب لذت آواز یوسف ع چون باز بهوش آمد گفت یوسف ع
هم بگفتا کو جوانی و جمالت + بگفت از دست شد دور از وصالت + بگفتا خم چرا شد سرو نازت +
بگفت از بار هجر جان گدازت + بگفتا چشم تو بی نور چون است + بگفت از بس که بی تو غرق خون است
بگفتا کو زر و سیمی که بودت + بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت + بگفت از حسن تو هر کس سخن راند +
ز وصفت بر سر من گوهر افشاند + سر در زر را نثار پاش کردم + بگوهر پایشش پاداش کردم +
نهادم تاج حشمت بر سر او + گرفتم افسر از خاک در او + نماند از سیم و زر چیزی بدستم + کنون در
گنج عشق آنم که هستم + ش فاعل گفتا یوسف ع و فاعل گفت زلیخا و دور از وصال حیله و عائیه سرو
ناز کنایت از قد است و دیهیم بالفتح تخت و کرسی و چتر و کلاه مرصع بجواهر ه سخن راندن ای سخن گفتن
هم بگفتا حاجت تو چیست امروز + ضمان حاجت تو کیست امروز + بگفت از حاجتم آزرده جانی
نخواهم جز تو حاجت را ضمانی ش ضمان بالفتح کفیل شدن ف هردو یای وحدت است یعنی زلیخا گفت
که از حاجت آزرده جان هستم جز تو کفیل حاجت نمی خواهم اگر ضامن شوی آن را بگویم + بشرح
آن گشایم از زبان بند + و گر نی لب ز شرح آن ببندم + غم و درد دگر بر خود پسندم + ش ای اگر

ای گفت حاجت که زلیخا حاجت خود با من نخواهد گفت اینچنین کوته اندیش ای نادان
نیستم بگفتار رخصتش ده تا در آید + حجاب کار خود هم خود گشاید ش رخصت ای
دستوری مرجع شین ضمیر مفعول زلیخا یعنی یوسف ع گفت که دستوری بده زلیخا را که بیاید
و بپهلوی ما در روی کار خود خود بگشاید ای مطلب خویش از من بگوید م چو رخصت یافت
همچون زهره رقاص درآمد شادمان در خلوت خاص + چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت
دهان پر خنده بر یوسف ع دعا گفت ش زهره بضم ستاره سیاره که مطرب فلک است و
فارسیان بسکون ها استعمال کرده اند و الا در دیوان آداب بضم یکم و فتح دوم و سوم صحیح است
و نیز نام زنی است که هاروت و ماروت شیفته او شدند و در کنز اللغات بضم زا و سکون ها
نام قبیله ایست و سپیدی و بضم زا و فتح ها نام ستاره است که عوام بسکون گویند
مرویست که در زمان پیشین زنی از ارباب نشاط بود قضا را دو فرشته مایل او شدند
از بس محبت بیشتر اوقات بصورت یعنی نوع انسان متمثل گشته پیشش می آمدند
چون زن دریافت که اینها کیستند متحیرانه سوال کرد از حال آمد و شد ایشان از آسمان
بر روی زمین اینها که با او سری داشتند جان خود از و دریغ داشتن بعید از طریق
اتحاد می انگاشتند بمقتضای راست نهادی که سرشت اینان است اخفای این راز
نکرده بی تکلف افسونی که بقوتش قوت طیران حاصل اینان بود بلا تفاوت بدو تعلیم
نمودند بمجرد ادراک بخاطرش گذشت که اکنون ترک کسب خود کنم و رقص کنان بر آسمان
روم آری کسی را که هدایت کند گمراه کردنش که تواند قصه کوتاه بقدرت آن عمل قاصر
بالای آسمان رفت بهر تقدیر رقص که از خاصه این طائفه است بنابر آن همچون زهره
رقاص گفته و در صورت اول ستاره زهره که مطربه فلک است همین خاصه رقص کنان رفتن
ای پاکوبان رفتن خلاصه آنکه چون زلیخا دستوری یافت مثل زهره رقص کنان ای پاکوبان
معلق زنان شادمان بخلوت در آمد و چون گل خندان خندان یوسف ع را دعا کرد و گل را باعتبار
شگفتگی خندان گفته اند م ز لبس خندید لبش یوسف عجب کرد + از و نام و نشان وی طلب کرد
ش ای از غایت خنده زلیخا یوسف ع حیران شد و نام و نشان او پرسید که تو کیستی م

هر و یای وحدت است فروغ بضمتین باواو فارسی روشنائی و تباشیر بفتح اوائل صبح و اول
هر چیز و نشانه و در فارسی داروی است سرد مزاج سپید رنگ که بهندش بنسلوچن گویند آنرا
به صبح تشبیه کرده اند ف تباشیر صبح ای روشنائی صبح یعنی دو صد جان قربان آن شاه که سبب
یک آه یا یک نگاه در یابد نه مثل شاهان فی زماننا که حیله ها انگیزند و ظلم ها کنند تا زر بدست آرند بیت
ثالث در بیان تفصیل اجمال بیت ثانی غرض این همه ابیات بطریق تمثیل واقع شده

آمدن زلیخا بخانه یوسف عم و بدعای وی بینائی و جمال و جوانی یافتن

هم از ان خوشتر چه باشد پیش عاشق + که گردد یار نیک اندیش عاشق + بخلوت گاه رازش
بار یابد + ز بارش سینه بی آزار یابد + به پیش او نشیند راز گوید + حکایت های دیرین باز
گویدش ش این هر سه ابیات بطریق تمهید واقع شده م زغوغای سپه چون رست یوسف ع +
بخلوتگاه خود بنشست یوسف ع ش غوغا بفتح مردم بهم آمیخته و فریاد های بسیار که از مردمان
نیز یکجا خیزد و رست بفتح اول رها شد یعنی چون یوسف ع از هجوم سپاه رها شد و در خلوتگاه خود
نشست حاجت از در در آمد و گفت م در آمد حاجب از درگاهی یگانه + نجوی نیک در عالم
فسانه + ستاده بر در اینک آن زن پیر + که در ره مرکبت را شد عنان گیر + مرا گفتی که با وی باش
همراه + به همراهی رسانش تا بدرگاه ش ای یگانه یعنی ای یوسف ع مصراع ثانی وصفیه و صفت
یگانه واقع شده آن زن نیز اشارت بزلیخا و مرجع شین ضمیر مفعول هم اوست یعنی که ای یوسف ع
آن زن پیر ای بیگانه ایستاده است که در راه لگام اسپ تو گرفته بود و مرا گفته بودی که همراه او باش
و تا بدرگاه او را برسان قوله او را گاهی یگانه تا این جا مقوله حاجب است م بگفتا حاجت او را روا کن +
اگر دل ریش هست او را دوا کن ش فاعل گفته یوسف ع حاجت او را ای حاجت زلیخا را آنرا
بریش دل است یعنی کیفیت یوسف ع بحاجب که حاجت زلیخا را روا کن و اگر دل ریش هست دوای
آن ریش کن و در بعضی نسخ بجای دل ریش درویش دیده شد اگرچه درین صورت مطلب فوت نمی شود
اما در صورت اول نظر بر رعایت لفظ دوا دل ریش لطیف تر واقع شده و لطف آن بر نازک خیالان
پاک طبع ظاهر م بگفت او نیست زین سان کوته اندیش + که با من باز گوید حاجت خویش ش

وارجمندی بادشاهی تاج نهاد آن پاک ای خدای تعالی خلاصه کلام آنکه سبحان الله زهی قادری
برکمال و صانعی باجلال که از قدرت کامله و حکمت شامله خود حاکم را محکوم و محکوم را حاکم ساخت
این هر دو مضمون افغان زلیخا است که بار دیگر سر راه یوسف ع گرفته بود م چو جا کرد این سخن در
گوش یوسف ع + برفت از هیبت آن هوش یوسف ع ش هوش رفتن ای بد حواس شدن
جا کردن سخن در گوش ای سخن شنیدن این سخن عبارت از هر دو بیت سابق است که گذشت
یعنی چون یوسف ع این مضمون افغان زلیخا شنید از غایت ترس آن کلام بد حواسی طاری گشت
بر آن حضرت م بحاجت گفت این تسبیح خوان را + که برد از جان من تاب و توان را + بخلوت خانه
خاص من آور + بجولانگاه اخلاص من آور + که تا یک شمه از حالش بپرسم + وزین ادبار و اقبالش
بپرسم + که زان تسبیح چون شور و شغب کرد + عجب ماندم که تاثیر عجب کرد + گرش وردی چنین دامنگیر باشد
کلامش را کی این تاثیر باشد ش فاعل گفت یوسف ع این تسبیح خوان اشارت بر زلیخا است مصراع
ثانی کاشفته بیان حال زلیخا است خلوت خانه خاص ترکیب توصیفی مقلوبی اخلاص یکسر پاک کردن
و خالص کردن و پاکی دوستی بی ریا داشتن ف آور از آوردن صیغه امر است بمعنی بیار شمه ای
اندکی و هر دو شین ضمیر راجع بطرف زلیخا است ادبار پشت دادن دولت و اقبال ضد آن کاف تعلیلی
بمعنی چرا که آید شغب بفتحتین بر انگیختن فتنه و فساد عجب ماندم ای حیران ماندم تاثیری عجب ای طرفه
در بیت خامس جمع هر دو شین ضمیر بر زلیخا است مصراع اول شرطیه و ثانی جزای آن حاصل آنکه
یوسف ع با حاجت گفت زلیخا را که از جان من تاب و توان برد در خلوت خانه ای محل استراحت
من بیار که اندکی از حال ادبار و اقبال او بپرسم چرا که از آن تسبیح چون شور و شغب کرد حیران
ماندم که طرفه اثری کرد چه اگر در دل او درد نبودی این چنین اثر ننمودی م دو صد جان خاک
در پاینده شاهی + که دریابد بآهی یا نگاهی + فروغ صبح صادق دادخواهان + مراد در قصه گم کرده
راهان + شود هر صبح صادق را تاثیر + مزور را شود یاداش تزویر + که چون شاهان دور این زمانه
که میجویند بهر زر بهانه + زهی ظالم که یک دینار زر هست + و گر او راست صد کس زیر سنگ است +
ز دینار و زرش صد سرخ روئی هست + تظلم کردن از وی هرزه گوئی است ش دو صد جان
خاک ای دو صد جان قربان و شاهی بیای مصدر بمعنی آن شاه کاف تفسیری و در مصراع ثانی

آنکه برای عشق تو وبسبب غلبهٔ محبت تو از جملهٔ زیردستان وضعیفان ولی روان هستند و بت پرستان
وسازندگان وصانعان آن م اگر نه عکس تو بر بت فتادی + به پیش بت کسی کی سر نهادی + کسی
در پیش بت افتاده پست است + که گوید بت پرست ایزد پرست است ش این بیت وامثال آن
به نظر وحدت وجودی گوید کاف در مصراع ثانی بیانیه وصفیه است بیان وصفت کسی واقع است یعنی
کسی که بگوید وبداند که بت پرست در حقیقت خدا پرست است آنکس در پیش بت پست وسرنگون
افتاده است حاصل آنکه عبادت بت آنکس می کند که وی میداند بت وبت خانه وحرم وکعبه جمله جلوهٔ
ذات حق است وهمه اوست والا کیست که معبود غیر خدا باشد ع نیست غیر از یک صنم در پردهٔ دیر و
حرم + کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگ ها م دل بت گر بمهر خود خراشی + از آتش افگنی در بت
تراشی + ش ای در بت تراشیدن وساختن آن م اگر رو در بت آوردم خدایا + بآن بر خود
جفا کردم خدایا + ش یا متعلق است بکردم وکردم معطوف است بر آوردم بحذف عاطف ای کردم
بر خود جفا وظلم بسبب رو آوردن خود در بت م بلطف خود جفای من بیامرز + خطا کردم خطای
من بیامرز + ز بس راه خطا پیمای از من + ستاندی گوهر بینائی از من + چو آن گرد خطا از من
فشاندی + بمن ده باز آنچه از من ستاندی + شوم دل فارغ از داغ تاسف + بچینم لاله از
باغ یوسف ع + چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه + گرفت افغان کنان باز ش سر راه ش
ای سر راه یوسف ع یعنی چون برگردید ومراجعت نمود بذل وعجز گردش آن شاه که بر اهل مصر پادشاه بود
یعنی جان یوسف ع م که پاک است آنکه شه را ساخت بنده + ز ذل وعجز وگردش سر فگنده +
بفرق بندهٔ مسکین محتاج + نهاد از عز وجاه خسروی تاج + ش خسروی ای بادشاهی وجاه
منزلت نزد بادشاه بزرگی ف وعز بکسر وتشدید را ارجمندی ودر نهاد ضمیر مستتر راجع
بسوی پاک است مسکین محتاج صفت بعد صفت بنده وبنده موصوف بفرق ای بر فرق
بای علویت است بمعنی علی می آید ودر بیت اول مصراع ثانی مرجع شین ضمیر شه که مخفف شاه است
وعجز بفتح اول ناتوان شدن ح ذل بضم اول وسکون ثانی خوار وخوار شدن ح پاک بابای
فارسی تمام وپاکیزه وآن اشارت است باو تعالی یعنی پاک است خدای تعالی که شاه را بنده ساخت
وبخواری وناتوانی سر افگنده کرد واورا ای شاه را به فرق بنده که مسکین ومحتاج است بابزرگی

برداشت + ز بس بر آسمان می شد ز هر سوی + نفیر چاوشان طرقواگوی ش چاوش و چاوش با جیم فارسی نقیب و طرقوا زنان و طرقواگویان بالفتح و تشدید بمعنی چاوشان که پیش ملوکان می روند و راه فراخ کنند و طرقوا می گویند ف م ز بس بر گوش ها می زد ز هر جای + صهیل مرکبان و بانگ درای + کس از غوغا بحال او نیفتاد + بحالی شد که او را کس مبیناد + ز نومیدی دلش صد پاره گشته + شده کوی خرمی آواره گشته + ز دود دل فغان می کرد و می رفت + ز آه آتش فشان می کرد و می رفت + ش فشان مصدر است بمعنی فشانی یعنی زلیخا از آه و ناله آتش فشانی می کردم به محنت خانهٔ خود چون پی آورد + دو صد شعله بیک مشت نی آورد + به پیش آوردن سنگین صنم را + زبان بگشاد تسکین الم را + ش ای تسکین الم خود + که ای سنگ سبوی عز و جاهم + به هر راهی که باشم سنگ راهم ش سبو بالفتح یکم و ضم دوم آوند گلین بزرگ که آب و شراب در آن کنند ف ای سبوی عزت و جاه من از تو شکسته است یعنی ای بت که تو سنگ سبوی عزت و جاهی یعنی شکننده عزت و جاه من هستی و تو بهر راهی که باشم تو سنگ راه هستی مرا هم شد از تو راه بختم تنگ بزن سنگ بر دل + سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل + به پیش روی تو چون سجده بردم + بسر رو پا زدم خود پی سپردم ش یعنی سر خود را پای خود کردم و بپای سر خود را راه و بال خود روان شدم و مسافت این راه را قطع کردم بسبب سجده کردن پیش تو م بگریه از تو هر کار یکه جستم + ز کام هر دو عالم دست شستم + تو سنگی خواهم از ننگ تو رستن + بسنگی گوهر قدرت شکستن ش یعنی حالا مرا معلوم شد که محض سنگی ای سنگ هستی پس می خواهم که از ننگ تو خلاص شوم و بیک سنگ گوهر قدر و مرتبه ترا بشکنم یعنی اکنون میخواهم که ترا بیک سنگ بشکنم و از عبادت تو که بیفائده است خلاص شوم و بخدای حقیقی خود رجوع نمایم م بگفت این پس نخم سنگ خاره + خلیل آسا شکستش پاره پاره ش ای شکست زلیخا آن بت را و پاره پاره ساخت آن را همچو ابراهیم خلیل الله علیه السلام که بتان نمرود را شکسته پاره پاره ساخته بود م چو بشکستش ز چالاکی و چستی + بکارش زان شکست آمد درستی + ش ای در کار زلیخا بسبب شکستن آن بت درستی و محکمی آمد م ز شغل بت شکستن چون بپرداخت + بآب چشم و خون دل وضو ساخت + ش ای چون فارغ شدم تضرع کرد و رو بر خاک مالید + بدرگاه خدای پاک نالید + که ای عشق ترا از ازل پرستان + بتان هم بت گران و بت پرستان ش یعنی ای

بیهوش دران خانه خوشی رفتی م دران پنهان خودم از جان ناشاد + دمیدی خاستی افغان و
فریاد + برین دستور بودی روزگاری + نبودی غیر ازینش کار و باری ش کار معنی شغل و عمل و ...

بازگرفتن زلیخا سررشته یوسف عم را و التفات نایافتن و بعد ازان بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بحضرت خداوند تعالی آوردن و باز پیش وی آمدن و التفات یافتن

مقدار عاشق بهدل قناعت + فزاید حرص وی ساعت بساعت + و دوم نبود بیک مطلوبش
آرام + بهردم در طلب برتر نهد گام + چو یابد بوی گل خواهد که بیند + چو بیند روی گل خواهد که چیند
ش ای آن عاشق گل را م زلیخا گر دبعد از ره نشینی + هوای دولت دیدار بینی ش دیدار یوسف
ای روی دیدن یوسف ۲ م شبی سر پیش آن بت بر زمین سود + که عمری در پرستش کارش این بود
ش ای کار زلیخا در پرستش بت سر سودن پیش بت بود پس این اشارت بسوی سر سودن است ۱
م بگفت ای قبله جانم جبالت + سر من در عبادت پایمالت ش گفت زلیخا بت خود را که ای قبله
ای خ م ترا عمریست کز جان می پرستم + برون شد گوهر بینش ز دستم + بچشم خود ببین سوایم را +
بچشمم بازده بینایم را + ز یوسف چند باشم مانده مهجور + بده چشمی که بینم رویش از دور + مراد هیچ
وقتی و ملقای + بجز دیدار یوسف ۲ نیست کامی + بده کام مرا چون می توانی + چو دادی کام من
دیگر تو دانی + درین جان سختیم مپسند چندین + بدین بدبختیم مپسند چندین + چه عمر است اینکه
نابودن ازین به + ره نابود پیمودن ازین به + همین گفت این و بر سر خاک می کرد + ز گریه خاک را
نمناک می کرد + چو شاه خور به تخت خاور آمد + صهیل ابلق یوسف بر آمد ش خاور با واو مفتوح و
برای زده مشرق باشد و بعضی از شعرا بمعنی مغرب نیز بسته اندی دور مجمع الفرس آورده که خاور
مغرب و باختر مشرق از کلام متقدمین چنین معلوم می شود اما متاخرین برخلاف آن عمل نموده خاور را مشرق
را می دانند و باختر مغرب را انتهی حاصل آنکه چون صبح شد و آفتاب بشرق آمد سواری یوسف آمد
و آواز اسپ یوسف ۲ بگوش زلیخا رسید م بروان آمد زلیخا چون گدائی + گرفت از راه یوسف
تنگنائی ش ای یک کوچه تنگ را م برسم دادخواهان داد برداشت + ز جان ناله ز دل فریاد

یوسف ۱۲ معلوم می شد و در بعضی نسخ نبودی حاجت کوس رحیلش واقع شده و ذالک واضح
شتابان سوی آن شاه آمدندی چو سیاره پی ماه آمدندی + زلیخا نیز چون آن را شنیدی + مشتی
ازان بی بست خود بیرون دویدی + به حسرت بر سر راهش نشستی + خروشان بر گذرگاهش
نشستی + چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه + بطنزش کودکان کردند آگاه ش خیل بمعنی لشکر
و طنز بالفتح بمعنی افسوس داشتن و در فارسی بمعنی افسوس داشتن ع در فارسی بمعنی ناز و خنده و شادی
و خوشی و مخمور رفتار با ناز است ف یعنی چون لشکری از راه می آمد که دران لشکر یوسف نمی بود یوسف
کودکان بسخر و مزاح زلیخا را می گفتند که این یوسف معشوق تو آمدم که اینک در رسید از راه یو
بروی رشک مهر و ماه یوسف ش اینک صفر این اشارت بسوی حاضر و قرب ف هم زلیخا گفتی
از یوسف در انیان + نمی یابم نشان ای نازنینان + بدل زین طنز میپسندید داغم + که نامد
بوی یوسف در دماغم + بهر منزل که آن دلدار گردد + زمین بر نافه تاتار گردد + بهر محمل که آن
جانان نشیند + شمیمش در مشام جان نشیند + چو یوسف در رسیدی با گروهی + ازان سلطان
در دل افتادی شکوهی ش شکوه حشمت مس یعنی با گروهی و فوجی که ازان فوج حشمت
و دبدبه در دلهای مردم افتد یعنی با گروه بسیار و فوج عظیم بهر حشمت م بگفتندی که از یوسف خبر نیست +
درین قوم از قدوم او اثر نیست ش کودکان از روی طنز با زلیخا م بگفتی در فریب من بکوشید +
قدوم دوست را از من میپوشید + هنی کش شاه ملک جان توان داشت + قدومش را کجا پنهان
توان داشت + نسیمش باغ جان را تازه سازد + نه تنها جان جهان را تازه سازد + چو جان را
تازگی همراه گردد + ازان جان تازه کن آگاه گردد ش جهان تازه کن بمعنی تازه کننده جان از قبیل
جهان آفرین است و ضمیر فاعل در گردد دوم باید بسوی جان است ای آگاه گردد آن جان ازان
معشوق جان تازه کن م چو کردی گوش آن حیران مهجور + ز چاوشان صدای دورباش دور +
زدی افغان که من عمریست دورم + بصد محنت درین دوری صبورم + نباشد بیش ازینم
تاب دوری + بجویم دوری الاضروری + ش تاب و طاقت و توانائی م ز جانان تا بکی مهجور باشم
ش یعنی فنا باشم هم همان بهتر که از خود دور باشم م بگفتی این و بیهوش اوفتادی + ز خود کرده فرامش
اوفتادی + ز جام بیخودی از دست رفتی + چنان بیخود ازان بی بست رفتی ش این هم چنان

بدان سر + بسطل ماه آب از چشمهٔ خورشش ضمیر فاعل در بدادی عاید بگردون است وشین گه
ضمیر مفعول است عاید باسپ مذکور است وضمیر فاعل مستتر در آوردی راجع است باسپ و مشار الیه این
گردون و سر بگردون آوردن کنایت از متوجه شدن باوست و میل کردن بان و سطل بالکسر آوندی است
برنجینه و آب مفعول ثانی بدادی است حاصل آنکه اگر آن اسپ مذکور متوجه و مائل بگردون می شد
بیداد آن گردون و می نوشانید آن اسپ را در آوند ماه از چشمهٔ آفتاب هم مهیا ساختی + بهر
شبانگاه + جوش از سنبله واز کهکشان کاه شش ضمیر شین راجع باسپ است مفعول ساختی و آمیخت
سنبله نام برجی است از بروج آسمانی که بشکل خوشه است هم ز شعر چشمه واز شب مه و سال + پی
جو کردیش آماده غربال شش شعر بالفتح نوعی از پارچهٔ ابریشمی است و چشمه معروف و سوراخ سوزن
مس و اینجا مطلق پارچه و مطلق سوراخ مراد است و چشمه واز صفت مشعر است مجموع صفت
و موصوف مضاف است بسوی شب باضافت بیانیه از قسم اضافت مشبه به بمشبه یعنی ستارگان
که در شب ظاهر شوند گویا چشمهای و سوراخهای پارچهٔ شب اند هم چو چشمهای غربال و سوراخهای او و مه
و سال ظرف زمان کردی است و ضمیر فاعل مستتر در کردی عاید بگردون است و ضمیر شین که مفعول
کردی است عاید باسپ است حاصل آنکه گردون در تمام ماه و سال پارچهٔ سوراخ وار شب را غربال
جو برای آن اسپ مهیا میکرد یعنی تا سرای خوردن اسپ آرد جو را و را[illegible] پارچهٔ غربال صفت بر دم
ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدی + که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی شش سبحه خوان صفت
مرغان است و مرغان سبحه خوان کنایت از فرشتگان است یعنی تا بچینند آن مرغان سنگریزها را از
جوهای آن اسپ هم دو پیکر بود از زمینش مثالی + رکاب از هر طرف تابان هلالی شش دو پیکر
برج جوزا را گویند که وی دو سر می دارد ی و مس هم چو یوسف در رکابش پای کردی
چو ماه اندر دو پیکر جای کردی + کشیدی زیر ران او صهیلی + که رفتی هر طرف اضعاف میلی
هر جا هر که بشنیدی صهیلش + نبودی حاجتش کوس رحیلش شش صهیلش راجع باسپ است
وشین حاجتش بهر که وشین رحیلش بیوسف راجع است یعنی کسی که می شنید آواز آن اسپ
نبود حاجت و آرزوی آن کس کوس رحیل یوسف حاصل آنکه بانگ اسپ به حدی دور و دراز
میرفت که وقت کوچ کردن یوسف را احتیاج نقاره نبود هر کس را ازهمین آواز اسپ کوچ

چنانچه در بعضی اوقات روز و شب برابر می شود هم گره بر خوشه چرخ از دم او + شکلی در کاسه مدار از سم او ش خوشه چرخ باضافت خوشه سوی چرخ کنایت از سنبله است که برجی از بروج آسمان است هم بهر سمش هلالی بسته از زر + زسیمین اختر رخشان سمرش ش سمر روزن مثمن مسمار زده شده ای میخ زده شده بود آن هلال نعل به میخ های سم و نقره هم بر زخم سم چو سنگ خاره خستی + زهر ماه نوش سیاره جستی ش کنایت از آتشی است که بسبب سودن سنگ آن نعل آتش بر می آید هم اگر نعلش بر سریدی در تک و دو + به چرخ اندر نشستی چون مه نو + گذشتی در شکار نخجیر سر آن از پهلوی نخجیر چون تیر ش میگذشت آن اسپ یا نعل و شکار کردن ده گرش میدان شدی از غرب تا شرق + بیک جستن پریدی گرم چون برق ش می پرید آن اسپ مسافت آن میدان را گرم بکاف عجمی مفتوح بمعنی شتاب هم اگر گردش نه بازو پیش کشیدی + بگردش باد صرصر کی رسیدی ش گرد در مصراع اول بفتح کاف عجمی است بمعنی غبار و در مصراع ثانی بکسر کاف عجمی است بمعنی گرداگرد و حوالی و شین اول راجع باسپ است و همچنین شین سوم که در مصراع ثانی است اما شین دوم که مضاف الیه بازو است عاید سوی باد صرصر است بطریق اضمار قبل ذکر باد صرصر باد را گویند ح یعنی باد صرصر بگرد اسپ نمی رسید بسبب تندی و تیزی او اگر غبار و گرد پای آن اسپ بازوی آن باد صرصر نمی کشید و بدو نمی رسانید حاصل آنکه باد صرصر به حرکت قسری غبار قدم اسپ آوردن وی او را بآن اسپ می رسید و الا باد صرصر بسوی هرگز نمی رسید هم براه ار چه شدی بر قطره از خوی + ندیدی هیچکس یک قطره از وی ش یعنی عرقی که آن اسپ را در راه بسبب حرکت می آمد آن عرق همان زمان در عین سیر و حرکت در بدن اسپ جذب می شد هم بخوش رفتن در آن خوی بود پیش سیل + چو آن گرد آمد از قطرها سیل ش یعنی آن اسپ در حالت تقاطر عرق سیر و حرکت کردی و میل و خواهش راه روی میداشت که گویا بسبب اجتماع و ازدحام و گرد آمدن قطرهای آب سیل روان میگردد هم چو گنجی بود از گوهر زدانه + پری ز آسیب بار تازیانه + وز آخر گوشه شدی رام فروتن + گرفتی خدمتش گردون بگردن ش رام مطیع ضد توسن و فروتن بمعنی متواضع یعنی اگر آن اسپ در اصطبل بسته می شد و تواضع و رامی خود عرض کردی و التماس فلک قبول نماید هرآینه فلک خود خدمت آن اسپ میکرد و خدمتش را بر گردن خود میگرفت هم بدا ولیش ار آوردی

سلطانش از راهی سواره + برآید نبودش تاب نظاره شش نبودش معطوف است بر برآید بتقدیر عاطف واین بیت تمام شرط است وبیت لاحق جزای او یعنی اگر آن بیچاره را سلطانی شوار شده پیش آید وآن بیچاره را طاقت وقدرت نظاره آن سلطان نباشد ودیدار روی میسر نباید از بوسیدن خاک راه او وشنیدن آواز سپاهش خوش وقانع گردد که این هم غنیمت است اگر گرده وآواز سپاه او بمن رسید هم شود خرم بگرد خاک راهش + نشنید جوش به آواز سپاهش شش

آمدن زلیخا بسراه یوسف واز نی خانه خوش ساختن واز گذشتن سپاه وی حیرت شدن

هم زلیخا از تمنائی چو جان کاست + براه یوسف از نی خانه آراست + بدو کردند نی بستی حواله + چو موسیقار پر فریاد وناله شش نی بست ای از نی بسته شد یعنی خانه از نی ساخته شده وموسیقار بضم اول وکسر سوم نام سازیست که شبانان زنند وقیل سازیست که درویشان نوازند مس واشارت بدو سوی زلیخاست وضمیر مستتر در کردند عاید است بسوی سازندگان نی بست و مصراع ثانی صفت نی بست است یعنی کنندگان آن خانه نی زلیخا حواله کردند نی بستی را که هم چو موسیقار پر آواز وناله بود تا زلیخا دروی اقامت نماید هم چو کردی از جدائی ناله آغاز + جدا برخاستی از هر نی آوازش ش ای از هر نی که دران نی بست بود جدا جدا آواز ناله بر می خاست هم چو از پیچش اندروی گرفتی + ز آهش شعله اندر نی گرفتی + دران نی بست بود افتاده خسته + چو صیاد تیرها گردش نشسته ضمیر شین راجع به تیرها م ولی از ذوق عشقش چون اثر بود + بروهر تیر گوئی نیشکر بود + ز اجزا داشت یوسف دیوزادی + سپهر اندازه گردون نهادی + ش آخر آخر علف وگاه ستوران واسپان جای بستن ایشان وآن را آگنده واصطبل نیز خوانند دیوزاد کنایت از اسپ مشکی تیز رو است سپهر اندازه یعنی کلان وبزرگ جثه وگردون نهادی یعنی آن اسپ تیز روی وسرعت سیر سرشت وسیرت آسمان که سریع السیر است میداشت هم تگاور ابلق چون چرخ فیروز + ز شب بسته هزاران وصله بر روز + ش یعنی آن اسپ چون سیاه وسپید بود گویا هزاران بار پیوندهای شب بر روز بسته بود ودر شب آسمان هم بسبب کواکب سفید ابلق می نماید وصله بالضم پاره وپیوند نرم ز نور وظلمت اندر روی نشانه + برابر چون شب روز زمانه ش

می جست و طلب می کرد از ان خاک سرمایهٔ گم شده خود را به پشت خم سر و پیش وی می بود
م به پشت خم از ان بودی سرش پیش + که جستی گم شده سرمایهٔ خویش + به سر بودی وران
ویران نه سال + سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال + تهی از حله های اطلسش دوش +
سبک از دانهای گوهرش گوش حلی بالضم جامهٔ بهشت و برد یمانی و شلوار و رداز ولا
یسمی حلة حتی یکون ثوبین ح م معطل گردن از طوق مرصع + معرا عارض از زر لفت
مقنع + بزیر پهلو از خاکش نهالین + عذار نازکش را خشت بالین + بمهر یوسفش از خاک بستر +
به از مهد حریر و گستر ش ای مهد گسترده خودم بیاد او بزیر روی خشتش + مرام بالشی بود
از بهشتش + درین محنت گذران یک شمه گفتم بشبر حش گوهر صد نکته سفتم ش متعلق و ظرف
نرفتی م نرفتی غیر یوسف بر زبانش + نبودی غیر او آرام جانش + دران وقتی که گنج سیم و زر داشت
هزاران حصه پر در و گهر داشت ش ای بعد فوت عزیز مصر شوهر خودم ز هر کس قصهٔ یوسف
شنیدی + بپایش گنج سیم و زر کشیدی + دهانش را چو درجی از گهر پر + لبالب ساختی
از گوهر و در + بدین بخشش که بودش کار پیوست + شد از سیم و زر و گوهر تهی دست +
بپشمین جامهٔ مسکین گشت خرسند + بران از لیف خرما شد کمر بند ش خرسند بالضم قانع و آنکه
همیشه خوش بوده و لیف بالکسر پوست درخت خرما ح و مسکین کنایت از زلیخاست شد کمر بند
یعنی زلیخا کمر بند شد ز لیف خرما بران جامهٔ پشمین م خبرگویان ز یوسف لب به بستند + لیس از
زانوی خاموشی نشستند ش ای بعد از فقیر شدن زلیخا چرا که آنمال که به طمع زلیخا خبرها
می آوردند باقی نماندم گذشت آن که لب هر صاحب هوش + ز یوسف یافتی قوت از ره گوش +
بران شد تا ز بی قوتی دهد باز + کند بر راه یوسف خانه ساز + که چون افتد گذرگاهی بر اسپش +
پذیرد قوت زاد از سیاهش + ز بی بیچاره آن از تافتاده + زمام اختیار از دست داده ش
بطریق عام میگوید اما مراد از ان زلیخاست م ز خوان وصل جانان باز مانده + نوای عیش او
بی ساز مانده + نباشد قوتی از بوی یارش + نیابد قوتی از پیک دیارش + گهی با باد از وی
راز گوید + که از مرغی نشانش باز جوید + چو بیند روی بر ره گذاری + برویش از ره
غربت غباری + بوسه های او کز شهر یار است + ببوید گرد او کز ان دیار است + دگر

پوشند بنابرآن حضرت مولوی می فرمایند که در شادی و هنگام وصل چشمهای زلیخا لباس
سیاه می پوشید و وقتیکه چشمهایش بسبب ناامیدی از وصل و غلبهٔ هجر ماتم زده گشت از
لباس سیاهی در لباس سفیدی چرا رفت این کلام بطریق تعجب است باز می فرماید که شاید چشمهایش
را نمونهٔ رسم هندوستان بدست آمده که در ماتم لباس سفید پوشیده که کار اهل هند برعکس رسم
ولایت است + هم بروی تازه چون گل چینش افتاد + شکن بر صفحهٔ نسرینش افتاد + ش شین که
عاید بزلیخاست بحقیقت مضاف الیه روی تازه است یعنی بر روی تازهٔ زلیخا که آن روی هم
چو گل تر و تازه بود چین و شکن بسبب پیری و غم و الم افتاد هم ز ناز آن چین کو افگندی بر
ابرو + فتاد از علت پیریش در رو + ش نازکشش و کرشمه مس یعنی آن چین که زلیخا
بسبب ناز هنگام جوانی و شادی در ابروی خود می افگند الحال بسبب علت پیری در روی
افتاده هم ندارد کس درین بحر کهن یاد + که گیرد آب چین بی جنبش باد + ش بحر کهن کنایت
از دنیا است و عادت آنست که در آب دریا بسبب جنبش باد چین که آن را موج می افتد
و بی جنبش و تحریک باد هرگز چین در آب نمی افتد بنابرآن می فرماید که تعجب است که چین در آب
رخ زلیخا بی جنبش باد افتاده است هیچ کس یاد نمی دارد که آب چین را بگیرد و بی جنبش باد و
فاعل گیرد آب است و چین مفعول او هم ولی گر باد بودی در نبودی + رخ چون آب او پرچین
نمودی + سهی سروش زبار عشق خم شد + سرش چون حلقه هم از قدم شد + ش از حلقه حلقه
در کنایت از قد است زلیخا است هم ز سرتاپای بود از بخت وارون + ز بزم وصل همچون حلقه
بیرون + ش وارون نگون کلمه بود ترجمه کان از افعال ناقصه است ضمیر اسم در وی مستتر است
راجع بسوی زلیخا و بیرون خبر است و ز بزم وصل متعلق به بیرون است یعنی چنانچه حلقه در بیرون
از خانه می باشد همچنین زلیخا بسبب بخت نگون خود از سرتاپا بیرون و بدر از بزم وصل یوسف بود
هم درین نم دیده خاک از خون مردم + چو شد سرمایهٔ بینائیش گم + ش نم دیده صفت
مقدم خاک است و از خون متعلق بدیده است و خاک نم دیده کنایت از دنیا است و درین
خاک هم دیده ظرف گم شدن سرمایه است یعنی چون بصارت زلیخا درین خاک که بسبب
بسیار چکیدن خون مردم نم دیده است و نم ناک گشته گم شد و مفقود گردید بنابرآن که

دلبر نانوشته خوانش شین ضمیر هر دو شین عاید بسوی زلیخاست و نانوشته خوان کسی را
گویند که غیر مرقوم و نانوشته را بخواند و احتیاج نوشتن او را نباشد و اینجا نانوشته خوان صفت
دلبر است و مجموع دلبر نانوشته خوان کنایت از یوسف عم است یعنی اگرچه زلیخا داستانهای غم خود در نامه
بسیار نوشت ولیکن یوسف که دلبر نانوشته خوان زلیخاست هیچ داستانی از داستانهای
زلیخا هرگز نخواند هم فراوان سالها کار وی این بود + ز هجران رنج و تیمار وی این بود + جوانی تیره
گشت از چرخ پیرش + برنگ شیر شد موی چو قیرش شین شین در معنی مضاف الیه جوانی است
و هر دو شین عاید بزلیخاست و چو قیر صفت موی است و قیر بالکسر معنی سیاه و نیز روغنی سیاه
که در شتران گرگین بمالنده برنگ شیر شد یعنی سفید خالص شد موی سیاه زلیخا هم برآمد صبح و شب
هنگامه برچید پیش هنگامه برچید یعنی سیاهی موی او رفت و شب و سنبلستان کنایت از موی سیاه زلیخاست و صبح و بر دمیدن
کافور کنایت است از ظاهر شدن سفیدی موی هم گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر + بجای زاغ شد
بوم آشیان گیر شین زاغ کنایت از موی سیاه است و بوم که برنگ ابلق می باشد کنایت از
سفیدی موی است هم نباشد یاد پیری را درین باغ + کزین سان بوم گیرد خانهٔ زاغ + سیاهی
را سرشک از نرگسش شست + ز نرگس زار چشمش یاسمن رست شین نرگس کنایت از چشم
است و سیاهی از چشم شستن و از نرگس زار چشم یاسمن رستن کنایت از سفید و کور شدن
چشم است یعنی کثرت گریه و بسیاری اشک چشمهای زلیخا را سفید کرد یعنی زلیخا بسبب گریه کور
و نابینا شد هم بشادی زیر این طاق کج آیین + سیه پوشیدیش چشم جهان بین شین طاق
کج آیین کنایت از آسمان است و سیه پوشیدیش مرکب از سیه پوشیدی بیای مجهول و شین ضمیر
راجع بزلیخاست و این شین بمعنی مضاف الیه چشم جهان بین است و چشم جهان بین فاعل
پوشیدی است هم چو ماتم دار گشت از ناامیدی + جدا رفت از سیاهی در سفیدی + ز
هندستان مگر بودش نمونه + که باشد کار هندو واژگونه شین و ماتم دار بمعنی دارنده ماتم و ضمیر
در گشت راجع بچشم است و همچنین ضمیر فاعل مستتر در رفت و ضمیر شین در مگر بودش نیز عاید
بچشم است و نمونه بالکسر بمعنی مانند ف و هندو ساکن هندوستان چون رسم ولایت نسبت
که ساکنانش در هنگام ماتم لباس سیاه پوشند و رسم هندوستان آنکه لباس سفید در ماتم

از رخ آن خوناب گوئی + ازان خونابه پودش سرخ روئی + چو زان خونابه رخ را غازه کردی +
بدل عقد محبت تازه کردی + بروی کار نادر وی دم نقد + بجز خون جگر کابین آن عقد ش
در اکثر نسخ در نقد باضافت دم بسوی نقد واقع شده و دم معنی وقت و زمان است یعنی زلیخا
هنگام نقد مهر کردن غیر از خون جگر خود مهر آن عقد نکاح که زلیخا میان دل خود محبت یوسف بودی و در
یعنی برای مهر این عقد همین خون جگر خود را بجای نقد به میان آورده بود و در بعضی نسخ دمی بیای تحتانیه
تنکیر آمده است یعنی زلیخا هیچ وقتی نقد نمی آورد مگر خون جگر خود را مهر آن عقد می ساخت هم گهی کندی
بناخن روی گلگون + چو چشم خود گشادی چشمهٔ خون + ش چنانکه چشمهای زلیخا کشاده و فراخ
است همچنان چشمهٔ خون فراخ و کشاده بر روی گلگون او بسبب کندن ش بناخن می افتادم
ز سرخی هر یکی بودی دو والی + نوشته از غمش خط بنجانی ش ازان چشمهای خون که بکندن
رخسار ها پیدا آمده بود هم گهی سینه گهی دل می خراشید + ز جان جز نقش جانان می تراشید +
ش جز نقش معشوق خود که یوسف ع است هم میزد بر سر زانو کف دست + سمن را رنگ نیلوفر
همی بست + ش سمن گل سفید می باشد اینجا کنایت از زانوی زلیخا ست و رنگ نیلوفر عبارت
از رنگ کبود است چون زانوی زلیخا بسبب ضربهای کف دست کبود می شد گویا زلیخا سمن را
کبود ساخت هم بمهر دوست یعنی در خورم من + گر او خورشید شد نیلوفرم من ش یعنی اگر یوسف ع
خورشید است من نیلوفر هستم ای مقصود زلیخا از کبود ساختن اعضای خود در غم یوسف
این بود که چون دوست من یوسف خورشید است من لایق آن هستم که خود را نیلوفر کنم در محبت او هم
چو باشد آفتاب خاوری یار + مرا نبود به از نیلوفری کار + بدل همچون صنوبر کوفتی مشت + بسان
نیشکر خائیدی انگشت ش شاخ صنوبر بشکل پنجه می باشد پس گویا که صنوبر دل خود مشت
می زند و زلیخا هم مثل صنوبر بر دل خود مشتهای کوفت در غم یوسف ع هم کفش کز نگاری هم کشتی
عار + نگارین گشتی از انگشت افگار + ز انگشتان چو بین نامه کردی + ز کافوری کف خود
نامه کردی + ش یعنی زلیخا برای نوشتن حرف عشق خود انگشتهای خونین خود را قلم می ساخت
و کف خود را که همچو کافور سفید بود کاغذ هم درون نامه حرف غم نوشتی + و زین دو حرف
دیگری کم نوشتی + ش غیر ازین حرف غم هم ولی زان نامه هرگز دا ستان نش + نخوانده

اگر زمانه شادی آرد و عیش و عشرت رو دهد و مصرع ثانی عطف است بر سازد به حذف عاطف
هم فرو بچید پا زان جشن طرب روی + نخواهد کم غم خود یک سر موی + زلیخا بودی مرغی محنت
آهنگ + جهان چون خانهٔ مرغان پر و تنگ + دران روزی که دولت یار بودش + حریم خانه چون
گلزار بودش + عزیزش بود بر سر سایه گستر + نهالی بود رعنا سایه پرور + همه اسباب عشرت جمع میداشت
رخ افروخته چون شمع میداشت + غم یوسف ز جان او نمی رفت + حدیثش از زبان او نمیرفت +
دران وقتیکه رخت از سر عزیزش نماند اسباب و دولت هیچ چیزش + خیال روی یوسف یار او بود
انیس خاطر افگار او بود + بیادش روی در ویرانه کرد + وطن در کنج محنت خانه کرد + نمی خورد
از فراق او نمی خفت + ز دیده خون همی بارید می گفت + خوش آن کز بخت برخوردار بودم +
درون یک سرا با یار بودم + ولی بی یار از حرمان دیدار + جمالش دیدمی هر روز صد بار + از آن
دولت چو بختم ساخت محروم + بزندان کردمش مظلوم و مغموم ش یوسف را در حالیکه مظلوم
و بی گناه بود آن یوسف هم بشب پنهان بزندان بردمی راه + تماشا کردمی زان روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی + در و دیوار آن منزل که بودی ش در و دیوار غافل ز
دودی ای بودمی بود آن ماه دران منزل هم هستم امروز زین هر دو مانده + ش ازین حالات
مذکوره هم بدل رنجه بتن مهجور مانده هم ندارم زو بجز در دل خیالی + وزان خالی نیم در هیچ حالی + خیالش
گر رود چون زنده مانم + که در قالب خیال اوست جانم + ش یعنی خیال یوسف در قالب جان
است هم همی گفت این حدیث و آه میزد + ز آه آتش بمهر و ماه میزد + چو دود آه دایم دود آهش
بفرق سر شدی چتر سیاهش + ش شین سیاهش بمعنی مضاف الیه سر است راجع بزلیخا است
یعنی دود آه بر بالای سر زلیخا چتر سیاه می شد هم ز خورشید حوادث هیچ گاهی + نبودی غیر آن
چترش پناهی ش حوادث را بخورشید کنایت کرد بعلاقه حرقت و حرارت و سوزش پیش خورشید
کنایت از گرمی و سوزش حوادث است هم نبود آن چتر گش بالای سر بود + فلک را از خدنگ
او سپر بود + خدنگش را که آن مانع نگشتی + ز صندوق فلک پران گذشتی + ز مژگان دم بدم
خوناب میریخت + نگو خوناب خون ناب میریخت + چو بود از تاب دل سوزان تب او + مژه میریخت
آبی بر لب او ش تا لب زلیخا از حرارت تب سوزان زلیخا سوخته و تحرق نگردد هم نمی شست

او سرنگون گشت + ولش طاقت نیاورد این خلل را + بزودی شد هدف تیر اجل را شش یعنی
عزیز مصر مرد بسبب حسد بردن بر یوسف عم هم زلیخا روی در دیوار غم کرد + ز بار هجر یوسف پشت
خم کرد + نه از جاه عزیزش خانه آباد + نه از اندوه یوسف خاطر آزاد + فلک کو دیر مهر و زود
کین است + درین حرمان سرا کاری این است شش حرمان سرا مجموع مرکب کنایت از دنیا است
و در بعضی نسخ محنت سرا واقع شده و این اشارت به مضمون بیت آینده است هم یکی را بر کشد
چون خور بر افلاک + یکی را افگند چون سایه بر خاک + خوشش آن دانا بهر کاری و باری + که از کارش نگیرد
اعتباری شش بهر کاری و باری متعلق باعتبار است و کاف در مصراع ثانی صفت دانا است
یعنی خوش است آن دانا که از کار فلک در هر کار و بار اعتبار نگیرد و اعتماد بر کار و بار وی نکند و از اقبال
او خوش نشود و از ادبار او غمگین نگردد یعنی اگر فلک او را بدولت رساند سر در فخر و تکبر نکند و اگر فقیر و
مدبر سازد جان خود را بغم و اندوه نکاهد و یا متعلق است بدانا یعنی شخصی که بهر کار و بار دانا باشد و بهر
کار فلک اعتماد نکند خوش است هم نه از اقبال او گردن فرازد + نه از ادبار او جانش گدازد شش
پشت دادن دولت ای جانش یعنی جان خود و کلمه شین درینجا بمعنی خود واقع شده و محتمل که زایده بود
در دستور العمل وغیره مرقوم است که شین بچند معنی آید و بمعنی خود نیز چنانچه شیخ سعدی فرماید ب
کس این رسم و ترتیب و آئین ندید + فریدون بآن شوکتش این ندید + یعنی بآن شوکت خود
این رسم ندید و گاهی زایده آید چنانچه خطش خوب می نویسد یعنی خط خوب می نویسد و این محاوره ایران شایع و ذایع است

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و بتیلای محبت یوسف بر وی و ابتلای وی بمحنت و تعب فراق و هجرت

هم دلی کز دلبری ناشاد باشد + ز هر شادی و غم آزاد باشد + غم دیگر نگیرد دامن او + نگردد شادی پیرامن او +
اگر گردد جهان دریای اندوه + برآرد موجهای غصه چون کوه شش مصرعه ثانی عطف بر گردد
بتقدیر حرف عاطفت و فاعل برآرد جهان است هم از آن نم دامن او تر نگردد + ز اندوهی
که دارد بر نگردد + و گر جشن طرب سازد زمانه + و بدرو عیشهای جاودانه + شش یعنی اگر

یعنی در کار زراعت محنت و مشقت کشند و بجهد و جد تخم ریزی کنند حاصل آنکه لازم است که مردم
زانکه در سال ارزانی کشتکاری کنند و چون خوشها از دانهای پر گردند و زراعت رسیده گردد همه
خوشها را سالم و صحیح بریده در خانهای خود ذخیره کرده نگهدارند و بقدر حاجت از آن گرفته و تنها
از خوشها بر آورده بکار برند م بناخن سنگ خارا را شگافند + ز چهره خون فشانان دانه پاشند
ش پاشند یعنی مردمان در سالهای بارش تخم ریزی در زمین کنند در حالیکه از چهرهٔ خود افشانندگان
خون باشند یعنی در تخم ریزی کار کشت و زراعت محنت و تعب شدید کشند و بناخن سنگ خارا
را خراشیدن کنایت از تکلیف کمال شدت مشقت و محنت در کشت کار است م چو از دانه شود
آگنده خوشه + نهندش همچنان از بهر توشه + سنانها خوشه را زان رسته از تن + که باشند بر رخ
خصمان سنان زن + ش حکمت در نهادن غله را در خوشها آنست که تا غله تمام شتاب
بخرج نیاید و هر کس آن را تفریق کردن نتواند و غیر از قدر ضروری بخرج نیاید و با آنکه کرم در غله نیفتد و
بسبب کرم ضایع نگردد شاید که خوشها را بسلامت داشتن تاثیری در نا افتادن کرم باشد بر تقدیر
اول مراد از خصمان سالهای تنگی و قحط است و بر تقدیر ثانی جان کرمها م چو گردد خوشه در خانه در تنگی
ش امی صاحب فرهنگ م نباید روزگار قحط تنگی م برو هر کس برای عیش تیره + بقدر حاجت خود زان ذخیره ولی
هر کار را باید کفیلی + که اندانش بود باب و دلیلی + بدانش غایت این کار داند + چو داند کار را کردن تواند ش چو داند آن
کفیل غایت و عاقبت کار را آنگاه آن کار را کردن تواند م ز هر چیزی که در عالم توان یافت +
چو من دانا کفیلی کم توان یافت + بمن تفویض کن تدبیر این کار + که ناید دیگری چون من پدیدار +
چو شاه از وی بدید این کارسازی + بملک مصر دادش سرفرازی + سپه راندهٔ فرمان او کرد +
زمین با عرصهٔ میدان او کرد + بجای خود به تخت زر نشاندش + بصد عزت عزیز مصر خواندش +
چو پا بالای تخت زر نهادی + جهانی زیر تختش سر نهادی + چو رفتی بر سر میدان ز ایوان + رسیدی
بانگ چاوشان به کیوان ش چاوش و چاوش نقیب ه م بهر جانب که طوف اندیشی نمودی
جنیبت کش هزارش بیش بودی + بهر کشور چو بگذشتی سواره + برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی + بقدر این بلندی ارجمندی ش ارجمند موقوف الیهم صاحب مرتبه
عل چه اوج بمعنی مرتبه و مسند بمعنی صاحب است م عزیز مصر را دولت زبون گشت + لوای حشمت

بادشاه در هر جا طبلهای مشک و عنبر وازه هر طرف بدرهای زر و گوهر بر سر یوسف در راه مرکب او
می افشاندند و نثار می کردند هم چو آمد بارگاه شه پدیدار + فرود آمد ز رخش نیز رفتار ش از اسب
تیز رو خود فرود آمد هم خز و اطلس بپا انداختندش + بپا انداز فرق انداختندش ش شین
هر دو مصراع عاید بیوسف است لیکن در مصراع اول در معنی متصل بپا است و در ثانی متصل
بفرق یعنی لباس و فرش اطلس و خز را در پای یوسف می انداختند تا بر آن قدم نهاده نزد پادشاه
آید و سر را بلند کردند و او را سر بلند ساختند یا بالا اختند یا انداز در ره او هم بالای خز و اکسون همی رفت +
بر اطلس چون مه گردون همی رفت + ش اکسون باول مکسور و ثانی زده نوعی از دیبای سیاه
و نوعی از رنگ بود که بغایت نفیس و لبس قیمتی باشد می یعنی وقتیکه پا انداز خز و اطلس و اکسون
در راه گسترده اند یوسف بر فرش و اکسون روان باشد و بر اطلس همچو ماه می رفت چنانچه ماه را
بر اطلس فلک رفتار است هم ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت + باستقبال او چون بخت بشتافت ش
چنانکه بخت بسوی صاحب بخت می شتابد همچنین پادشاه بسوی یوسف برای استقبال بشتافت
یا چنانچه بخت الحال بسوی یوسف بشتافت هم کشیدش در کنار خویشتن تنگ + چو سرخ و
گلرخ و شمشاد گلرنگ + ش سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ کنایت از معشوقان است یعنی چنانچه معشوقان معشوق
خود را عاشقان در بر خود تنگ می کردند هم به پهلوی خودش بر تخت به نشاند + به پرسش های
خوش با وی سخن راند + نخست از خواب خود پرسید تعبیر + در آمد لعل نوشینش بتقریر + وز آن پس
گردش از هر جا سوالی + بپرسیدش ز هر کار و حالی + جواب دلکش و مطبوع گفتش + چنان
کامد از آن گفتن شگفتش + در آخر گفت کاین خوابی که دیدم + ز تو تعبیر آن روشن شنیدم +
چه سان تدبیر آن کردن توانم + غم خلق جهان خوردن توانم + بگفتا باید ایام فراخی + که ابر و یم نیفتد
در تراخی + منادی کردن اندر هر دیاری + که نبود خلق را خر کشت کاری + ش کلمه باید مربوط بمنادی
کردن و ایام فراخی یعنی ایام ارزانی ظرف کردن است و قوله که ابر و یم نیفتد در تراخی صفت ایام
فراخی است حاصل آنکه یوسف فرمود که تدبیر بهبود خلق الله این است که در هر شهر منادی باید کرد
در سال ارزانی که در آن سال باران در درنگ نیفتد بلکه پی در پی موافق مدعا خواهد بارید و قوله
نبود خلق را تا بیت لاحقه مفعول منادی کردن کاری نباشد و بناخن سنگ سخت را بخراشند

آمد به نزدیکان درگاه + کز ایوان شه خورشید اورنگ + بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ ش
کلمه از درین جا ترجمه من ابتدائیه است و کلمه تا در مصراع اول از بیت دوم لاحقه ترجمه الی است
که برای انتهای غایت است و خورشید اورنگ بمعنی آفتاب تخت صفت شاه است یعنی بادشاهی که
تخت او خورشید باشد یا بادشاهی که بر تخت خود همچو خورشید است و قوله بمیدانی ظرف استادند است
که می آید و یای در میدانی وصفیه است و قوله از هر جانب دو فرسنگ صفت میدانیست یعنی میدانی
که از هر جانب طول و عرض دو فرسنگ بود و ضمیر فاعل در استادند راجع نزدیکان درگاه است حاصل
آنکه نزدیکان و مقربان بادشاه بحکم و فرمان بادشاه از ابتدای ایوان خاص شاهی تا به نهایت زندان
دو رویه و دو طرفه در میدانی که طول و عرض آن میدان دو دو فرسنگ بود استاده شدند و
تجملهای خود را نمودار کردند هم دو رویه تا بزندان ایستادند تجملهای خود را عرضه دادند + چه از
زرین کمر سرکش غلامان + همه در خلعت زرکش خرامان + چه از خورشید پیکر خوش لقایان
بعبرانی و سریانی سرایان + چه از چابک سواران سپاهی + بتازی مرکبان باهم مباهی +
سران مصر بیرون از شماره + نثار افشان شدند از هر کناره ش نثار بضم الخ ریزند از هر چیزی
و نثار بالکسر افشاندن و پاشیدن ف هم تهیدستان بامید نثاری + گشاده هر طرف جیب
کناری ش ای بامید یافتن مالی که بر یوسف نثار کرده شده بود هم چو شد یوسف سوی خسرو
روانه + به خلعت های خاص خسروانه ش چو کلمه شرط است و مابعد آن جمله شرطیه است و قوله
بهر جا طبلهای مشک الخ جزای شرط مذکور است و باد ز خلعتهای بمعنی مع هم فراز مرکبی از پای
تا فرق + چو کوهی گشته در زر و گهر غرق ش فراز بالفتح بمعنی زیر و بالا آمده ی و قوله از پای تا فرق
چه کوهی گشته در زر و گهر غرق صفت مرکب است حاصل آنکه چون یوسف هم با خلعتهای خاص بادشاهانه
بر بالای مرکبی که آن مرکب همچو کوه از پای تا سر در زر و گهر غرق شده بود سوار شده بسوی بادشاه روان
شده هم بهر جا طبلهای مشک و عنبر + ز هر سو بدرهای زر و گوهر ش بدرها جمع بدره است بدره
و بدری باول مفتوح و ثانی زده خریطه باشد مربع که طولش از عرض آن اندک بیشتر باشد و آن را
از چرم و گلیم و شال کنند بدو زند و زر و پول در ان پر کرده از جای بجای برند آن را همیانی
بوری گویند هم براه مرکب آدمی فشاندند + گدا را از گدائی میرهانند + ش یعنی مردمان

چون گذشت از حد و غایت + بحالش کرد حال من سرایت ش سرایت بالکسر گذشتن از چیزی ح یعنی این غمها و محنتها و تکلیفها که بیوسف عم عارض گشت اثر غمهای من بود که بوی سرایت کرده هم جفای کر رسید او را نه جافی + کنون واجب بود آن را تلافی ش جافی جفا کننده و این جا زلیخا جافی را کنایت از خود داشته است اگر یوسف عم را از من جفاها رسیده است اکنون تلافی آن بر من ضرور است بسفارش کردن بخدمت بادشاه و خلاص کنانیدن او را از زندان هم احسان کامد از شاه نکوکار + بصد چندان بود یوسف عم سزاوار + چو شاه این نکته سنجید و بشنید + چو گل بشگفت و چون غنچه بخندید + اشارت کرد کز زندانش آرند + بدین خرم سرا بستانش آرند + زباغ لطف گلبرگیست خندان + گل خندان به بستان به که زندان ش ای آن یوسف عم از باغ لطف خوبی گلبرگ خندان است هم بملک جان بود شاه نکوبخت + مقام شه نشاید جز سر تخت +

بیرون آمدن یوسف عم از زندان و گرامی داشتن بادشاه

و او را و وفات یافتن عزیز مصر و مبتلا گشتن زلیخا بتنهائی و جدائی

هم درین دیر کهن رسمی است دیرین + که بی تلخی نباشد عیش شیرین ش دیر کهن کنایت از دنیا ناسوت است هم خورد نه ماه طفل اندر رحم خون + که آید با رخ چون ماه بیرون ش کاف تعلیلیه است و چون صفت سخ یعنی طفل در رحم مادر خود نه ماه خون میخورد برای آنکه بعد این خونخواری و محنت و مشقت با روی و رخ خوش شکل همچو ماه از شکم بیرون آید هم بسا سختی که بیند لعل در سنگ + که خورشید درخشانش دهد رنگ + ش کاف تعلیلیه است و مصرع تعلیل بیند است و این هر دو بیت تمثیل و تائید رسم دنیاوی مذکور است هم درین دیر کهن رسمیست دیرین + که بی تلخی نباشد عیش شیرین + شب یوسف چو بگذشت از درازی + طلوع صبح کردش چاره سازی ش شب یوسف کنایت از غم یوسف عم که در زندان متمادی گشته بود طلوع صبح آن روز که بادشاه یوسف عم را از زندان برآورده و کارسازی یوسف عم و سرانجامی کام وی کرد هم چو شد کوه گران بر جالش اندوه + برآمد آفتابش از پس کوه + ش شد از افعال ناقصه است بمعنی صابر هم بی تعظیم و اکرام وی از شاه + خطاب

نمودن ۵ هم دران خانه خیانت نامداز من + بجز صدق و دیانت نامداز من + مرا به گر زنم
نقب خزائن + که باشم در فراش خانه خاین + ش نقب بمعنی سوراخ زدن و فراش بالکسر بمعنی
زن و جامهٔ خواب یعنی بستر و بساط افگندنی یعنی اگر همچو دزدان خزائن را سوراخ زنم این سوراخ
کردن و نقب دادن خزینه بهتر است نزد من ازانکه در فراش خانه خائن باشم و با خاتون
خانه زنا کنم و بر روی او نظر حرام نمایم هم جوانمرد این سخن چون گفت با شاه + زنان مصر را کردند
آگاه + که پیش شاه یکسر جمع گردند + همه پروانهٔ آن شمع گردند ش آن شمع کنایت از بادشاه است
هم چو رو کردند در بزم شه آن جمع + زبان آتشین بگشاد چون شمع ش ای زبان غضب بگشاد
هم کزان شمع حریم جان چه دیدند + که بر روی تیغ بدنامی کشیدند ش شمع حریم جان کنایت
از یوسف ع است هم ز رویش در بهار و باغ بودید + چرا رو سوی زندانش نمودید + نبی
کار ار باشد بر تنش گل + کی از دامان سزد بر گردنش غل + ش ای طوق هم گلی کش نیست
تاب بادشگیر + ببالیش چون نهد جز آب زنجیر ش ای خر زنجیر آب هم زنان گفتند کای شاه
جوان بخت + بتو فرخنده هم تاج و هم تخت + ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم + بجز عز و شرف تاکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک + که بود از تهمت آن جان جهان پاک + ش آن جان جهان
کنایت از یوسف ع است هم زلیخا نیز بود آن جا نشسته + زبان از کذب و جان از کید رسته +
ش مصراع ثانی جمله حالیه است یعنی زلیخا نیز دران مجمع نشسته بود در حالیکه زبانش از کذب
و جانش از مکر خلاص و پاک شده بود بصدق و راستی خرامیده بود هم ز دستانهای پنهان
زیر پرده + ریاضتهای عشقش پاک کرده + ش ضمیر عشقش راجع بزلیخا است یعنی زلیخا را
ریاضتها و محنتهای عشق از مکر و فریب ها در زیر پرده پاک و صاف کرده بود هم فروغ راستیش
از جان علم زد + چو صبح راستی از صدق دم زد ش یعنی زلیخا همچو صبح صادق از صدق و
راستی دم زد یعنی در حق یوسف ع کلمة الحق گفت هم بجرم خویشتن کرد اقرار مطلق + برآمد زد
صدای حصحص الحق ش پیدا و هویدا شد آنچه راست و درست است حق هم بگفتا نیست
یوسف را گناهی + منم در عشق او گم کرده راهی + نخست او را بوصل خویش خواندم + چو کام من
نداد از پیش راندم + بزندان از ستمهای من افتاد + درین غمها ز غمهای من افتاد + غم من

که علف دواب باشد و درین بیت برای قافیه عطائی های از لفظ گیاهی دور کرده شدم
و عشرت مالداران دست وا زید + ز تنگی تنگدستان جان سپارند ش ای بمیرندم چنان نان
کم شود بر خوان دوران + که گوید آدمی نان وده جان ش یعنی آدمیان از نهایت گرسنگی نان
گفته بمیرندم جوانمرد این سخن بشنید و برگشت + حریف بادشاه دادگر گشت + حدیث یوسف
تعبیر او گفت + دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت + بگفتا خیز و یوسف را بیاور + که زو بر گردم
نکته باور ش یعنی میخواهم که این تعبیر را از زبان یوسف بلا واسطه بشنوم تا مرا یقین و اطمینان
دلی حاصل آید م چو از دلبر سخن شاید شنیدن + چرا خر زان دهن باید شنیدن + ش ای هر دهان و لبرا باید شنیدن
سخن با م سخن گنج دو سفت + آری نشکر است آن + ولی گر خود بگوید خوشتر است آن + دگر باره بزندان شد روانه +
به بردای مژده سوی آن یگانه + که ای سرو ریاض قدس بخرام + سوی بستان سرای شاه نه گام + خرامان شو ببین می دل آرا
بیار از این گل آن بستان سرا را ش حرف با که در لفظ ببین است بمعنی منع است یعنی ای یوسف تو خرامان شو
سوی دربار بادشاه با این روی خوب دل آرای خود که تو داری ای از گل روی خود آن بستان
سرای بادشاهی م بگفتا من چه آیم سوی شاهی + که چون من نی کسی را بیگناهی + بزندان سالها
محبوس کرده ست + ز آثار کرم مایوس کرده است + اگر خواهد که من بیرون نهم پای + ازین غم
خانه گو اول بفرمای ش ازین غم خانه متعلق است به بیرون نهم و غم خانه کنایت از زندان است
و گو بکاف عجمی امر از گفتن است خطاب بجوان مرد یعنی اگر می خواهد بادشاه که من ازین زندان پای
خود بیرون نهم بگو تو ای جوان آن بادشاه را که اول آن زنانی را که روی من دیده از حسرت
روی خوب من دست های خود را بریده بودند بفرمای تا آن همه زنان در یکجا جمع شده احوال آن
بیان نمایند که گناه ما چه بود مرا درین زندان محبوس ساخته یعنی باید که اول بادشاه مقدمه را تحقیق
کند آنگاه مرا از زندان برآورد م که آنانی که چون رویم بدیدند + ز حسرت بر زخم کفها بریدند +
بیک جا چون ثریا باهم آیند + نقاب از کار من روشن کشایند + که جرم من بود از من چه دیدند + چرا
رختم سوی زندان کشیدند + بود کین سر شود بر شاه روشن + که پاک است از خیانت دامن من +
ش خیانت بالکسر دغلی کردن و ناراستی نمودن ف م مرا پیشه گناه اندیشگی نیست +
و اندیشه خیانت پیشگی نیست + ش یعنی پیشه من اندیشه گناه کردن نیست و خیال المعصیت

گرفتاری یوسف عم وافتادن او در چاه خوابی بود و سبب نجات او هم در آخر خواب شد هم همه
بسیار خوب و سخت فربه + بخوبی و خوشی از یکدگر به + وزان پس هفت دیگر در برابر + پدید
آمد سراسر خشک و لاغر + وزان هفت نخستین روی کردند + بسان سبزه آن را پاک خوردند +
ش ای دران هفت گاو خوب و فربه + هم بدین سان سبز خرم هفت خوشه + که حل زان تو قوت
باوی دیده توشه ش بدین سان ای مانند گاوان فربه و لاغر هم برآمد از عقب هفت دگر خشک +
ش ای هفت دیگر خوشه خشک هم بران پیچید و گردش سر سبز خشک ش پیچید فعل لازم است
یعنی پیچیده شدند آن هفت خوشه خشک بران هفت خوشه سبز تا آنکه گردند آن خوشهای خشک و لاغر
آن هفت خوشهای فربه و سبز را نیز خشک و لاغر هم چو سلطان بامداد از خواب برخاست +
ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست ش بیدار دل عاقل را گویند هم همه گفتند کین خواب محال است +
فراهم کرده وهم و خیال است + بحکم عقل تعبیری ندارد + بجز اعراض تدبیری ندارد ا جوانمردی که
از یوسف خبر داشت + ز روی کار یوسف برده برداشت ش یعنی همان ساقی ملک مذکور
که از زندان بر آمده باز مقرب پادشاه و ساقی وی گشته بود هم که در زندان همایون ترجمانی است +
که در حل دقایق خورده دانی است ش خرده دان باریک بین هم بود بیدار در تعبیر خواب +
دلش از غوص این دریا گهر یاب + اگر گویی برو بگشایم این راز + وز و تعبیر خوابت آورم باز +
بگفتا اذن خواهی چیست از من + چه بهتر کور را از چشم روشن ش از اذن خواهی یعنی رخصت
خواستن هم مرا چشم خرد زان لحظه کور است + که از دانستن این راز دور است ش یعنی چشم
عقل از ان ظلمت کور و اعمی است که از دانستن تعبیر خواب دور شده هم روان شد جانب
زندان جوان مرد + به یوسف حال خواب شه بیان کرد + بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند + بوصف
خوب و صاف حالند ش ای بگفت یوسف عم در تعبیر آن خواب هم چو باشد خوشه سبز و
گاو فربه + بود از خوبی سالت خبر ده + چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر + بود از سال تنگت
قصه آور + نخستین سالهای هفتگانه + بود باران و آب و کشت و دانه + همه عالم ز نعمت برآید +
وزان پس هفت سال دیگر آید + که نعمتهای پیشین خورده گردد + ز تنگی جان خلق آزرده
گردد + نبارد ز آسمان ابر عطایی + نروید بر زمین شلغم گیایی ش گیاه بکسر کاف عجمی گاه را گویند

یا طاهر الطاهرین حضرت رب العالمین ترا سلام میرساند و میگوید که شرم نداری آن دانکه آدمی را سبب
خلاص خود میدانی و بدو استشفاع میکنی العزتی و جلالی که من ترا چند سال در زندان دارم
یوسف گفت درینحال از من خدای من راضی هست یا نه گفت آری از تو خوشنود است گفت
یوسف ازان لالا و بالی اکنون که او راضی است من بآن هیچ باک ندارم حی هم نتابد خر سوی خود
روی او را + نه هر کس بگسلاند خوی او راش خوی بالضم سرشت هم بدست غیر تاراجش
نخواهد + بغیر خویش محتاجش نخواهد نخواهد دست او و دامن کس + اسیر دام خویشش خواهد و بس +

طلب کردن بادشاه مصر یوسف عم را برای تعبیر خواب خود و تعلل و توقف کردن یوسف در خروج از زندان تا آنچه درمیان وی و زنان مصر گذشته بود تحقیق و تفتیش آن بادشاه مصر

هم بسا قفلی که ناپیدا کلید ست + بر وراه کشایش ناپدید است ش قفل ناپیدا کلید آن قفل را
گویند که کلید وی گم شده باشد و کشادنش متعذر شده باشد هم بود چون کار دانا هیچ بر هیچ + پیشش
کوشش فکر و نظر هیچ ش هیچ بمعنی معدوم و ناچیزی و ضمیر در بود و ضمیر شین راجع بقفل ناپیدا
کلید ست و هیچ بر هیچ بمعنی مشکل در مشکل یعنی سخت مشکل حاصل آنکه باشد آن قفل ناپیدا کلید
هیچ کار دانا و خردمند سخت مشکل و فکر و نظر در کشادن آن قفل پیشش آن قفل ناپید کلید معدوم
و ناچیز گردد و اصلا کاری نشود هم زناگه دست صنعی درمیان نه + به فتحش هیچ صانع را گمان نه
ش لفظ زناگه متعلق است به پدید آید که در بیت ثانی واقع شده و قوله دست صنع الخ جمله حالیه ا
هم پدید آید ز غیب آن را کشادی + ودیعت در کشادش بر مرادی ش در بعضی نسخ بجای
این مصراع این عبارت واقع شده ودیعت در کشاید هر مرادی ای سپردن کار خود بخدا می کشاید
و حاصل می کند هر مراد و مقصود مشکل را هم چو یوسف دل ز حیلت های خود کند + برید از رشته
تدبیر پیوندش ش تدبیر های خود در باب خلاص شدن از زندان هم بجز ایزد نماند و را پناهی + که باشد
در نوائب تکیه گاهی ش نوائب جمع نائبه بمعنی مصیبت و ضمیر در باشد راجع به پناه است و مصرع
ثانی صفت پناه است هم ز بیداری خودی و بیخودی رست + گر فتش فیض فضل ایزدی دست +
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار + بخوابش هفت گاو آمد پدیدار ش گفته اند که اول سبب

عز و جاه میرفت + چو رو سوی شه مسند نشین کرد + بوی یوسف وصیت این چنین کرد + که چون
در صحبت شه بار یابی + بر پیشش فرصت گفتار یابی + مراد مجلسش یاد آوری زود + کزان
یاد آوری وافر بری سود ش که از آن یاد آوردن من در مجلس پادشاه مصر عاقبت نفع و فائده
خواهی برد م بگوئی هست در زندان غریبی + ز عدل شاه دوران بی نصیبی ش این بیت تعبیر و
بیان یاد آوردن است م چنینش بیگنه مپسند رنجور + که هست این از طریق معدلت دور ش
چنین رنجور آن غریب را در حالیکه آن غریب را بیگناه است مپسند یعنی رنجور داشتن غریب
بیگناه را م چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه + می از قرابهٔ قرب شهنشاه ش یعنی همان
جوان مرد مذکور که مقرب بادشاه گردیده بود قرابه بالفتح والتشدید آوند شراب باشد مثل صراحی
و امثال آن لف قال الله تعالی فلبث فی السجن پس درنگ کرد یوسف ع در زندان بضع
سنین چند سال بضع عددیست میان سه و نه گویند یوسف ع بعد ازین واقعه هفت سال
در زندان بماند مشهور آنست که از اول تا آخر دوازده سال در زندان بماند حی م چنان رفت
آن وصیت از خیالش + که در خاطر نیامد چند سالش ش فانسیه الشیطن ذکر ربه فلبث فی السجن
بضع سنین پس فراموش گردانید بروی شیطان یاد او مر ملک خود پس درنگ کرد یوسف
در زندان چند سال دیگر یعنی پنج سال بعد از هفت سال یا معنی آنست که فراموش کردن
آن یوسف ع را شیطان یاد کردن رب خود پس مدد خواست بغیر رب خود در رهائی از زندان حدیث در
آمده رحمت کناد خدا برادرم یوسف ع را اگر نمی گفت بشرابدار سلطان را که یاد کن مرا نزد رب
خود نمی ماند در زندان پنج سال دیگر در زندان بیضاوی م نهال وعده اش مایوسی آورد +
ز زندان بلا محبوسی آورد + ش فاعل آورد که در آخر هر مصراع این بیت واقع است نهال آن
ای نهال وعده آن شخص یوسف را محرومی آورد م بلی آن را که ایزد برگزیند + بعید عز
معشوقی نشیند + ره اسباب بر رویش به بندد + ز بین این و آنش کم پسندد ش
یعنی نمی خواهد که آن معشوق و برگزیده حق بغیر وی التجا برد و گشایش کار خود از ان غیر بطلبد
در معالم التنزیل از حسن بصری رحمة الله علیه آورده که روزی جبرئیل ع بزندان در یوسف
اورا بشناخت و گفت یا اخا المرسلین چیست که می بینم ترا در منزل گناهگاران جبرئیل فرمود

کلیدی ز زر گرفتی + از عیشش قفل تنگی گرفتی ش اضافت کلید بسوی زر بیانیه است و همچنین اضافت قفل
بسوی تنگی و ضمیر برد و گرفتی راجع بیوسف است و ضمیر شین عیششش راجع بمفلس و عیش بالفتح زندگانی و
قفل برگرفتن کنایت از گشادن و دور کردن قفل است یعنی یوسف ع اگر مفلس را بسبب طلب تنگی فقر
و افلاس سیه رو میدید از مالداران مال گرفته بوی میداد و تنگی و سختی را از زندگانی وی دور می کرد
هم ور گه خوابی بدیدی نیکبختی + بگرداب خیال افتاده رختی ش این مصراع ثانی صفت نیکبخت است
یعنی نیکبختی که رخت وی در گرداب خیال افتاده باشد اگر خوابی میدید یوسف تعبیر آن میکرد هم
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب + بخشکی آمدی رختش ز گرداب + دو کس از محرمان شاه آن بوم
ز خلوت گاه قربش مانده محروم ش یکی از آن دو کس ساقی بادشاه بود که یونان می گفتند
و دیگر طباخ او که بخجلت خواندندی ملک با ایشان گمانی برده بود که او را زهر داده اند هر دو را
بزندان فرستاده بود روزی هر کس خواب دیدند یکی از ایشان یعنی ساقی گفت یوسف عم را
که من در خواب دیدم که در باغی یک اصل تاک است و بر وی سه خوشه انگور رسیده و پخته و قدح ملک
که بدان شراب می خورد بدست من و می افشارم در وی انگور او و طباخ گفت که می بینم که در مطبخ
ملک بسر می دارم بر سر خود نانها را و آن سفره نان است و می خورند مرغان از آن نانها و می ربایند
آنها را بیان کن مارا تعبیر این هر دو خواب را ای یوسف ع بوم بضم تازی و واو معروف زمین را
گویندی و آن بوم کنایت از شهر مصر است یعنی دو مرد از مقربان بادشاه مصر بسبب تقصیری
و خطائی که از ایشان سرزده بود از قرب آن بادشاه جدا شده در زندان افتاده بودند یعنی
در زندانی که در آن یوسف عم بود هم بزندان همدمش بودند و همراز + در آن ماتم کده با وی
هم آواز ش ای همکلام هم بیک شب هر یکی دیدند خوابی + کز آن در جان شان افتاد تابی
ش تاب بمعنی حرارت و گرمی و محنت و مشقت آمده ی و مصراع ثانی این بیت صفت
خواب است هم یکی را مژده ده خواب از نجاتش + یکی را مخبر از قطع حیاتش + ولی تعبیر آن
ز ایشان نهان بود + و زان بر جان شان بار گران بود + بیوسف ع خوابهای خود بگفتند
جواب خوابهای خود شنفتند ش شنفتند بالکسر بمعنی شنیدن است ی هم یکی را گوشمال
از دار دادند + یکی را بر ورشته بار دارند + چو آن مردی که سوی شاه می رفت + بسند گاه

بهبود را اگر مضاف بسوی خود کنند و بکسر دال خوانند فال بمعنی ظاهر و هویدا است و اگر بقطع اضافت
موقوف الدال خوانند کلمه را بمعنی برآید بود یعنی خود بهبود و در بستی و خودی مجو ۱۲

در شرح احسانهای یوسف عم با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان بادشاه مصر را و وصیت یکی را از ایشان که وی را پیش بادشاه مصر یاد کند

هم زاد هر که دولتمند زاید + فروغ دولتش ظلمت زداید شش زدودن بالکسر پاک کردن بود چنانچه
دل را از غم و سلاح را از زنگ و اعضا را از چرک و ملک را از فتنه و مانند آن ی و فروغ دولت فاعل
زداید است و ظلمت مفعول او هم بخارستان رود گلزار گردد + گل از وی نافهٔ تاتار گردد + چو ابر از بگذرد
بر تشنه کشتی + شود از مقدمش خرم بهشتی + چو باد ار در رود در تازه باغی + فروزد از خسش هر گل
چراغی شش چراغ مفعول فروزد هم بزندان گر در آید خرم و شاد + کند زندانیان را از غم آزاد +
چو زندان برگرفتاران زندان + شد از دیدار یوسف باغ خندان + همه از مقدم او شاد گشتند
ز بند درد و غم آزاد گشتند + بگردن غل شان شد طوق اقبال + بپا زنجیرشان فرخنده خلخال + اگر زندانی
بیمار گشتی + اسیر محنت و تیمار گشتی شش تیمار بالکسر و یای معروف بمعنی غم و اندیشه می و ضمیر در هر دو گشتی
راجع بزندانی است و این تمام بیت جملهٔ شرطیه است و بیت دوم جملهٔ جزائیه هم کمر بستی پی تیمار داریش
خلاصی دادی از تیمار خواریش شش تیمار بالکسر و یای معروف غم و اندیشه و تیمار داشتن و غم و اندوه
خوردن و محافظت کردن نوعی و یاد در آخر خلاصی یای مجهول است و زائده در معنی دخلی ندارد
هم و گر جا بر گرفتاری شدی تنگ + سوی تدبیر کارش کردی آهنگ + گشاده رو شده او را رضا
جوی + ز تنگی در گشاد آوردیش روی شش گشاده رو گشاده پیشانی را گویند و گشاده پیشانی شخصی را گویند
که در کار با تازه رو باشد ی و ضمیر در شدی راجع بیوسف علیه السلام است و گشاده رو
حال است از ان ضمیر و رضا جوی خبر باشد و شین آوردیش که عاید بگرفتار است و معنی م ظ بر روی حاصل
آنکه می شد یوسف عم رضا جوی آن گرفتار در حالی که یوسف گشاده رو و فراغ پیشانی بود و می آورد یوسف
روی آن گرفتار تنگی را از ان تنگی در فراخی و گشادگی و وسعت هم و گر مفلسی عشرت شدی تلخ + ز داری نمود غره اش سلخ
شش جملهٔ شرطیه است و ز داری جزا شرط سلخ آخر ماه را گویند و انجام و تاریکی و تیرگی است که لازمهٔ آخر ماه است م زردار ان

رخت بندد + اگر گوید سخن با یار گوید + وگر جوید مراد از یار جوید + نیارد خویشتن را در شماری + بگیرد
پیشه غیر از عشق کاری + ش پیشه بمعنی پیشه و در بعضی نسخ پیشه بجای پیش واقع شده م
رخ اندر پختگی آرد نه خامی + ز بود خود برون آید تمامی + تو هم جامی تمام از خود برون آی + بدولت
خانهٔ سرمد درون آی ش فی الصراح سرمد همیشه پس دولت خانه سرمد ترکیب توصیفی باشد و اگر سرمد
بمعنی سرمدی و همیشگی باشد ترکیب اضافی باشد بهر حال دولتخانه سرمد کنایت از عالم بقاست و از
درگاه حضرت صمدیت الهی م چو دایم راه دولت خانه دانی + نه از دولت بود چندان گرانی ش
اگر دایم بیا بعد الف مشتق از دوام خوانند چنانکه در بعضی نسخ واقع شده فتح بمجموع مصراع اول
شرط است و مصراع ثانی جزا حاصل آنکه چون تو ای جامی همیشه راه دولتخانه سرمد بدانی ترا گرانی و
ملالت آن دود دولتخانه نباید و رفتن و میل کردن و شتافتن بسوی آن دولت خانه بر تو دشوار نباشد
و پای بند این زندان خانه دنیا نباشی و اگر دانم بنون بعد الف مشتق از دانستن خوانند چنانکه در
اکثر نسخ واقع است برین تقدیر چو کلمه شرط است در معنی مربوط و متصل به کلمه دانی است و راه دولت
خانه مفعول دانی است و مجموع مصراع ثانی مفعول دانم است پس دانم در معنی متصل و مربوط بمصراع
ثانی باشد و دانی بمعه مفعول خود جمله شرطیه است و دانم با مفعول خود جمله جزائیه است پس تحقیق عبارت
چنین شد چو راه دولتخانه را بدانی از دولت چندان گرانی نبود ترا حاصل حضرت مولوی بر خطاب نفس خود
می کند و میگوید که اگر تو راه دولتخانه سرمدی را بدانی آنگاه من میدانم ترا که ترا از دولت آن دولتخانه و از سعی و تحصیل
آن گرانی نبود و پای بندی باین دنیای فانی نشود م ازین جای گران جانان قدم نه + قدم در دولت آباد عدم نه
ش گران جانان کنایت است از پای بندان این دنیای دون و محبوسان هستی خود که سبک سیر نبوده و هستی خود را
دران جای مضاف است و گران جانان مضاف الیه و جای گران جانان کنایت از عالم فانی و قدم نهادن از ان کنایت
از گذاشتن و ترک کردن وی است و برون آمدن از ان دولت آباد عدم کنایت از فنا است یعنی از جای بود و هستی
این اهل هستی و برون آی و خود را در ذات حق فنا کن و هستی خود بگذار و معدوم محض شو م نبودی هیچ زیانی
از ان نبودت + مباش امروز هم کان نیست سودت ش یعنی اول که در عالم عدم بودی ترا از ان زیان نبود
امروز هم مباش یعنی موجود و صاحب هستی مبود مباش که این بودن و موجود و هستی مند شدن
نفعی و سودی نمی بخشد م مجو اندر خودی بهبود خود را + گزین سودا نیابی سود خود را ش

برابا زندان را نظاره کردی او ولی آنکه ضمیر شین در غرفه اش راجع بزندان
باشد تا موافق باشد با بیات گذشته و آینده هم نبودی هیچ گه خالی ازین کار + گهی دیوار دیدی گاه دیوار +
چنان یوسف ع بخاطر خانه کردش + که از جان و جهان بیگانه کردش + زبس کز یاد او گم کرد خود را +
بشست از لوح خاطر نیک و بد را + کنیزان گرچه میدادندش آواز + نمی آمد بحال خویشتن باز +
بگفتی با کنیزان گاه بیگاه + که من هرگز نباشم از خود آگاه + بگفتا از من آگاهی مجوئید + بجنبانیدم اول
پس بگوئید ش یعنی از ندا و آواز فقط شما آگاه نمیتوانم شد بلکه اگر آگاهی بهوش آمدن من میخواهید
اول مرا از دستهای خود بجنبانید آنگاه مرا آواز و ندا کنید و من سخن گویم ز جنبانیدن اول
با خود آیم + وزان پس گوش شنوائی گشایم + دل من هست با زندانی من + از آنست این همه حیرانی من
بخاطر هر که آن ماه گردد + کجا از دیگران آگاه گردد + بگشت از حال خود روی مزاجش + بزخم نشتر آمد
احتیاجش ش یعنی یک روز مزاج زلیخا بسبب مرضی از امراض بدنی بیمار شد چنانکه او را احتیاج
فصد پیش آمد پس فصد کنانید خونی که از بدنش برون آمد بر هر قطره آن خون نقش یوسف ع مکتوب و منقوش
بود چنانچه همه ناظران نقشه یوسف ع بر هر قطره آن خون نوشته یافتند فهذا حاصل البیتین هم ز خونش
بر زمین هر دیده کس + نیامد غیر یوسف ع یوسف و بس + به کلک نشتر استاد سبک دست +
بلوح خاک نقش این حرف را بست + ش خبر مبتدا و ضمیر فاعل در ان عاید مبتدا است و نقش این
حرف مفعول و کلمه را درینجا عوض اضافت لفظ نقش بسوی این حرف آمده نه برای مفعولیت
چه بستن خود متعدی بنفسه است احتیاج حرف رائی ندارد چون کسر شین نقش که علامت اضافت است
بسبب اختلال وزن شعر درینجا متعذر بود بنا بر ضرورت علامت اضافت درینجا کلمه را آورده و ندا
نقش این حرف بی کلمه را درینجا اکتفا نمی کرد و این حرف کنایت از لفظ یوسف ع است و مراد از لوح خاک
زمینی است که بران آن خون زلیخا افتاده بود و باد بکلک برای استعارت است از قبیل کتبت بالقلم و در لوح بمعنی بر که ترجمه علی است
هم چنان از دوست پر بودش رگ و پوست + که بیرون نامدش از پوست جز دوست + خوش است ا
آن کو هوائی باد از خویش + نسیم آشنائی یابد از خویش + کند در دل چنان جا دلبری را + که گنجائی
نماند دیگری را + درآمد هم چو جانش در رگ و پی + نه بیند یک سر مو خالی از وی + نه بوی باشدش
از خود نه رنگی + نه صلحی باشدش با کس نه جنگی + نه دل در تاج و نه در تخت بندد + ز کوی او بهوسها

به بینم + پس این کز بام خود باشش به بینم + ش یعنی اگر چه من لائق دیدن روی گل اندام یوسف نیستم
لیکن مرا همین بس و کفایت است که از بام خانه خود بام زندان یوسف ع به بینم هم نیم شایسته دیدار آن
خوشم با این در و دیوار دیدن ش ای در و دیوار زندان و دیدار یعنی روی آید تملی هم بهر جا ماه من
منزل نشین است + نه زندان روضه خلد برین است ش ای بهشت بالاترین است هم ز لولو دولت سقف
او سرمایه دارد + که خورشید جهان در سایه دارد ش ای چنین خورشید را در سایه خود دارد و در
بعض نسخ بجای کلمه جهان کلمه جهان واقع شده هم مرا دیوارش از غم پشت بشکست + که پشت
آن مه برو بنهاد و بنشست ش یعنی دیوار زندان یوسف پشت من بشکست و مرا ہلاک کرد بسبب
غم و حسرت آنکه یوسف ع پشت خود را بدیوار زندان تکیه کرده در زندان نشست و پشت خود را
بمن نهاده بنشست هم سعادت سر فراز آید از ان در + که سر من فرود دارد از ان سر + چه دولت
باشد آستانی + که بوسد پای انسان دستانی + خوش آن کمتر تیغ مهرش آشکاره + تنم چون غنچه زره
گردد پاره پاره + در افتم سرنگون از روزن او + به پیش آفتاب روشن او ش او اشارت بزندان
است و بهر دو مصراع و از آفتاب روشن یوسف ع مراد است و تواند که مشار الیه در هر جا
یوسف ع باشد و مراد از آفتاب روشن برین تقدیر روی و رخساره یوسف ع است هم هزاران
رشک دارم بر زمینی + که بخرامد بدانسان نازنینی ش یعنی بخرامد معشوقی چنین در مانند آن زمین
هم شود از گرد دامانش معطر + ز موی عنبر افشانش معنبر + سخن کوتاه تا شب کارش این بود
گرفتاریش آن گفتارش این بود + ش یعنی گرفتاری زلیخا آن بود که من بیان کردم و گفتار و
قیل و قال زلیخا که از زبان خود میکرد این بود که گفتم هم وزین گفتار جانش بر لب آمد + وزین
اندوه روزش را شب آمد + چو شب آمد دگر شد حیله اندیش + که گیرد پیش آئین دوشین پیش ش
پیش صفت شب است که آزاد و ش هم گویند یعنی طریقه دوش گرفتن را قصد کرد و طریقه دوش عبارت
از گریه و زاری و ناله و اندوه و جزع و فزع هم شبش این بود روزان تا بدان روز + که زندان
بود جای آن دل افروز + ش یعنی در شب زلیخا اینحال بود که بیان کردم در شب و در روز آن
حال که بیان کردم در روز و این احوال شبانه روزی تا بحدی بود که یوسف ع در زندان بود هم
بشب زندان شدن را چاره کردی + بروزانه غرفه اش نظاره کردی ش ای یوسف ع

و بمفارقت یوسف غم و ناله و زاری برداشتن

م شب آمد عاشقان را پردهٔ راز + شب آمد بیدلان را غصه پرداز ش یعنی خالی کننده اندوه و غم
م توان بس کار در شبگیر کردن + که روزش کم توان تدبیر کردن ش شبگیر با کاف فارسی بامداد
که تا پیش صبح خوانند و پیش از صبح که آنرا سحر خوانند و در رسالة النصیر مرقوم است که آخر شب را
گویند و اینجا بمعنی مطلق شب مستعمل شده م زلیخا چون غم شب بگذرانید + نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش + صد اندوه جگر سوز آمدش پیش + نه رای آنکه در زندان کند روی
نه صبر آنکه بی دیدن کند خوی + ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی + نهادی بر کف محرم کنیزی + فرستادی
بزندان سوی یوسف + که تا دیدی بجایش روی یوسف + چو آن محرم بزندان آمدی باز
با صد عشق بازی کردی آغاز + گهی رو بر کف پایش نهادی + گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمی است کان رخسار دیده است + و این پاییست کانجا پا رسیده است + اگر چشمش
نیارم بوسه دادن + دیار و بر کف پایش نهادن + ببوسم باری آن چشمی که گاهی + کند در روی
زیبایش نگاهی + ش یعنی چشم کنیزکی که روی یوسف را دیده م نهم رو بر کف آن پای باری +
که وقتی می کند سویش گذاری ش ای مر در گذر یعنی پای کنیزکی که سوی یوسف رفته م بپرسیدی
ازو پس حال او را جمال روی فرخ فال او را + که رویش را نفرسوده گزندی + بکار او نیفتاده است
نژندی + گلش را زان هوا پژمردگی نیست + تنش را زان زمین آزردگی نیست + ز نعمت تا که دیدی
خورد یا نی + ازین دل داده یاد آورد یا نی + پس از پرسش نمودنهای بسیار + ز جا برخاستی با چشم
خونبار + ببام کاخ در یک غرفه بودش + کزانجا بام زندان می نمودش + ش بام بمعنی بالای سقف
و غرفه بالضم بالاخانه که بر بام خانه باشد ف و با در ببام زائده است بسبب بودن لفظ در فیما بعد
یعنی در بام کاخ زلیخا یک غرفه بود می نمودش ای بنظر می آمد آن بام زندان زلیخا را از آن غرفه م
در آن غرفه شدی تنها نشستی + در غرفه بروی خلق بستی + ش میرفت آن زلیخا و تنها می نشست +
م بدیده در بمژگان لعل سفتی + سوی زندان نظر کردی و گفتی + ش ای در دیده چشم خود و کلمه
در زاید است و بمژگان لعل سفتن کنایت از اشک خونی و سرخ ریختن است م کیم تا روی گلفامش

زهی مظلومی و محرومی من + ز تو بر لحظه ام از نو غمی زاد + مرا ای کاشکی مادر نمی زاد + وگر می زاد
مادر کاش دایه + بفرق من نمی افگند سایه + ز شیر ناب کم می داد بهرم + بشیر آغشته می آمیخت زهرم
ش بهر بفتح بای تازی و سکون ها بمعنی حظ و نصیب بودی م ز حال خود بدینسان در سخن بود
ولی یوسف بحال خویشتن بود + سر موی بدو حاضر نمی شد + وگر می شد اثر ظاهر نمی شد + چو شب
بگذشت همچو صبح خیزان + زلیخای فلک شد اشک ریزان + ش اضافت زلیخا بسوی فلک
بیانیه است و اشک ریختن کنایت از گریه کردن است چون در گریه اشکها از چشمها جدا می شود و جدا شده
محو می گردد و ستاره ها نیز بصورت قطرات اشک است لهذا مراد از اشک ریختن آسمان کم شدن ستاره
و جدا شدن آنها از فلک است چنانچه وقت صبح می شود حاصل آنکه چون شب بگذشت و فلک اشک
ریز شد مانند صبح خیزان یعنی مانند مردان صبح خیز که با گریه و سوز از شوق الهی اشک می ریزند فلک
اشک ریخت یعنی ستاره ها را از خود جدا کرد و محو نمود م غریو کوس سلطانی بر آمد + موذن در سحر خوانی آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست + دمش را از فغان شب فرو بست + ش عادت سگ است که چون
صبح می شود از دم خود حلقه بر حلق خود بسته خواب می کند و آواز و بانگ نمی نماید و خاموش می گردد
و فاعل بست و فرو بست ضمیریست راجع بدم سگ م خروس از خواب شب شد گردن افراز +
ز نای ساز کرده تیز آواز + ش گردن افراز شدن از خواب شب کنایت از بیدار شدن از خواب
و قصد کردن بانگ است و تیز آواز معطوف است بحذف عاطف بر گردن افراز و ساز کرده صفت نای است
و نای و نی سازیست معروف که آن را بهندی بانسلی گویند و نیز بتقدیر حرف ترا اسم تفضیل است و نای ساز
کرده منفصل علیه حاصل آنکه خروس از خواب شب بیدار شد و تیز آوازتر شد از نای آراسته کرده شده
یعنی بانگی کرد صاف و خوش تر و بلند تر از آواز نائی که خوب آراسته و درست باشد م زلیخا دامن
اندر چید و برگشت + بخدمت آستان یوسید و برگشت + ز زندان تا مهش خلوت نشین بود + شد آمد
بسوی زندانش چنین بود ش چنانکه بالا گذشت م غذای جان او شد آن تک و پوی + نبودش
جز در آن آمد شدن روی ش ای توجه و میل م نکردی کس به بستان میل چندان + که بود
آن خسته دل را میل زندان + بلی آن را که زندانیست یارش + بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز به بام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن

در روان خبر آن و دایه فتان و خیزان به دنبالش چو سایه جمله حالیه است از ان ضمیر یعنی زلیخا از
سر و ناز بسوی زندان روان شد در حالی که دایه فتان و خیزان عقب زلیخا مانند سایه میرفت هم زندان
چون رسید آن ماه شب گرد + نهانی میر زندان را طلب کرد ش ماه شب گرد ماهی که در شب گردد و سیر
کند و مراد درینجا از زلیخاست و میر زندان نگهبان زندان نهانی ای خفیه و پنهان از چشم مردم
اشارت کرد تا بگشاد ره را + نمود از دور آن تابنده مه را + ش نمود ای بنگرانید آن میر زندان
یوسف را به زلیخا از دور هم بدیدش بر سر سجاده از دور + چو خورشید درخشان غرقه در نورش
غرق و غرقه بیک معنی مستعمل است چنانچه گفته و گفت و سفته و سفت و رفته و رفت هم گهی چون شمع
بر پا ایستاده + ز رخ زندانیان را نور داده + گهی خم کرده قامت چون مه نو + فگنده بر بساط از چهره
پرتو + گهی سر بر زمین از عذر تقصیر + که شاخ تازه گل از باد شبگیر + ش چنانچه از باد شاخ نرم و
تازه بر زمین سر می نهد هم گهی طرح تواضع درفگنده + نشسته چون بنفشه سر فگنده + ز خود دور و بوی
نزدیک بنشسته + ولی در گوشه تاریک بنشسته + ش ای زلیخا هستی خود را دور کرده بیوسف
متوجه شده به نشست چنانکه محو در جمال گشت + هم ز جان زاری و از دل ناله می کرد + ز نرگس
یاسمین را لاله می کرد + ش نرگس کنایت از چشم است و یاسمین که گلی است سفید کنایت از روی
در خساره است چون زلیخا اشک خونین از چشمهای خود بر رخساره خویش می ریخت و بدین سبب
رخسارهایش سرخ می شد گویا از نرگس یاسمین را لاله کرد هم بلولوی لعل لب را می خراشید + ز نخل تر
رطب را می تراشید ش لولو کنایت از دندان است یعنی زلیخا شوق یوسف لبهای خود را به دندان
می خراشید گویا از نخل تر رطب می افشاند و بعضی مراد از نخل تر زبان و از رطب لب داشته اند
هم حاصل هم بچشم خون فشان و اشک گلگون + همی داد از درون این راز بیرون ش ای با
چشم و اشک هم گر ای چشم و چراغ نازنینان + مراد خاطر اندوهگینان ش خطاب با یوسف
است هم بجانم آتشی افروخت عشقت + سراپای وجودم سوخت عشقت ش الف سراپا الفی است که در میان
دو کلمه بجهت افاده معنی همه و تمام در آرند چون سراسر و سراپا و معنی آن همه از سر تا سر و از سر تا پا و
این الف در غیر این دو کلمه دیده نشده هم زدم بر آتشم وصل تو آبی + بآبی از دلم بنشاند تابی +
ش ای گر می هم به تیغ ظلمم کردی سینه ام چاک + همی بینم ترا زین ظلم بی باک + بداری رحم بر مظلومی من +

شیر از وا لها بکد خون ش المشیمة بفتح المیم وکسر شین المعجمه وسکون الیاء الفرس بالکسر وهو الذی یخرج
مع الولد کانه مخلط کذا فی الصحاح مشیمه محل و آکه یعنی آن یوسف ع که بچه و روی بود کذا فی دستور و ضمیر
فاعل در آرد عائد است بسوی شب و بچه کنایت از اندوه و غم است مفعول اول آرد است و ضمیر فاعل
راجع است بسوی بچه هم ازان مادر که برخوردار باشد + کز نیسان بچه اش خونخوار باشد + زلیخا را چو از
بی صبری خویش + بدین خونخوارگی آید شبی پیش + ز دلبر دور و از دلدار مهجور + شبستان بی مه ماند و
خانه بی نور + چو نبود روی جانان پرتو افگن + بصد مشعل نگردد خانه روشن + ز لیل اندوه دل چشم
نمی خفت + ز دیدن خون همی بارید وی گفت + ندانم حال یوسف چیست امشب + کفیل خدمت
او کیست امشب + ش کفیل بکفل و ضامن + هم که گسترده ته پا بسترش را + که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بوده است + کف راحت ببالینش که سوده است که بگشاده میان بند از میانش
که بوده وقت خواب افسانه خوانش + هوا آن مقامش ساخت یا نه + چو مرغ آن دام رامش ساخت یا نه
ش آن دام کنایت از زندان است ش یعنی او را که راجع است بیوسف ع مفعول اول ساخت است
و رام بمعنی مطیع مفعول ثانی آن چو آن دام مبتدا است و ساخت خبر آن + هم گل او هم چنان بر آب و دست +
مسلسل سنبلش بر تاب خود هست ش این بیت و هر دو بیت لاحق استفهام است و گل بالضم
کنایت از روی و رخساره است و آب بمعنی تازگی و رونق است ی و مسلسل سنبل کنایت از زلف
یوسف ع و موی اوست و تاب بمعنی پیچش و شکن که در مو باشد + هم نبرده آن هوا آب گلش را + پژولیده
نکرده سنبلش را ش پژولیدن بالفتح و بالزای عجمی و واو فارسی پژمرده شدن و کردن + هم دلش
چون غنچه در تنگی فتاده + و یا چون گل بشادی لب کشاده + همی گفت اینچنین در هر لباسی + غم خود تا بشب
بگذشت پاسی + ازان پس طاقت و تابی نماندش + بلی از جوی صبر آبی نماندش + ز شوقش در دل
افتاد آتش تیز + بدایه دیده پرخون گفت برخیز + ش دیده پرخون در ترکیب حال واقع است
از ضمیر فاعل گفت که راجع بزلیخاست + هم که یکدم جانب زندان گرائیم + بآن محنت سرا پنهان در آئیم +
نهان در گوشه زندان نشینم + مه زندانی خود را ببینم + چو زندان جای انسان گلعذار است +
نه زندان بلکه خرم نوبهار است + دل هر عاشق از بستان کشاید + مرا این غنچه در زندان کشاید +
روان شد همچو سرو ناز دایه + فتان خیزان بدنبالش چو سایه ش ضمیر اسم در شد راجع بزلیخاست

جهان تاب + زلیخا با دل و جان رمیده + شد از گفتار دایه آرمیده + گریبانی دریده تا بدامن + کشید از صبر کوشی پا بدامن شش ضمیر فاعل در کشیدن راجع به زلیخا است و مصراع اولی حال است ازین ضمیر و صبر کوشی بیای معروف مصدری بمعنی کوشیدن صبر هم ولی صبری که گیرد عاشق پیش بقول ناصحان مصلحت کیش + چو گردد ناصح از گفتار خاموش + کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و در شب همراه دایه بزندان رفتن و در آنجا تماشای جمال یوسف کردن

م چو در زندان مغرب یوسف مهر + نهان کرده زلیخای فلک چهر + زلیخای فلک را چهره شد گم + ز مهر یوسف اندر اشک انجم + شفق را شد ز اشک او جگر خون + وزان شد دامن گردون جگرگون شش جگرگون کنایت از اشک سرخ است م زلیخا را غم یوسف چنان کرد + که از اشک شفق گون خونفشان کرد شش اشک سرخ است م بگریه ناله جانسوز بر داشت + همان آه و فغان روز بر داشت شش اضافت زندان بسوی مغرب و اضافت یوسف بسوی مهر و اضافت زلیخا بفلک همه از قسم اضافت بیانیه است از قبیلهٔ آفتاب دولت و همچنین اضافت اشک با نجم و چهر بکسر جیم عجمی بمعنی چهره و نهان کرد واقع شده و مهر در بیت اول بمعنی آفتاب است و در بیت ثانی بمعنی محبت و یوسف در بیت دوم کنایت از آفتاب است و چهره گم شدن کنایت از پوشیدن چهره است و این هر سه ابیات بترتیب جملهٔ شرطیه واقع شده اند و بیت رابع و خامس جملهٔ جزائیه مقصود ازین ابیات همین است که چون آفتاب غروب شد و ستارها بر آسمان ظاهر شدند و شفق بر افق منتشر گشت زلیخا از فراق یوسف گریه و زاری بسیار کرد و مصنف آفتاب را بیوسف تشبیه کرده و فلک را بزلیخا و ستارها با شکها و مغرب را بزندان م بجوری اندیشه آرد روز عاشق + بشب گردد فزونتر سوز عاشق + ز هجران تیره باشد روز گارش + فزاید تیرگی شبهای تارش + شش شبهای تار بمعنی شبهای تاریک شین راجع بسوی عاشق است و شبهای تار فاعل فزایدست و تیرگی مفعول اوست م ز غم روزش بود در سیاهی + شبش گردد سیاهی بر سیاهی شب آبستن بود آن دم که آید + برای عاشقان اندوه زاید + چو آرد از مشیمه بچه بیرون + بجای

اما چنان نیست + به تنگ اندر ز خود ترک خودی کرد + به نیکی چون نشد میل بدی کرد + ش تنگ آمد
ای ملول شد زلیخا از هستی خود خواست که ترک خودی و هستی خود کند یعنی خود را هلاک کند و کنایت از بدی
کنایت از کشتن خود است یعنی چون زلیخا سوی مسکن و جای نشست و برخاست یوسف نگاه کرد
و او را خالی یافت و قصد هلاکت خود ساخت هم سر خود بر در دیوار میزد + بسینه خنجر خونخوار میزد +
ببام قصر میشد پاسبان وار + کز آن جا افگند خود را نگونسار + ش یعنی زلیخا بر بام قصر خود چو پاسبان
می رفت برای آنکه خود را بر زمین اندازد تا هلاک گردد و نگونسار یعنی سر آمده چنانکه نگون سار یعنی نگون سر
هم طناب از گیسوی شبرنگ می ساخت + بدان راه نفس را تنگ می ساخت ش گیسوی شبرنگ
کنایت از موی های سر زلیخا است و راه نفس تنگ ساختن کنایت از خفه کردن گلو است یعنی زلیخا
از مویهای سر خود طناب می بافت تا گلوی خود را خفه کند و خود را مخوف نماید هم خلاصی جفای
دهر می جست + ز شربت وار جام زهر می جست ش شربت وار کنایت از آب وار است یعنی
زلیخا از آب وار خود می خواست که در آب مراد از هر چو شناخت هم زهر چیزی که پستش می خواست
همه اسباب مرگ خویش می خواست + بهر سو دایه دست و پایش + همی گفت از صمیم دل دعایش +
ش صمیم بالفتح میانه دل و چیزی خالص و گزیده ف هم که از جانان مرتب یاد کامت + ز لعل او لبالب
باد جامت + کم رها نیست آنچنان باد از جدائی + که هرگز نایدت یاد از جدائی + زمانی با خود آ این بیخودی
چند + خردمندی گزین تا بیخودی چند + ش بخرد کسی را صاحب عقل است تا بیخودی بی عقلی یعنی عقل
نشدن هم دل ما را ز غم خون می کنی تو + که گردست اینکه اکنون می کنی تو + ز من بشنو که هستم بر این
کار + شکیبائی بود تدبیر این کار + ز بی صبری فتادی پیچ و تاب + برین آتش بریز از ابر صبر آب +
چو گیرد صرصر محنت وزیدن + نباید همچو کاه از جا پریدن + به آن باشد که در دامن کشی پای + بسان
کوه باشی پای بر جا + ش پا در دامن کشیدن کنایت از صبر کردن و شکیب نمودن است و پای بر جا کنایت
از ثبات محکمی است ی هم صبوری مایه فیروزی آمد + قوی تر مایه به روزی آمد ش ضمیر هر دو
آمد راجع است بصبوری هم صبوری میوهٔ امیدت آرد + صبوری دولت جاویدت آرد + بصبر
اندر صدف باران شود در + بصبر از لعل و گوهر کان شود پر + بصبر از دانه آید خوشه بیرون + ز خوشه
روان را توشه بیرون ش ای بیرون آید هم بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب + شود نه ماه را ما

از فرق دیدی افسرش را + فشاندی گرد لعل و گوهرش را + که این همسایهٔ آن فرق بود است
چو افزون بنیادش فرق سود است + کمر را کز میانش یاد دادی + چو دیدی بندگی را داد دادی +
یعنی چون زلیخا کمر ای موطه یوسف ع را که آن کمر زلیخا را از میان یوسف ع یاد می‌دهد تا بندی مید زلیخا بندگی
در بند بقش می‌کرد چنانچه حق بندگی است هم بیاد آهوی صید افگن خویش + کمندش ساختی در گردن خویش
ش آهو صید افگن کنایت از یوسف ع است یعنی زلیخا آن کمر را کمند گردن خود ساختی هم چو زر کش
جلالش از هم گشادی + بگریه دیدهٔ پرنم گشادی + بشستی دامن از اشک نیازش + ز اشک لعل
خود بستی طرازش + ش شین مضاف الیه دامن است من حیث یعنی می‌شست زلیخا دامن آن جامه را
از اشک نیاز خود و اشک های لعل گون چون بران دامن افتادی گویا زلیخا با اشک های
سرخ بران دامن طراز می‌بست و طراز بمعنی نقش و نگار و علم و جامه هم آمده ف هم چو نعلینش بجای
جفت دیدی + از و بوسی بجای مفت دیدی + ش ای چون زلیخا هر دو نعل یوسف ع را با یک
دیگر آمیخته دیدی از آن نعلین یک بوسه عوض جان خود مفت دیدی یعنی زلیخا بر نعلین یوسف ع بوسه داد و در مفت
که جان خود را خرج کردن عوض جان یک بوسه نعلین شده گرفتن مفت است هم بدو خفتنش شدن دل
گذشتی + ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی + ش بجای یوسف ع شین جفتیش در معنی مضاف الیه دل است
و عاید بزلیخا ای در دل زلیخا با یوسف ع جفت شدن گذشتی و طاق به معنی فرد و تنها و جدا آمده
یعنی بسبب بی جفتی یوسف ع طاقت زلیخا جدا می‌شد یعنی زلیخا بی طاقت می‌شد هم نهادی بند
بر دل از دو آلش + ز خون دیده دادی رنگ آلش + ش آل بمعنی رنگ لعل است کذا فی شرفنامه
آن بمعنی معصفر چون دوال نعلین از چرم سرخ می‌باشد لهذا می‌فرماید که زلیخا از اشک خونین سرخ
خود آن دوال را برنگ سرخ می‌کرد هم بدین سان هر دمش از نو غمی بود + ز هر چیزی جدا اندهگی
بود + ش ای هر چیزی از چیزهای یوسف ع چون اسلحه و لباس هم چو قدر نعمت دیدار نشناخت
بداغ دوری از دیدار بگداخت + پشیمان شد ولی سودی نبود ش بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از چنان رو چون توان کرد + که از دل مهر او بیرون توان کرد ش از رو مراد روی یوسف
است هم هلاک عاشق از جانان جدائیست + بتخصیص آنکه بعد از آشنائی است + چو افتد نقد
صحبت در میانه + بود فرقت عذاب بی کرانه + و گر پیوند صحبت در میان نیست + جدائی ناخوش است

مفعول زد و خونین صفت و از دل خونین رقم بر رو زدن کنایت از گریه کردن و اشک خونین سرخ
بر رخساره ریختن است چون بسبب دویدن اشک سرخ بر رخساره خطوط سرخ پیدا می شود گویا رقم
خونین حاصل شد و بر چهره از خون نوشته شد هم که این کاری که من کردم که کردهست + چنین زهری
کس خوردم که خوردهست ش این بیت علت زدن دستها بر زانو است و بیان حسرت هم درین
محنت سرا یک عشق پیشه + نزد چون من بپای خویش تیشه ش عشق پیشه کنایت از عاشق است هم
بدست خویش چشم خویش کندم + زکوری خویش را در چه فگندم + ز غم کوهی به پشت خویش بستم +
بزیر کوه پست خود شکستم + دلم خون شد به چندین روزگاری + که آوردم بکف زیبا نگاری + ز روشنان
فلک بخت من آشفت + ز دست خویش دادم دامنش مفت + بجانم از دل آواره خویش + نمی دانم چه سازم
چاره خویش ش ای بجان بستم یعنی عاجز و ناتوان هستم هم بدینسان نوحه جان سوز می کرد + شب
اندوه خود را روز می کرد + ز هر چیزی کز و بوی شنیدی + به بوی او ز جان آهی کشیدی ش شنیدن
احیانا بمعنی شمیدن نیز آید یعنی از هر چیزی از چیزهای یوسف ع که در خانه زلیخا بود چون بوی یوسف شمیدی
بوی او یعنی بامید یوسف ع آه می کشید هم گرفتی دم بدم پیراهن او + که روزی سوده بودی بر تن او
ش خطاب به پیراهن است که زلیخا می کرد هم چو گل عطر دماغ خویش کردی + بدان تسکین داغ
خویش کردی ش آن پیراهن را هم گهی رو بر گریبانش نهادی + بصد حسرت رهش را بوسه دادی
ش ره تکمه گریبان هم که طوق حشمت آن گردن است این + چه گویم رشته جان من است این
ش ضمیر آن گردن راجع بگردن یوسف ع است و ضمیر این بسوی ره هم گهی در آستینش دست
بردی + ز بخت آن دست بر خود شمردی ش آن راجع بدست بردن در آستین ره است
و دست برد با تای موقوف بمعنی فتح و فیروزی ه یعنی زلیخا آن دست بردن در آستین پیراهن
یوسف ع را بسبب بخت و نصیب فتح و فیروزی خود می شمرد هم نهادی بر دو چشم خود به تعظیم +
بیاد ساعدش کردی بر از سیم + ش یعنی زلیخا ساعد یوسف ع را یاد کرده آن آستین را پر از نقره
می کرد هم گهی کردی بریده دامنش جای + که روزی سوده رو بر پشت آن پای + نمودی نا امید
از پای بوسی + بدامن بوسی او چاپلوسی ش جمله حالیه از ضمیر فاعل نمودی که راجع زلیخاست و
چاپلوسی مفعول نمودی است و او اشارت به پیراهن است ای چاپلوسی پیراهن می کردم هم چو ور

ازان گل گلشن خویش + چو غنچه چاک زد پیراهن خویش + ز غم چون بر لب آمد جان غمناک + چه باک از
جیب خود عاشق زند چاک + دری بر سینهٔ خود می کشاید + که غم بیرون رود و شادی در آید یعنی عاشق
مهجور که جیب خود را چاک می کند گویا بر سینهٔ خود دری درونی می کشاید تا غم و اندوه دل وی ازان
روزن بدر رود و شادی و سرور ازان راه بدل وی در آید هم بناخن همچو گل رخسار می کند +
چو سنبل موی عنبربار می کندش بفتح کاف تازی و سکون نون مشتق از کندن است و ضمیر فاعل در ان
عاید بزلیخاست و رخسار مفعول اوست و همچو گل صفت رخسار است یعنی زلیخا در فراق و هجر
یوسف هم رخساره خود را که همچو گل بود بناخنهای کند و می خراشید و موی عنبربار خود را که همچو
سنبل سیاه و باریک بودند می کند هم چو نبودش روی و موا ز جان نشانی + ز هجر یار خود می کند
جانی + ز دست دل بسینه سنگ می کوفت + بقصد هجر طبل جنگ می کوفت ش یعنی دست
بسینه کوفتن گویا که کوفتن طبل است برای قصد جنگ با هجر هم اگرچه بود شاه خیل خوبی +
شکست آمد بر و زان طبل کوبی ش ای اگرچه زلیخا بادشاه لشکر صاحب
خوبی و حسن بود یعنی بادشاه معشوقان بود درین طبل کوبی که برای جنگ کردن
با هجر می کرد بروی شکست آمد و هجر بروی فتح کرد و وی مغلوب هجر شد
هم بفرق سر بپنجه خاک می ریخت + سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت + ز خاک و آب می کرد
چنین گل + که بندد رخنهای هجر بر دل + ولی رخنه که هجران در دل افگند + بدین یکمشت گل مشکل توان بند +
بدندان لعل چون عناب می خست + بعقده در عقیق ناب می خست ش لعل کنایت از لبهای زلیخاست
و چون عناب صفت لعل است ای لعلی را که مثل عناب بود بدندان می خست ای مجروح می کرد
این که لبها را بدندان می خست گویا مشابه آن است که عقیق خالص را بعقد در میخست پس آل هر دو مصراع
واحد است و مصراع ثانی بمنزلهٔ تشبیه و تفسیر مصراع اول است هم مگر میخواست تا بنشاند آن خون +
که از جوشش دلش میریخت بیرون ش یعنی دندان خود را که بر لبهای خود برای خستن آنها
می نهاد گویا برای آنها می نهاد که تا خونی که از جوشش دل بدهن آدمی آید بیرون از دهان و لبهای او
هم رخ گلگون خود می ساخت نیلی + چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی + که سرخی در خور آمد خرمی را
نشاید جز کبودی ماتمی را + ز دل خونین رقم بر رو همیزد + بحسرت دست بر زانو همیزد ش رقم

INDIAN INSTITUTE OXFORD

م اسیر گرنه بلا باشد به اسمان + کند بوی عطا دشوار شد اسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف ؑ بزندان و فریاد و دوری کردن وی از مفارقت یوسف ؑ

م درین فیروزه کاخ دیر بنیاد + عجب غافل نهاد است آدمی زاد + ش دیر با لکسر بمعنی درنگ و دیر بنیاد کنایت از بسیار کهنه است نهاد بالکسر سرشت و خلقت ی م نباشد ذات او نعمت شناسی + نداند طبع او جز ناسپاسی + ش ذات رسم و طریقه قال الله تعالی ان الانسان لربه لکنود کنود یعنی ناسپاس ر ح م به نعمت گرچه عمری بگذراند + نداند قدر او تا در نماند + بسا عاشق که بر هجران دلیر است + بآن پندار کز معشوق سیر است + فلک چون آتش هجران فروزد + بچو شمعش تن بکاهد جان بسوزد + چو زندان بر گرفتاران زندان + گلستان شد از ان گلبرگ خندان ش اشکال وارد میشود برین بیت که کلمه چو دراینجا اگر شرطیه است یعنی اگر جزای آن کجاست و در ابیات لاحقه هرگز خبر الیش یافته نمی شود و اگر وقتیه است مظروفش کدام است فقال ناظم محقق فاتر مدقق مخدومی شیخ محمد اکرم تهانوی در توجیه دافع این اشکال فقیر فرمود که کلمه چو اول وقتیه است مظروفش مضمون هر دو بیت لاحقه از آنکه زلیخا مبتدا است و قوله کش از ان تا آخر البیت صفت زلیخا و قوله چون آن سرو آلنی آخر البیت خبر آن است و کلمه چو ثانی درین جا تعلیلیه نظرفیه وقتیه که مجموع این مبتدا و خبر مظروف واقع شده مر چو اول را یعنی این است وقتی که زندان بر تمام محبوبانش بسبب یوسف علیه السلام گلستان شد در آن وقت خانه زلیخا به سبب بر آمدن یوسف ؑ از ان خانه تاریک تر از زندان شد بر زلیخا که نزد وی آن خانه از گلستان بهتر و خوشتر بود هنگامی که یوسف ؑ دران اقامت داشت فافهم م زلیخا کش از ان سرو جگاه از خرم گلستان بود خانه + ش ای خانه زلیخا که در آن اقامت داشتم چون آن سرو از گلستان بدر شد + گلستانش ز زندان تیره تر شد ش خانه زلیخا در نظر زلیخا از زندان تاریک تر شده به تنگ آمد در آن زندان دل او + یکی صد شد ز هجران مشکل او + چه مشکل ز ان تبر بر عاشق زار که بی دلدار بیند جای دلدار ش تبر شمشیر بریده دم و بی خبر می ح م چو آسایش دل آن گلزار ماند + کزان گل خست بند خار ماند + سنان خار سر گل از نی گل + بود خاصه که آن از بلبل جدا خالی دیده

در آمد چو در آن سر افتاد خوشی محنت آیندگان گرفتاران خروشی + شدند از مقدم آن شاه خوبان +
همه زنجیریان زنجیر کوبان ش زنجیریان کنایت از محبوسان و زندانیان است و زنجیر کوبان رقص
کنان و شادی نمایان م بپاشند بند شان قید ارادت + بگردن غل شان طوق سعادت ش یعنی
قبل از آمدن یوسف ع بند آن محبوسان قید اکراه و جبر بود و بعد از قدوم وی ع بند شان خواهش
و رضا و رغبت حاصل گشت زیرا که همه زندانیان عاشق جمال یوسف شدند نمی خواستند که از
زندان بر آیند و از یوسف ع جدا شوند م بشادی شد بدل اندوه ایشان + کم از کاهی غم چون کوه
ایشان + ش چون کوه ایشان مجموع مضاف بایشان است صفت غم واقع شده
م بلی هر جا رسد حورا سرشتی + اگر دوزخ بود گردد بهشتی + ش حورا بالفتح مفرد حور
بالضم جاست م بهر جا یار گل رخسار گردد + اگر گلخن بود گلزار گردد ش گل رخسار
صفت یار است و گردد مشتق از گردیدن بمعنی گشت کردن و سیر نمودن است و ضمیر فاعل
در بوده گردد مصراع ثانی که بمعنی باشد است راجع بسوی جا که در اول مصراع مذکور است
و گویند که یوسف ع در زندان تا مدت هفت سال ماندند م چو در زندان گرفت از جنبش آرام +
بزندانبان زلیخا داد پیغام + ش زندانبان آنکه دارنده زندان که عبارت از داروغه
زندان است م کزین پس محنتش مپسند بر دل + ز گردن غل ز پایش بند بکسل +
تن سیمینش از پشمین مفرسای + بزرکش حله سروش بیارای ش فرسودن بالفتح سخت
و ریزنده شدن و کاهیدن ه م بشوی از فرق او گرد نژندی + ز تاج حشمتش ده سربلندی ش
نژند بالفتح و بازای عجمی خوار و غمگین قز و فرومانده و سرگشته کذا فی رفانگو یا در نژندی +
برای مصدریه است م یکی خانه برای او جدا کن + جدا از دیگران آنجاش جا کن + معطر دار
دیوار و درش را + منور ساز طاق و منظرش را + زمینش را ز سندس سفرش انداز + ز استبرق
بساط دلکش انداز + ش سندس بالضم سین و دال دیبای نرم و تنک و استبرق بالکسر دیبای سبز و ستبر
ح م دران خانه چو منزل ساخت یوسف + بساط بندگی انداخت یوسف + رخ آورد آن
چنان کش بود عادت + در آن منزل به محراب عبادت + چو مردان در مقام صبر بنشست +
بشکر آنکه از کید زنان رست + نیفتد در جهان کس را بلائی + که ناید زان بلا بوی عطائی

بدست تست اکنون اختیارش + زراه خویشتن بفشان غبارش + زلیخا ازوی این حجت
چو بشنید + بسوی یوسف عنان کید بپیچید + که ای کام دل مقصود جانم + بعالم جز تو مقصودی نه دانم +
عزیزم بر تو بالادست کردست + سرت را زیر حکم پست کرده است + اگر خواهم بزندان سازمت جای +
واگر خواهم بگردون سایمت پای + بته سرکشی تا چند با من + ترا خوش ناخوشی تا چند با من ش
ای مطیع من شو تا چندین مدت با من سرکشی خواهی کرد هم قدم زن در مقام سازگاری + مرا از غم
رهان خود را از خواری + اگر کامم دهی کامت برآرم + باوج کبریا نامت برآرم + وگرنه صد در محنت
گشادم راست + پی زجر تو زندان استاده است + بر دیم خرم و خندان نشینی + از آن بهتر که در زندان
نشینی + زبان بگشاد یوسف در خطابش + بداد آنسان که میدانی جوابش + ش یعنی این جواب داد
که مرا قید زندان قبول است از صحبت تو هم زلیخا از جواب او بر آشفت + بسرهنگان بی فرهنگ
خود گفت + که زرین افسرش از سر فگندند + خشن پشمینه اش در بر فگندند + ش یعنی پشمینه
خشن ای پارچه پشم که سخت و درشت باشد همچو کنبل یوسف را پوشانید ند هم و آهن عذر برسیمش
نهادند + به گردون طوق تسلیمش نهادند + بسان عیسیش بر خر نشاندند + بهر کوئی ز مصر آن
خر براندند + منادی زن منادی بر کشیده + که هر سرکش غلامی شوخ دیده + که گیرد شیوهٔ بی حرمتی
پیشش + نهد پا در فراش خواجهٔ خویش + بود لایق که همچون ناپسندان + بدین خواری برندش سوی
زندان + ولی خلقی ز هر سو در تماشا + همی گفتند حاشا ثم حاشا + ش حاشا بمعنی پناه که قوله تعالی
حاشا الله ای معاذ الله وقیل کلمهٔ ردع است یعنی همچنین نیست و استعمال این در فارسی اکثر بجای
نعوذ بالله می آید ف وحاش الله بمعنی پاکی و براری خدای تعالی ازین کار آید سعی هم کزین روی
نکو بدکاری آید + وزین دلدار دل آزاری آید + فرشته است این بعید پاکی سرشته + نیاید کار
شیطان از فرشته + نکو روی گشت از خوی بد پای + چه خوش گفت آن نکو روی نکو رای
که هر کس در جهان نیکوست رویش + بسی بهتر ز روی اوست خویش + به بیوت هر که زشت آمد
سرشتش + بد است از خوی زشتش روی زشتش ش آورده اند که هیچ پیغمبری بد شکل
مبعوث نشده هم چنانکه از زشت نیکوئی نیاید + ز نیکو نیز بدخوی نیاید + بدینسان تا بزندانش
ببردند + بعیاران زندانش سپردند + چو آن اهل زنده در زندان درآمد + بجسم مرده گوئی جان

بود زان گوره گردد آهنش نرم ش و فرهنگ جهانگیری در فصل کاف تازی مرقوم است که
که کوره با اول مضموم و واو معروف معروف است و در ظفرنامه نیز در باب کاف تازی مسطور است
که کوره بالضم آتشدان آهنگران و چیزان که بهندش بهٹی گویند م چو گردد نرم ز آتش طبع
فولاد + از و چیزی تواند ساخت استاد + ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد + چه حاصل زانکه کوبد
آهن سردش گو بد مشتق از کوفتن م زلیخا را چو زان جادو زبانان + نشد از زندان امید
وصل جانان + برای رحمت خود رنج از خواست + دران ویران مقام گنج او خواستش آن
ویران کنایت از زندان است و گنج بفتح کاف عجمی کنایت از ذات و وجود شریف یوسف عم
است و مقرر است که گنج را در ویرانه نگاه میدارند م چو نبود عشق عاشق را کمالی + نه بندد جز مراد خود
خیالی + طفیل خویش خواهد یار خود را + بکام خویش سازد کار خود را + ببوی یک گل از بستان
معشوق + زند صد خار غم بر جان معشوق + ش ای عاشق خام برامید گرفتن یک نفع
از ذات معشوق صد آزار و ضرر بمعشوق خورمی رساند + م زلیخا با عزیز آمیخت یک شب +
ز دل این غصه بیرون ریخت یکشب + ش ای غم و اندوه را و را از سرکشی و انکار یوسف رسیده
بودم که گشتم زین پسر بدنام در مصر + شدم رسوای خاص و عام در مصر + درین قول اند مرد و زن
موافق + که من بروی بجانم گشته عاشق ش یعنی همه مردان و زنان واقف و رام اند با آنکه
من بروی عاشقم م درین هامون شکار تیر اویم + بخاک و خون طپان نخچیر اویم + بجانم تیر او
چندان نشسته است + که پیکان بر سر پیکان نشسته است + سر یک مویم از عشقش تهی
نیست + بعشق او ز خویشم آگهی نیست + دران فکرم که رفع این گمان را + سوی زندان فرستم
این جوان را + ش ای آنکه رفع این گمان و ظن خلق که من بروی عاشقم م بهر کویش بعجز و نامرادی
بگردانم منادی در منادی + که این باشد سزای آن بد اندیش + که بازی می کند با خواجه خویش +
نیند و شد ز قهر جان خراشش + نهد پای تمنا بر فراشش ش فراش بالکسر جامه خواب یعنی بستر
و بساط افگندگی و نیز زن را گویند ف م چو مردم قهر من با او ببینند + از آن ناخوش گمان
یکسو نشینند + عزیز اندیشه او را پسندید + ز استصواب آن طبعش بخندید + بگفتا من تفکر پیشه
کردم + درین معنی بسی اندیشه کردم + نه چیدم گوهری زان گونه سفتی + نیامد در نظر به زانکه گفتی +

که یکدم طلعت ایشان به بینم + بنا محرم نظر دل را کند کور + ز دولت خانه قرب افگند دور + اگر تو مکر
این مکارگان را + دگوی عقل و دین آواره گان را + که آمد تنگ از ایشان جای بر من + نگردانی
ز من ای وای بر من + تش ای یعنی ای حق عز و جل وای بمعنی آه و دریغ مس هم چو زندان
خواست یوسف از خداوند + دعای او بزندان ساختش بند + اگر بودی ز فضلش عافیت خواه
سوی زندان قضا نمودی شراه + برستی ز آفت آن ناپسندان + دل فارغ ز محنت های زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را و باز پشیمان گشتن از فرستادنش بزندان

هم چو از دستان آن ببریده دستان + همه از خود پرستی بت پرستان + دل یوسف نگشت از عصمت
خویش + بسی از پیشتر شد عصمتش بیش + همه خفاش آن خورشید گشتند + ز نور قرب
وی نا امید گشتند + زلیخا را اغیار انگیز کردند + بزندان بردن او تیز کردند + بدو گفتند کای
مسکین مظلوم + نبوده مستحق چون تو محروم شش دستان بمعنی مکر و حیله باشد و جمع دست مس
بخلاف قیاس و واو اول بمعنی اول است و ثانی بمعنی ثانی و مصراع ثانی حال است از بریده دستان و بریده
دستان کنایت از ان زنان است که دست خود را بریده بودند و این هر دو بیت جمله شرطیه واقع شده
اند و بیت ثالث اعنی قوله همه خفاش الخ جمله جزائیه است یعنی چون مطلوب و مقصود همه زنان که وصال
و مباشرت با یوسف عم است از یوسف عم حاصل نشده از مکر و حیله شان دل یوسف از عصمت
نگردید بلکه عصمت زیاده تر از زمانه سابق شد ناچار همه زنان از یوسف نا امید شده گریختند و همچو خفاش
از خورشید پنهان گشتند و زلیخا را بر یوسف عم خشمگین کردند و بزندان کردنش مشورت دادند هم
چو یوسف گرچه نبود حور زادی + نیابی بر گزار وصالش مرادی + شدم از پند گوی سخت کشتی + ز زبان
گردیم سوهان از درشتی فش ای بسیار کشتی و جنگ کننده با یوسف عم تا تو وصل نماید و بعضی جا دیده شده که گشتی
بضم کاف فارسی بزبان عراقی بمعنی عاجز آمده یعنی بسیار عاجز شدیم هم ولی سوهان بگیر دراهن او
نباشد غیر از سختی فن او + چو کوره ساز زندان را بر او گرم

سیاه که در شتران گرگین بمالند ه و درزهای کشتی بدان بندند و شیشه خود تنگ می باید چون در میان
قیر اندازند سیاه رنگ می گردد و غل بالضم گردن بند ح که آنرا طوق گویند م همه بر سفرهٔ بی آب و نانی +
نشسته سیر لیک از زندگانی ش همهای ساکنان زندان م موکل سخت روی چند در روی مجاور تلخ
گوئی چند بر روی + ش موکل بالضم و کسر میم و فتح سوم مشدد سپرده شده ف م در ابرو چین پی آزار مردم + زهر چین جیدگره
درکار مردم ش ای برابر وآن موکلان زندان م زده آتش بعالم خوی ایشان + سیاه از دود آتش روی
ایشان + ش ای ر وآن موکلان نگهبانان زندان سیاه تر از دود آتش بود م کجا شاید چنین محنت سرائی +
که باشد جای چون تو دلربائی + خدارا بر وجود خود ببخشای + بر او در مقصود بگشای + ش
کلمه را بمعنی برای آید حل ببخشای ای رحم کن ای یوسف م قلم سان سر بنهش بر خط تسلیم + بشو از
لوح خاطر نقطهٔ بیم ش تسلیم گردن نهادن و فرمان برداری ج م دگر باشد ترا از روی مالی
که چند انش نمی بینی جمالی ش اے آن زلیخا را لایق خود جمال نمی بینی م چو زان ایمن شوی
دمساز ما باش + نهانی همدم و همراز ما باش + که با هر یک بخوبی بی نظیریم + سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشائیم لبهای شکرخا + ز خجلت لب فرو بندد زلیخا + چنین شیرین و شکرخا که مائیم + زلیخا را چه
قدر آنجا که مائیم + چو یوسف گوش کرد افسون گری شان + بی کام زلیخا یاوری شان ش افسون
گری شان جمع افسون گریش و یاوری شان جمع یاوریش فلا یرد الاشکال م گذشتن
از ره دین و خرد نیز + نه تنها بهر وی از بهر خود نیز ش گذشتن عطف است بر افسون
گری یا یاوری بحذف عطف یعنی چون یوسف ع گوش کرد افسون گری و مکر و فریب
آن زنان را و نیز گوش کرد گذشتن آن زنان را از راه دین و عقل برای زلیخا و برای نفع خود ها هم پریشان شد و
خود تبافت م پریشان شد ز گفت و گوی ایشان + بگردانید روا از روی ایشان + بحق برداشت کف بهر مناجات
که ای حاجت روای اهل حاجات + پناهی پردهٔ عصمت نشینان + انیس خلوت عزلت گزینان ش عزلت
جدا شدن از زن و گوشه گرفتن برای عبادت ن انیس بر وزن جلیس غمگسار ح م چراغ دولت
گزندی + حصار آفت هر ناپسندی + عجب درمانده ام در کار اینان + مرا زندان به از دیدار اینان

قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه والا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن واکن من الجاهلین
فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم م بر ار صد سال در زندان ش

خاک شد در راهت ای پاک + تو هم گشتی گه گهی دامن برین خاک + چه کم گردد ز تو ای پاک دامن +
گه گشتی بر خاک دامن + بدفع حاجتش همت رها کن + ز تو چون حاجت خواهد روا کن + شش
حجت ها و دلیل ها را که برای رد کردن حاجت زلیخا می کنی بگذار و روا بالفتح بمعنی روان ی
جاری کن و حاصل نمائی م ببی حاجت ترا اگر حاجتی هست + مکش از حاجت حاجت دران دست
ش بی حاجت کنایت از خدای تعالی است و حاجت وران از مردان احتیاج مندهم مکن چون
داشت حق خدمتش گوش + حقوق خدمت وی را فراموش شش گوش بضم کاف عجمی و واو مجهول
معروف و بمعنی نگاه و گوش داشتن کنایت از نگاه داشتن بودی و کلمه چون لتع جملة شرطا ست
کن با مفعول اول خود که حقوق خدمت وی را ست و مفعول ثانی فراموش است جزای اوست
و ضمیر داشت و وی را راجع بزلیخاست یعنی چون زلیخا حقوق خدمت ترا نگهداشت تو نیز حقوق خدمتش
را فراموش مکن + م نیازاد مگر از حد میزار + ازان ترسیم ای نخل سرافراز که چون نبود ترا جز
سرکشی کار + نیارد سرکشی جز ناخوشی بار + فرو شوید ز دل مهر جمالت + کند دست جفا بیخ نهالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست + بخواری دوست را از سر کشد پوست + چو از لب
بگذرد سیل خطرمند + نهد مادر بزیر پای فرزند + شش یعنی چون مادر و فرزند هر دو در دریای عظیم
باشند و آب دریا از لب مادر بگذرد و صورت هلاک و غرق شدن مادر پیدا شود درین هنگام مادر
با وجود آن شفقت و الفت مادری خود آن فرزند خود را زیر هر دو پای خود نهاده برای رهای جان
خود بر فرزند خود استاده می شود تا آب از سر وی نگذرد و خود غرق نگردد م دهد هر لحظه تهدیدت نزندان
که هست آرامگاه ناپسندان + شش ای بدکاران م چو گور ظلم جویان تیره و تنگ + گریزان زندگان
از وی بفرسنگ شش ای ابیات در مذمت زندان مذکور است که زلیخا به خشم آمده یوسف ع را
دران محبوس خواهد کرد م درو ضیق النفس هر زنده را + نشیمن هر مرگ از زنده را شش ای آن
زندان مقام و نشستنگاه هر آن کسی است که لایق موت و مستحق قابل کشتن باشد م درو نکشاده
دست صنع استاد + نه راه روشنی نه منفذ باد + هوایش مایه بخش هر وبالی + زمینش کشت زار
هر ملالی + درش بسته بقفل ناامیدی + ندیده غرهٔ صبحش سفیدی + سیاه و تنگ چون قاروره قیر +
متاع ساکنانش غل و زنجیر شش قاروره بمعنی شیشه کذا فی بحر الجواهر قیر بکسر القاف روغنی است

وحال او مضاف است مجموع زیوسف گشتگان لال مضاف الیه مجموع مضاف و مضاف الیه
اسم کلمه شده است وشاهد حال خبر آن واین بیت شرط است وبیت لاحق جزای آن حاصل
چون حال گنگ شدگان بسبب دیدار یوسف ای حال زنانی که بسبب دیدار یوسف گنگ گشته
گواه حال جمال یوسفی شد که بهچو چیزهای عجائب وغرائب از ان جمال بوقوع آمده زلیخا از
معنی عشق ودرد یوسف از حالت اول زیاده تر شد هم زلیخا را زان سوز دگر شد + بیوسف
میل جانش بیشتر شد + بایشان گفت یوسف را چو دیدند + ز تیغ مهر او کف ها بریدند +
اگر در عشق او معذور هم هست + مرا ز بیداد ملامت گوئیم دشت ۴ چو یاران از در یاری در آیند
درین کارم مددگاری نمایند + همه چنگ محبت ساز کردند + نوید معذرت آغاز کردند ش
چنگ بفتح جیم عجمی نوعی از مزامیر در غایت است شهرت ۵ م که یوسف خسرو اقلیم جان است
بران اقلیم حکیم او روان است + بدیدارش گر آهنگ باشد + که ندبد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایه رنجوری تست + جمالش حجت معذوری تست + بزیر چرخ کس پیدا نگردد + که
رو ایش ببیند و شیدا نگردد + شدی عاشق ملامت نیست بر تو + درین سودا غرامت نیست
بر تو ش سودا بمعنی تجارت وخرید وفروخت آمده کذا فی آداب الفضلا وغرامت تاوان ح
م فلک گرد جهان بسیار گردید + بدین شایستگی معشوق کم دید + دل سنگین به مهرت نرم بادش
وزین نامهربانی شرم بادش + وزان پس رو بسوی یوسف سر نهادند سخن را در نصیحت داد دادند +
بدو گفتند کی عمر گرامی + دریده پیرهن در نیکنامی + ش دریده فعل لازمی است پیراهن فاعل
آن پیراهن دریده در نیکنامی است یعنی ای آنکه تو بمنزله عمر گرامی عزیز ومغتنم هستی ودر نیکنامی
ونکوئی مشهور آفاق هستی تو درین دنیا که هر یکی کاری وخوبروئی در وعیبی دارد اصلا خالی از عیب
نه همچو تو کوی هیچ معشوقی بی عیب وخالی از نقص پیدا نشده است م درین بستان که گل با خار
جفت است + گلی بی خار چون تو کم شگفت است + درین دریا که نه چرخش صدف هاست + تو این
چار گوهر را شرف هاست ش این دریا کنایت از دنیاست وچار گوهر عبارت از عناصر اربعه
م مکن پایه بلندی مایه خویش + فرود آمی اندکی از پایه خویش ش پا بمعنی مرتبه یعنی ای یوسف
علو مرتبه را مایه خود مکن واز مرتبه عالی خود اندکی فرود آمی واز زلیخا چندان نشان وغرور تکبر مکن

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند + از آن مجلس نرفته جان سپردند + ش یعنی مردند در حال جنون
و بیهوشی از عشق یوسف علیه السلام گروهی از خرد بیگانه گشتند + ز عشق آن پری دیوانه گشتند بی سر و
پا و سر بیرون دویدند + و گروهی خردمندی ندیدند + ش یعنی چنان بیهوش شده سر بصحرا نهادند
که باز بهوش نیامدند تمام عمر بیهوش ماندند هم گروهی آمدند آخر بخود باز + ولی با سوز عشق و دمساز
ش یعنی دیگر گروه زنان که بعد از بیهوشی بهوش آمدند در عشق یوسف ع مبتلا ماندند تمام عمر خود
زلیخا وار مست از جام یوسف + فتاده مرغ دل در دام یوسف + ش ای دل آن گروه که آمدند
آخر بخود باز اما با عشق و درد یوسف هم جمال یوسف آمد حمی از می + بقدر خود نصیب هر کس از وی +
یکی را بهر مخموری مستی + یکی را رستن از پندار هستی + یکی را جانفشاندن بر جمالش + یکی را لال
ماندن در خیالش + نباید جز بدان بی بهره بخشود + کز آن می بهره اش بی بهرگی بود ش مبالغه
شفقت می فرماید یعنی بر غیر آن بی بهره که مراد را بهره از می جمال یوسفی همی بهرگی و بی نصیبی و
محرومی از دولت آن جمال است رحم و شفقت نباید کرد حاصل آنکه بر کسی که از جمال یوسف ع
هیچ بهره نیافت رحم باید کرد که آن بیچاره محروم ماند ازین نعمت عظمی و بی بهرگی بکسر کاف عجمی
وسکون یای معروف بمعنی بی بهره شدن

سعذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف علیه السلام زلیخا را و دلالت کردن یوسف ع را بر اتقیاد زلیخا و تهدید کردن وی بزندان فرستادن

هم چو کالا را بود جوینده بسیار + فزون گردد بدان میل خریدار ش کالا بمعنی رخت و متاع آمده
همی هم چو یک عاشق بود مفتون یاری + بود بر عشق عاشق را قراری + زند سر آتش سودا پیش
از دل + چو بیند دیگری را در مقابل ش ای دیگر عاشق هم چو شد حال زیوسف کشتگان لال
جمال یوسفی را شاهد حال ش کشتگان بفتح کاف عجمی جمع گشته بمعنی گشته شدگان و لال بمعنی گنگ
کشتگان که صیغه اسم فاعل است از افعال ناقصه است ضمیر فاعل در آن راجع بزنان مذکوره است
اسم و ست و لال خبر او زیوسف ع متعلق بکشتگان است و حرف ز بمعنی یای سببیه است

کریمه است فلما رأینه اکبرنه وقطعن ایدیهن پس آنهر گاه که دیدند او را بزرگ داشتند او را وبریدند
دستهای خود را هم یکی از تیغ انگشتان قلم کرده + بدل حرف وفای او رقم کردش مراد از تیغ همان کارد
مذکور است وقلم کردن کنایت از بریدن است هم قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد + زهر بندش برون
شنگرف ریزد نش مراد از قلم درینجا انگشتان است ومراد از شنگرف خون است که بعد از قطع
انگشتان جاری شده بدانکه بعضی قلمهای سرخ می باشند که چون از ان بکار وقلم تراشند قلامه ریزگی
آن سرخ می افتد وهر ریشهٔ آن برنگ سرخ برون می آید واز هر بند آن کلک سرخی ریخته می شود پس این
رنگ سرخ را بشنگرف تشبیه داده اند یعنی دیدی تو این چنین قلم سرخ را که باز وقتی با تیغ جنگ می کند و
کارد آن را قطع می کند از هر بندی سرخی هم چو شنگرف می ریزد همچنین از انگشتان آن زمان وقتی که
بریده شدند خون سرخ می چکید هم یکی برداشت از کف صفحهٔ سیم + کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
شش صفحه سیم کنایت از سفیدی رنگ کف دست است وجدول جوی خورد را گویند ونیز خطوطی
متقارن مستطیله که گرد اگرد کتاب تقویم کشند وتقویم کتاب حساب منجمان که هندش پتره گویند حاصل آنکه یکی از زنان
سفیدی را از کف سفید خود برداشت و بر وجدولی از سرخی خون همچون جدول تقویم کشیده هم
بهر جدول روانه سیل از خون + زحد خود نهاده پای بیرون + چو دیدندش که جز والا گهر نیست
برآمد بانگ زیشان کین بشر نیست شش گوهر وگهر اصل ونژاد را گویند یعنی چه جمالی بدین زیبای
وکمال بدین غایت وعصمت درین مرتبه جز از خواص ملکوت نیست مضمون بیت ثانی موافق

آیت است وقلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم قالت فذالکن الذی لمتننی فیه هم
نه چون آدم ز آب وگل سرشته است + ز بالا آمده قدسی فرشته است + زلیخا گفت هست این
آن یگانه + کز ویم سرزنشها را نشانه + ملامت کز شما بر جان من بود + همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان وتن من خواندم او را + بوصل خویشتن من خواندم او را + ولی او سر بکام در نیاورد +
امید رو بکارم بر نیاورد + اگر ته نهد بکام من دگر پای + ازین پس کنج زندان سازمش جای +
رسد کارش دران زندان بخواری + گذارد عمر در محنت گذاری شش ای در حاصل کردن محنت وتعب
هم ز زندان خوی سرکش نرم گردد + دلش در نیک خوای گرم گردد + نگردد مرغ وحشی خریداران رام
گه گیرد در قفص یک چند آرام + گروهی زان زنان کف بریده + ز عقل وصبر وهوش ودل رسیده +

ازز لیخاست م پی تزئین او چون باد برخاست + چو سرو از حلهٔ سبزش بپا راست + فرود
آویخت گیسوئی معنبر + بپیشش حله اش چون عنبر تر ش عنبر تر کنایت از دو چیز است اول سبزهٔ سبا
دوم خط جوان و زلف محبوب باشد م تو پنداری که بود از مشک ماری + کشیده خویش را
در سبزه زاری + میانش را که با مو همسری کرد + ز زرین منطقه زیور گری کرد + ز چندان گوهر و لعل
گران سنگ + عجب دارم که نامد آن میان تنگ + ش ای میان یوسف عم ملول و تنگ نشد
و تنگ بمعنی به تنگ و ملول است م بسر تاج مرصع از جواهر + نه هر جوهر هزارش لطف ظاهر + نعلین
از لعل و گهر پیرا بر و بسته و طل از رشته در + ردای از قصب کرده حمایل + بهر تارش گره صد جان
و صد دل + بدستش داد زرین آفتابه کنیزان از پیش زرکش عصابه ش هر دو شین در زینتش
راجع بیوسف است و عصابه بکسر العین المهمله سربند و نوعی از بردهای مبنی ح یعنی عقب یوسف
کنیزی زرکش عصابه بود یعنی کنیزی که عصابه زرکش بر سر داشت م یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام
بسان سایه او را گام بر گام ش ضمیر شین در طشتش راجع بکنیزک است و کلمه او را راجع بیوسف است
و خام بمعنی خالص یعنی چنانچه سایهٔ آدمی در پی آدمی قدم بر قدم میگذارد هم چنان آن کنیزکی که بکفش
طشتی از نقرهٔ خالص بوده عقب یوسف قدم بر قدم می آمد یعنی مانند سایه یوسف را قدم بر قدم
بود آن کنیزک م بدین سان هر که دیدش چابک و چست + نخست از جان شیرین دست می
شست ش نخست بضمتین ... بیت م نیارم پیش ازین گفتن که چون بود + که از هر وصف کاندیشم
برون بود + ز خلوت خانه آن گنج نهفته + برون آمد چو گلزار شگفته + ش تفصیل بعد اجمال
است و گنج نهفته کنایت از یوسف ع است زیرا که پیش از طلب وی عم در خانه پنهان و پوشیده
نشسته بود و مضمون این بیت موافق آیت کریمه و قالت اخرج علیهن و گفت زلیخا
یوسف ع را که برون آی بر سر این زنان م زنان مصر کان گلزار دیدند + ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دست شان رفت + زمام اختیار از دست شان رفت + ز زیبا شکل او حیران
ماندند + ز حیرت چون تن بیجان بماندند + چو هر یک را در آن دیدار دیدن + تمنا شد ترنج
خود بریدن + ندانسته ترنج از دست خود باز + ز دست خود بریدن کرد آغاز ش بان بمعنی جدا
آمده و تمیز و تفرقه کردن میان دو چیزی و اینجا هر دو معنی آید و مضمون بیت موافق آیت

اربعه که آنرا تلخه گویند و فاقع بسیار زند و ب صفرائیان کسانیکه غلبه صفرا و گرمی و حرارت
داشته باشند چون ترنج سرد و خشک بود امراض حاره را نفع میرساند و در آن نافع باشد هم
بدیشان گفت پس کای نازنینان + به بزم نیکوی بالانشینان شش ای زلیخا پس از دادن
ترنج و کارد بدست هر یکی از زنان مصر آنها گفت هم چرا دارید زین سان تلخ کامم + بطعن عشق
عبرانی غلامم + اگر دیده زدی پرنور دارید + بدیدارش مرا معذور دارید + اجازت گر بود آرم برونش
بدین اندیشه گردم رهنمونش + شش ای باندیشه برون آوردن آن عبرانی غلام را رهنمون شوم و گردم
بکاف عجمی بمعنی شوم هم همه گفتند کنه هر گفت و گوئی + بجز وی نیست ما را آرزوئی + بفرما تا برون آید خرامان
کشند برفرق ما از ناز دامان + که ما از جان و دل مشتاق اویم + رخش نادیده از عشاق اویم + ترنگی
گر تو اکنون برکف ماهست + بی صفرائیان داروی صفراست بدین بی رخش نیکو نیاید + نمی بردکسی
تا او نیاید + زلیخا دایه را سوی پیش فرستاد + که بگذر سوی ماه سرو آزاد که یک شاخ
راست رسته باشد ف هم برون نه پا که دریای توانقتم + به پیش قد رعنای تو افتم + بود غم خانه
دل تکیه گاهست + بیا تا دیده گرد و فرش راهست + بقول دایه یوسف در نیامد + چو گل از افسون
او برجوش نیامد + بپای خود زلیخا سوی او شد + دران کاشانه همزانوی او شد + بزاری گفت
کای نور دو دیده + تمنای دل محنت رسیده + ز خود کردی نخست امیدوارم + بنومیدی فتاد
آخر قرارم + فتادم در زبان مردم از تو + شدم رسوا میان مردم از تو + گرفتم آنکه در چشم تو خوارم +
نزدیک تو پس بی اعتبارم شش یعنی فرض کردم و قبول نمودم که من نزدیک تو خوار بی اعتبار هستم
لیکن در پیش زنان مصر شهره و رسوا مکن هم مده زین خواری و بی اعتباری + ز خاتونان
مصرم شرمساری + دل از چشم نمک خوار از لب تست + نمک ریزی بدو کار لب تست + شش
زلیخا میگوید که چون دل من حق نمک لب تو بر خود دارد من هم حق نمک تو بر خود داشتم پس ای
یوسف ع تو بر دل ای وجان من بسوی بزم خوش روان شو و اکنون نگهه میدار یعنی به بین حق
این نمک ترا که چگونه بجا آرم و خدمتها و جان نثاری هم نمایم و در وفاداری من نمک را ره مده و
بهره نمک از من مکن هم مده ره در وفا داریم شک را + نگهه میدار حق این نمک را شده از
انفاس آن افسون گری گرم + دل یوسف ع به بیرون آمدن نرم شش افسون گری گرم کنایت

دراکثر نسخ جنتنش واقع شده تصرف ناقصان است من شرح عبدالواسع هانسوی هم برگی فرش کرد
در صحن وی افگند + هزاران خشت از پالوده و قند + دهان تنگان بلبهای شکر خاند + نده دهان
لوزینه را جا + چو گشته کام جو لوزینه زانها + ش ای دهان تنگان هم بحشوش نام رفته بر زبانهاش
دهان تنگان کنایت از معشوقان است و با در بلبها بمعنی سببیه است و لوزینه بالفتح حلوای با دام
وطعام معروف کذا فی المؤید و کام جو بمعنی مقصود جو یعنی جوینده و حاصل کننده مطلب خود و حشو بالفتح
کلام بیفائده و چیزی حقیر و دون را گویند و ضمیر شین در بحشوش راجع بلوزینه است و این دو بیت
در ستایش و مدح معشوق بزم است یعنی معشوقان که در بزم نشسته بودند چنان شکر لب بودند که بسبب
شیرینی لب شکر خای خود آن لوزینه را قبول نکردند و آن را در دهان خود جا ندادند و اگر لوزینه از آن
معشوقان کام جو شد و اگر بغلبه شوق خود در دهان شان رفت آن معشوقان آن لوزینه را حشو
نام کردند یعنی مذمت وی کردند و آنرا مستو دند هم ز تازه میوهای تر و نایاب + سبدها باغبان
پر کرده از آب + ش این مصراع ثانی بیان کثرت آبداری میوهای تر است و مبالغه در آن یعنی فواکه
رطب و تازه و کمیاب که در سبدها بودند چنان آبدار بودند که گویا باغبان آن سبدها را از آب پر کرده
است پس ز ازقبیل تازه بمعنی سببیه است ای بسبب میوهای تازه و تر بعد از آن بطریق تعجب می فرماید
که در هیچ خیال نادر بین نیامده که سبدی از آب پر گردد هم نکرده هیچ نادر بین تصور + که از آب آید بیرون
ز انسان سبد پر + دوان هر سو کنیزان و غلامان + بخدمت همچو طاوس خرامان + ش خرامان
بالکسر با ناز و تکبر رونده ف هم پریرویان مصری حلقه بسته + به مسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان انچه می بایست خوردند + ز هر کار انچه می شایست کردند + چو خوان برداشتند از پیش
انان + زلیخا شکر گویان مدح خوانان ش زلیخا مبتدا است و نهاد که در بیت لاحقه است خبر آن
و شکر گویان و مدح خوانان حال است از ضمیر نهاد که عاید زلیخا است و مجموع جمله جزای شرط مذکور است
یعنی چون خوان برداشتند الخ هم نهاد از طبع حیلت ساز پر فن + ترنج و گزلکی بر دست هر زن +
ش گزلک بکسر کاف تازی و سکون زای معجمه و کسر لام کارد خورد که لوکش کز باشد ف وه
وانت کل واحدة منهن سکینا هم بیک کف گزلکی در کار خود تیز + بدیگر کف ترنجی شادی انگیز + ترنجی
زنگ آن صفرای فاقع + بی صفرا ایمان درمان نافع ش صفرا بالفتح زرد رنگ و یکی از اخلاط

چو نور از عکس در ظلمت شگافی + بلورین جامها لبریز کرده + بماء الورد عطر آمیز کرده + ش
شربت های متعلق است به لبریز کرده است و رنگارنگ صافی صفت شربتها ست و مصراع ثانی
یعنی قوله چو نور از عکس حال است از شربتها از عکس ای از عکس خود که بسبب تافتن آفتاب دران
حاصل می شود ظلمت شگافی ای شگافتن تاریکی و دور کردن آن و بلورین جامها مفعول اول
کرده و لب ریز مفعول ثانی و عطر بالکسر بوی خوش و داروی خوشبو و عطر بالفتحتین خوشبو شدن بعطر
ف حاصل آنکه زلیخا جامها و پیالهای بلور از شربتهای گوناگون و صافی لب ریز کرده بماء الورد
یعنی بگلاب آنهارا خوشبو ساخته بود در حالی که آن شربت ها بسبب غایت صفا و لطافت و لمعان
و عکس خود هم چو نور در ظلمت شگافی بود یعنی چنانچه نور ظلمت و تاریکی را از در و دیوار دور میساز د همچنین عکس
ان شربتهای بهر در و دیوار که می افتاد تاریکی از انجا دور می شد هم ز زرین خوان منش مطرح خور + ز سیمین کاسها جی اختر
ش ضمیر شین عاید به بزمگاه است و مطرح بالفتح جای افتادن یعنی زمین آن بزم بسبب درخشیدن آفتاب خوانهای زرین که
بران زمین نهاده بودند مطرح خور گشته بود گویا آفتاب ها بران زمین افتاده اند آن زمین بسبب
نهادن کاسهای سیمین بران همچو برجی پر از کواکب بود هم لطعم و لبوی خوش زان کاسه
و خوان + طعامش قوت جسم و قوت جان ش طعم بالفتح مزه بالضم خوردنی و نیز طعم و طعم
خوردن و چشیدن ف و بلو لطعم برای تشبیه است و قوت اول بضم قاف و سکون واو است
و هو ما یقوم به بدن الانسان من الطعام ح م در وار خورنیها هر چه خواهی + ز مرغ آورد
حاضر تا بماهی + ش یعنی زلیخا دران بزم جشن حاضر آورد الوان اطعمه از مرغ تا بماهی انجا نوران
هوای تا آبی همه را حاضر آورد هم پی حلوایش داده نیکوان وام + ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ش حلوا بالفتح والف ممدوده فالوده و حلوا بالضم والف مقصوره شیرینی ف و نیکوان معشوقان
فاعل داده است و شین حلوایش مفعول داده است چون فالوده را شکر و مغز بادام می سازند
و لب معشوق را بشکر و دندانش را بمغز بادام نسبت می کنند بنا بر آن می فرماید که همه معشوقان
زلیخا را برای حلوا ساختن از لبهای خود شکر وام دادند و از دندان خود مغز بادام هم ز تخته تخته حلوا
های رنگین + بنای قصر حسنش بود شیرین ش حسن بالضم خوبی و نیکوئی نقیض قبیح ح
و شین در حسنش عاید بسوی جشن است و زای در تخته تخته برای معنی سببیه است و بجای حسنش

وخواب و خور و لفظ گو در گفت و گو بمعنی خوردن و گفتن آمده م عجب گمراهی پیش آمد اورا + که رو در
بندهٔ خویش آمد اورا + عجب ترکان غلام از وی نفور است + ز دمسازی و همرازیش دور است
ش نفور بالضم رمیدن ح م نگاهی میکند در وی نه گاهی + نه گامی مینهد با وی براهی
بهرجا آن رود این ایستد باز + بهرجا ایستد رفتن کند ساز + بهرجا آن کشد برقع ز رخسار +
زند این از مژه بر دیده مسمار + ش برقع بالضم مع القاف و فتحها مع الباء روی بند
زنان و عرب مستور گویند م زهر غم کو بگرید این بخندد + هر آن در کو گشاید این ببندد +
همانا پیش چشم او نکو نیست + از آن رو خاطرش را میل او نیست + گران دلبر گهی با ما نشستی +
زما و دیگر کجا تنها نشستی + ره ناکامی ما گم گرفتی + بما هم کام دادی هم گرفتی + بمقبولی کسی را
دسترس نیست + قبول خاطر اندر دست کس نیست + بسا زیبا رخ نیکو شمایل + که سویش
طبع مردم نیست مایل + بسا لیلی وش شبرنگ کرشمه + که ریزد خون ز دیده چشمه چشمه ش
وش بفتح واو بمعنی شبیه و مانند مثل شاه وش و شیر وش ی کرشمه بکسرتین بمعنی ناز است
مس و مشهور بفتحتین است مراد از لیلی وش بد شکل و کریه الصورت چه لیلی نهایت بد شکل
و سیاه اندام بود لیکن در چشم مجنون مقبول و محبوب و معشوق ترین معشوقان بود و در بعضی
نسخ بجای لیلی لولی واقع شده بمعنی زن بد کوچه گرد و ضمیر مستتر در ریزد عاید بسوی لیلی وش است
و مراد از دیده چشم عشاق است و چشمه چشمه کنایت از بسیار است م زلیخا چون شنید این داستانها
فضیحت ساخت آن نا راستان را + ش فضیحت ساخت کنایت از زنان مصر است که طعنه
بر زلیخا می زدند و بیت لاحق بیان و تفسیر فضیحت م روان فرمود جشنی ساز کردند + زنان مصر را
آواز کردند ش جشن بالفتح و سکون شین معجمه مجلس شادی و مهمانی ی و خوشی و کامرانی و نوروز
و عید ف نذر کردند و طلبیدند خادمان زلیخا بسوی آن جشن م چه جشنی بزمگاه خسروانه +
هزارش ناز و نعمت در میانه + ش نازکشش معشوق از جانب عاشق ه اما نزد فقیر ناز
ضد نیاز است یعنی بی نیازی و بی التفاتی معشوق و سرکشی او از عاشق بیچاره و نیاز مند است
که بد لیش میخواهد و وی بگوشهٔ چشم بسویش نمی نگرد و نامش بر زبان نمی آرد و تیغ در نمید هد
عاشق بیچاره و مهجور را در فراق انتظار می سوزد ف م ز شربت های رنگارنگ صافی +

وصقال مشلم ملامت های عشق از هر کرانه + بود کاهل تنان را تازیانه + ش
ای از هر طرف وکاهل تن کسی را گویند که در کار و بار عشق کاهلی کند و سستی و تن داری نماید
وکاهل بمعنی سست وکاهلی کننده ودر کتب لغت معتبره چون قاموس وصراح وغیر آن نیامده است
والله اعلم م چه باشد مرکب ره روگران خیز + شود از تازیانه سیر او تیز ش گران خیز کاف
عجمی مفتوح یعنی آنکه در برخاستن وراه رفتن درنگ نماید وسستی وکاهلی کند م زلیخا را چو بشگفت
این گل راز + جهانی شد بطعنش بلبل آواز + زنان مصر زان آگاه گشتند + ملامت را حوالت
گاه گشتند + ش وقال نسوة فی المدینة امراة العزیز تراود فتاها عن نفسه قد شغفها حبا انا لنریها
فی ضلل مبین گفت زنان مصر که در شهر مصر بودند که زن عزیز مطالبه می کند غلام خود را از نفس او
تحقیق پاره کرده است آن غلام پردهٔ دل او را آرزوی دوستی بدرستی ما هر اینه می بینیم او را
در گمراهی ظاهر م بهر نیک وبدش در پی فتادند + زبان سرزنش بروی کشادند + که شد
فارغ ز هر نیکی ونامی + دلش مفتون عبرانی غلامی ش کلمه شد از افعال ناقصه است ترجمه
کان ضمیر مستتر در وان که راجع بزلیخا است اسم آنست وفارغ بمعنی خالی خبر آن ومصراع ثانی
جمله حالیه است از آن ضمیر مذکور یا گوییم که اسمش کلمه دلش بود ومفتون که بمعنی عاشق است
خبر آن وفارغ ز هر نیکی ونامی حال است از ضمیر شین دلش که عاید به زلیخا ست وعبرانی غلام
کنایت از یوسف عم است م چنان در مغز جانش جا گرفته + ش آن غلام عبرانی م که
دست از دین و دانش واگرفته ش واگرفته بمعنی باز آمده چنانچه واگو بمعنی باز گو وواگفت
بمعنی باز گفت می ضمیر واگرفته اول راجع بیوسف است ودر ثانی سوی زلیخا وکلمه دانش اگر
بکسر نون بمعنی خرد وعقل باشد از روی معنی اولی بود لیکن بسبب اختلاف حرکت نون جانش
ودانش قافیه معیوب می شود پس اولی وانسب آنکه بفتح نون باشد تا قافیه معیوب نگردد ودرین
هنگام لفظ دانش مرکب از کلمه دان که امر است از باب دانستن وشین ضمیر که در معنی مضاف الیه
دست است وراجع بزلیخا وکلمه دان که امر است درینجا بمعنی مصدری اعنی دانستن مستعمل شده
یعنی یوسف دست زلیخا را از دین ودانستن گرفته ای دین زلیخا را برد وصفت دانستن او را
که بدان صفت ذات خود را می شناخت هم برد وامر بمعنی مصدر در فارسی بسیار آمده چون خورد

بوود اناگرفتار + ز مکر زن کسی عاجز مبادا + زن مکاره خود هرگز مبادا + برو زین پس
باستغفار بنشین + ز خجلت روی در دیوار بنشین + ش یوسف اعرض عن هذا واستغفری
لذنبک انک کنت من الخاطئین یعنی ای یوسف اعراض کن و روگردان ازین مهم وای زلیخا
آمرزش خواه مر گناه خود را بدرستی که تو از گروه گنهگاران هستی م بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش
بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش + تو ای یوسف زبان زین راز در بند + بهر کس گفتن
این راز مپسند + همین بس در سخن چالاکی تو + که روشن گشت بر ما پاکی تو + قدم از راه غمازی
بدر نه + که باشد پرده پوش از پرده دربه + عزیز این گفت بیرون شد ز خانه + بخوش خوئی
سمر شد در زمانه + ش ای مشهور شد آن عزیز بصفت خوش خلقی که باوجود اطلاع و
علم بدفعلی زلیخا خشم نیاورد و او را بقتل نیاورد م تحمل حال کش است اما نه چندان + نکوخوئی
خوش است اما نه چندان ش که عزیز مصر کردم چو مرد از زن بخوش خوئی کشد بار + ز خوش
خوئی ببدخوئی رسد کار ش بجای به بدخوئی نسخهٔ بدگوئی و نیز نسخهٔ بدبوئی دیده شدم مکن
بر کار زن چندان صبوری + که افتد رخنه در سد غیوری + ش غیوری غیرت کردن و ناموس خود

دست از دهان برداشتن زنان مصر و زبان طعنه
بر زلیخا کشادن و تیغ ضرب عشق و دست زنان ایشان بریدن

م نسازد عشق را کنج سلامت + خوشا رسوائی کوی ملامت + ش نسازد یعنی موافقت
نکند یعنی عشق عاشق از ملامت و سرزنش و طعن و تشنیع خلق سلامت نمی ماند ملامت و
رسوائی لازم حال عاشقان است م غم عشق از ملامت تازه گردد + وزین غوغا بلند آوازه
گردد ش ای از ملامت و ضمیر گردد راجع بغم عشق است یا بسوی عشق م ملامت شحنهٔ
بازار عشق است + ملامت صیقل زنگار عشق است + ش یعنی ملامت عشق را مستحکم و
ثابت میگرداند و نگهبانی آن می نماید چنانکه شحنه بلد نگهبانی بلد می کند و بند و بست آن می نماید
و صیقل بالفتح انکه آهن روشن ده وفی کشف اللغات صیقل بالفتح انچه شمشیر را جلا و

نک م چو سوسن بر زبان حرفی نرانده + ز طومار بیان حرفی نخوانده ش
طومار بالضم مکتوب دراز طوامیر جمع آن ف م فغان زد کای عزیز آهسته تر باش ش
ز تعجیل عقوبت بر حذر باش ش فاعل زد کودک است م سزاوار عقوبت نیست یوسف
بلطف و مرحمت اولی است یوسف ش اولی را که بفتح لام و الف مقصوره است موافق
ضابطهٔ فارسی بکسر لام باید خواند م عزیز از گفتن کودک عجب ماند + سخن با او بقانون ادب
راند + که ای ناشسته لب ز آلایش شیر + خدایت کرد تلقین حسن تقریر ش حسن بالضم
خوبی و تقریر سخن کردن و قرار دادن و با قرار در آوردن ف م بگو روشن که این آتش
که افروخت + کزانم پردهٔ عز و شرف سوخت + بگفتا من نیم نمام نمازی + که گویم با کسی از کسی راز
ش نمام بالفتح نون و تشدید میم سخن چین ف و غماز بفتح عین معجمه و تشدید میم عیب جوی
و خبر مردم برندهٔ پیش کسی ف م غمازیست مشک چین سیه روی + کز از صد پرده بیرون
می دهد بوی + ببین در تازه گلهای بهاری + که خندان و خوش انداز پرده داری ش
چون اوراق گل به شکل پرده است بنابران گلها را پرده دار گفت م نیم غماز لیکن گر بدانی
بگویم با تو این راز نهانی + برو بر حال یوسف کن نظاره + که پیراهن چسان گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک + زلیخا را بود دامن از آن پاک + ندارد دعوی یوسف
فروغی + همی گوید برای خود دروغی + وراز پس چاک شد پیراهن او + بود پاک از خیانت
دامن او + دروغ است آنچه میگوید زلیخا + نه راه صدق می پوید زلیخا + عزیز از طفل
چون گوش این سخن کرد + روان تفتیش حال پیرهن کرد + چو دید از پس دریده پیرهن را
ملامت کرد آن مکاره زن را + که دانستم که این کید از تو بوده است + بر آن آزاده این فن
از تو بوده است ش آزاده بر وزن آماده بالمد بیر ودلی و صالح و اصیل و حلال زاده و
و سرو یعنی این قیدای قید غم و الم م چه کید است آنکه پیش آوردی آخر + چه بد بود این
با خود کردی آخر + ز راه ننگ و نام خویش گشتی + طلبگار غلام خویش گشتی + پسندیده
بود این ناپسندی + وز آن پس جرم آن بر وی فگندی + ز کید زن دل مردان دو نیم است
ز ناکید های ایشان عظیم است ش دو نیم دو پاره م عزیز آن را که کید زنان خوار + بگید

زند بر جان یوسف نغمه چون عود + ش زخمه بالفتح چوبکی باشد که بدان سازها را نوازند
و آن را بتازی مضراب خوانند ی وعود بالضم والسکون رباب ح حاصل آنکه عزیز مصر سرهنگی را
اشارت کرد تا یوسف را بزنند و ایذا به بدن اسپارکش رساند هم زخم غم رگ جانش خراشد + لوحش
یت راحت تهی باشد + بزندانش کند محبوس چندان + که گردد آشکارا این سر پنهان ش و نیز
عزیز مصر بسرهنگ گفت که بعد از ضرب یوسف ع را بزندان محبوس دارد تا مدتی که این سر
پنهان بتحقیق رسد و ظاهر گردد

کشید سرهنگان یوسف علیه السلام را بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن عزیز مصر او را و دست گو داشتنش او را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ + به محنت گاه زندان کرد آهنگ ش مصراع ثانی
معطوف برگرفت بتقدیر عاطف هم به تنگ آمد دل یوسف از آن درد + نهان روی دعا
به آسمان کرد ش آسمان قبله دعا است چنانچه کعبه قبله نماز است هم که ای دانا باسرار نهانی
ترا باشد مسلم راز دانی + دروغ از راستت پیش تست ممتاز + که داند جز تو کردن کشف
این راز + ز نور صدق چون وادی فروغم + منه تهمت بگفتار دروغم + ش نام حضرت
یوسف عم یوسف الصدیق بن یعقوب الصفی بن اسحاق الذبیح بن ابراهیم الخلیل ع
کافی التفسیر هم گواهی بگذران بر دعوی من + که صدق من شود چون صبح روشن +
نشست هست کشور گشایش + چو آمد بر هدف تیر دعایش + دران مجمع زنی
ز خویش زلیخا + که بودی روز و شب پیش زلیخا ش خویش بمعنی قرابت آید مس
زنی از اقربای زلیخا هم سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت + چو جان بگرفته در
آغوش خود داشت + ش آن زن و وی پسر عم زلیخا بود و قیل پسر خاله زلیخا بود

در دو ویدیم + بصد درماندگی اینجا رسیدم + گرفت اینک قفای دامنم را + دریدا ز سوی پس
پیراهنم را ش اینک مصغر این و درید فعل متعدی است م مرا با او جز این کاری اهو رست
برون زین کار بازاری نبود است ش یعنی در میان من و زلیخا همین سخنهای که من بیان
کردم واقع شده دیگر جز آن چیزی بوقوع نیامده است م گرت نبود قبول این بی گناهی + بکن
بسم الله اینک هرچه خواهی ش بیگناهی بیای معروف مصدری بیگناه شدن یعنی اگر
بیگناه شدن من ترا قبول نمی افتد و بی جرمی من بخاطر تو نمی رسد هرچه میخواهی در حق من
شروع کن از قتل و ضرب و حبس بسم الله کردن کنایت از شروع کردن فعل است م
زلیخا چون شنید این ماجرا را + بپاکی یاد کرد اول خدا را + وزان پس خورد سوگندان دیگر +
بفرق شاه مصر و تاج و افسر + باقبال عزیز و عز و جاهش + که دولت ساخت از خاصان
خواهش + بلی چون افتد اندر دعوی بند + گواهی بیگناهان چیست سوگند + ه بند بالفتح
گره و عقده می و کلمه دعوی را کلام عرب بفتح واو و الف مقصوره است در روزمره فرس
بکسر واو و سکون یای در آخر باید خواند چه فارسیان همه جا مقصور الآخر را از مثال کلمه
دعوی است چون طوبی و موسی و عیسی اما که میکنند یعنی الف مقصوره را بیا بدل کرده و ما قبل
آنرا کسره داده میخوانند گواه بیگواهان یعنی گواه کسی که بر دعوی خود گواهان ندارد همین سوگند است
م کند سوگند بسیار آشکارا + دروغ اندیشی سوگند خواره ش فاعل کند لفظ سوگند
بسیار است و دروغ اندیشی بیای مصدری مفعول اول آن آشکاره مفعول ثانی حاصل
آنکه سوگند های بسیار خوردن ظاهر نمی نماید دروغ اندیشی سوگند خوار یعنی کذب او را آشکارا
می کند و تواند دروغ اندیشی فاعل کند باشد و سوگند بسیار مفعول آن یعنی دروغ گویی
سوگند خوار سوگند های بسیار ظاهر می کند ای کسی که کاذب است سوگند های بسیاری خورد م
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت + که یوسف از نخست این فتنه انگیخت + چراغ کذب را
کافروزد و ش زن + بجز اشک دلو غش نیست روغن + ش چراغ کذب مراد از قول الکذب
است م ازان روغن چراغش چون فروزد + بیک ساعت جهانی را بسوزد + عزیز آن گریه
و سوگند چون دید + بساط راست بینی در نوردید + بسر هنگی اشارت کرد تا زود +

نگذاشتی المؤیدم بحال خویش دادم اختیارت + نکردم رنجه دل در هیچ کارت + نه دستور خرد بود اینکه
کردی + عفاک الله چه بد بود اینکه کردی ش دستور بالضم اجازت ه وطرز و روش ی عفاک الله
ای بخشد ترا خدای تعالی م نمی شاید درین دیر پر آفات + جز احسان اهل احسان را مکافات
ش قوله تعالی هل جزاء الاحسان الا الاحسان م تو احسان دیدی و کفران نمودی + بکافر نعمتی طغیان
نمودی + ش احسان بالکسر نکوئی کردن ح کفران بالضم ناسپاسی کردن ف وطغیان
بالضم از حد در گذشتن ه وکافر نعمتی بیای معروف مصدری بمعنی پوشنده نعمت شدن و
ناسپاسی آن کردن م ز نکوی حق گذاری رخت بستی + نمک خوردی نمکدان را شکستی ش
نمکدان را شکستن کنایت از حرام نمکی کردن است م چو یوسف از عزیزان تب و تف دید +
چو موی از گرمی آتش بهم پیچید ش تف بالفتح گرمی آتش و اجزاء آن ف م بدو گفت
ای عزیز این داوری چند + گناهی نه بدین خواریم مپسند ش داوری بیای معروف مصدری
حکومت م زلیخا هر چه میگوید دروغ است + دروغ او چراغ بی فروغ است + زن از
پهلوی چپ شد آفریده + کس از چپ راستی هرگز ندیده + بداند هر که نقشبندی چپ ازین است +
که از چپ راستی مشکل توان خواست + مرا تا دیده دارد در پی هم سر + که گردد کام وی از من میسر +
ش از وقتی که مراد دید زلیخا من میلی و خواهشی دارد و سر بالفتح میل و خواهش ی و مضمون
این بیت موافق آیت کریمه است قال هی راودتنی عن نفسی گفت یوسف آن یعنی زلیخا مطالبه
کرد مرا از نفس من م گهی از پس در آید گه ز پیشم + بهر مکر و فسون خواند بخویشم + ولی هرگز
برو نگشاده ام چشم + بخوان وصل او ننهاده ام چشم + که با خشم من که یا خلق کریمست + نعیم
بجای خیانت در حریمست ش حریم بالفتح گرداگرد ف م بدان عبده که چون مولی نه بیند +
رود در مسند مولی نشیند ش یعنی بدست آن غلامی که چون مولی نه بیند یا او نه بیند مولی را
یعنی در غیب وی خود بجای او در مسند مولی بنشیند م ز غربت داشتم بر سینه داغی + گرفته
در پیم کنج فراغی + ش غربت دوری از جای خود ح م زلیخا قاصدی سویم فرستاد +
ز پیشم صد در اندیشه بگشاد + بافسون های شیرین از رهم برد + بهمراهی درین خلوتگهم برد +
تقاضای حاجت خود خواست از من + سکون عافیت برخاست از من + کنیزان زد سبو

چنانچه مرزا صائب گفته ع زپیش دل حجاب دیده را بردار چون مردان + بگل تا کی برآری
پیش ایوان شمالی را + ای تا کی بند کنی از گل یعنی یوسف ع بر ردی تنگ‌چشمی خود دربست این یعنی
بر خود بست هم شتابان از قفای او دویدم + برون ننهاده پای در ره رسیدم ش یعنی یوسف
هنوز پای خود را از در برون نه نهاده بود که بوی رسیدم هم گرفتم دامنش را چیست و چالاک چو
گل افتاد در پیراهنش چاک + ش ضمیر شین عاید بیوسف است و چیست و چالاک حال است از آن
ضمیر یعنی گرفتم دامن یوسف را در جای که یوسف چیست و چالاک بود هم گشاده چاک پیراهن دهانی
کند قول مرا روشن بیانی ش گشاده فعل متعدی است و ضمیر مستتر در آن که راجع به چاک پیراهن
است فاعل آن و دهانی مفعول آن و کلمه چاک پیراهن مبتدا است و جمله فعلیه که در مصراع ثانی است
اعنی کند قول مرا روشن بیانی خبر آن است قول مرا که سابق مذکور شد بیان ظاهر میکند یعنی
و وعید قول منست هم کنون آن به که همچون ناپسندان ش ای بدکاران هم کنی یک چند مجبوس
بزندان هم و یا خود بر تن و اندام پاکش + نهی دردی که سازد دردناکش + ش کلمه خود اینجا زائد است
هیچ معنی ندارد و در جهانگیری گفته که از جمله کلماتی که جهت حسن و زینت کلام بیارند و آنرا در معنی دخلی نباشد
کلمه خود هست چنانکه من خود چه کسم زمن که پرسد یعنی من چه کسم انتهی و درد بر تن نهادن کنایت
از ضرب و ایذا است یعنی اگر یوسف از لوث و عصیان پاک و صاف قرار داده ایذای و المی
بضرب تازیانه یا چوب تنبیه تا تن وی را دردناک سازد هم پسندی بروی این رنج گران را
که گردد عبرتی مر دیگران را + ش العبرة بالکسر آنچه بوی پند گیرند ج هم عزیز از وی چو بشنید این
سخن را + نه برجا دید دیگر خویشتن را + دلش گشت از طریق استقامت + زبان بر ساخت
شمشیر ملامت + بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج + پی بیع تو شد خالی دو صد گنج + ش بیع
بالفتح خرید و فروخت ج و در اینجا بمعنی اول مستعمل شده است و پی به بیع متعلق بگشتم است و چون
حرف شرط است و خالی شد جزای آن یعنی چون وزن کننده گوهر و زر خود را برای خریدن تو شدم دو صد
گنج از مال من خالی شد یعنی بسیار مال من بخرج آمد هم بفرزندی گرفتم بعد از آنت + ش ای بعد
از خریدن تو بمال بسیار هم ز حشمت ساختم عالی مکانت + زلیخا را هوادار تو کردم + کنیزان را پرستار
تو کردم + غلامان حلقه در گوش تو گشتند + صفا کیش و وفا کوش تو گشتند ش کیش خصلت

مصر بود نزدیک در بیرون هم چون در حالش عزیز آشفتگی دید + در آن آشفتگی حالش بپرسید +
جوابش داد از حسن ادب باز + تهی از تهمت افشای این راز شش مصرعهٔ ثانی این بیت حال
واقع است از جواب و راز مراد از رازیست که درمیان یوسف ع و زلیخا واقع شده بود هم
عزیزش دست بگرفت از سر مهر + درون بردش بسوی آن پری چهر + چو باهم دیدشان با خویشتن
گفت + که یوسف با عزیز احوال من گفت شش شان یعنی یوسف ع و عزیز مصر را هم بحکم آن گمان
آواز برداشت + نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت + که ای میزان عدل آن را سزا چیست + که با اهلت
نه بر کیشش وفا نیست شش یعنی آنکس را که باهل خانهٔ تو که منم بر کیشش وفا نیست چه سزاست و
سزا بمعنی پاداش نیکی و بدی وفا بالفتح پیمان نگاه داشتن و حق چیزی تمام گذاردن مس مضمون بیت
موافق آیه کریمه است قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم گفت آن زن عزیز مصر مر مصر را
که چیست پاداش کسی که خواهد باهل تو خیانت و بدی را مگر این که در زندان کرده شود یا عذاب
دردناک هم بکار خویش بد اندیشگی کرد + درین پرده خیانت پیشگی کرد + عزیزش داد رخصت
کای پریروی + که گرد این کج نهادی راست برگوی + بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز +
بفرزندی شد از لطف سرافراز + درین خلوت براحت خفته بودم + درون از گرد محنت رفته بودم
بدزدان بر سر بالینم آمد + بقصد خرمن نسرینم آمد + شش نسرین بکسر نون نام گلی است و گویند
گل چینه و بفتح نون نیز مس و خرمن نسرین درینجا کنایت است از مکان مخصوص زلیخا
با تمام تن او هم خیالش آنکه من از وی نه آگاه + بجزم گلستانم آورد راه شش این مصرعه
حال است از ضمیر فاعل درآورد که عاید بیوسف ع است هم باذن باغبان ناگشته محتاج + برو
سنبل بغارت گل بتاراج شش باغبان کنایت از ذات خود کرده است و ضمیر فاعل در برو عاید
بیوسف ع است و سنبل کنایت از زلف است و گل از رخساره و گل معطوف بر سنبل است
بیفتد بر حرف عاطفه هم چو دست آورد پیش آن ناخردمند + که بگشاید ز گنج وصل من بند +
من از خواب گران بیدار گشتم + ز جام بیخودی هشیار گشتم + هراسان گشت از بیداری من +
گریزان شد ز خدمتگاری من + رخ از شرمندگی سوی در آورد + بروی نیکبختی در برآورد +
شش نیکبختی بیای معروف مصدری باید خواند در برآوردن کنایت از دربند کردن است

بالفتح آلتی که بآن قفل کشایند یعنی نکوئی تو ای مخاطب اشارت کردن یوسف را برای کشودن
قفل که کلیدی بود برای فتح قفل در بهشت یوسف علیه‌السلام یعنی گویا همین اشارت کلید قفل بود
م زلیخا چون ندید این از عقب جست + بوی در آخرین درگاه پیوست + پی بازآمدن واکشیدنش
ز سوی پشت پیراهن دریدش ش درید فعل لازم مضمون بیت موافق کریمه است واستبقا
الباب وقدت قمیصه من دبر و پیش م و بین یوسف ع و زلیخا در را و پاره کردن زلیخا پیراهن
یوسف را از پس پشت م برون رفت از کف آن غم رسیده + بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک + چو سایه خویش را انداخت بر خاک ش زد ای زلیخا یعنی کرد
آمده یعنی جامه خود را پاره کرد م خروشی از دل ناشاد برداشت + ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا زبی اقبالی بخت + که پرواز خانه ام آن نازنین رخت ش یعنی یوسف رخت خود را
ازین خانه من برد یعنی ازین جا رفت م دریغ آن صید کز دامم برون رفت + دریغ آن شهباز
کز کامم برون رفت + عزیمت کرد روزی عنکبوتی + که بهر خود کند تحصیل قوتی + بجای دید شهبازی
نشسته + ز قید دست شاهان باز رسته + بگرد او تنیدن کرد آغاز + که بندد پر و بالش
را نه پرواز + زمانی کاردیبی کار او کرد + لعاب خود همه در کار او کرد + چو آن شهباز کرد از وی کناره
نماندش غیر تار چند پاره + منم آن عنکبوت زار و رنجور + فتاده از مراد خویشتن دور + ش زار بمعنی
ضعیف و نحیف آمده کذا فی مجمع الفرس م رگ جانم گسسته همچو تارش + نگشته مرغ امید شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری + بدستم نیست جز نگسسته تاری ش کار و بار بمعنی شغل و عمل

پیش رسیدن عزیز مصر یوسف ع را در بیرون آن خانه و نهان داشتن یوسف ع آنچه میان او و زلیخا گذشته بود وافشا کردن زلیخا آن را

م چنین زد خامه نقش این فسانه + که چون یوسف برون آمد ز خانه + ش مراد از خامه قلم
راوی است و خامه فاعل زد و نقش مفعول آن م برون خانه به پیش آمد عزیزش + گروهی از
خواص خانه نیز ش والفیا سیدها لدی الباب و یافتند آن هر دو شوهر زلیخا را که عزیز

م سوالش کرد کین پرده پی چیست + دران پرده نشسته پردگی کیست ش پردگی صاحب پرده
و پرده نشین م بگفت آن کس که تا من زنده هستم + برسم بندگانش می پرستم ش یعنی تن از زر و
چشمش ز گوهر + در او نقش طبلهٔ پر مشک اذفر ش یعنی دران پرده بتی است که تن آن از زر است
و چشم از گوهر و مشک از فر مشک تیز بوی م بهر ساعت فتاده پیش اویم + سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کرده جای گاهش + که تا نبود بسوی من نگاهش ش ای بسوی فعل من
که تو بیگانه ای م ز من آئین بیدینی نه بیند + درین کارم که می بینی نه بیند + چو یوسف این سخن
شنید از دیار نگ + که زین دینار نقدم نیست یکدانگ + ش نقد بمعنی موجود صفت دینار است
مراد از آن فضیلت است یا فعل ما بغیرت که بالفعل صورت وجود گرفته م ترا آید ز چشم از مردگان
شرم + ز زنده تا زندگان در خاطر آزرم ش آزرم با زای منقوطه و الف ممدوده بمعنی شرم و حیا
ی م ز مردگان و نازندگان کنایت از بتان است م من از بینای دانا می ترسم + ز قیوم توانا
می ترسم ش قیوم اسمی است از اسمای حسنی الهیه قائم بذات خود و قائم دارنده غیر خود را بالقدرت
خود کذا فی شرح المشکوة الشیخ المحدث و در هر دو مصراع استفهام است م بگفت این و از میان کار
برخاست + وزان خوش خوابگه بیدار برخاست + الف کرد از دو شاخ لام الف دور +
رباند از گاز سیمین شمع کافور ش ضمیر کرد راجع بیوسف علیه السلام است و همچنین ضمیر فاعل
در رباند و الف مفعول کرد و مفعول ثانی آن و شمع کافور مفعول رباند و الف و شمع کافور کنایت
از ذکر و قضیب یوسف ع است و دو شاخ لام الف و گاز سیمین کنایت از فرج زلیخاست
و گاز در لغت مقراض را گویند و فرج زنان بعینه بصورت مقراض و بشکل لام الف یعنی کلمه لا می باشد
و قضیب رجال بصورت الف و شمع حاصل آنکه یوسف ع آلت خود را از فرج زلیخا دور کرد
و فعل مجامعت بعمل نیاورد م چو گشت اندر دو میدان کام تیزش + گشاد از بهر در راه گریزش +
ش شین در مصراع اول مضاف الیه کام است و کام بکاف فارسی قدم و شین در مصراع
دوم مفعول گشاد واقع شده بمعنی او را و مرجع هر دو یوسف است م بهرزه کامدی بی در گشائی +
پدیدی قفل جای پره جائی + ش در گشا کنایت از کلید است و پره بالفتح والتشدید را مهمله
بهندی جهرم اشارت کردنش گوئی بانگشت + کلیدی بود بهر فتح در مشت ش کلید

کنایت از فرج زلیخا است یعنی سوفار پر زد کمان به بست اما نکشاد یعنی تیر نینداخت و بر تاب
نکرد یعنی قضیب را نیز دریک زلیخا نهاد لیکن در فرج داخل نگردد این معنی غلط است و مناسب ابیات
آینده خصوصاً باین بیت نهادی بر ازار خویش دستی الخ صواب تر و لائق تر سیاق و سباق بهتر
و مناسب تر بشان یوسف عم آنست که تقریر این عبارت چنین کنند که شست کنایت است از حلقه
ازاربند که بعد از بستن آن پیدا می شود و شست در عرف عام حلقه عاج را گویند که تیر اندازان در انگشت
که آنرا ابهام گویند می پوشند شش و چون ازاربند بعد از بستن آن بصورت میگردد و بنابر آن کنایت شستن
ازان روا باشد حاصل آنکه هر چند زلیخا بر زمین افتاد و برای مجامعت یوسف را تقید نمود و بشکل
جماع خود را متشکل نمود لیکن یوسف بسبب پاس عصمت بر زلیخا ازاربند خود نکشاد و برای اخفت
آلت خود مهر صدف آن را که ازار زلیخا است نشکافت هم دلش میخواست در سفتن بالماس ولی
پیدا است حکم عصمتش پاس شش در بالضم کنایت از فرج زلیخا است والماس کنایت از
آلت یوسف عم و در سفتن بالماس کنایت از جماع است یعنی دل یوسف جماع زلیخا را می خواست
اما بسبب عصمت که خاصه نبوت است این خطره بعمل نمی آورد قال الله تعالی ولقد همت
به وهم بها الخ و فرق است میان هم و عزم بنده بعزم گناه گنهگار میگردد نه بهم و تفصیل
مقام آنست که آنچه در نفس یکبارگی افتاد بی اختیار آن را هاجس نامند و چون در دل افتاد و
باقی ماند و در ساحت سینه جولان کرد آن را خاطر خوانند و چون لذت پیدا آید و خواهش حصول
آن و وصول بدان حادث گشت آن را هم خوانند قسمی دیگر است که نام آن عزم است
و آن قرار داد نفس است بر معصیت مع حد و جزم بر آن چنانکه از جانب وی هیچ نفی نیست جز آنکه
در خارج اسباب آن مهیا نیست و اگر مهیا گردد البته کند برین قسم مواخذه است چه این قسم
از اعمال قلبیه است چنانچه عقاید باطله و اخلاق ذمیمه و بنده ماخوذ است بر اعمال قلبیه چنانکه بر اعمال جوارح
و بر اقسام ثلثه سابقه اصلا ماخوذ نیست کذا ذکر الشیخ المدقق المحقق المحدث الدهلوی فی تصانیفه
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف عم همی انگیخت اسباب توقف + نهادی بر ازار خویش دستی + یکی
عقده کشادی و دو به بستی + فتادش چشم ناگه در میانه + بزرکش پرده در کنج خانه + ش ضمیر
شین فتادش راجع بیوسف عم و بزرکش متعلق است بفتاد و زرکش پرده کرده که از زر بافته شده

خنجر چو سوسن بر تن خویش + چو گل در خون کشم پیراهن خویش + شش چو برگ گل سوسن بصورت خنجر
می باشد گویا که بر تن سوسن خنجر است و چون گل سرخ رنگ است گویا پیراهن آن در خون غرق
است هم نهم بر تن زجان داغ جدائی + زحیلت گفتنت یابم رهائی + عزیزم پیش تو چون کشته باید + پی
گشتن عنان سوی تو تابد + پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک + تو پیوند این جان هوسناک + بگفت
این و گشاد از زیر بستر + چو برگ بید سبز از برق خنجر + شش اضافت برق بسوی خنجر بیانیه است
و اولی آنست که در بعضی نسخ دیده شده که بجای برق لفظ رنگ افتاده است هم چو برگ بید سبز
از رنگ خنجر + شش و رنگ بفتح رای مهمله بمعنی حیله و مکر و خیانت و شرمندگی و اندک مایه خشم نجاست
ه هم ولی از آتش غم پر تف و تاب + بخلق تشنه برد آن قطرهٔ آب + شش تف بالفتح بخار و گرمی ه
تاب گرمی آتش و جز آن مصرعه اول در ترکیب حال واقع شده است از ضمیر فاعل برد که عاید
بزلیخا است و تشنه صفت خلق است و قطرهٔ آب کنایت از خنجر است هم چو یوسف آن بدید از
جای بر جست + چو زرین باره بگرفتش سر دست + که زین تندی بیارام ای زلیخا + وزین ره
بازگشتی کام ای زلیخا + ز من خواهی رخ مقصود دیدن + ز وصل من بکام دل رسیدن شش
ای خواهی رسیدن هم زلیخا ماه اوج دلستانی + ز یوسف چون بدید این مهربانی + گمان زد شد
که خواهد کام من داد + بوصل خویشتن آرام من داد + ز دست خود روانی خنجر انداخت + بقصد
صلح طرح دیگر انداخت + لب از نوشین لبانش پر شکر کرد + ز ساعد طوق وا ز ساقش کمر کرد +
شش نوشین بمعنی شیرین دهان و هر دو شین عاید بیوسف است و شین دوم بمعنی او را است
حاصل آنکه زلیخا بوسه بر رخسار یوسف گرفت و از دست های خود در گردن یوسف طوق انداخت
و از دو ساق خود فوطه و کمر یوسف ساخت چنانکه شکل مجامعت کنانیدن باشد بعمل آورد هم
به پیش ناوکش جان را هدف ساخت + ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت + شش
ناوک کنایت است از کیر و قضیب که آن را آلت جماع هم گویند و گوهر کنایت از منی است
و یا از همان آلت و هر دو شین عاید بیوسف هم ولی نگشاد یوسف بر هدف شست + چو گوهر
صدف را مهره نشکست شش شست بالفتح گرفتن سوفار تیر بر زه کمان هنگام انداختن
تیر و آنچه بدان ماهی گیرند و نشتر حجام که بدان رگ زنند و عدد ستین ف و هدف و صدف

بنشینند آن دشمن پیش من و بر روز خوشی و عشرت م دهم جامی که با جانش ستیزد + ز مستی
تا قیامت بر نخیزد + ش یعنی جام زهر هلاهل که فی الفور قتل کند و هلاک نماید بنوشانم آن عزیز مصر را
م تو می گوئی خدائی من کریم است + همیشه بر گنهگاران رحیم است + مرا از گوهر و زر صد خزینه + درین
خلوت سرا باشد دفینه + فدا سازم همه بهر گناهت + که تا باشد بر ایزد عذرخواهت + بگفت
آنکس نیم کافتد پسندم + که بنهم بر کسی دیگر گزندم + خصوصا بر عزیزی کز عزیزی + ترا فرمود بهر من
کنیزی + خدای من که نتوان حق گزارش + برشوت کی شود آمرزگارش + بجان دادن چو فرداش
کس نگیرد + در آمرزش کجا رشوت پذیرد + ش ای در آفریدن واز عدم بوجود آوردن م زلیخا گفت
کای شاه جوان بخت + که هم تاجت میسر باد و هم تخت + ولم شد تیر محنت را نشانه + ز بس گاهی
بهانه بر بهانه + ش از بسکه می آری تو ای یوسف بهانه های متواتر و بهانه بالفتح عذر بیجا و
ناپسندیده ف م بهانه کج روی و حیله سازیست + بهانه بی طریق راست بازیست +
معاذ الله که راه کج روی من + ز تو این حیله دیگر نشنوم من ش معاذ الله بالفتح بمعنی اعوذ بالله
آمده است ف م عجب بی طاقتم آرام من ده + اگر خواهی وگرنه کام من ده ش ای اگر خواهی
نخواهی یعنی خواه مخواه والبته مرا آرام ده م بگفتن گفتن آمد روز من سر + نگشت از تو مراد من میسر
ش سر بمعنی آخر و تمام م زبان بر بند دیگر زین خرافات + مجنب از جا که فی التاخیر آفات +
ش خرافات بالضم سخنان پریشان ه و افسانه حکایت غریب که از آن خنده آید ب
و تاخیر درنگ کردن م مرا در خشک بی آتش فتاد است + ترا با آتش من خوش فتاد است
مرا این دود آتش کی کند سود + چه در چشمت نگردد آب ازین دود + ازین آتش چو دود دم
هست تابی + بیا بر آتشم زن یکدم آبی + زلیخا چون بپایان برد این راز + تعلل کرد یوسف
دیگر آغاز ش تعلل بتشدید لام اول بهانه کردن و بیمار ساختن و باز داشتن کسی را از کاری
ح م زلیخا گفت کای عبری عبارت + که بروی از سخن وقتم بغارت ش عبری و عبرانی
بالکسر هما لغت جهودان + ح وجهود یهود را گویند و عبارت بیان و تقصیر کردن سخن ح م
مزن بر روی کارم دست رد را + که خواهم کشتن از دست تو خود را + بعشرت دستم اندر گردن آویز
وگرنه بر میش از خنجر تیز + نیاری دست اگر در گردن من + شود خون منت حالی بگردن + کشم

بودندم بدین پاکیزگی افتاده ام ش بدین خوبی پیدا شده ام من م از ایشان است روشن
گوهر من + وز ایشان است رخشان اختر من ش از ایشان ای پاکان هم که گر امروز دست
از من بداری + مرا زین تنگنا بیرون گذاری + بزودی کامرانی بینی از من + هزاران حق گزاری
بینی از من + ز لعل جانفزایم کام یابی + بقند دلکشم آرام یابی + مکن تعجیل در تحصیل مقصود + که دیر
خوشتر باشد از زود + ش در مثل است که هرچه دیر آید درست آید والف بسیار آمده است
عوض برای تحسین آورده اند دستور العمل گفته که گاهی الف بعوض برای تحسین لفظ آید چون گفتا
ورای گفت ورفت هم گر افتد صید نیکو دیر در دام + به است از زود نا نیکو سرانجام ش نیکو
صفت دیر است و در دام متعلق بافتد و صید را موقوف الآخر باید خواند یعنی دیر نیکو بهتر است
از زود تا نیکو سرانجام مقصود آنکه صیدی که بدیر نیکو و رنگ و مکش نیک در دام افتاد بهتر است
از شتاب افتادن آن که عاقبت آن نیک و موافق مقصود نبود م زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب
که اندازد بفردا خوردن آب + ز تشنه ام جان رسیده بر لب امروز + ندارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار + که تا وقت دگر اندازم این کار + ندانم بالغت زین مصلحت چیست
که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست + بگفتا مانع من زان دو چیز است + عتاب ایزد و قهر عزیز است
ش اول عتاب خدای تعالی دوم قهر و خشم عزیز مصر است اگر بر این معنی اطلاع یابد م عزیز این
کج نهادی گر بداند + بمن صد محنت و خواری رساند + برهنه کرده تیغ آنسان که دانی + کشد
از من لباس زندگانی + زهی خجلت که در روز قیامت + چو افتد بر زناکاران غرامت ش
غرام بالفتح بدی پیوسته و عذاب و بلاک ح م جزای آن جفاکیشان نویسند + مرا سر دفتر
ایشان نویسند + ش آن جفاکیشان اشارت بزناکاران است یعنی فرشتگان چون
جزای آن زناکاران نویسند مرا سر دفتر آن زناکاران و سردار ایشان نویسند و جزای من
نیز زیاده تر و عظیم تر از جزای دیگران نویسند زیراکه مرتبهٔ انبیا علیهم السلام بالاتر و افضل از همه
عالم است لازم ثواب و عذاب ایشان هم بالاتر و زیاده تر باشد و بعضی گویند که آن اشارت
بزناکاران است و مراد از جفاکیشان همین لفظ است یعنی جزای آن زناکاران همین لفظ جفاکیشان
نویسند و فیه ما فیه م زلیخا گفت زان دشمن میندیش + که چون روز طرب بنشینم پیش ش

ناله وای گفتن و زاری کردن بآواز بلند ف م که ای خود کام کام من روا کن + بوصل خویش درد م را دوا کن + ش روا بالفتح بمعنی روان آید ی م منم تشنه تو آب زندگانی + منم کشته تو عمر جاودانی + چنانم از تو دور ای گنج نایاب ش نایاب نایافته م که باشد کشته بیجان تشنه بی آب ش گشته اسم باشد بی جان خبر باشد تشنه اسم باشد بی آب خبر باشد م ز داغت سالها در تاب بودم + ز عشقت بیخور و بیخواب بودم + مرا زین بیشتر در تاب مگذار + چنینم بی خور و بی خواب مگذار + بحق آن خدای بر تو سوگند + که باشد بر خداوندان خداوند + باین حسن جهانگیری که دادت + باین خوبی که در عارض نهادت + باین نوری که تابد از جبینت + که دارد ماه را رو بر زمینت + بابروی کمانداری که داری + به سرو خوب رفتاری که داری + به محراب کمان ابروی تو + بقلاب کمند گیسوی تو + بجادو نرگس م دم فریبت + بدیبا پوش سرو جامه زیبت ش پوش بمعنی پوشنده دیبا پوش صفت سرو جامه زیب است م بآن موی که میگوئی میانش + بآن غنچه که میخوانی دهانش + بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ + بشیرین خنده ات از غنچهٔ تنگ + بآب دیده من ز اشتیاقت + باه گرمم از سوز فراقت + بحرمانی که زیر کوهم از وی + گرفتاری هزار اندوهم از وی + باستیلای عشقت بر وجودم + باستغنایت از بود و نبودم + که بر حال من بیدل ببخشای + ز کاری مشکلم این عقده بکشای + بدل عمریست تا داغ تو دارم + هوای بوی از باغ تو دارم + زمانی مرهم داغ دلم شو + ببوی رونق باغ دلم شو + ز قحط هجر تو بس ناتوانم + نه بخشش از خوان وصلت قوت جانم ش در بعضی نسخ ز قحط هجر واقع شده برین تقدیر اضافت بیانیه است م ز توای نخل تر خرمای رس شیر + مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر ش خرما کنایت از قضیب است و شیر کنایت از فرج زلیخاست م مرا زین شیر و خرما قوت جان ده + ز جان دادن درین قحطم امان ده + جوابش داد یوسف ع کای پریزاد + که ناید با تو کس را از پری یاد + مگیر امروز بر من کار را تنگ + مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ + مکن تر ز آب عصیان دامنم را + مسوز از آتش شهوت تنم را + م بآن بیچون که چون نها صورت اوست + ش ای قسم است بآن خدائی که چون نها نگاشته و پیدا کرده او م برون ها چون درون ها صورت اوست + ش م ز بحر جود او گردون حبابی + ز برق نور او خورشید تابی + بپاکان گزیشان زاده ام من + ش از پاکان مراد انبیا راست که آبا و اجداد یوسف ع

هوس را عرصهٔ میدان کشاده + طمع را آتش اندر جان فتاده ش عرصه بالفتح کشادگی میان سرای
عرصات جمع ح و هر کشادگی که دران درخت نباشد ه هم زلیخا دیده و دل مست جانان + نهاده
دست خود در دست جانان + بشیرین نکتهای دلپذیرش + خرامان برد تا پای سریرش + بپای
سریر افگند خود را + بآب دیده گفت آن سروقد را ش ای بگریه گفت یعنی در حال گریه گفت زلیخا
یوسف را که ای گلرخ بروی من نظر کن + بچشم لطف سوی من نظر کن + اگر خورشید روی
من ببیند + چو ماه از خرمن من خوشه چیند + مرا تا کی بدین محنت پسندی + که چشم رحمت از رویم [illegible]
بدین سان در محل بسیار میکرد + بیوسف شوق دل اظهار میکرد ش شوق بالفتح آرزومند
شدن و آرزومندی نمودن و آرزومندی گردانیدن و در آویختن بریسمان زنجیری آرزومند و آن
متعدی و لازمی آمده است ف م ولی یوسف نظر بر خویش میداشت + زبیم فتنه سر در پیش میداشت
ش یعنی بسوی زلیخا از جهت خوف فتنه نظر نمی کرد + م بفرش خانه چشم افگنده در پیش + مصور دید
با او صورت خویش + ز دیبا و حریر افگنده بستر + گرفته یکدگر را تنگ در بر + ازان صورت روان صرف
نظر کرد + نظرگاه خود از جای دگر کرد ش صرف بالفتح گردانیدن ف م اگر در را وگر دیوار را دید
بهم جفت آن دو گل رخسار را دید + رخ خود بر خدای آسمان کرد + بسقف اندر تماشائی همان کرد ش
چنین است در اکثر نسخ یعنی یوسف روی خود بسوی خدای تعالی کرد ای سوی بالا کرد در سقف
آن خانه همان جفت شدن و باهم پیوستن یوسف و زلیخا را دید و در بعضی نسخ رخ خود را سوی
خذای آسمان کرد واقع شده خذای بکسر حای مهمله و ذال معجمه بمعنی مقابل یعنی روی خود را مقابل
آسمان کرد ای جانب آسمان متوجه کرد و اولی و مناسب همین نسخه می نماید م فرود ش میل از ان
سوی زلیخا + نظر بگشاد بر روی زلیخا ش مراد ازین میل میل دیدن بسوی زلیخا [illegible]
نظر بر روی اوست تا با او کلام کند و خود را بسخنهای شیرین تعلق [illegible] از عصیان خلاص کند
زلیخا را ازان خطره باز دارد چنانکه مصراع ثانی این بیت و ابیات آینده که جواب یوسف است
موید آنست نه میل وصل و رغبت مجامعت با او حاشا و کلا که از جناب انبیا که بمذهب صحیح
معصوم اند از گناه کبائر و صغائر عمدا خطا چنین میل سر زند م زلیخا زان نظر شد تازه امید +
تا بر بجری آن تابنده خورشید + باه و ناله و زاری در آمد + ز چشم و دل بخون [illegible]

بر خلاف من شتابی + بگفتا ورگنه فرمان بری نیست + بعصیان زیستن طاعت وری نیست
هر آن کاری که نه پسند و خداوند + بود در کارگاه بندگی بند ش بند بالفتح بای تازی و سکون
نون سری که پیش آب بہ بندند و بمعنی گره و عقد آید ی م بدان کارم شناسائی مبادا + بران
بستنم توانائی مبادا + ش ای بکاریکه نامرضی خداست مرا شناسائی و توانائی مبادا م دران خانه
سخن کوتاه کردند + بدیگر خانه منزل گاه کردند + زلیخا بر درش قفل دگر زد + دگر سان قصه اش از
سینه سر زد + بدین دستور زافسون و فسانه + همی بردش درون خانه بخانه + بهر جا قصهٔ دیگر
همی خواند + بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند ش نکته سخن باریک م بشش خانه نشد کامش میسر + بنیاد
مهره اش بیرون ز ششدر ش میسر آسان و عقل مهره و ششدر بازیست در چو پرم بهفتم
خانه کرد اورا قدم چیست + کشاد کار خود از هفتمین جست + بلی نبود درین ره ناامیدی + سیاهی
بود رو زسپیدی + زصد در گر امیدت بر نیاید + بنومیدی جگر خوردن نشاید ش جگر خوردن
محنت کشیدن + م دری دیگر بباید زد که ناگاه + ازان در سوی مقصد آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف ع م را بخانه هفتم و بدل کردن جهود در نیل مقصود و گریختن یوسف ع و ماندن زلیخا در تحیر و تاسف

م سخن پرداز این کاشانه راز + چنین بیرون دهد از پرده آواز ش پرده دل و کاشانه بمعنی خانه
و سخن پرداز مورخ است و این کاشانه راز اشارت بقصه یوسف ع و زلیخاست م که چون نوبت
بهفتم خانه افتاد + زلیخا راز جان برخاست فریاد + که ای یوسف ع بچشم من قدم نه + ز زحمت پای
درین روشن حرم نه ش این روشن حرم کنایت از خانه هفتمین است م دران خرم حرم کرد شش
نشیمن + بزنجیر زرش زد قفل آهن ش نشیمن قرارگاه م حریمی یافت از اغیار خالی + ز چشم حاسدان
و دردش حوالی + ش حوالی گرداگرد م درش ز آمد شد بیگانه بسته + امید آشنایان زان گسسته
و درو جز عاشق و معشوق کس نه + گزند انشحنه عسس نه ش گزند بالضم و کاف فارسی آفت
چشم زخم و آفت بمعنی رنج و زحمت ف م رخ معشوق در پیرایهٔ ناز + دل عاشق سرود شوق

چراغ دیده اهل بصیرت + ش گرفت وستش ای گرفت زلیخا دست یوسف را م بنام ایزد چه نیکو
بندهٔ تو + بهر احسان ولطف ارزندهٔ تو + ش ارزنده بمعنی زیبنده یعنی تو برای هر احسان و لطفی
که با تو کنند لایق وزیبا هستی م ز نیکو بندگیهای تو نازم + بطوق منت گردن فرازم + بیا تا حق شناس
باشم امروز + زمانی در سپاست باشم امروز + کنم قانون احسانت کنون ساز + که تا باشد جهان
گویند ازان باز + ش بادا می که جهان باقی ماند قصهٔ احسان تو می گفته باشند م بنیرنگ
فسون کز حد برون برد + باول خانه زان نغمتش درون بردش که از حد برون برد زلیخا آن نیرنگ
وافسون را یعنی یوسف ع را در میان خانه اول ازان هفت خانه سرای برد زلیخا م در زرین در
چو دادآندم گذارش + بقفل آهنین کرد استوارش + چو شد در بسته از لب مهر بگشاد + ز دل راز
درون خود برون داد + نخستین گفت کای مقصود جانم + که جان را جز تو مقصودی ندانم + خیال خود
بخواب من نمودی + بطفلی خواب از چشمم ربودی + ز سودای خودم دیوانه کردی + بغمهای
خودم همخانه کردی + نظر بگشاده در نظارهٔ تو + بدین کشور شدم آوارهٔ تو + ندیدم چارهٔ آوارگیها
کشیدم در غمت بیچارگیها + کنون کز دیدن روی تو شادم + ز بی روئی تو ام بس نامرادم + ش
بی‌روی بیای معروف مصدری بی‌توجهی و بی التفاتی م ز بیروی گذر روئی بمن کن + ش
روی توجهی بمن کن م ز روی مهر با من یک سخن کن م جوابش داد یوسف سر فگنده + که ای
بحسن صد شاه بنده + مرا از بندگی آزاد گردان + بآزادی دلم را شاد گردان + مرا خوش
نیست اینجا با تو باشم + پس این پردهٔ پنهان با تو باشم + تو کان آتشی من پنبهٔ خشک + تو
صرصری من نفخهٔ مشک + ش صرصری باد تند و سخت ح و نفخه بالفتح بوی ف م کجا
پنبه با آتش برآید + چه سان این نفخه با صرصر گراید ش ای میل کنند زلیخا آن نفس جز
شمردی آندمی که یوسف ع این سخن گفت م سخن گویان بدیگر خانه اش برد + بر دو قفل
محکم فرو بست + دل یوسف ع ازان اندوه بشکست + دگر باره زلیخا ناله برداشت + نقاب
از چندین ساله برداشت + بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند + بپایت میکشم سرکشی چند
کردم خزائن در بهایت + متاع عقل و دین کردم فدایت + بآن نیت که در مانم تو باشی +
تعلق است بگردم م بزیر طوق فرمانم تو باشی م نه آن کز طاعت من روی تابی + بهره

محذوف است یعنی بهیچ چشمی اگر بتامل نظر کردی آن پیراهن را بر تن زلیخا نمی دیدمگر آب رنگ و
صافی سفید که بر گل ولاله باشد یعنی چنانچه شبنم وغیره بر گل ولاله می نماید چنان پیراهن که صاف ولطیف
وسفید بود بر تن او که چون لاله وگل بود می نمود + عجب آبی درو از نقرهٔ خام + دو ماهی از دو ساعد
کرده آرام + ش کلمه از درانه دو ساعد ترجمه من بیانیه است بیان دو ماهی است یعنی آن پیراهن عجب
آبی بود دران دو ماهی نقره خالص که عبارت از دو ساعد زلیخاست آرام کرده + ز دستینه دو ساعد
دیده رونق + بزر کرده دو ماهی را مطوق + ش دستینه بالفتح دست برنجن ی یعنی زیوری که در دست
پوشند تا آل هر دو مصراع واحد است یعنی زلیخا که بهر دو ساعد خود دستینه زر پوشید گویا دو ماهی را
او حلقه مطوق گردانید و تواند که مضمون هر مصرع علحده باشد فعلی بدا ادار دستینه بازوبند باشد
مقصود آنکه بر بازو خود پوشید. و هر آستین خود سوار م زخش میداد با ساعد گواهی + که سنتش انج
م چو بر نازک تنش شد پیرهن راست + زرکش دیبهٔ چینش بیاراست ش زرکش صفت دیبه ای
دیبای که از زر بافته شد و تارهای زر بران کشیده باشد م بت چین با بزاران نازنینی + بجولان
آمد از دیبای چینی ش بت چینی کنایت از زلیخاست م نهاد از لعل سیراب و زر خشک + فروزان
تاج را بر من مشک ش ضمیر فاعل در نهاد عاید بزلیخاست و لعل سیراب لعل خالص و آبدار و زر
خشک و ترکیب حال از لعل و زر خالص بود م شد از گوهر مرصع جیب و دامان + بصحن خانه طاوس
خرامان ش اسم شد ضمیر بست درو راجع بزلیخا و طاوس خرامان خبر آن و بصحن خانه ظرف شد و
قوله از گوهر مرصع جیب و دامان حال است از ضمیر شد یعنی زلیخا در صحن خانه خود مانند طاوس خرامان شد
و در حالی که جیب و دامانش از گوهر مرصع بود م خرامان می شد و آئینه در دست + خیال حسن خود
با خود همی بست + چو عکس روی خود دید از مقابل + عیار نقد خود را یافت کامل + ز نقد خود درون
گنج طرب کرد + بقصد آن خریداری طلب کرد + بجست و جوی یوسف کس فرستاد + پرستاران
زپیش و پس فرستاد + در آمد ناگهان از در چو ماهی + عطارد خشم و خورشید جاهی ش فاعل در آمد
یوسف م وجودی از خواص آب و گل دور + جبین و طلعتش نور علی نور + ش طلعت بالفتح و
السکون بمعنی دیدار ح م از و یک لمعهٔ روشن جهانی + وز و یک حرف هر سو داستانی + زلیخا را
چو دیده بر روی افتاد + ز شوقش شعله گوی در نی افتاد + گرفتش دست کامی پاکیزه سیرت +

جا نوشته دیدم که چشمها را نیز بفندق تشبیه میدهند درینصورت انمعنی چشم یار السبب گریستن خون سرخ
رنگ کرد تا جانان را از اشک سرخ خبر دهد بی تکلف راست و درست شود هم بصنعت ده هلال
مه قفا را + ز جلباب شفق کرد آشکارا + ش ده هلال کنایت از سر ناخنهای مدور و عرالصنع بر سی
الشکل را که بگوشت چسپیده اند و قطع نمی آیند بماه تعبیر کرد و ماه قفا صفت ده هلال است و رنگ حنا
و سرخ را بشفق تشبیه کرد حاصل آنکه زلیخا که سرهای ده ناخن خود را سرخ رنگ کرد چنان کرد که گویا بصنعت خود ده
هلال را که آن هلال ماه قفا بود یعنی قفای هر یکی از آن ده هلال ماه بدر بود از پرده شفق بیرون آورد هم
که تا از طارم دولت هلالی + نشاطی بخشد از عید وصالی ش کاف تعلیلیه است و مضمون این بیت
علت آشکارا کردن است و هلالی بیای مجهول مبتدا است و نشاطی بخشد خبر آن چون در ظهور هلال
مژده عید هم باشد میگوید که زلیخا هلال سرخ ناخن خود را از شفق رنگ سرخ برای آن هلال از بلندی
دولت زلیخا را خوشی بخشد مژده عید وصل یار دهد هم نمود از طرف عارض گوشواره + قران افگند
مه را با ستاره ش گوشواره زیوری که در گوش اندازند و قران بالکسر پیوستن دو ستاره در برج
واحد و صاحب قران آن را گویند که در سال ولادت او زهره و مشتری را قران بوده باشد ی
گوشواره را با ستاره تشبیه کرده‌اند و رخساره را با ماه یعنی زلیخا گوشواره را که از کرانهٔ رخساره قران داد
گویا ماه و ستاره در یک برج جمع شدند هم که تا آن دولت دنیا و دینش + بحکم آن قران گردد نشینش
ش دولت دنیا و دین کنایت از یوسف ع است و هر دو شین که مضاف الیه اند عاید بزلیخا
م چو غنچه با جمال تازه و تر + لباس نو بنو پوشیده در بر + مرتب ساخت بر تن پیرهن را + ز گل
بگرد دامان سمن ها + ش تن زلیخا را با گل تشبیه کرد و پیرهن با سمن که گل سفید است یعنی زلیخا
تن خود را که در پیرهن گردید آن مانند که گویا دامن سمن را از گل پر کرد هم شعار شاخ گل از یاسمین کرد
سمن در جیب و گل در آستین کرد + ش شعار بالکسر جامه که بر تن ساید چون پیراهن و ازار
و جز آن ح و شاخ گل کنایت از قد زلیخاست و یاسمن بفتح سین نام گلی است سفید رنگ
ف و اینجا کنایت از پیرهن سفید است و سمن کنایت از گردن زلیخاست که سفید و روشن بود
و جیب بمعنی گریبان پیراهن است و گل کنایت از دست و ذراع زلیخاست والمطلب واضح
م ندیدی دیده گر کردی تامل + بجز آب تنک بر لاله و گل + ش مغفول ندیدی که پیرهن

ز آتش تو می سوزدم که رویت آتش در من فگنده است + بر آن آتش دل و جانم سپند است
همه خطی کشید از نیل چون میل + که شد مصر جمال آباد زان نیل + نیل سرمه کنایت از پیشانی است
و میل بالکسر چوب سرمه کش ح یعنی زلیخا خط نیل گون بر جبین خود بمقدار میل برای زیب کشیده بود
آن خط نیلی بر رخ ماه + که میلی بود بهر چشم بدخواه ش ای برای کور کردن چشم دشمن میل بالکسر بمعنی
آهن و کحال ح اینجا همین معنی دارم مگر مشاطه دید آن نرگس مست + فتاد آن جاش میل
سرمه از دست ش ماشطه و مشاطه زنی آراینده عروس فی و مگر این جا بمعنی شاید و نرگس مست
کنایت از چشم مست وجهی دیگر برای افتادن خط سیاه بر پیشانی زلیخا می فرماید که شاید مشاطه چشم
مست زلیخا را دیده است و بیهوش گردیده و بی اختیار میل سرمه از دست او بر پیشانی وی افتاد
و خط سرمه ظاهر شده بدستان داد سیمین پنجه را رنگ + کز ان دستان ولی آرد فراچنگ ش
دستان بمعنی مکر و حیله آید و جمع دست مس بخلاف قیاس ی هم بکف نقشی زد او را خرده کاری
کز ان نقشی بدست آید نگاری ش کلمه را عوض اضافت کف است بسوی او آمده و او انتشار
بر زلیخا است و فاعل زد خرده کار است خرده کار بمعنی دانا و باریک بین یعنی دانای برکف زلیخا
نقشی زد برای آنکه بسبب آن نقش بدست زلیخا معشوق و در بعضی نسخ مصراع اول چنین
دیده شد و بکف برد آخر خرده کاری هم بفندق گونه عناب تر داد + بجانان ز اشک عنابی
خبر دادش فندق بکسر اول و ضم سوم میوه ایست بوازنه سپاری مغز دار برنگ لعل و سیاه
میباشد ه و در منتخب گفته که فندق بضم الفای والدال میوه ایست معروف که آنرا بندق نیز گویند
و فی مجمع الفرس فندق معروف و بندق معرب آنست و بر سبیل تشبیه انگشت سر را نیز فندق گویند
چنانچه مولانای جامی فرمایند ه بفندق گونه عناب تر داد + انتهی و گونه بضم کاف عجمی و واو
معروف بمعنی رنگ ی عنابی تر عنابی خالص و تازه چون رنگ عناب که میوه ایست ولایتی
مانند کنار سرخ می باشد یعنی آنست زلیخا سر انگشتان خود را سرخ رنگ خونی سرخ او طلاع یا شد
درین صورت ربط مصراع ثانی با اول و اطلاع یافتن جانان بر اشک خونی سرخ بسبب مخفی
بنان حنای دارد مگر گوییم که عمرت بنان بسبب مالیدن و مسح کردن اشکهای سرخ بسر انگشتان
از چشمان باشد چنانچه در عادت است که وقت گریه اشکها را از چشم با نگشتان پاک کنند و در بعضی

ولطیفه در اصطلاح صوفیه عبارت است از اشارت وحقیقتی است که مرتسم شود در فهم از روی
نفس وعبارت گنجایش نداشته باشد فی م زوسمه ابروان راکار پرداخت + هلال عید ابروی قوس
قزح ساخت ش پرداختن آراستن وجلادادن آمده مس وهلال عید کنایت از ابروان
است قوس قزح ساختن کنایت از رنگین ساختن است برنگهای مختلف چه قوس قزح رنگ
سرخ وسبز دارد وقوس قزح کمان شکلی است ملون بلون های مختلف وآن جز در هوای ابر
نباشد وسبب ظهوروی آنست که آفتاب از حجاب ابر بر زمین نمناک تابد ودر هوا از عکس
آن که در ابرهای رقیق وصافی وشفاف افتد قوس قزح پدید آید اگر آفتاب مغربی باشد
ظهوروی در جانب شرق شود واگر شرقی بود ظهورش بمغرب شود کذا فی اللطایف وفی سکندری
قزح بقاف مضموم وزای مفتوح شکل کمانی که در کرانه آسمان آید آن را قزح گویند ودر اصل
نام قزح دیویست جهلا که قوس قزح می گویند نشاید گفت بلکه قوس الله باید گفت کما
جاء فی الحدیث واہل پارس قوس رستم نیز گویندش م تغوله بست موی عنبرین را +
گره دریک دگر زد مشک چین را ش تغوله باول مفتوح وثانی مضموم وواو مجهول ولام مفتوح
واخفای زلف راگویندی ودر سکندری گفته که تغوله زلف وکلاله زلف پرشکن وکلاله
بکاف فارسی مضموم پیچیده وپنجه زلف انتهی وموی عنبرین موی سیاه وخوش بو ومشک
چین کنایت از موی سیاه وخوشبو است م زپشت آویخت مشکین گیسوان را + زعنبر داد
پشتی ارغوان را + ش ارغوان بفتح یکم وسوم گلی است برنگ سرخ وقیل گیاهی است
سرخ وصحیح آنست که درختی است که شاخهای آن باریک می شود گویا که مرجان آموده است
ودر تمام سال یکبار برگهای باریک آرد وتامل معلوم شوند ف ومراد از عنبر موی سیاه است
وارغوان کنایت از پشت وقفاست م بکحل ساخت چشم از سرمه ناز + سیه کاری
بمردم کرد آغاز ش سیه کاری بیای معروف مصدری بمعنی ظلم وجفا وفریب وشوخی م
نهاد از عنبر تر جا بجا خال + بجانان کرد عرض صورت حال + ش عنبر کنایت از عنبر خالص و
است وجانان کنایت از یوسف ع است کرد عرض ای ظاهر زلیخا صورت حال با یار خود در خیال
ویش که این خال با سیاه بر روی سرخ من است فی الحقیقت دل وجان من سیند گشته در

که آن بت خانه را دید + درو مهری دگر از نو بجنبید + ش ضمیر دید راجع به زلیخاست م مراد از
بتخانه همان خانه مصور است و مشارالیه او زلیخاست م یعنی عاشق چو بیند نقش جانان
شود زان نقش حرف شوق خوانان + از آن حرف آتش او تا نگردد + اسیر داغ بی اندازه گردد +

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را سوی آن خانه و مطالبهٔ وصال نمودن

م چو شد خانه تمام از سعی استاد + به ترتیبش زلیخا دست بگشاد + ش ترتیب مرتبه بمرتبه آوردن
و مراد ازان درینجا آراسته و پیراسته کردن و زینت دادن آن خانه است با فگندن + فرش
و گستردن بساط و افروختن قنادیل وغیره آن م زمین آراست از فرش حریرش + جمال
افزود از زرین سریرش ش جمال بالفتح خوبی و خوب شدن ح افزود متعدی است
بمعنی زیاده کرد م قنادیل گهر پیوندش آویخت + ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت + همه بایستنی ها
ساخت آنجا + بساط خرمی انداخت آنجا + دران عشرتگه از هر چیز و هر کس + تمنی بالیست الا
یوسف و بس + ش عطر بالکسر بوی خوش و داروی خوشبو + ف ریاحین گلها و سبزها
و ضمیر شین راجع بعشرتگه است یا بسوی زلیخاست و اولی بسیاق کلام ثانی است م بلی
بی روی جانان گر بهشت است + بچشم عاشق مشتاق زشت است + بران شد تا که یوسف
را بخواند + بصدر عزت و جاهش نشاند ش ای یوسف علیه السلام بخلوت با جمالش عشق بازد
بمیدان وصالش رخش تازد + زلعل جان فزایش کام گیرد + بزلف سرکشش آرام گیرد + ولی
اول جمال خود بیاراست + وزان میل دل یوسف بخود ساخت + بزیور ها نبودش احتیاجی
ولی افزود ازان خود را رواجی ش رواج بالفتح روای ف ترویج روائی دادن متاع و
درم را ح م بخوبی گل به بستان ها سمر شد + ولی از عقد شبنم خوب تر شد ش تمثیل و
تائید مضمون بیت اول است سمر شدن کنایت از مشهور شدن و عقد بالکسر گردن بند زنان
و سلک مروارید ف م ز غازه رنگ گل را تازگی داد + لطافت را نکو و تازگی داد ش
گل کنایت از روی و رخساره زلیخاست و لطافت بالفتح نیکوئی و پاکیزگی و نرمی و نازکی

بیک جا کرده صبح و شام آرام + دران خانه مصور ساخت هر جا + مثال یوسف و نقش زلیخا + بهم بنشسته
چون معشوق و عاشق + ز مهر جان و دل باهم موافق ش باهم بایکدگر م بیک جا این لب آن بوسه
داده + بیک جا آن میان این گشاده ش این اشارت است بزلیخا و آن اشارت است بیوسف
یعنی در هر جا و مقامی ازان خانه شکل یوسف و زلیخا تصویر کرده شده بود چنانچه دریکجا بوسه دادن زلیخا
یوسف را متصور بود در جای دیگر گشادن یوسف میان زلیخا و ازار بند مصور و منقوش بود م اگر نظارگی
آنجا گذشتی + ز حسرت در دهانش آب گشتی ش ای دهن بیننده آن اشکال و تصویرات از
لعاب بسیار که از طمع و حسرت و شوق پیدا می شد پر میگشت م همانا بود سقف او سپهری +
براو تابنده هر جا ماه و مهری ش از ماه و مهر کنایت نقش یوسف و زلیخا است م عجب ماهی
و مهری چون دو پیکر + ز چاک یک گریبان بر زده سر ش دو پیکر نام برج جوزا که توامان نیز گویند
م نمودی در نظر هر روی دیوار + چو در فصل بهاران تازه گلزار + ش نمودی فعل لازم است
در نظرای در نظر هر ناظر هر روی دیوار فاعل نمودی واقع شده م بهر گل گل زمینش بیش و یا کم +
دو شاخ تازه گل پیچیده باهم + ش یا بمعنی و ریا بمعنی مصاحبت و مقارنت است و ضمیر شین راجع
بکاخ است و بیش و کم بمعنی بزرگ و خرد و دو شاخ موصوف و تازه گل صفت یعنی دو شاخی که گلشن تر
و تازه باشد و دو شاخ تازه گل کنایت است از نقش یوسف ع و زلیخا حاصل آنکه بهر گلی که بر صحن زمین
آن کاخ مصور و منقش بود خواه آن گل کلان بود یا خرد دو شاخ تازه گل باهم پیچیده بودند یعنی بهر برگ
گلی که بر زمین آن کاخ بود صورت یوسف ع و زلیخا باهم پیوسته و نقش کرده و یا نزدیک هر گلی آن
هر دو شکل کشیده م ز فرشش بود هر جای شگفته + دو گل باهم بهم در تار خفته ش مراد ازین
دو گل همان صورت یوسف و زلیخا است م دران خانه نبود القصه یک جای + تهی ز ان
دو دلارام و دلارای ش دو دلارام و دو دلارای کنایت از نقش یوسف و زلیخا است م
بهر سو دیده ور دیده گشودی + ز اول صورت ایشان نمودی ش دیده بمعنی چشم آیدی
نمودی ای بنظر آمدی و ظاهر شدی م چو شد خانه بدین صورت مهیا + بیوسف شد فزون
شوق زلیخا + ش کلمه با بمعنی باست یعنی چون زلیخا این خانه مصور را دیده عشق وی با یوسف ع
زیاده گردید یا بمعنی آنکه عشق زلیخا که بر یوسف ع بود از دیدن آن خانه افزون شد م بهر نوبت

شدن است و تواند که بی شل زمانه صفت هفت خانه باشد م مرتب هر یک از لون و گر سنگ
صقالت داده وصافی و خوش رنگ + ش مرتب ترتیب داده شده ف م بهفتم خانه
چون سپهر چرخ هفتم + که هر نقشی و رنگی بود از وکم ش یعنی دیگر خانها از سنگ های رنگین تعمیر یافته بودند
مگر خانه هفتم که بسنگ سفید خالص تعمیر یافته بود و از نقش و رنگ هم چو آسمان هفتم خالی بود و تواند
که مصراع ثانی که صفت کاشفه و بیان واقع چرخ هفتم باشد نه برای بیان آنکه خانه هفتم مثل فلک هفتم
از نقوش والوان معرا بودن چرخ هفتم صفت خانه است و در بعضی نسخ نهفتم خانه هم چون چرخ
هفتم واقع شده یعنی هفتم خانه مانند آسمان هفتم بود و هر نقش آسمان هفتم بیش نقش آن خانه کم بود
و بعضی درین جا کم بفتح کاف میخوانند م مرصع چل ستون از زر برافراخت + ز وحش و طیر زیبا شکلها
ساخت + ش وحش بالفتح وحوش جانور دشتی وحشی یکی و طایر پرند طیر بالفتح جمع ح
یعنی چهل ستون زرین بلند کرد آن استاد و شکلهای جانوران و وحوش نقش کرد م بپای هر یکی
ساخت از زر + غزالی ناف او پر مشک اذفر + ش غزال آهو بره مشک اذفر مشک تیز بو
ح غزالی مفعول ساخت و ناف او پر مشک اذفر صفت غزال م ز طاوسان زرین صحن او پر
بزیبایی مرصع ساقش از در + میان آن درختی سرکشیده + که مثلش چشم نادر بین ندیده ش
بزیبایی بیای معروف مصدری یعنی برای زیبایی شدن و در بعضی نسخ که مصرعه ثانی این بیت
چنین واقع شده بد مهای مرصع در تبخنز بروزن تفعلل خرامیدن ح مرصع آن صحن خانه و مرجع
شین درخت است م ز سیم خام بودش نازنین ساق + ز زر اعضانش و از فیروزه اوراق ش
غصن بالضم شاخ درخت و اغصان و غصون جماعة ح م بهر شاخش ز صنعت بود طیار
زمرد بال مرغی لعل منقار + ش زمرد بضم اول و دوم و سوم سنگی است سبز که بدیدن آن مار کور
شود ف و بال بیای تازی از آدمی و حیوان پرنده دست بود از کتف تا سر ناخن و سم داد جانوران
پرنده جناح ی و منقار نوک مرغ ح بود ترجمه کان از افعال ناقصه است اسمش مرغی و طیار
پران و زمرد بال و لعل منقار صفت مرغ است یعنی از کاری گری آن استاد بر سر هر شاخ
آن درخت بود مرغ سرخ نوک و سبز بازو که تصویر کرده شده بود پرنده و پرواز کننده م بنام ایزد
درخت سبز و خرم + ندیده هرگز از باد خزان غم + همه مرغان آن با مردمان رام +

بهفتم است وطاق اطلس از عرش مقرنس بنای مدور و بنای که بروی نردبان بر روند وقیل نردبان
قرنس مقرنس بالضم وکسر وفتح دوم عمارتی که آنرا نقش کرده باشند ف حاصل آنکه آن استاد و بیک جست
بالای عرش رفته بر فلک هفتم بنای مقرنس تعمیر می کردم چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ + خشت
خام گشتی نرم هر سنگ + بطراحی چو فکر آغاز کردی + هزاران طرح زیبا ساز کردی + ش طراحی بنیاد نهادن
وطرح بالفتح بمعنی انداختن وطرح بفتحتین جای دور و چیزی که بوی کسی را حاجت نبود دوری افگندن
وفارسیان بمعنی رسته بنای استعمال کرده اند ونیز آنچه نقاشان اول نشانی می کنند بعده رنگ ریزی
کنند ف هم عمارات جهان بی سروبن + نمودی جمله در یک روی ناخن + ش بی سروبن کنایت
از دو چیز است اول از بی نهایت دوم از بی ثبات وقرار وجهان بی سروبن کنایت از دنیا است
ونمودی بمعنی کردی وظاهر ساختی هم به نقش آفرین چو زوی رای + شدی از خامه لوح هستی آرای
ش یعنی اگر می خواست آن استاد که نقشه تمام خلقت تیار نماید هر آئینه بیک قلم آن را درست می کرد
هم به تصویر آنچه بر کلکش گذشتی + ز رشح آن روانی زنده گشتی ش آنچه از قلم او گذشتی وی
تصویر آن کشیده هم به سنگ از صورت مرغی کشیدی + سبک سنگ گران از جا پریدی + بحکم
دایه زرین دست استاد + زر اندوده سرای کرد بنیاد + ش زرین دست استاد لفظ مرکب
است بمعنی هنرمند کار خود بهره مند و بهره ور باشد و دستگاهی کامل کار دارد هم صفاهای صفه ایش
سپهر اقبال + فضای خانهایش گنج آمال ش صفه بالضم والتشدید خانه وجای بلند ف صفه بالضم خانه
چوبین که معروف است ف والفضای جای فراخ وگشاده ح وآمال بالمد بمعنی امید ها هم مهندس فرش
مرمر رهاش + موصل ز آبنوس و عاج درهاش ش مهندس بالفتح گسترده ح مهندس بضم میم وفتح ها کسر اخیر
شده ممر بفتحتین جای گذر وراه آمد ورفت ح وموصل پیوند کرده شده هم درا اندر ده هم آنجا هفت خانه
هفت اورنگ بی مثل زمانه ش در بعضی نسخ مصراع اول چنین واقع شده درا اندر هم درا آنجا
هفت خانه در بمعنی دروازه که بعربی آنرا باب خوانند هم بمعنی یکدیگر وهفت اورنگ بمعنی هفت تخت و بی مثل
صفت آن وموصوف با صفت مجموع مضاف است بسوی زمانه وهفت اورنگ زمانه
کنایت از هفت فلک است یعنی دران سرای مذکور مانند هفت فلک که بی مثل و مانند هست
هفت خانه بود که ابواب آن دریک دیگر بود وتشبیه خانها با هفت آسمان در هفت بودن وبی مثل

بود مایه + بدان دست تصرف واد اورا + بدان سرمایه کرد آباد اورا + ش یعنی بر هر چه که زلیخا را
زر و سیم بود زلیخا دایه را دست تصرف داد و به آنجا کردن بنای مذکور دست بمعنی قدرت آیدی و تصرف خرج کردن

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر جمال یوسف علیه السلام و زلیخا بود ❊

هم چنین گویند معماران این کاخ + که چون شد به عمارت دایه گستاخ ش معمار بالکسر حرفه
که بدان عمارت کنند و در استعمال فارسی بمعنی عمارت کننده آمده است ف هم بدست آورد
اوستاد هنر کیش + بهر انگشت دستش صد هنر بیش + ش و بهر انگشت دست آن اوستاد صد هنر
بلکه زیاده از صد هنر هم بر سم هندسی کار آزمای + قوانین رصد را رهنمائی ش رسم بالفتح و سکون نشان
و آئین ح و هندسی بیای معروف نسبت عالم علم هندسه و رصد بفتحتین چبوتره بارتفاع بمقصد گز
که بر سیخ کوهی شاه میخ نهند و بران حکیمان و منجمان نشینند و طلوع و غروب ستارگان و مدار فلکی را
معاینه و مشاهده کنند و این یازده بیت آینده در صنعت مدح آن استاد معمار است هم چو از
پرکار بودی خالیش مشت + نمودی کار پرکار از دو انگشت + ز تشکیلش مجسطی سخت آسان ز تشکیک
وی اقلیدس هراسان ش تشکیل بالفتح شکل کشیدن و تشکیک در شک افگندن کسی را ج مجسطی
بکسر میم و فتح جیم و سکون سین و کسر طای مهملتین و سکون یای تحتانی نام کتابیست مغان را در احکام
و دین باطل آتش پرستی و در فرهنگ زفانگویا مندرج است که نام کتابی است در علم اشکال ساخته اقلیدس
واد قلیدس بالضم و زیادت واو اسم رجل وضع کتابا فی هذا العلم المعروف و قول ابن عمدان اقلیدس
اسم کتاب غلط و خسر فنامه اقلیدس بالضم همزه و کسر دال نام حکیمی است مصنف مجسطی حاصل آنکه آن
استاد چنان کامل بود که اگر شکلها می کشید از مجرد شکلی کشیدنش کتاب مجسطی که در علم اشکال نهایت
دقیق است سخت آسان و حل می گشت و از دقت کردن و اغراض نمودن و در شک افگندن
وی حکیم اقلیدس بان کمال علم و حکمت خود هراسان و ترسان بودم چو بهر خطاز طبعش بر زدی
خواست + برو آن کار بی مسطر شدی راست + بجستی بر شدی بر طاق اطلس + بر ایوان زحل بستی
نقر نسر + ش جست بفتح جیم عربی از جستن بالفتح بمعنی خیز کردن می و ایوان زحل کنایت از فلک

که ای زلیخا خنده کن وار سبب خنده تو از لب های تو شهد غود افشان و یوسف را ازان شهد با وجود
تن خود چسپانی و چسپیدگی و اتصال ده هم به سیمین گوی خود کن چشم او باز + چو چوگان سوی خود
سازش سد انداز ش سیمین گوی کنایت از زنخ است و باز بمعنی گشاده می یعنی زنخ خود را در
نظر یوسف در آر تا مفتون تو گردد هم بوی از مشک خال دل کسل نه + ز شوق خال خود داغش
به دل نه + زلیخا گفت کای مادر چه گویم + که از یوسف چه می آید بر ویم ش یعنی از انچه که از یوسف
بروی من سنجیها و بدسلوکیهای می آید چه شرح دهم هم نسازد دیده هرگز سوی من باز + چه سان
جولان گری با او کنم ساز + اگر مه گردم از دورم نه بیند + و گر خور بر زمین نورم نه بیند + ش ای اگر
آفتاب شوم نور مرا بر زمین نه بیندم چو مردم نور دیده گر فزایم + به چشم تنگ او مشکل در آیم + ش
یعنی اگر من مانند مردمک چشم افزاینده نور چشم هر کس باشم ای خاصیت من چنین باشد اگر کسی مرا ببیند
نور چشمش زیاده گردد تاهم در چشم یوسف که بس سخت تنگ است نتوانم آید یعنی وی هرگز بمن نگاهی
نکندم اگر گردی بسوی من نگاهی + بحال من فتادی گاه گاهی + غم من در دل او جا گرفتی + غم او
کی چنین بالا گرفتی + ش غم عشق یوسف که مراست هم نه تنها آفتم زیبائی اوست + بلای من ز نا
پروائی اوست + اگر آن دلربا پروا کردی + کجا زین گونه ناپروا کردی + ش پروا بفتح بای عجمی
بمعنی توجه و التفات آید مس و بمعنی میل و رغبت و بمعنی داشتن و آرام و طاقت آیدی و میر نور الله
قدس سره در شرح گلستان نوشته که پروا در عرف عام بمعنی احتیاج و التجا است انتهی و ناپروا
بمعنی سراسیمه و بی فراغت و بمعنی بی قدر و بی وقر آمده مس و بمعنی بی طاقت و بی آرام نیز بنا دمن
لا علم له قال فی هذا المقام ما قال فافهم هم جوابش داد دیگر بار دایه + که از خور از جمالت برده مایه + مراد
خاطر افتاده ست کاری + گزین کار تراخیزد قراری + ولی وقتی میسر گردد این کار + که سیم آری بانشتر
ز زر خروار + بسازم چون ارم دل کش سرای + بگویم تا دران صورت کشای + بفتح کاف عربی بمعنی صورت
کش یعنی نقاش و مصورم بموضع موضع از طبع هنر گوش + کند شکل تو با یوسف هم آغوش + چو یوسف
یک زمان در وی نشیند + در آغوشش خودت هر جا به بیند + ش مصرعه ثانی معطوف بر نشیند است
به تقدیر واو عاطف هم بجنبد در دلش مهر جمالت + شود از جان طلبگار وصالت + ز هر سو چون
ببیند مهربانی + بر آید کارها زان سان که دانی + چو بشنید این حکایت را ز دایه + بهر جا از زر و سیمش

بصد مهرش به پیش خویش بنشاند + بدو گفت ای توان بخش تن من + چراغ افروز چشم روشن من
گر از جان دم زنم پروردهٔ تست + ور از تن شیر رحمت خوردهٔ تست ش م زدن کنایت از سخن گفتن
است ی ور از تن ای اگر از تن خود سخن گویم آن تن شیر مهربانی خورده است م ز مهر تو که از مادر ندیدم +
بدین پایه که می بینی رسیدم ش ای بسبب مهر و محبت تو که از مادر خود این چنین مهر و محبت ندیده ام
بدین مرتبه که می بینی که تو رسیده ام م چه باشد گر ز طریق مهربانی + بمنزل گاه مقصودم رسانی + ز هجران تا بکی
رنجور باشم + وزان جان جهان مهجور باشم + چو زین سان یار بیگانه است با من + چه حاصل زانکه همخانه است
با من ش حاصل معنی فائده ف یعنی اگر یار من با من اینچنین بیگانه باشد که می بینی پس از همخانه شدن او
با من و یکجا بودن او مرا چه فائده است م هر آن معشوق کز عاشق نفور است + بصورت گرچه نزدیک
است دور است ش نفور رمنده م چو پیوندی نباشد جان و دل را + چه خیزد از ملاقات آب و گل را +
جوابش داد دایه کای پریزاد + که ناید با تو از حور و پری یاد ش مصرعهٔ ثانی صفت پریزاد است م جمال
دلربا دادت خداوند + که برباید دل و دین از خردمند ش مصرعهٔ ثانی صفت جمال است م اگر نقاش
چین آزار زویت + کشد در بتکده نقشی ز رویت ش کد و کده بفتح کاف عربی بمعنی خانه باشد ی
بتکده بتخانه را گویند م بتان یکسر بسویت زنده گردند + ز رخت ببینند وانه جان بنده گردند + بکوه ار رخ
نمائی آشکارا + نهی عشق نهان در سنگ خارا + چو بخرامی بباغ از عشوه کاری + درخت خشک را
در جنبش آری + بصحرا آهوانت گر ببینند + بمژگان از رهت خاشاک چینند + چو افسون خوانی از لعل
شکرخا + رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا + بدین خوبی چنین درمانده چونی + چرا چندین کشی آخر زبونی
ز مژگان ناوک از ابرو کمان کن + شکار آن بکار دلستان کن + بتاب از زلف خم در خم کمندی +
بپایش نه ز نرم وصل بندی ش بتاب بالکسر امر از تافتن است و خم در خم بمعنی پیچ در پیچ صفت زلف است
ای از زلف خود که پیچ و پیچ است کمندی برای قید کردن یوسف ع تیار کن م ز رخت بنما رخش را سوی
خود تاب + بهم رازیش هم زانوی خود یاب + برفتار آور این نخل رطب بار + براه لطف آر از لطف
رفتار + ش این قد و قامت خود را در رفتار آر لطف اول بمعنی مهربانی و ثانی بمعنی نرمی و نازکی یعنی
یوسف ع را در راه مهربانی بیار و بسبب خوبی و نرمی و نازکی رفتار م بلب از خنده شهد افشانی +
وزان شهدش بخود چسپانی ده ش چون خندهٔ معشوق را بشیرینی وصف می کنند بنابران می ما

که هر گروهی یک انگشت بدست آرد + بهر تلخی کند پشت + ش ای سوی هر تلخی کند پشت یعنی از هر تلخی
بیزار گردد و اعراض نماید ش نگردد کور دیولی سعادت + بجز از زخم انگشت شهادت + رسد از چشم
زخمش آن خردمند + کز انگشت شهادت چشم او کند + زلیخا صحبت وقت بامدادان + به یوسف راه خرم
طبع شادان + گروهی دید گرد اگرد یوسف ع + پی تعلیم دین شاگرد یوسف ع + بهستان شکسته و سمت زیال
تسبیح یافته سررشته کارش + سبحه بالضم مهرهای که تسبیح بوی می گیرند و تسبیح ذکر و پاکی و بپاکی یاد کردن خدای را
ح و سررشته کنایت از چاره کار و تدبیر مطلب است ح وی م زبان گویا بتوحید خداوند + میان
باعقد خدمت تازه پیوندش گویا بمعنی ناطق و گوینده م بیوسف گفت کای از فرق تا پا + دل آشوب
و دلارام و دل آرا + برخ سیمای دیگرواری امروز + جمال از جای دیگرداری امروز ش سیما بالکسر نشان
و نشانی که در ابروی باشد و بدان کیفیت باطن معلوم شود و از استفاده شیخ محمد جعفری منقول است
که در فارسی بمعنی روی و رخسار آمده است ف م چه کردی شب که از روی حسنت افزود + در دیگر
بخوبی بر تو بگشود + چه خوردی دوش کاین زیبائیت داد + زخوبان جهان بالائیت داد ش دوش
بواو مجهول بمعنی شب گذشته ی م همانا صحبت این نازنینان + سمن رخسارگان سیمین سرینان + ترا حسن
جمال دیگر افزود + جمالت را کمال دیگر افزود + بلی میوه ز میوه رنگ گیرد + زخوبان خوب رو خوبی پذیرد +
ش خوب رو مبتدا پذیرد خبر اوست م بسی زین گونه با آن غنچه لب گفت + دل او هیچ زین گفتها نه
بشکفت ش شگفت ای خوش نه شد و این بیت مقوله مصنف است گونه بکاف عجمی مضموم و واو معروف
بمعنی طرز و روش و رنگ ی م دهان را از تکلم تنگ میداشت + و رخ را از حیا گلرنگ میداشت +
سر از شرمندگی بالا نمی کرد + نگاه الا به پشت پا نمی کرد + زلیخا چون بدید آن سرکشیدن + بچشم حرمت
سوی پیش ندیدن ش مرحمت و رحمت بخشودن و مهربانی کردن ح م ز حسرت آتشی در جانش
افروخت + بداغ ناامیدی سینه اش سوخت + بناکامی وداع جان خود کرد + رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه والتماس حیله که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد

م چو با آن گشته سودای یوسف ع ز حد بگذشت استغنای یوسف ع شبی در کنج خلوت دایه را خواند +

رهنه کرد و بیوسف گفت که برای دفع چشم زخم از ذات شریف ای یوسف ع دستهای من بگردن من
حمائل باد هم یکی گرد میان موی را کمر کرد + ز موی آرایش موی دگر کرد + ش ز موی اول موی سر و موی
دگر عبارت از میان است یعنی یک کنیزک موهای دراز خود را گره کرده گرد میان خود پیچانید و فوطه کرای میان
خود را به موهای خود بست و مقصود ازین بستن اشارت باین معنی بود که یوسف را بزبان قال یا بحال
میگفت که ای یوسف ع دستهای خود را در میان من بسته باشند آن موهای من بکمر میان بند کن هم کمر کن
دست یعنی در میانم + که برلب آمد از دست تو جانم + بدین سان هر یکی زان لاله رویان + ز یوسف وصل
رامی بود جویان + ولی بود او بخوبی تازه باغی + وزان هشت گیاه او را فراغی + بلی بودند هر یک گرد دستان
بصورت بت بسیرت بت پرستان + ولی یوسف جز این معنی نمی خواست + که گردد راه شان در بندگی راست
ش یعنی مقصود یوسف ع همین بود که آن کنیزان مسلمان شوند و راه ایشان در طاعت و عبودیت حق تع
درست گردد هم بر ایشان هر چه گفت از راه دین گفت + بی نفی شک اثبات یقین گفت + نخستین گفت
کای زیبا کنیزان + بچشم مردم عالم عزیزان + درین عزت ره خواری مپوئید + بجز آئین دین داری
مجوئید + ازین عالم برون ما را خدائیست + که ره گم کرد ما را رهنمائیست + گل ما از نم رحمت سرشته است
ز دانائی دران گل دانه کشتست + که تا زان دانه بر روید نهالی + درین بستان سرا یابد کمالی + کشد
سوی بلندی سر ز پستی + دهد بر میوهٔ یزدان پرستی + پرستش جز خدای را روا نیست که غیر او پرستش را
سزا نیست + بیا تا بعد ازین او را پرستیم + که بی او هر کجا هستیم پستیم + بسجده باید او را سر نهادن + که
دادت سر برای سجده دادن + چرا دانا نهد پیش کسی سر + که پا و سر بود پیشش برابر + ش این مصرعه
صفت کسی است یعنی دانا را نشاید که پیش کسی سر خود را بسجده نهد که پیش آنکس پا و سر برابر باشد
و وی امتیاز کردن میان پا و سر نتواند و آنکس بت است هم بدست خود بت سنگین تراشد + ز مهر او
دل غمگین خراشد + ش این بیت نیز مدخول کلمه چرا است یعنی دانا چرا بدست خود بتی از سنگ تراشد
الخ هم بود معلوم کز سنگی چه خیزد + ز معبودیش جز تنگی چه خیزد + چو یوسف ع از اول شب تا سحرگاه + بوعظ
آن غافلان را کرد آگاه + وعظ بالفتح پند دادن ح و آن غافلان اشاره بکنیزان ند گوست ا
هم همه لب در ثنای او گشادند + سر طاعت بپای او نهادند + ش شهادت بالفتح خبر درست و آگاهی
قاطع ح و مراد اینجا گواهی دادن بوحدانیت خدای تع و رسالت رسول ع هم خوش اشهدی

...و شبانگاه ظرف زمان گشتینها است و جلوه گر در حجله ناز تا آخر بیت حال است از کنیزان و دستان
...بالفتح بمعنی مکر و حیله و نغمه و سرود و حکایت و افسانه آیدی حاصل آنکه بوقت شب که فلک بسبب پیمانی جامه جم
...ید و کواکب افشان خم دنو عروس عشوه انگیز شد و از عقد ثریا گوشهای خود را عقد گوهر بست و آینه ماه ...
...و در گرفت کنیزان گرد یکدیگر دو تخت یوسف علیه السلام صف کشیده استادند و حالیکه آن کنیزان در حجله ناز جلوه گر و دستان
...ای و عشوه پر از بودند م یکی شد از لب شیرین شکر ریز + که کام خود کن از من شکر آمیز + ش شکر ریز کنایه
...از گفتن سخنان شیرین و شعر خوانندگی و گویندگی مطربان باشد یا آواز خوش و کام بکاف عربی بمعنی
...دل است م ز تنگ شکر من بند بگشای + بسان طوطی از من شو شکر خای ش
...تنگ شکر کنایت از لب و دهن است ی تنگ شکر بالفتح کنایت از دهان معشوق است و بند
...بالفتح بمعنی گره و عقد آید و معنی قفل و ریسمان و طناب انتهی چون آن کنیزان همه دوشیزه و پاکیزه بودند
...و کسی آنها تصرف نکرده بود لهذا گفت که بندی که بر لب و دهن من است آن را بگشا و متمتع
...از لبهای من بگیر و مانند طوطی از من خاینده شکر شو شعرا طوطی را شکر خورده قرار میدهند م یکی از
...غمزه سوی یش کرد اشارت + که ای از اوصاف تو قاصر عبارت ش غمزه بر هم زدن معشوق مژگان
...خود را و مراد از یکی از کنیزان مرجع شین یوسف علیه السلام است م قیامت میکنم چشم جهان بین + بیا بنشین
...بچشم مردم آئین ش ای در چشم من نشین بسان مردمک م یکی بنمود سرو پرنیان پوش + که این
...سرو امشب بهم بادا در آغوش ش پرنیان حریر منقش و نمود بمعنی بنگرانید + م کجا در عهد عشرت شاد ...
...خسپی + اگر زین سرو ناز آزاد خسپی + ش سرو ناز مراد از قد کنیزک است م یکی در زلف مشکین
...حلقه افگند + که هستم بی سر و پا حلقه مانند + ش بدانکه حلقه و شکل دایره را سر و پا نمی باشد همه جوانب
...ن یکسان میباشند یعنی هر یک کنیزک زلف مشکین خود حلقه افگنده اشارت بدین معنی کرد که در عشق
...تو ای یوسف علیه السلام سر و پائی دارم مانند حلقه و شکل دایره هم بر روی من دری از وصل بگشای + بکن چون حلقه
...بیرون ز در جای + یکی برداشت دست نازنین را + ببالا زد ز ساعد آستین را + ش یعنی آستین خود را
...بالای ساعد خود بردم که دفع چشم بد را زان شمایل + بگردن دست من بادت حمایل ش شمایل بفتحتین
...بمعنی عادت شمائل جمع آن ح و مراد اینجا صاحب شمایل که یوسف علیه السلام است و مراد از حمایل در اینجا
حمایل تعویذ است که برای دفع چشم زخم در گردن اندازند یعنی یکی از کنیزک دست خود را از آستین

بتحفه حصول آرزوی خود یک نقش فریب را یعنی برای برآمدن آرزوی وصل یوسف ع
فریب می کرد و آن فریب همین فرستادن کنیزکان به یوسف ع است م که هر کافتد پسندوی از آن
خیل * بوقت خواب سوی او کند میل * ش مصرعه دوم این بیت عطف است بر افتد
بتقدیر داد عاطفه م نشاند خویش را پنهان بجایش * خورد بر راز نهال دل ربایش *
رعنایش نشیند * رطب چیند ولی ز دیده چیند * چو یوسف ع را فراز تخت بنشاندند *
جان و دل در پایش افشاندند * ش نثار بالضم آنچه ریزند از زر و غیره آن و نثار بالکسر افشاندن
و پاشیدن ف م کنیزان را به پیش او بپا کرد * به خدمت سرو بالاشان دو تا کرد ش سرو
جمع سرو بالاش م مرجع شان که ضمیر غایب است کنیزان مذکور است یعنی در خدمت یوسف ع قد کنیزان
مذکور را دو تا کرد زلیخا یعنی ایشان را خادم وی گردانید م دل و جان پیشش یار خویش بگذاشت *
تهی راه وثاق خویش برداشت ش وثاق بالکسر خانه ف م خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق
خورش بر دشت هجران معشوق * چو خواهد خاطر معشوق دوری * کند بر محنت هجران صبوری * چو بود

وصل دلبر رای دلبر * بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف ع
تا بکدام از ایشان میل و رغبت نماید

م شبانگه کز سواد شعر گل ریز * فلک شد نوعروس عشوه انگیز * ز پروین گوش را عقد گهر بست
گرفت از شکل مه آئینه در دست * کنیزان جلوه گر در حجلهٔ ناز * همه دستان نمای عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف ع صف کشیدند * فسون دلبری بر وی دمیدند * ش شبانگه و شبنگاه
کاف فارسی بمعنی شب و وقت در آمدن شب بمعنی جای که در آن شب کنند ف و شعر بالفتح جامه ابریشم
منقش م سواد بالفتح سیاهی و گلریز صفت شعر است با صفت سواد و شعر اینجا کنایت از جرم فلک
است و گل کنایت از ستارگان و اطلاق سواد بر جرم فلک برای آنکه جرم فلک شبنگاه سیاه می نماید و اطلاق
نوعروس جهت زیب و زینت و آرایش افلاک است بحکم کواکب و عقد ثریا را بعقد گوهر تشبیه کرده و ماه

درختی است بلند و راست منسوب بقد شاهدان و آن سه نوع است یکی سرو آزاد که یکشاخه راست
رسته باشد دوم سرو سهی که دو شاخه راست برآمده باشد و شاخی متمائل گشته سوم سرو ناز که دو شاخ
راست رسته باشد و یکی ازان متمائل گشته و نیز نام بادشاه مین است ف و ضمیر فاعل ساخت
عاید بزلیخا است و ضد مفعول آن م بدو گفت ای سهی سرو پایمالت * تمتع زین نهالستان کردم حلالت ش
پایمال مالیده پای تو تمتع برخورداری گرفتن ح زین نهالستان ای ازین کنیزان مذکور مجامعت کردن
ترا حلال کردم م اگر من پیش تو بر تو حرامم * وزین معنی نهایت تلخ کامم * بسوی هر که خواهی
کام بردار * ز وصل هر که خواهی کام بردار * بران کام که ایام جوانی * توقیت نشاط کامرانی ش
بران بکسر بای عربی امر از راندن بمعنی جاری کردن و حاصل نمودن و کام بکاف عربی بمعنی مقصود
و مراد اینجا ازان جماع و دواعی جماع است و کاف که در ایام جوانی برای علت است و جمله تا آخر بیت
تعلیل راندن کام است یعنی بران کام خود را بان کنیزان من برای آنکه ایام جوانی وقت عیش و کامرانی
ست م کنیزان را وصیت کرد بسیار * که ای نوشین لبان زنهار زنهار ش زنهار و زینهار بمعنی
البته آید م بجان در خدمت یوسف بکوشید * اگر زهر آید از دستش بنوشید * بهر جا جان
طلب دارد بیازید * بجان بازی برای او نیازید * ش ای یوسف اگر جان شما طلبد
ببیدم بهر حکمی که راند منقاد باشید * بزیر حکم او منقاد باشید * ولی از هر که باشد بهره بردار
مرا باید کنند زان دل خبردار * ش ضمیر فاعل در کنند راجع بسوی هر که م همی زد گوییا چون ناشکیبی
بلوح آرزو نقش فریبی * ش فاعل همی زد زلیخاست و لوح آرزو ظرف و نقش فریب مفعول
ناشکیب مرد بی صبر و این بیت مقوله مصنف علیه الرحمه است کلمه گوییا درینجا ظاهر انست
که همان لفظ گوی است که آخرش الف زائده ملحق شده چنانچه الف گفتا که آخر گفت ملحق واقع
شده و گوی صیغه امر حاضر است ترجمه متصل باشد گوی بمعنی بگو است و چنین لفظ ترجمه در فارسی
بسیار آمده است چنانچه لفظ کنی بمعنی بکن در بوستان مستعمل شده س الٰهی بحق بنی فاطمه * که بر
قول ایمان کنی خاتمه * ای بکن خاتمه من بر کلمه ایمان و کلمه چون تشبیه است بی صبر و نقش فریب
مفعول همین زد واقع شده یا برای وحدت است اگرچه در و متصل است نقش این مضمون را
اعتقاد آرزو باور یکنوع آن را و آن مضمون اینست که زلیخا مانند شخص بی صبر تخته آرزو [illegible]

دو حوض از مرمر صافی چو بلور * ش زبهت بالضم دوری از ناخوشی ف بیکو بی فرصت
یعنی وقت حصول چیزی ز پاکیزگی و نازکی کنایه از لطایف و مرمر بفتح هر دو میم سنگ سفید
ف هم میان شان چو دیده فرق اندک * بعینه هر یکی چون آن دگر یک ش میان شان
بهر دو نون غنه جمع میانشان بنون غنه است پس این کلمه شان درینجا ضمیر غایب است نه اسم
مظهر فلا یلزم الاعتراض بفک الاضافه و مرجع آن دو حوض است هم نه از تیشه دران زخم تراشی
نه از زخم تراشی آن را خراشی * نه آن را بند پیدا و نه پیوند * شده هر دو اندران فکر خردمند تعجب
کرده با خود هر که دیده * که بی بند است و پیوند آفریده * زلیخا بهر تسکین دل تنگ * چو کردی جانب آن دو
آهنگ ش تسکین بالفتح آرام دادن ف هم یکی بوده لبالب کرده از شیر * یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
ش چاشنی با جیم فارسی و شین معجمه موقوف و لیل و نمودار و صفت و مزه و طعم باشد کذا فی البحر
حاصل آنکه یکی ازان دو حوض لبالب پر بود از شیر و دیگر از عسل خالص هم پرستاران آن ماه فلک مهد
ازان یک شیر نوشیدی و زین شهد ش ماه فلک مهد کنایت از زلیخا است هم میان آن دو حوض
از افتخت تختی * بر آن بیجو یوسف نیکبختی * بترک صحبتش گفتن رضا داده بخدمت سوی آن
باغش فرستاد * ش گفتن اینجا بمعنی کردن است و گفتن بمعنی کردن در اشعار بسیار آمده است
و شین در هر دو مصراع ضمیر مفعول است بمعنی او را و در مصراع اول مفعول واقع شده و در ثانی
مفعول فرستاد و مرجع هر دو یوسف ع و در کلام تقدیم و تاخیر است یعنی زلیخا یوسف ع را بترک دادن
صحبت خود رضا داد و او را بجانب آن باغ برای خدمت آن فرستاد چنانچه که مقصود او بود هم
بگل مرغ چمن ده داستانی * که خوش باغی و نیکو باغبانی * ش بایی بگل بمعنی مع است و
داستان دو معنی دارد اول حکایت دوم مثل بود و شهره و بان بمعنی دارنده و محافظ آید
و این معنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چنانچه دربان و فیلبان هم و مصراع ثانی بیان داستان
هم چو باشد باغ و بستان جنت ایوان * نشاید باغبان جز حور و رضوان ش رضوان خازن
بهشت هم صد از زیبا کنیزان سمن بر * همه دوشیزه و پاکیزه گوهر ش دوشیزه با دال مضموم
و واو مجهول دختری را گویند که مرد با و نرسیده باشد هم چو سرو ناز قائم ساخت آنجا * پی خدمت
ملازم ساخت آنجا ش سرو ناز یعنی آن سرو که شاخهایش متمایل باشند و سرو بالفتح نام

دبتر آویزند و از او ستاد شیخ حضری سماع یافته که از روی مو برنج تیرهای مدور است می کنند
و در دف وصل می کنند برای افزونی آواز ف چون گل و شکل هم چو دف می باشد و پاره
نور آفتاب که از میان روزنهای مشبک مذکور بر زمین افتاد بصورت جلاجل نمایان می فتاد
لمعهای نور آفتابی که بر سرگاهای که زیر درختان آن باغ بودند از ان روزنهای مشبک ها
افتاد و بسبب جنبیدن بادان مانند بود که گویا بر دف زرین جلاجل بسته اند هم عنادل از ان
جلاجل نغمه پرداز + در بین فیروزه کاخ افگنده آواز + ز باد سایه بیدش هزاران + طپیده ماهیان
در جویباران + ش بید بیای تازی و یای مجهول نام درختی است که بار ندارد و آن هفتده نوع
یکی از ان گربه بید است ه و شین راجع بباغ حاصل آنکه سایه شاخهای درخت بید بر سر آب نهر
آن باغ که از باد جنبان می لرزان بود مانند ماهیان بود که برروی آب می طپیدند هم برفت در روب
باغ از خوب تا خوب + کشیده سایه هر شاخ جاروب ش بالمعنی برای او رفت و روب بالضم رفتن
و افشاندن و جاروب دادن هم زخط سبزه خاکش لوح تعلیم + کشیده جوی آبش جدول از سیم
ش جدول بالفتح جوی خورد و معروف ه یعنی خطهای سرخ یا زرد یا کبود و غیر آن که بر صفحه قرآن
یا لکتاب گرداگرد سطور کشند و هر دو شین راجع بباغ است یا اول بباغ و دوم بلوح و خاک مبتدا
و لوح تعلیم خبر آن یعنی زمین آن باغ بسبب خط سبز در ان گویا تخت تعلیم است که الفاظ برنگ سبز
نوشته شده و نهرها که در آن زمین بود گویا جدول هاست بران تخته از سیم و نقره خالص
کشیده هم از ان لوح مجدول خورده دانان + رموز صنع می پاک خوانان ش لوح مجدول
تخته جدول کرده شده اشارت بهمان سبزه زار باغ است و خورده دانان کنایت از مرد
باریک بین است و رموز جمع رمز یعنی اشارت وحی پاک کنایت از حق سبحانه تعالی است و مضمون
این بیت حضرت شیخ سعدی ب برگ درختان سبز در نظر هوشیار + هر ورقی دفتریست
معرفت کردگار + هم گل سرخش چو خوبان نازپرورده + برنگ عاشقان روی گل زرد +
ش یعنی گل سرخ آن همچو معشوقان سرخ رنگ بود و گل زرد همچو رنگ عاشقان زرد رنگ
هم صبا جعد بنفشه تاب داده + گره از طره سنبل گشاده + هم چمن بالاله و ریحان هم آغوش
زمین از سبزه پرپرنیان پوش ش پرنیان حریر منقش ه هم مبهم بسته در ان نزهت حوش +

و دوم گلنار پارسی را گویند انتهی م چمن تاریخ بن را صحن میدان ٭ بکف نارنج و شاخ گوی چوگان
ش نارنج بن را گویند و صحن میدان با ضافت صحن سوی میدان بمعنی کشادگی میدان بکف ای
در کف نارنج بن و ضمیر شین راجع بنارنج بن حاصل آنکه درخت نارنج دران باغ گوی بازی می کرد
در گوی بازی سه چیز می باید میدان وسیع و گوی چوگان پس چمن برای آن درخت میدان است و بار
آن درخت که نارنج است بمنزله گوی است و شاخ آن درخت بمنزله چوگان که بدان گوی زنند م
در آن میدان که خالی بود ز آفت ٭ ربوده از همه گوی لطافت ش آفت زحمت و رنج ف
و آن میدان اشارت به چمن است و ضمیر ربوده عاید بنارنج باشد م قد عنا کشیده نخل خرما ٭
گرفته باغ را زو کار بالا ش ای کار باغ از نخل خرما بالا گرفته بود م ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی ٭
گرفته خسته جانان توشه از وی ش حلوا بالفتح شیرینی و شیرین و خرمنی بیای مجهول باید خواند
و وی در هر مصراع اشارت به نخل خرما است و خسته جانان کنایت از گرسنگان فی شرفنامه خسته
بالفتح و کسر خا و شین معجمه بینوا و فقیر را گویند و فی جهانگیری بمعنی مفلس ولی بر گرم لبان ۱۹ ایگان
پستان انجیر ٭ پی طفلان باغ از شیره پر شیر ٭ ش بران ای به پستان انجیر م فروغ خور بصحنش
نیم روزان ٭ ز زنگاری مشبکها فروزان ش بضمتین و با واو فارسی روشن ف و خور آفتاب
و ضمیر شین عاید بباغ است و نیم روز وقت استوا که آن را در هندی دوپهر گویند و مشبک پنجره
و جال را گویند و چیزی را که بصورت خالی ساخته باشند فی شرفنامه مشبک رخنه وار مانند دام فی اللطایف
و سوراخ پنجره و درینجا مراد از زنگاری مشبکها روزنها و رخنه های است که در شاخهای برگهای درختان
بسبب پیچیدگی و پیوستگی یکدیگر مثل خانهای دام و پنجره پیدا آیند و از جهت سبزی زنگش زنگاری
مشبک گفته حاصل آنکه روشنی آفتاب در صحن آن باغ وقت استوا از میان آن روزنهای
مشبک سبز تابان و درخشان بود و چون فروغ و پرتو آفتاب برنگ زر باشد و سایه برگهای
درختان بسبب سیاهی هم چو مشک بنا بر آن در بیت دوم فرموده که در زیر درختهای باغ سایه
با فروغ آفتاب که بهم دیگر مختلط بود چنان بود که گویا بر زمین زر و مشک را گسترده اند م بهم آمیخته
خورشید و سایه ٭ ز مشک و زر زمین را داده مایه ٭ ز جنبش لمعهای نور در ظل ٭ دف گل را شده
زمین جلاجل ش ظل سایه و جلاجل بالفتح جمع جلجل بالضم زنگلهای چند که در چرم دوخته بگیرند ای

ت گرفتن از زلیخا و مبالغه در طلب آن برای آن میکرد که تا بسبب آن خدمت از صحبت زلیخا
اص گردد و دور و جدا از وی بان خدمت مشغول ماند در صحبت داشت بیم فتنه و شور
است تا گرد دار دان دور ٭ خوش آن پنبه که از آتش گریزد ٭ چو نتواند که با آتش ستیزد ٭

فرستادن زلیخا یوسف ع را در باغ و مهیا کردن و موجود ساختن اسباب وی

چمن آرای باغ این حکایت ٭ چنین کرد از کهن پیران روایت ٭ که چون یوسف ع از لبهای
شکرخا ٭ فشاند این تازه شکر به زلیخا ٭ ش تازه شکر کنایت از سخنهای سابقه است که چون
یوسف ع از لبهای خود به زلیخا گفته بود و در خواست خدمتی نموده بود ٭ زلیخا داشت باغی وه چه باغی
ان بر دل ارم را بود داغی ٭ ش وه بفتح واو و سکون ها کلمه ایست که در محل تحسین گویند م
وش ز آب و گل سوری کشیده ٭ گل سوری ز اطرافش دمیده ٭ ش سور بالضم دیوار حصار و سوری
بالضم نام گلی است که بیکان تشبیه کنند ش ه و در جهان گیری گفته که سور باول مضموم و واو معروف
سرخ را گویند و از این است که هر گل ولاله و هر چیز سرخ را بسور منسوب ساخته سوری خوانند م
تا نش کشیده شاخ در شاخ ٭ به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ ٭ ش شاخ در شاخ بمعنی گوناگون
و هم بمعنی یک دیگر منش و تنگ بمعنی بسیار آمده گستاخ بمعنی دلیر و بیباک و کشیده اینجا فعل لازم است
متعدی نما علش ضمیر راجع بدرختان م چنارش را قدم بر دامن سرو ٭ حمائل دستها در گردن سرو ٭ ش
بالکسر درختی است که بار ندارد و برگ او را به پنجه نسبت کنند و حمالة بالکسر دوال شمشیر حمایل جماعة
مثل حمایل السیف لا وحد لها من لفظها ح حاصل آنکه درخت چنار و سرو هر دو با یکدیگر سخت
متصل و پیوسته بودند بحدی که قدم چنار بر دامن سرو بود و پنجه چنار بر گردن سرو حمائل بود م
شسته گل ز غنچه در عماری ٭ نظر فرش نارون در چتر داری ٭ ش بفتح الواو و درختی است
ز بالا ... است قد سخت چوب که پیشه وران دسته تیشه و امثال آن از چوب آن سازند
س و در جهانگیری آورده که نارون دو معنی دارد اول درختی باشد بس خوش قد خوش اندام

بمعنی نیک خدمت شدن و مراد از خاطر خاطر مولی است و بد خدمت صفت بنده است یعنی از نیکو خدمت
بودن غلام بخاطر مولی شاد می شود و غلامی که بد خدمت و قاصر الخدمت باشد آزاد و دل شاد
نمی گردد م زلیخا گفت کای فرخنده گوهر ❊ که هستم پیش تو از بنده کمتر ❊ بهر جا که کاری آیدم
پیش ❊ بود آنجا بیا صد کارگر پیش ❊ پیش در مصرع اولی بباء فارسی مکسوره و یای مجهول
است و در مصرع ثانی بیای تازی و یای مجهول بمعنی زیاده و افزون و بیا لودن بیا شدن
کنایت از حصول شدن و حاضر شدن و قائم شدن است و کارگر بمعنی کننده کار و کلمه از در ینجا
مقدر است حاصل آنکه هر کاریکه مرا پیش آید و رآنجا برای سرانجام کردن آن کار زیاده از صد مردان
کارکن حاضر می آیند و در خدمت من قایم شوند یا کلمه بل صد پیش مقدر بود یعنی در آنجا قایم شوند
صد کارگر بلکه زیاده ازان م چه خوش باشد که ایشان واگذارم ❊ بهر کاری ترا بر پای دارم ❊ این
استفهام انکاریست یعنی خوب و خوش نیست که همه خدمتگاران و غلامان خود را گذاشته
ترا برای هر کاری که مرا پیش آید استاده نمایم و تکلیف دهم و در بعض نسخ بجای چه کلمه نه واقع
شده و هذا اصح م بود پیاده برای ره سپردن ❊ نباید دیده را چون پا شمردن ❊ سپردن
باول مکسور و ثانی مضموم طی کردن و نوردیدن می یعنی تو ای یوسف ❊ دیده و چشم منی و کار پا
که راه سپردن است تو نباید گفت م بجای پا چو ره پر خار بینی ❊ اگر دیده نهی آزار بینی ❊ کلمه چو
ترجمه اذا و قیته است و کلمه بجای پا متعلق است بلفظ نهی و یای در آزار بینی مصدریست یعنی اگر
دیده خود را بجای پای خود نهی آزار بینی را هم چو راه پر خار بینی یعنی اگر کار پا را بچشم کنی و چشم
خود را ه روی آنچنان آزار بینی ترا رو دهد و تکلیف و تصدیع پیش آید چنانچه کسی در راه پر خار
روان شود هذا التقریر از سید غلام شاه و از سید غلام جعفر ساکن تهانه طول الله عمره و جمعیه
چو یوسف این سخن بشنید از وی گفت ❊ که ای جان و دلت با مهر من جفت ❊ چو صبح از صادقی در مهر دیم
مزن دم جز بوفق آرزویم ❊ وفق بالفتح موافق و لائق و سازوار و پسندیده م مرا چون آرزو خدمتگذاری
خلاف آن نخواهم دوستداریست ❊ ولی گو مبتلای دوست باشد ❊ مراد او رضای دوست
رضای خود ببازد در رضایش ❊ نهد روی رضا بر خاک پایش ❊ ازان یوسف همیداد
سخن ساز ❊ که تا در خدمت از صحبت رهد باز م ش ازان بمعنی بنا بران یعنی یوسف از

معشوق باشد هر معشوقی که باشد وی را ببلاهای مبتلا می گردانم نمی خواهد چه انجام و چه آغاز ٭ درین
منصب کسی را باخود انباز ٭ ش انجام بالفتح بمعنی آخر و آغاز بمعنی ابتدا ٭ کار و انباز بمعنی شریک می ٭ منصب
بالفتح مرتبه و این منصب عبارت از معشوقی است م برعنای چو سرو سرفراز و ٭ چو سایه زیر پا یش پست ساده
ببزیبای چو ماهی رخ فروزد ٭ ز برق غیرتش خرمن بسوزد ٭ رسد چون خور باوج چرخ دوار ٭ بسوی
غربش سازد نگونسار ٭ چو مه را پر بر آید قالب از نور ٭ کند ریخ محاقش زار و رنجور ٭ ش قالب
بفتح اللام کالبد و محاق بالضم آخر ماه وسه شب آخر ماه و گرفتن ماه را هم گویند و ف زار بمعنی ضعیف
و نحیف م س م زلیخا گفت کای چشم و چراغم ٭ فروغ تو زمه داده فراغم ٭ ش ای روشنی تو
مرا از ماه مستغنی ساخت م نمیگویم که در حشمت عزیزیم ٭ کنیزان ترا کمتر کنیزم ٭ نیاید زین کنیز کمتر سینه
بجز شوق درون و سوز سینه ٭ ش یعنی از من ضرر و ایذا و بدخواهی تو نمی آید م زمن گر جان
فزون میدارمت دوست ٭ گمان دشمنی بردن نه نیکوست ٭ کسی آزار جان خود نخواهد ٭ بهیچ آفت
روان خود نخواهد ٭ ش روان بالفتح جان و روح ای در هیچ آفت گرفتار شدن جان خود را
نمی خواهد م مرا از تیغ حسرت دل دو نیم ست ٭ ترا از کین من چندین چه بیم است ٭ زمانی رام شو
آرام من ده ٭ بکن لطفی و از لب کام من ده ٭ بزن یک کام در همراهی من ٭ ببین جاوید
دولت خواهی من ٭ ش جاوید بمعنی همیشه آیدی م جوابش داد یوسف کای خداوند ٭ منم پشت
ببند بندگیت ٭ ش بند بمعنی قید و حبس م س و بل بند اول درینجا بهمین معنی است و بند ثانی
بمعنی مقید و محبوس م برون از بندگی کاری ندارم ٭ بقدر بندگی فرمای کارم ٭ خداوندی مکو
ز بندهٔ خویش ٭ بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش ٭ کیم من تا ترا دمساز گردم ٭ درین خوان با غرض
انبار گردم ٭ بباید بادشه آن بنده را کشت ٭ که زد در یک نمکدان باوی انگشت ٭ ش
بادشاه را می باید کشتن آن بنده را که وی در نمکدان بادشاه شریک گردد م مرا بگذار تا گر کنی
مشغول کاری ٭ که در وی بگذرانم روزگاری ٭ ش یعنی مرا خدمتی از طرف خود بده تا سر انجامش
م ز خدمت گاریت سر بر ندارم ٭ بصد جهد ت حق خدمت گذارم ٭ ش الجهد بالضم الوسع الطاقة
و بالفتح المشقة والمبالغة کذا فی کنز العباد م ز خدمت بندگان آزاد گردند ٭ بمنشور عنایت شاد گردند
بنیکو خدمتِ خاطر شود شاد ٭ نگردد بندهٔ بد خدمت آزاد ٭ ش نیکو خدمت بیای معروف مصدری

تست طوق گردن من ÷ ش یعنی آن جان که بدان زنده هستم همین خیال روی تست هم
اگر جان است غم پرورده تست ÷ وگر تن جان بلب آورده تست ÷ ز حال دل چگویم خود که چون است
ز چشمم خون فشان یکقطره خون است ÷ ش یعنی از حال دل خود چه شرح دهم وی یک قطره خون است
که از چشمم خون بار من برآمده هم چنان در لجه عشق توام غرق ÷ که و خالی نیم از پای تا فرق ش لجه بالضم و التشدید
دریا نب لجة الماء معظمه و لج کذلک و منه لجج والجمع لجج ح هم زند فصاد هر رگ را که کاود ÷ بجای خون
غمت بیرون تراود ش فصاد بالفتح والتشدید رگ زن فصد رگ زدن و فزد بالفتح مثله ف و تراویدن
چکیدن به نرمی و آهستگی ه هم چو یوسف این سخن بشنید بگریست ÷ زلیخا آه زد کاین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم ÷ که چشم خویش را در گریه بینم ÷ ش چون بمعنی چگونه ای خندان نشینم برای
آنکه چشم خود را در گریه می بینم حاصل آنکه بسبب گریه تو ای یوسف من هم میگریم برای آنکه تو چشم من
هستی چون چشم کسی در گریه می آید آنکس خندان نمی تواند بود هم چو از مژگان فشانی قطره های
چو آتش افگنی در جان من تاب ش یعنی گرمی هم ز معجزهای حسن تست دانم ÷ که از آب افگنی
آتش بجانم ش یعنی معجزه حسن تست که آب آتش گردد و کار آتش نماید هم چو یوسف دید از وانده
بسیار ÷ شد از لب هم چو چشم او گهر بار ش از لب گهر باریدن کنایت از سخنان فصیح و لطیف گفتن
است واز چشم گهر باریدن مراد از گریه کردن و اشک ریختن است واو بمعنی خود آمده ای هم چو چشم
خود و تواند که اشارت بزلیخا بود هم بگفت از گریه دانم دل شکسته ÷ که نبود عشق کس بر من خجسته
خجسته باول مضموم و ثانی مفتوح بمعنی مبارک میمون ی هم چو زد عمه بسیاه مهر من گام ÷ بدزدی در
جهانم ساخت بدنام ش بدزدی اسحاق عمم نام زد کرده هم ز اخوانم پدر چون دوست تر داشت
نهال کین من در جان شان کاشت ش شان یعنی ایشان که برادران اند هم وجان بصفای
بسوی آنست هم ز نزدیک پدر دورم فگندند ÷ بخاک مصر مهجورم فگندند ش بخاک مصر ای در زمین
مصر هم شود دل و میدوم خون در بر من ÷ که تا عشقت چه آرد بر سر من ش بر بمعنی سینه ی هم
بلی سلطان معشوقان غیور است ÷ ز شرکت ملک معشوقیش دور است ش سلطان معشوقان ما
کنایت از ذات حق تعالی است و غیور از غیرت که بمعنی رشک بردن است بمعنی رشک برآمده ح
ز شرکت ای از شرکت غیر ملک معشوق خدا دور است یعنی او سبحانه تعالی نمی خواهد که جز او دیگر کس

پدرآرتا این دعا مرا کند یعقوب یکی بره فربه بریان کرد پیش پدر آورده اسحاق چون بوی آن یافت
گفت این کیست یعقوب سخن نگفت مادرش گفت این پسرت عیص آنچه خواست آورد اسحاق را
چشمها کور شده بود پس اسحاق آن بخورد و خوش آمد مادرش گفت اکنون دعا کن این پسرا که این آورد
اسحاق دعا کرد یارب این پسر را که طعام آورد پیغمبری ده پس از زمانی عیص آمد و آن صید پیش پدر آورد
گفت ای پدر آوردم آنچه خواستی اسحاق دانست که مادر حیله کرده است از بهر یعقوب تا آن دعا
او را کرده آید عیص گفت ای پسر برادرت یعقوب آن دعا را ببرد عیص بخشم آمد و گفت من یعقوب را
بکشم اسحاق گفت ای پسر ترا نیز دعای نیکو کنم دعا کرد و گفت یارب نسل عیص بیشتر از نسل همه گردان تا
عیص را نسل بسیار شد هم اگر هستم نبوت را سزاوار ❊ بود زاجداد قم استحقاق این کار ❊ گلی ام تازه
در روی نهفته ❊ ز گلزار خلیل الله شکفته ❊ معاذ الله که کاری پیشه سازم ❊ که دار دازه این قوم بازم
نش این قوم مراد از یعقوب و اسحاق و ابراهیم علیهم السلام و معاذ الله بمعنی پناه می گیرم بخدا
پناه گرفتنی حق هم زلیخا این هوس کو دور میدار ❊ دل خویش و مرا معذور میدار ❊ که من دارم ز نقش

	ایزد پاک ❊ امید عصمت از نفس هوسناک ❊	

رفتن زلیخا خود پیش یوسف ع و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف علیه الصلوة والسلام از تحصیل مراد وی و خواستن خدمتی ازو

هم چو دایه باز زلیخا این خبر گفت ❊ ز گفت او چو زلف خود برآشفت عش آشفتن بمعنی برهم زده شدن
و پریشان گشتن بهم هم بر خسار از مژه خون جگر ریخت ❊ ز بادام سیه عناب تر ریخت ❊
نش عناب تر کنایت از اشک سرخ و خونین است و بادام سیاه کنایت از چشم هم خرامان ساخت
سرو راستین را ❊ بسر سایه فکند آن نازنین را ❊ ش نازنین نازک اندام و لطیف طبع و حسن نازف
یعنی زلیخا بر سر آن نازنین یعنی یوسف ع سایه قد خود انداخت بر آسر ش رفته استاد هم بگفت
ای سرو من خاک پایت ❊ سرم خالی مباد از هوایت ❊ ز مهرت یک سر مویم تهی نیست ❊ سر موی
ز خویشتنم آگهی نیست ❊ سر موی ای قد یکسر موی هم خیال تست جان اند تن من هکسه

گو بهر من این اندیشه مپسند * که پیچم ز فرمان خداوند * ش لیکن تو ای دایه بگو مر زلیخا را که این معنی که بارتکاب امر فاحش قبیح از راه خدای تعالی بپیچم بر من مپسند و مرا بران تحریص مکن ام زبدفرمای نفس معصیت زای * نهم در تنگنای معصیت پای * ش بدفرمای اسم فاعل است بمعنی فرماینده و امر کننده بکارهای بد و اضافتش بسوی نفس بیانیه است یعنی بدفرمای که عبارت از نفس است و یا این اسم فاعل بمعنی مصدر بود بمعنی بدفرمای ای بدفرمودن و امر کردن ببد از قبیل شکرریز که بمعنی شکرریزی است چنانچه در ابیات سابقا آمده است درین صورت اضافت مصدر بسوی فاعل باشد م به فرزندی عزیزم نام برداشت * امین خانهٔ خویشم شمرداشت * ش امین بفتح و کسر امانت دار و اعتماد کرده شده بمعنی مامون ح هم نیم چون مرغ آب و دانهٔ او * خیانت چون کنم در خانهٔ او * خدای پاک را در هر سرشتی * جداگانه بود کاری و کشتی * ش سرشت بکسر اول و ثانی مایهٔ طبع و ذی سر بکسر تین و سکون شین منقوطه طینت و خلقت و طبیعت انتهی و جداگانه بمعنی علیحده هم بود پاکیزه طینت پاک کردار * زنازاده نباشد جز زناکار ش طینت سرشت و خوی ح و زنازاده بکسر اول زاده زنا ای ولدالزنا م ز مردم سگ از سگ مردم نزاید * ز گندم جو ز جو گندم نیاید * بسینه سر اسرائیل دارم ش بیل و دانائی از جبرئیل دارم ش اسرائیل بکسر نام یعقوب ع معنی آن بزبان سریانی برگزیدهٔ خدا و بعضی گفته اند بندهٔ خدا ب و در قصص الانبیا مذکور است که اسرائیل در لغت عرب شب رفتن را گویند و یعقوب ع را ازان اسرائیل خوانند که بعد از موت اسحاق ع یعقوب ع از برادر خود عیص ع ترسید که او را بکشد پس بدین اندیشه یعقوب ع علیه السلام شب از کنعان برآمد و روی بزمین شام نهاد و نزد خال خویش لیان نام ماند و آنجا هر دو دختر او را بزنی خواست و چهارده سال شبانی کرد خال خود را در مهر این هر دو دختر و در دین ابراهیم ع تا وقت موسی علیه السلام حلال بود که مردی دو خواهر یکبار بزنی کند و یوسف ع از دختر خورد بوجود آمد که راحیل نام داشت و پس از بست و یک سال یعقوب ع بکنعان باز آمد عیص ازانجا سفر گزید و موجب ترس یعقوب ع از عیص آن بود که تا اسحاق ع زنده بود عیص صید کردی و ازان بخوردی و یعقوب ع گوسفندان داشتی روزی اسحاق ع عیص را گفت که من یکی بزغاله کوهی صید کن و بریان کرده پیش من آر تا بخورم و دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغمبری دهد عیص بصید رفت و مادر زود سوی یعقوب آمد و گفت یکی بره و بزغاله بریان کن و سوی

بمعنی بالائین آمده یعنی از همه بالاتر و بلندتر و ازان نیست که فلک الافلاک را چرخ برین و بهترین
گویند ❊ م فلک زنشیمان بلندت ساخت پایه ❊ فگن بر مبتلای خویش سایه ❊ زلیخا گر چه زیبا
دلربائیست ❊ فتاده در کمندت مبتلائیست ❊ ز طفلی داغ تو بر سینه دارد ❊ ز سودایت غم دیرینه دارد ❊ بملک
خود سه بارت دیده در خواب ❊ و زان عمریست مانده در تب و تاب ❊ گهی چون آب در زنجیر بوده است ❊ گهی چون باد
در شبگیر بوده است ❊ ش چنانکه آب بسبب موجها در زنجیر می باشد شبگیر یعنی صبح و سحر و دوان شدن
در شب پیش از سحر ❊ م کنون هم گشته زین سودا چو موی ❊ ندارد جز تو در دل آرزوی ❊
برو ناکرده نقد زندگی گم ❊ ترحم کن خوش است آخر ترحم ❊ ش مشار الیه و مرجع ضمیر مستتر در کرده
زلیخاست و نقد مفعول اول آن و گم بضم کاف فارسی بمعنی مفقود و مفعول ثانی و جمله ناکرده نقد زندگی
گم ترکیب حال واقع شده است از کلمه او یعنی زلیخا رحم کن در حالی که وی نقد حیات خود را گم و مفقود
نکرده ای قبل از مردن وی برا و رحم کن ❊ م بلبت آب هستی زلال زندگانی ❊ چه باشد قطره گر بر وی چکانی ❊
ش ای بسبب لعل از زلال زندگانی ای آب حیات هستی م بقد هستی نهال میوه آور ❊ چه باشد
گر خورد از میوه ات بر ❊ قدم تا سر انداز دلربایت ❊ رطب چیند ز نخل دلربایت ❊ ش رطب
بالضم و فتح طای مهمله خرمای تر و نخل نخیل درخت خرما ح نخل دلربا و کنایت از قد ست م رضا ده
تا ز لعلت کام گیرد ❊ بود سوز دلش آرام گیرد ❊ چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی ❊ که گاهی کنی سویش
نگاهی ❊ هوس دارد که با چندین عزیزی ❊ کند پیشش کنیزانت کنیزی ❊ چو یوسف این فسون
از دایه بشنود ❊ بپاسخ لعل گوهر بار بگشود ❊ ش بپاسخ بپای فارسی و سین مضموم بخای زده
بمعنی جواب ی لعل گوهر بار کنایت از لب است م بدایه گفت کای دانا بهر راز ❊ مشو بهر
من فسون ساز ❊ زلیخا را غلام زر خریدم ❊ بسا از وی عنایت ها که دیدم ❊ گل و آبم عمارت کرده
اوست ❊ دل و جانم غذا پرورده اوست ❊ اگر عمری کنم نعمت شماری ❊ نیارم کردن او را
حق گزاری ❊ ش گزاردن بکاف عجمی مضموم و زای تازی بمعنی ادا کردن چنانچه گویند که قرض
خود را گذارد یعنی ادا نمودی حق گزاری ادا کردن حق زلیخا نمی توانم م سرم بر خط فرمانش نهاده
به خدمتگاریش اینک ستاده ❊ ش ای بر خط فرمان زلیخا سر نهاده هستم یعنی مطیع و فرمان بردار
او هستم و اینک به سکون کاف عربی مصغر این که اشارت است بسوی حاضر و قریب ❊ م ولی

زچاه غبغبش چون کام خواهم * بچاه غم کند آرام گاهم * بر شکم ز آستین او که پیوست * بدستان یافته بر ساعد اش دست * ز وا مانندش زنم در جیب جان چاک * که دارد پیشش پالیش وی بر خاک * چو دایه این سخن بشنید بگریست * که با حال چنین مشکل توان زیست * فراقی کافتد از دوران ضروری * به از وصلی بدین تلخی و شوری * ش قوله بدین تلخی شوری صفت وصل است ای وصلی که با این تلخی و شوری با هم غم هجران

	همین یک سختی آرد * چنین وصلی و صد بدبختی آرد	

فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف ع و مطالبه مقصود خود کردن وابا نمودن وی از آن م

زلیخا با غم چندین درازی * چو دید از دایه چشم چاره سازی * ش غم موصوف و یا این درازی صفت اوست و چشم بمعنی امید م به گفت از تو دو صد یاریم بوده * بهر کاری هوا داریم بوده * مرا یک بار دیگر یاری کن * زغم خواریم بین غم خواری کن ش زغم ای سبب غم یعنی به بین خواری و ندلت و ذلت که بسبب غم و اندوه حاصل گشته است م قدم از تارک من کن بسویش * زمانی من شود از من بگویش * که ای سرکش نهال نازپرورد * رخت را در نزاکت نازپرورد ش تا صد نیاز است یعنی بی التفاتی و بی نیازی و سرکشی معشوق از عاشق بیچاره ف و بر و در مصرع دوم بهای تازی مفتوح ترجمه علی است درد بالفتح بمعنی گل تب م زبستان جمال گلشن ناز * نرسته چون قدت سرو سرافراز * زجان و دل گل و آبت سرشتند * در و شاخی ز باغ سدره کشتند * چو برگ سربلندی داد آن شاخ * سهی سرو توأش خوانند گستاخ * عروس دهر تا در زادن افتاد چو تو پاکیزه تر فرزند کم زاد * ش عروس زن تو کد خدا را گویند و مرد را نیز ه م به فرزندیت آدم چشم روشن * ز گل رویت عالم تازه گلشن * کمال حسن تو حد بشر نیست * پری از خوبی تو بهره ور نیست * پری را گر نبودی شرمساری * نماندی از تو در کنج تواری * ش کنج بالضم کاف عربی بمعنی گوشه و تواری بفتحتین پوشیده شدن ح م فرشته گر چه بر چرخ برین است * به پیش روی تو سر بر زمین است ش ای پست است برین بفتح بای تازی و بکسر رای مهمله دیبای معروف

برویش خرم و دل شاد بنشین ✤ ز غمهای جهان آزاد بنشین ✤ ز سرو لاله رنگش کام می گیر ✤ ز رفتار
خوشش آرام میگیر ✤ لبش می بین و جان می پرور از وی ✤ زلال کامرانی میخور از وی ✤ زلیخا چون
شنید این ها ز دایه ✤ سرشکش را دل از خون داد مایه ✤ش ضمیر شین عاید به زلیخاست و دل فاعل داد
یعنی دل زلیخا اشک زلیخا را از خون مایه داد مقصود آنکه زلیخا اشک خونین ریختن گرفت ✤ ز ابر دیده خون دل فرو ریخت ✤
به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت ✤ بگفت ای مهربان مادر همانا ✤ نه چندان بستر کار دانا ✤ نمی دانی که من در دل
چه دارم ✤ وزان جان جهان حاصل چه دارم ✤ به خدمت پیش رویم ایستاده ✤ ولی از خدمتی ما را داد
داده ✤ ز من دوری نباشد هیچگاهش ✤ ولی نبود به من هرگز نگاهش ✤ بر آن تشنه ببایدزار گریست ✤
که بر لب آب و تشنه بایدش زیست ✤ چو رویم شمع خوبی بر فروزد ✤ دو چشم خود به پشت پای دوزد ✤
بدین اندیشه آزارش نجویم ✤ که پشت پاش به باشد ز رویم ✤ش بدین اندیشه اشاره بمضمون
مصراع دوم است یعنی بسبب آنکه پشت پای یوسف ؑ بهتر از روی من است آزار او را نمیدهم
و او را ز دوختن چشم به پشت پا باز نمی دارم ای یوسف ؑ را آزار داده و تکلیف رسانده نمی گویم که تو
سوی روی من البته ببین و هنگام مواجهه من نظر به پشت پای خود مکن ✤ چو بگشایم بدو چشم
جهان بین ✤ به پیشانی نماید صورت چین ✤ش ای یوسف خود را چین ابرو می نماید وقتی که من
بوی نگرم ✤ بران چین سرزنش از من روا نیست ✤ که از وی هر چه می آید خطا نیست ✤ ز ابرویش
مراد در دل گرههاست ✤ گره زان کج اینست کارم بی گره راست ✤ش آن کج اشارت بابروست
و راست عبارت است از بی گره و بکجی هم چنین گر زوی گره بر کارم افتد ✤ نظر کردن برو دشوارم افتد ✤
دهانش گر سخن با من به تنگ است ✤ بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است ✤ش رنگ بمعنی فایده
و خوشی و حصه و نصیب ✤ ز لعلش در دهانم آب گردد ✤ به چشمم آب زو خون ناب گردد ✤ش
مضمون این مصراع بنا بر رسم متعارف است که چون شخصی چیزی خوب و نفیس و مرغوب الطبع بیند
و قدرت گرفتن آن ندارد لعاب از دهان او بسیار بر می آید بسبب اشتیاق و آرزوی او زلیخا
می گوید که از دیدن لب های یوسف ؑ در دهان من لعاب حاصل می شود و بسبب آن آب ها
اشک چشم من خون می شود ✤ قدش کاندر نهال آرزویم ✤ ز رحمت کم شود مائل بسویم ✤ش
یعنی نمیشود کم شدن بفتح کاف عربی بمعنی ناشدن بسیار آمده است ✤ چو خواهم کز دهانش [illegible]

ریش * زبان سرزنش بگشاد برخویش * که ای کارت برسوائی کشیده * زسوائی غلام زرخریده *
تو شاهی بر سریر سرفرازی * چرا با بنده خود عشق بازی * بمعشوقی چو خود شاهی طلبکار * که شاهی را بود
شاهی سزاوار * ش بمعشوقی بیای معروف ای برای معشوق شدن وشاهی هر سه کلمه که درین بیت
واقع است بیای مجهول وحدت است م عجب تر آنکه از عجبی که وارد * بوصل چون توئی سر نیارد * ش
عجب بالضم والسکون خودبینی یعنی ح وضمیر وارد و نیارد راجع به غلام زرخریده است م زنان
مصر گردانند حالت * رسانند از ملامت صد ملالت * زبان طعنه را بر من گشایند * چو ماه نو بانگشت
نمایند ش ای انگشت نمایند م همین گفت این ولیکن آن یگانه * نه زان سان جز دل او داشت خانه * کش
از خاطر توانستی برون کرد * همین افسانه در دیش را فسون کرد * بلی چون دلبری با جان درآمیخت *
نیارد جان از و پیوند بگسیخت * برو پیوند جان از تن بیکدم * ولی با او بود جاوید محکم * چه خوش
گفت آن بلبل عشق رنجور * که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور * ولی بیرون بود زامکان عاشق
که گوید ترک جانان جان عاشق * ش گوید اینجا بمعنی بکند مستعمل شده و گفتن بمعنی کردن بسیار
آمده است و جان عاشق فاعل گوید و ترک جانان مفعول آن

م پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را و مشاهده شمع جمال یوسف علی نبینا علیه الصلوة والسلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید * ز دیده اشک ریزان حال پرسید * س ای پرسید دایه در حالی
که منگریست و اشک ریزان بود حال زلیخا را م که ای چشمم بدیدار تو روشن * دلم از عکس
رخسار تو روشن * دلت پر رنج و جانت پر ملال است * نمی دانم ترا اکنون چه حال است *
ترا آرام جان پیوسته در پیش * چه می سوزی ز بی آرامی خویش * در آن وقتی که از وی مهجور بودی
اگر می سوختی معذور بودی * کنون در عین وصلش سوختن چیست * بداغش شمع جان افروختن چیست *
گر از عاشقان این دست داد است * که معشوقش بخدمت ایستاده است * همین بس طالع
فرخنده تو * که سلطان تو آمد بنده تو * مهی لایق بتاج پادشاهی * بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

خون از دیده ریزان ✤ وی می بود از وی یوسف گریزان ✤ زلیخا داشت بس جان سوز داغی ✤ ولی
میداشت زان یوسف ع فراغی ش فراغ خالی شدن م زلیخا رخ بآن فرخ لقا داشت ✤ ولی یوسف ع
نظر بر پشت پا داشت ش لقا بالکسر دیدار و دیدن ف م زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت ✤
ولی یوسف ز دیدن دیده می دوخت ✤ ز بیم فتنه روی او نمیدید ✤ بچشم فتنه سوی او نمیدید ✤
نیاید عاشق آن دیدار در چشم ✤ که با یارش نمیفتد چشم بر چشم ش یعنی عاشق صادق این چنین
وصل دیدن معشوق را در آن عاشق و معشوق هر دو چار چشم نگردند و چشم آن عاشق بچشم معشوق نپیوندد
بنظر خود ای در خاطر نمی آرد و بر آن کفایت نمیکنند م ز عاشق کی دمبدم اشکی و آهی ✤ نباشد خبر تا بامید
نگاهی چو یار از چشم عاشق دیده پوشد ✤ سرشکش خون دل از دیده جوشد ش لایق و در جاست
که خون دل آن عاشق از چشم جوش نماید م زلیخا را چون این غم بر سر آمد ✤ باندک فرصتی از پا در آمد
ش ای غم عدم اجابت یوسف ع بآنچه که زلیخا می خواست از همکناری و هم آغوشی و هم خوابی باندک
فرصتی ای باندک زمانی و از پا در آمدن کنایت از افتادن است ی یعنی عاجز شدن م بر آمد ز حزن
محنت و درد ✤ گل سرخش برنگ لاله زرد ✤ ش حال ای روی سرخ که مانند لاله بود زرد شد
و تواند که زرد صفت لاله بود یعنی گل سرخ او که عبارت از روی اوست مانند لاله زرد گردید و لاله
برنگ زرد هم می باشد و لاله هفت رنگ باشد م بدل اندوه بودش بار انبوه ✤ سهی سروش خمید از
بار اندوه ش انبوه از بسیاری بهم پیوسته ه و آن صفت بار است و سهی با اول مفتوح و ثانی مکسور
و یای معروف راست و درست را گویند عموماً و سروی را که بغایت راست رسته باشد خوانند خصوصاً
م برفت از لعل لب آبی که بودش ✤ نشست از شمع رخ تابی که بودش ش تاب یعنی فروغ
و پرتوی و آن در ترکیب فاعل نشست واقع شده م نه کردی شانه موی عنبرین بوی ✤ بجز از آنچه که
می کندی بآن موی ✤ بسوی آئینه کم رو گشادی ✤ مگر زانو که بر وی رو نهادی ش ای نگشادی
و زانو را هم آئینه باشد که او را آئینه زانو گویند مندش چینی خوانند م ز بس کز دل فشاندی خون تازه
نگشتی چهره اش محتاج غازه ش غازه آن سرخی که زنان بر رخساره مالند تا رنگ روی شان سرخ نماید
و آن را غنجار بالفتح و گلگونه نیز گویند م همه عالم بچشمش چون سیه بود ✤ بچشمش سرمه را کی جایگه بود ✤
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست ✤ که اشک از نرگس او سرمه می شست ✤ زلیخا را چو شد زین غم جگر

خود را از جدائی یوسف ع بی قرار و بی هوش گردانیدم نگهبانان مع کل ساخت چندی * که دل از بندش
نگاه از هر گزندی * بدین سان بود تا می خواست کارش * نبود از دست بیرون اختیارش ش ش
کار مبتدا مضاف است بسوی ضمیر شین که راجع است به یوسف ع و بدین سان بود خبر آن و ضمیر بود
راجع بکار است و ضمیر میخواست بسوی یوسف ع بدین اشارت بمضمون بیت آینده است حاصل
آنکه کار یوسف ع چنان بود که در بیت آینده مذکور شده مادامی که میخواست یوسف ع آن را هم اگر میخواست
و صحرا شبان بود * وگر می خواست شاه ملک جان بود * ولی در ذات خود بود آن پریزاد * ز شاهی
و شبانی هر دو آزاد

م مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف ع م را و استغنا نمودن یوسف ع م از وی

چو بند و بیدلی دل فرنگاری * نگیرد کار او هرگز قراری * اگر نبود بکف نقد وصالش * نسیه عشق
بازو با خیالش * ش نسیه بالفتح مهلت و بالکسر فراموشی ه و در صراح تنسیه النسا فراموشی گردانیدن
چیزی مر کسی را ضمیر وصالش و خیالش راجع به نگار است م ولی خونش بود از دل چکیده * که افتد کار
وی از دل بدیده ش یعنی اشتیاق دیدن معشوق وارد م چو یابد بهره چشم اشک بارش * فتد
اندیشه بوس و کنارش * ش بهره مفعول و فاعل آن چشم است م وگر بوس و کنارش هم دهد دست
ز بیم هجر باشد رنجه پیوست * امید کامرانی نیست در عشق * صفائی زندگانی نیست در عشق * بود
آغاز آن خون خوردن و بس * بود انجامش از خود مردن و بس * براحت کی بود آن کس را وار
که خون خوردن بود یا مردنش کار * زلیخا بود یوسف ع را ندیده * بخوابی و خیالی آرمیده * بجز دیدار
از هر جستجوئی * ندانست خود را آرزوئی * چو دید از دیدن او بهره مندی * ز دیدن خواست
طبع او بلندی * بآن آورد روی جست و جو را * که آرد در کنار آن آرزو را * ش بآن آورد
اشارت به مضمون مصرعه ثانی این بیت است م ز لعل او ببوسه کام گیرد * ز سروش با کنار آرام گیرد
ش ز سروش ای از قد یوسف در حالی که آن قد در کنار زلیخا بود آرام گیرد م بلی نظارگی کافتد
سوی باغ * ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ * نخست از روی گل دیدن شود مست * ز گل دیدن
بگل چیدن برد دست * زلیخا وصل را می جست چاره * ولی میکرد از وی یوسف ع کناره * زلیخا بود

ش شبانان جمع فارسی شبان بالضم چرانندہ که تازیش راعی خوانند و رمه بالفتح گله اسپان و
برویشان و بزان و آن را رم هم گویند ه مصراع ثانی صفت شبانان واقع شده م جدا سازند
تا در بره چند ✤ چه گردون بره بی مثل و مانند ش بره بالفتح و تشدید بچه گوسپند که تازی آن را حملان
و حلام نیز گویند و حلوان غلط است چه معنی آن مزد فالگو و مردی که کابین دختر برای خویش ستاند و هذا
ما عند العرب و حلوان المرأة مهرها ح ۵ ه و نیز بره نام برج آسمانی ست که بشکل بره است تازیش
حمل خوانند و مصراع ثانی صفت بره چند است یعنی بره چند که بهجو بره آسمان بی مثل و مانند باشند جدا کنند
برای شبانی یوسف ع م چو آهوی ختن سنبل چریده ✤ ز گرگان هرگز آسیبی ندیده ش این بیت
دوم نیز صفت بره چند است م زره شان پشم شان چون موی زنگی ✤ ز ابریشم فزون در نازکی
ش یعنی پشم آن بره های چند مانند موهای زنگیان و مثل زره آهنی پیچ در پیچ باشند م ز فربه دنبها
یکسر گران بار ✤ بره از بس گرانی نرم رفتار ش دنبه در اصل چربی میش را گویند که سندی
آن را چکتی نامند یعنی آن بره چند میش بسبب دنبهای فربه تمام گران بار باشند م بهر وادی که رفتندی خرامان
تو گوئی موج می زد سیل روغن ✤ بروی موج باد از سرفرازی ✤ گرفته صنعت زنجیرسازی ش خرامان
یعنی چرنده و ضمیر در رفتندی راجع به بره های چند است چون در هنگام رفتن دوان و روان شدن
بره های میش چکتهای سمین پر روغن آنها متحرک بودند بدان مانند بود که گویا سیل روغن موج می زند و چون
بران سیل موج زن پشم و موهای آن بره ها بسبب باد جنبان و حرکت کنان بودند بدان مانند بود که گویا
باد زنجیرسازی می کند بر بالای آن موج و موی را از زنجیر بسیار تشبیه میدهند م میان آن رمه یوسف ع شبانان
بود در برج حمل خورشید تابان ✤ چو مشکین آهوی تنها فتاده ✤ بسوی گوسفندان رو نهاده ✤ ش مشکین
آهوان آهو را گویند که از آن نافه مشک بر آید و وی از میان رمه جدا شده در راه تنها می افتد یعنی از
آن می فرماید که یوسف ع مانند آهوی مشک از همه مردمان جدا شده تنها بچرانیدن گوسفندان رو نهاد
م زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را ✤ سگ دنباله کش کرده شبان را ش شبان بالضم کنایت از
یوسف ع است و عادت شبان است که همراه خود سگان را میدارند تا محافظت نمایند گوسفندان را
از گرگ و غیره و پس می فرماید که چون یوسف ع شبان و چوپان شده گوسفند را برای چرانیدن بصحرا
برد زلیخا صبر و هوش و عقل و جان خود را عقب یوسف ع داد تا بجای سگان همراهش باشند و زلیخا

م خوش آن بیدل که دولت یار گردد * بگرد خاطر دلدار گردد * برون آید تمام از خواهش خویش * و هد در
خواهش او کاهش خویش * ش کاهش نقصان و کم گردیدن شدن م چو خواهد جان روانی بر لب آرد
ببوسد خاک راه و جان سپارد * چو جوید دل کند دل از غمش خون * دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد * به خدمتگاری او سرفرازد * ش ای سر خود را پای سازد و بسر ایستاده
شود م اگر راند نتابد سر چو خامه * وگر خواند نه پیچد سر چو نامه * بحکم آنکه امت پروری را * شبان لایق
بود پیغمبری را * ش شبان بالضم چرانیدن گوسپندان و چراننده گوسپند و مضمون این بیت موافق
حدیث شریف است ما من نبی الا و قد رعی م زیوسف باهزاران کامرانی * همی زد سر تمنای شبانی *
زلیخا آن تمنا را چو دریافت * به تحصیل تمنائیش عنان تافت * ش تمنا مراد تمنای شبانی است و
عنان تافتن مراد از متوجه شدن م نخستین خواست ز استادان یک فن * که بافند از برائیش یک
فلاخن * ش یک فن مراد بی نظیر و کامل فن صفت استادان است فلاخن و فلاخان کلاهما
بالفتح چیزی است که هنگام جنگ گلوخ بدان اندازند و در هندوی گوپهن گویند و چون فلاخن یکی
از لوازم شبانی است برای راندن گرگ و موذی بنابر آن زلیخا اول فلاخن تیار کنانید م رسن همچون خور
از زر بافتندش * چو گیسوی معنبر بافتندش ش شین قافیه مصرع اولی در معنی مضاف الیه رسن است
مرجع آن فلاخن است ای رسنش بافتند هم چو رسن خور یعنی رسن فلاخن از زر بافتند چنانکه رسن آفتاب
زرین است و رسن آفتاب کنایت از خطوط شعاعی است که هندوی آن را کرن بکاف عربی گویند م
زلیخا نیز می پخت آرزوی * که گنجاند درو خود را چو موی * چو نتوان بی سبب خود را برو بست *
ببوسد گاه گاهش زان سبب دست * ش مشار الیها و مرجع شین گاهش یوسف است یعنی
چون زلیخا بی سبب و تقریبی خود را از خود بر یوسف پیچیدن و پیوستن باوی نتوانست لاجرم این
آرزو کرد که خود هم چو موی شده در رسن فلاخن در آید تا بدین سبب گاه گاه دست بوسی یوسف
میسر آیدم وگرمی گفت این را کی پسندم * که یک مو بار خود بر وی نهندم * مرصع ساخت بهر زیب و زیورش *
چو مژگان خودش از در و گوهر * ش شین خودش راجع بفلاخن است یعنی زلیخا آن فلاخن را مرصع از در
گوهر ساخت چنانچه مژگان آوارن در قطرهای اشک مرصع بودم بجنگش گر فتادی لعل خوش رنگ *
دبی مقداری افگندیش چون سنگ * وزان پس داد فرمان تا شبانان * رمه در کوه و در صحرا چرانان

است رو غندار یکسر خساره ٭ شنیدستم که روزی کرد لیلی ٭ بقصد قصد سوی نیش میلی ٭ ش
کلمه لیلی هرچند در عربی بفتح هر دو لام است والف مقصوره در آخر لیکن فارسیان امثال این الفاظ را بکسر
قبل آخر و یای مجهول بطریق اماله می خوانند لهذا درین جا قافیه میلی آورده جو زد لیلی نحی نیش از پی خون
بوادی رفت خون از دست مجنون ٭ ش حی بفتح والتشدید بمعنی قبیله وانداز زن ب و درین جا بتخفیف
یا باید خواند چه قاعده فارسی است که در کلمه مفرد فارسی الاصل حرف مشدد هیچ جا نیامده واگر لفظ عربی مشدد
الآخر در فارسی به عنوان فارسی مذکور شود آنرا بتخفیف باید خواند چون غم وهم وقد وخد ودر وحر وغیر ذلک
مگر در بعضی مقام برای ضرورت تشدید ظاهر می کنند چنانچه شیخ سعدی شیرازی رح می فرماید ٭ توان در مکنون
که یکدانه ٭ که پیرایه سلطنت خانه ٭ اما در کتب عربی الاسلوب اصل را رعایت کردن واظهار تشدید نمودن
انسب واولی است چون عوام الناس خواص الملوک وحواج بیت الله دل م بیا جامی ز بود خود بپرهیز
ز پندار وجود خود بپرهیز ٭ ش بود بالضم واو معروف بمعنی هستی ٥م گرت فخری و تنگی هست از تست ٭
ورت بوئی و رنگی هست از تست ٭ ش رنگ وبوی کنایت از ذات وداراات وکرو فر استعداد تمام می
وفی البیت اشاره الی قوله تعالی وفی انفسکم افلا تبصرون یعنی منشای ومصدر همه صفات نفسانی از فخر
وتنگ وصلح جنگ وبوی ورنگ ذات بسوی تست واگر هستی خود را از میان بر می داری فودات
خود را فانی کنی چیزی از ان باقی نماند در بعضی نسخ بجای بوی ورنگ صلح وجنگ واقع شده م مصفا
شو ز مهر وکینه خویش ٭ مصقل کن رخ آئینه خویش ٭ بود نور جمال شاهد غیب ٭ بتابد چون کلیم الله ست
از جیب ٭ ش شاهد غیب حق تعالی است وکلیم الله موسی عم بود که چون دست خود در جیب قمیص خود
کردی آن دست روشن وپر نور همچو آفتاب بر آمدی وادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء من غیر
سوء وباید دانست که حق تعالی را غیب گویند نه غائب هر که غائب گوید کافر شود زیرا که غائب آنست
که او را نه بیند وغیب آنکه ما او را نه بنیم پس اطلاق اسم غیب بر ذات پاک حق تعالی جائز باشد واطلاق
لفظ غائب جائز نیست کذا فی منهج المعانی م شود چشم دلت روشن بدان نور ٭ نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده

و مهیا و موجود ساختن زلیخا اسباب شبانی او را

هم نمی دانم که امروزت چه حال است * که جانت غرق دریای ملال است * چو آن برگی که گرداند
نشیمنش * که بر یک جا نه بیند کس مقیمش ش یا در برگی برای خطاب است یعنی ای زلیخا تو از ره اضطرا
مانند آن برگ هستی که باد آن را بجا و بهر طرف بگرداند الی قوله کامی ندارد و همه صفت و بیان برگ
واقع شده ضمائر راجع بدوم گهی بر پشت افتد گاه بر رو * که این سو باشدش جنبش گه آن سو * بیک
منزل آرامی ندارد * بجز گردندگی کامی ندارد ش ای بیک منزل و کلمه سر زاید است م بگو کاین
بی قراری از چه داری * چنین رنجی که داری از که داری * بگفتا من نه خود حیرانم امروز * بکار خویش
سرگردانم امروز * غمی دارم ندانم کاین غم از چیست * ز جانم سر زده این ماتم از کیست * نهانی دردی
ز آرامم ببرده است * بجور دور ایامم سپرده است ش فاعل فعل ببرده و سپرده درد نهانی است و آرام مفعول
اوست یعنی آن درد نهانی مرا بدست ظلم زمانه سپرده است م منم خاکی بخود ساکن نهادی * که پیچیدست
در وی گردبادی * وجودش گرچه از جنبش تهی نیست * ولی از حال یاد وش آگهی نیست *
چو یوسف همنشین شد با زلیخا * شب و روزی قرین شد با زلیخا ش در روزی یای مجهول
زائد است ای یوسف در شب و روز قرین و همنشین با زلیخا شد و تواند که یای معروف باشد ای
قرین شب و روزی شد. با زلیخا م شبی پیش زلیخا راز می گفت * غم و اندوه پیشین باز می گفت *
به تقریب سخن بگشاد ناگاه * زبان در شرح راه و قصهٔ چاه * زلیخا چون حدیث چاه بشنید * بسان
ریسمان بر خویشتن پیچید * فتاد اندر دلش کان روز بوده است * که جانش در غم جانسوز بوده است
حساب روز مه چون نیک برداشت * به پیش او یقین شد آنچه پنداشت * بلی اندولی کاگاه با
که دلها را بدلها راه باشد * خصوصاً از دل صد چاک عاشق * که باشد ذره معشوق صادق
ش مصرعهٔ ثانی این بیت صفت عاشق است و دلی متعلق است بقوله فی البیت الاول راه با
یعنی خصوصاً از دل عاشق که صد پاره شگاف است بسوی دل معشوق راه می یابد بنابر آن م تا الم گردد بهر
که مکروهی و مصیبتی که بمعشوق در رسد هم ز هر چاکش بود بگشاده راهی * سوی معشوق زان اهش
نگاهی * از آن ره پرتو احوال جانان * فتد در چشم جان ناتوانان * اگر خاری خلد در پای دلدار
دل عاشق شود زان خار افگار * اگر بادی وزد در زلف محبوب * فتد در جان عاشق زان
آشوب * اگر گردی نشیند بر عذارش * شود خم پشت عاشق زیر بارش ش خم پشت

کہ تماز ایشان حسرت خوانندہ وبدین اشارت بمضمون مصراع دوم از بیت اول است یعنی زلیخا در حسرت آنکہ موی کہ ہم چو دیو سیاہ است بار خسارۂ یوسف ؑ کہ ہمچو پری خوبصورت است ہم خواب نشد وبن نشد تمام شب را بہ نہایت وآخر رسانیدی وکلمۂ بیایان ابہام است چہ گیسو ہم دراز نما بیایان می رسدم بہ روزان وشبان این بود کارش ✤ بنود از کار او یکدم قرارش ش روزان وشبان جمع روز وشب است بر خلاف قیاس آمدہ فی شرفنامہ شبان جمع شب بر خلاف قیاس انتہی ودر جہانگیری آوردہ کہ ذی روح را با الف ونون جمع نمایند چون مردان واسپان وغیرہ ذی روح را بہ ہا والف مانند زرہا وگوہرہا وگاہ بر خلاف قیاس بر عکس این کنندم غمش خوردی وغمخوارش کردی ✤ پرستارش کردی ✤ ش بخاتونی ای بخاتونی یعنی زلیخا با وجود خاتون خانہ بودن خود ومالک ومولی بودن خود غلامی وخادمی یوسف ؑ میکردم بلی عاشق ہمیشہ جان فروشد ✤ بجان در خدمت معشوق کوشد ✤ بمژگان از رہ او خار چیند ✤ بہ چشم از پای او آزار چیند ✤ بہ چشم جان نشیند حاضر او ✤ بود کام قبول خاطر او ش یعنی می نشیند عاشق در حضور معشوق بہ چشم جان خود

م شرح دادن یوسف ؑ عم قصد محنت راہ و زحمت چاہ وآگاہ شدن زلیخا از آنکہ اندوہے کہ آن روز داشت بہ سبب آن بود

م سخن پرداز این شیرین فسانہ ✤ چنین آرد فسانہ درمیانہ ش پرداز بمعنی پردازندہ وسخن پرداز کنایت از راوی قصہ یوسف ؑ وزلیخا است م کہ پیش از وصل یوسف بود روزی ✤ زلیخا را عجب دردی وسوزی ✤ دل سبر ز جان آرام رفتہ ✤ شکیب از جان نافرجام رفتہ ✤ ش فرجام باول مفتوح وثانی زدہ بمعنی آخری فی شرفنامہ فرجام نیکوئی آخر کار سر انجام مثلہ انتہی ونافرجام در عرف واستعمال بمعنی نامبارک میگویندم نہ در خانہ بکاری بند گشتی ✤ نہ در بیرون بہ کس خرسند گشتی ش خرسند بالضم قانع وآنکہ ہمیشہ خوش باشدہ م مژہ پر آب ودل پر خون ہمی رفت ✤ درون می آمد وبیرون ہمی رفت ش بسبب اضطراب وقلقی کہ عارض حال گشتہ بودم بدو گفت آن بلند اقبال دایہ ✤ کہ ای مہ پارۂ خورشید سایہ ✤ مباد ستار جفای چرخ تابی ✤ زبیداد زمانہ اضطرابی ش بیداد ظلم ہ واضطراب سخت جنبان شدن رخ

دیبا و حریرش + نهالش را ز گل کردی نهالین گلشن را از سمن بالا که بالین + شش نهال
بالکسر درخت موزون نورسته می و اینجا کنایت از قد یوسف ع و نهالین بالا پوشش را گویند
و انبالی نیز گویند و گل کنایت از رخساره یوسف ع است حاصل آنکه بالاپوش یوسف ع را از گل می ساختی
و برای رخساره و سر یوسف ع و سنا از سمن یا گل لاله می کرد و بعضی شیین اول را بمعنی مضاف الیه نهالین گویند و شین
دوم را مضاف الیه بالین و معنی عبارت چنین گویند که نهال یعنی درخت نورسته نهالین یوسف را از گل کردی
یعنی بالای نهالین او گلها انداختی یا مانند گل لطیف و نرم نهالین می گردد و کلمه با را در مصراع دوم
بباء موحده بمعنی مع خوانند یعنی گل سمن و لاله بهم آمیخته به بالین او انداختی هم فسون
برخواندی و افسانه گفتی + غبار خاطرش ز افسانه رفتی شش یعنی برای پناه دادن و محفوظ ماندن
یوسف ع از شر و ایذای جن و غیره زلیخا بر وی افسون خواندی و برای موانست خاطر یوسف افسانه
گفتی هم چو بستی نرگسش را پرده خواب + شدی با شمع همدم در تب و تاب شش یعنی بعد خفتن یوسف
تمام شب همچو شمع در تب و تاب می بود و مانند شمع می سوخت هم دو مست آهوی خود را تا سحرگاه
چرانیدی بباغ حسن آن ماه شش دو مست آهوی کنایت از هر دو چشم زلیخا است یعنی بعد خفتن
یوسف ع تمام شب حسن یوسف ع را زلیخا مشاهده میکرد هم گهی با نرگسش همراز گشتی + گهی با غنچه اش
دمساز گشتی + گهی از لاله زارش لاله چیدی + گهی از گلستانش گل خریدی + گرفتی گه ز نوشین چشمه
اش لب + گهی گردی قتن کشتی چو غبغب + شش زلیخا گاهی لب خود را بدندان میگرفت یعنی تعجب و
حسرت میکرد و بسبب خوبی و لطافت لب و دهان یوسف ع و تواند که مراد از لب یوسف باشد و نوشین چشمه
کنایت از دهان یوسف ع است یعنی میگرفت زلیخا از چشمه شیرین یوسف علیه السلام ای از دهان او
لب او را ای لب های او را بدست میگرفت هم گهی با گیسوش کردی سخن ساز + که ای همسر شده با گلبر
ناز + مرا از دیده زان خون نابه باشی + که دیوی با پری هم خوابه باشی شش زان بمعنی بنا بر آن
و برای آن زلیخا با گیسوی یوسف ع خطاب می کند که از چشم من بنابران خون نامه می افشانی که تو ای
گیسوی دیو هستی و سیاه شکل هستی و با پری رخساره یوسف ع است هم خوابه هستی بر حسرت و تاسف و حسد بر هم خوابه
شدن تو با یوسف میگریم و از چشم خود خوناب می ریزم که من بجای تو هم خواب رخساره او نشدم هم
بدین افسوس پشت دست جانان + رساندی شب چو گیسوش بپایان شش افسوس یعنی دریغ

حلقه بر میانش می نمود از وصل او محظوظ می شدم ﴿م﴾ مسلسل گیسوش چون شانه کردی ❊ ز تار هر یکی صد
دیوانه کردی ❊ بهم بر بافتی از عنبر خام ❊ شکار جان خود را عنبرین دام ﴿ش﴾ خام یعنی خالص در کلام شعرا
بسیار یافته می شود و در کتب لغت دیده نشده والله اعلم و عنبر خام کنایت از موی های یوسف
است و را در مصراع دوم بمعنی برای است و عنبرین دام کنایت از دام سیاه و خوشبو است مفعول فتی
واقع شده و ضمیر بافتی عاید بر زلیخا است ﴿م﴾ بقصد خور و شام طعمه مهیا داشت ❊ بنعمت خانه خود روز و شب
داشت ❊ مهیا کرد خوانهای ملون ❊ به نعمت های گوناگون مزین ﴿ش﴾ را در بقصد بمعنی برای است
و طعمه بالضم روزی خورش و وجه کسب ﴿ف﴾ خورد بمعنی خوردن و خورش و گرد خوان در بیت دوم
بکسر کاف عجمی بمعنی سفره گرده و فاعل داشت ضمیر راجع بر زلیخا است و گرد خوان مفعول اول است و مهیا
بمعنی موجود و تیار مفعول دوم آن روز و شب ظرف زمان آن و به نعمت خانه ظرف مکان ﴿م﴾ پی حلوایش
ز قند و مغز بادام ❊ گرفتی از لب و دندان او دام ﴿ش﴾ پی بمعنی برای و حلوا بالفتح پالوده و حلوای بالضم
و الف مقصوره شیرینی ﴿ف﴾ و چون لب یوسف در شیرینی مانند قند بود و دندان در سفیدی هم چو
مغز بادام پس مبالغه می فرماید که زلیخا برای یوسف حلوا می پخت گویا قند برای آن حلوا از لب یوسف
قرض می گرفت و از دندانش مغز بادام و از این هر دو برای وی حلوا می پخت ﴿م﴾ برای میوه های
گوناگون ❊ ز سیمین سیب او کردی نمونه ﴿ش﴾ کنایت از زنخدان یوسف ﴿م﴾ گهی از سینه های ع
پیش ❊ کباب بیش ساز کردی چون دل خویش ﴿ش﴾ در پیش ای در پیش یوسف ﴿م﴾ گهی
کردی چو لعل آبدارش ❊ مربا های صاف و خوش گوارش ﴿ش﴾ لعل کنایت از لب و آب بمعنی رو
تازگی و گوار بالضم کاف عجمی بمعنی بهضم کننده ﴿م﴾ چو کردی شربتش از شکر ناب ❊ شدی هم
چون نبات از شرم او آب ﴿ش﴾ ضمیر کردی و شدی راجع به زلیخا است یعنی زلیخا از نهایت شرم آب
می شد چنانچه نبات آب می گردد برای آنکه این شربتم چه لایق آن شیرین لب است ﴿م﴾ هر چیزش کز این
اسیل دیدی ❊ روان چون جان خود پیشش کشیدی ﴿ش﴾ ضمیر شین هر چیزش مفعول است و کز این
اشیای مذکوره و فاعل دیدی و کشیدی زلیخا و روان بالفتح بمعنی جلد و شتاب ضمیر شین
پیشش مضاف الیه است ای می کشید زلیخا آن چیز مرغوب یوسف را پیش یوسف ﴿م﴾ شبانگه کش
خیال خواب بودی ❊ ز نرم و نازکی تاب بودی ❊ بیفگندی فراش دلپذیرش ❊ نهادی جهد

چو دولت گیر شد دام زلیخا ۞ فلک زد سکه بر نام زلیخا ۞ شرح سکه بر نام زلیخا زدن کنایت از پادشاهی اوست
بر زلیخا است یعنی چون دام عشق زلیخا گیرنده و حاصل کننده دولت وصل یوسف شد فلک بسبب
این دولت عظمی زلیخا را پادشاهی داد و او را پادشاه هر دو عالم آزاد ساخت ۞ نظر از آرزوی جهان
بست ۞ بخدمت کاری یوسف میان بست ۞ ز زرکش جامهای خرد دیبا ۞ قبایش هم چو قدش چست و
زیبا ۞ مذهب تاجها زرین کمرها ۞ مرصع هر یک از رخشان گهرها ۞ چو روز و سال هر یک سیصد و شصت
مهیا کرد و فارغ بال بنشست ۞ شرح مهیا بالضم و تشدید یا بمعنی ساخته شده و آماده شده یعنی موجود فارغ
یعنی آسوده و پرداخته ف یعنی خالی شده ۞ هم بهر روزی که صبح نو دمیدی ۞ بخشش خلعتی از نو رسیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق ۞ بتاج دیگرش آراستی فرق ۞ شرح خسرو شرق مراد از آفتاب و از زر تاج
کردن مراد از طلوع اوست ۞ چو سر افراختی سرو روانش ۞ بآیین دگر بستی میانش ۞ ز رخ آن آفتاب افروزان
نشد طالع دو روز از یک گریبان ۞ دو بار آن تازه سرو گلشن ناز ۞ بیک افسر نشد هرگز سرافراز ۞
نه بست آن لب شکر از یک میان بند ۞ میان خود کمر چون نی قندش ۞ شرح لب شکری اضافت کنایت
از یوسف است عقود یعنی گرههای که بر نیشکر میباشند آن را میان بند قرار داده و گوید که
چون آن گرهها بر نیشکر هر روز بر یک حال ثابت میباشند بنا بر آن فرماید که یوسف میان خود را مانند نیشکر
از یک میان بند کمر نه بست بلکه هر روز میان بند نوی بست ۞ هم چو تاج در بر فرقش نهادی ۞ هزاران بوسه
ز فرق وادی که چون تو خاک پایش تاج من باد ...
... که خاک پای یوسف تاج سر من باد ...
شرح ای چو لب زلیخا آن پیراهن یوسف را پوشانیدم تنم گفتی ز تو یک تار بادا ۞ وزان تن
برخوردار بادا ۞ شرح برخوردار بالفتح آنکه محفوظ از مرادات و مظفر بر حاجات خود باشد ف و کلمه
خبر و مقوله زلیخا است که بضرورت شعری بر قول مقدم شده یعنی زلیخا با پیراهن خطاب می کرد
تن من از تو ای پیراهن یک تار بادا تا آن تن من هم چون تو از تن یوسف برخوردار و بهره ور باشد
قبا بر قد آن سرو دل آرا ۞ چو کردی راست گفتی مرحبا را ۞ که دارم آرزو کان سرو گل رنگ ۞ کشم چون تو
در آغوشش کشم تنگ ۞ کمر چون چست کردی بر میانش ۞ گذشتی این تمنا بر زبانش ۞ که گر دستم کمر بودی
چه بودی ۞ ز وصلش بهره ور بودی چه بودی ۞ شرح یعنی اگر بجای میان بند یوسف همین دستهای من ...

عمرش سر آمد + بجان دادن چو مردان خوش برآمد ش یعنی بموت خوشی مردان آن بازغه و عمرش بسر آمد یعنی تمام شد
م نپنداری که جان را رایگان داد + فروغ روی جانان دید و جان داد + دلا مردانگی زین زن
بیاموز + بماتم شیوهٔ شیون بیاموز + ش ماتم مصیبت زن و شیوه بیاول مکسور و یای معروف بمعنی طرز و روش و
بمعنی هنر می ماتم شیوه بمعنی ماتم زده و صاحب ماتم و مصیبت از قبیل هنرپیشه و عداوت پیشه و شیون بیاول مکسور و یای
مجهول ناله و افغانی بود که در هنگام مصیبت و محنت کنندی و فی کشف اللغات بمعنی ماتم و فریاد و گریه آورده و یا
در بماتم بمعنی از یعنی از ماتم زده ماتمی بیاموز و اولی آنکه گوئیم که با بمعنی در است و شیوه مضاف بسوی شیون
است یعنی در ماتم و مصیبت طریقه شیون از همین زن بیاموز و در بعضی نسخ بماتم شیوه بین شیون بیاموز واقع
شده برین تقدیر مراد از ماتم شیوه همان بازغه است یعنی زن مصیبت شیوه را به بین و شیون ازو بیاموز م
غم خود خور اگر این غم نداری + بکن ماتم گر این ماتم نداری ش این غم و این ماتم استعارت بغم ماتم
بازغه است که در عشق و محبت الهی غم و ماتم زده شده بود یعنی غم عشق و محبت معشوق حقیقی بخور چنانچه بازغه
خورد و اگر این غم و مصیبت نمی داری باید که غم خود خوری یعنی تاسف ندامت بر ضایع شدن عمر و دوری
و مهجوری از ذات حق و لهو و لعب و صورت پرستی بکن و گریه و زاری کرده توبه بکن م بسر شد
عمر در صورت پرستی + دمی زاندیشهٔ صورت پرستی + بهر دم حسن صورت را زوالی است + ز حالی بر زمانی
گردان بحالی است ش گردان بفتح کاف عجمی بمعنی گردنده یعنی حسن صورت گردنده است از حالی بحالی و
هر زمان اصلا بر یک حال ثابت نیست م مزن هرگز قدم در سنگلاخی + ز شاخی هر زمان منشین
بشاخی + ش سنگلاخ زمین سنگستان ۵ م نشیمن گیر از کون و مکان گیر + فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران + مجو جمعیت از صورت شماران + پریشانی بود هر جا شماری ست هیچ زان
رو در یکی کردن حصاری ست + چو تاب حمله دشمن نداری + به آن کز جنگ او باشی حصاری ش
ای صاحب حصار و حصار دار یعنی چون تحمل بار و پریشانی کثرت و علائق و تعلقات نداری بهتر حق
تو این است که در حصار وحدت نشینی و روی خود همان یک ذات وحده لاشریک له کنی [illegible]

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف را و خدمت گاری نمودن مرا و را بانچه دست رس و مقدور او بود

و محتاجان صلا داد ش حال از ضمیر فاعل داد که عاید بخضر است هم که ملک و مال را تاراج کردند تقوت
یک شبش محتاج کردند ش فاعل کردند محتاجان و مسکینان شین ضمیر مفعول راجع بیا زعم است تم
بجای تاج از گوهر مرصع + قناعت کرد با فرسوده مقنع + ش فرسوده باول مفتوح ثانی زده و سین مضموم
و واو معروف بغایت کهنه و از هم ریخته را گویند و مقنع و مقنعه بالکسر بر سر افگندنی زنان ح هم بجای بستن
زرین عصابه + به سر بربست پشمین پاتابه ش عصابه بالکسر سربند و نوعی از بردهای یمنی ح عصابه
بالکسر انچه بدان سر و جز آن لبسته شود و دستار را نیز گویند انتهی ب و بمعنی رگ بند ف یعنی بازعه مال
خود را در راه خدا تاراج کرده چنان ذلیل شد خود بجای عصابه زر پاتابه پشمین کم لباس بی بهاست بربست تم
تن خود زاطلس و اکسون بپرداخت + لباس آئینه آسا از نمد ساخت ش اطلس جامه ابریشمی و اکسون
بالکسر نام جامه ایست سیاه درخور کسوت سلاطین ه و در جهانگیری آورده که اکسون باول مکسور ثانی
زده نوعی دیبای سیاه رنگ بود که بغایت نفیس و بس قیمتی باشد انتهی و پرداخت اینجا بمعنی خالی کرد
آمده تشبیه با آئینه از آن است که اکثر آئینه دان از نمد می سازند و آئینه را در آن می نهند هم بدست وی
چو گوهر وار پاره + سفالین سبحه آمد در شماره + ش سفال بالضم گل ناپخته و پرکاله آوندگلی و استخوان
و جوز و پسته و فندق مانند آن و ف و در جهانگیری آن را بکسر سین آورده و سبحه بالضم مهرها که عدد تسبیح
بوی گیرند ح و ب و بزبان این دیار آن را تسبیح گویند و گوهر دار صفت مقدم پاره است یعنی سبحه سفالین در
دست وی آمد مانند پاره جوهر دار که پیش از این در دست وی بود هم بکنج آن عبادت خانه ره کرد +
ز عالم رو در آن محراب گه کرد + ز گلخن دامن خاکستر آورد + بخلوت بستر سنجاب آورد ش گلخن بالضم
و با کاف فارسی و فتح خاکدان ه و در قنیه بالضم اول و فتح دوم مقامی که آنجا برفته انداز ند ف گلخن بوزن
گلشن گفته سمی سنجاب حیوانی از پوستین پوشش ملوک ه و در جهانگیری گفته که سنجاب باول مکسور نام جانوریست
که اندکی از موش کلان تر باشد از پوستش پوستین سازند انتهی یعنی با زعمه یک دامن پر از خاکستر گلخن آورد
در خوابگاه خود گسترد بجای بستر سنجاب که پیش از این در حال دنیا داری فرغناکی گسترده هم رخساز زیر سر نهاد بالش + در آن
گیتی از روش نبالش + در آن معبد بسر می برد تا بود + ابلهیا پای می افشرد تا بود ش معبد بالفتح عبادتگاه بسر بردن
کنایت از گذران کردن و زندگانی نمودن است و پای فشردن کنایت از ثبات قدم و برزیدن
ف ی و فی کشف اللغات پای فشردن یا پای فارسی استوار کرده قرار گرفتن هم پیدا طاعت گری

چه عکس را نهایت است انجام آن فناست و اصل را نهایت نیست باقی است ازلا و ابدا هم نباشد
عکس را چندان بقائی ٭ ندارد رنگ گل چندان وفائی ٭ بقا خواهی بروی اصل بنگر ٭ وفا جوئی بسوی
اصل بگذر ش بقا بالفتح ماندن و در اصطلاح متصوفه بقا عبارت ازان است که بعد از فنا از خودی
خود را باقی بحق یابد ف وفا بالفتح والمد پیمان نگهداشتن و بسر بردن دوستی و عهد و سخن ف هم غم
چیزی رگ جان را خراشد ٭ که گاهی باشد و گاهی نباشد ش مصرع ثانی صفت چیزی است یعنی غم
چیزی که گاهی باشد و گاهی نباشد و همیشه و پایدار نبود رگ جان را می خراشد به خلاف چیزی که هر یک حال
باقی ماند و تبدل و زوال نپذیرد که وی جان خراشی نمی کند چه جان خراشی بر فقدان شیء حاصل بود
و فقدان شیء باقی میسر نشود هم چو دانا دختر این اسرار بشنید ٭ بساط عشق یوسف در نوردید
ش یعنی بسبب عشق مجازی در گذشت و رجوع به عشق الهی کردم به یوسف گفت چون وصفت شنیدم ٭ بدل
داغ تمنایت کشیدم ٭ گرفتم پیش راه آرزویت ٭ ز سر پا ساختم در جستجویت ٭ چو دیدم روی تو افتادم از پای
بجان دادن تمنایت زدم رای ش از پای افتادن بیهوش شدن هم ولی چون گوهر اسرار سفتی ٭
زان منبع انوار گفتی ش منبع انوار ذات حق تعالی است هم بتحقیق سخن بشگافتی موی ٭ مرا از مهر خود
بر تافتی روی ٭ حجاب از روی امیدم کشودی ٭ ز ذره ره بخورشیدم نمودی ٭ کنون بر من در این
راز باز است ٭ که با تو عشق ورزیدن مجاز است ش باز بمعنی گشاده هی و مصرع ثانی تفسیر بیان
راز است هم چو باشد بحقیقت چشم بازم ٭ به افتد ترک سودای مجازم ش باز بمعنی گشاده هم
چشم باز کردی مرا با جان جان همراز کردی ٭ ز مهر غیر بگسستی دل من ٭ [illegible] وصل کردی حاصل من ش
مراد از وصل الهی است هم اگر هر موی من گردد زبانی ٭ نتوانم بهر یک داستانی ش این هر دو مصرع
شرط واقع است هم نیارم گوهر شکر تو سفتن ٭ سر موی ز احسان تو گفتن ش این بیت جزا
هر دو مصرع بیت اولی است که شرط واقع شده اند هم پس آنگه کرد پدرود و وی درفت ٭ پرست از پایه
سود وی در رفت ش این بیت قول مصنف است پدرود بالضم و قیل بالکسر یعنی وداع و درگذشت ضمیر
رفت در هر دو مصرع و ضمیر پرست راجع بدختر مذکور است که نامش بازغه است [illegible] هر دو مصرع
اشارت بیوسف است و در بعضی نسخ مصرع ثانی بدین عبارت واقع شده گذشت از پایه سود و زیان
[illegible] هم جدا گردید پس رفتن بتعجیل ٭ عبادت خانه بر ساحل نیل ٭ ولی از مال و ملک عالم آزاد ٭ بمسکینان

مفعول پرورده است راجع بجمل سیراب است که کنایت از روی یوسف است م بسروقت خوب رفتاری که
آموخت * بطلعت نغز گفتاری که آموخت ش نغز بالفتح چیزی نیکو و بدیع که دیدنش خوش آید ه
و سر مراد از قد است م مه روی تو لوح نانوشته است * سر زلف تو حرف خامه کیست * که بنیاد گرست را
چشم بگشاد * ز خواب نیستی بیدار بیش داد ش ای از عدم بوجود آورد آن چشم تر ام که بر درج درت زد
قفل یاقوت * که دل را قوت آمد روح را قوت * ش درج در کنایت از دهن است و قفل یاقوت کنایت
از لب و مصرع ثانی صفت قفل یاقوت است و کاف دران مصرع وصفیه است و در مصرع اول بمعنی
کدام و قوت اول بتشدید واو است ضد ضعف و ثانی بسکون واو بمعنی غذا م که کندت در زنخدان
چاه غبغب * که ز آب زندگی کردش لبالب * ش غبغب نسبت زنخدان زه لبالب یعنی پر بالامال ه
و که ز آب بکسر کاف باید خواند بمعنی کدام یعنی کدام آن چاه زنخدان ترا از آب حیات پر کرد م که خال عنبرینت
زد بر عذار * نشیمن ساخت زاغی را بگلزار ش نشیمن بالفتح جای بودن ه و شعرا خال سیاه را بطریق تمثیل
و تشبیه زاغ قرار میدهند م چه یوسف این سخن را کرد از دل گوش * غذای جانفشان از چشمه نوش ش
غذا بالغین معجمه بمعنی خورش که پرورش بدان بوده و نوش بواو مجهول تریاک و آب حیات و شیرین لذیذ
قرر و این جا غذای جان کنایت از سخنان و جوابها است چشمه نوش کنایت از دهان یعنی یوسف
بعد از استماع سوالهای بازجوابها سخنها از دهن خود برآورد و تفصیل هر یک از ابیات آینده معلوم میشود
م بگفتا صنعت آن صانع من * که از بحرش بود شبنم تو انعم من ش شرح خوی کردن و ترابین ح
و قاع نیست بس کننده م فلک یک نقطه از کلک کمالش * جهان یک غنچه از باغ جمالش ش نقطه
قلم که بر کاغذ نهند م ز نور حکمتش خورشید تابی * ز بحر قدرتش گردون حبابی ش حباب بالفتح آب
بسیار و قبه آب ف م جمالش بود پاک از تهمت عیب * نهفته در حجاب عالم غیب * ز ذرات جهان
آئینه ها ساخت * ز روی خود بهر یک پرتو انداخت ش ز ذرات ای الانسان مراة الحق م چشم
تیز بینت هر چه نیکوست * چو نیکو بنگری عکس رخ اوست * چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب *
که پیش اصل نبود عکس را تاب ش تاب بمعنی طاقت و قدرت است م معاذ الله ز اصل ار دور مانی *
چو عکس آخر شود بی نور مانی ش یعنی خود را در عکس که عبارت از ماسوی الله است مقید مکن
مراد اصل کنایت از ذات الهی است دور میدار زیرا که اگر عکس تمام شود و بآخر رسد تو بی نور خواهی ماند

خریدن یوسف ع جمع کرد و به آن همراه خود بردن تیار کرد چنانچه از تهیه و ترتیب و جمع کردن آن مال دل خود را
خالی کرد و فارغ شد ای فارغ البال شد احتیاج به هم کردن چیزی باقی نماند و احتمال دارد معلوم معنی
اخیر مراد باشد یعنی همین قیمت یوسف ع را مال خود ساخت بعد از جمع کردن مال خود دل را فارغ کرد و فتح سین
نصابش یعنی خود بود م هزار اشتر همه پاکیزه گوهر + پر از دیبا و مشک و گوهر و زر + ش گوهر یعنی اصل هم آمده
و پاکیزه گوهر صفت هزار اشتر است م ز انواع نفایس هر چه بودش + ش که دادن در بها لایق نمودش
ای به نظر آمدن بار غم را م مرتب کرده راه مصر برداشت + بجز آن از خزاین هیچ نگذاشت + فتاد
از نقدیش آوازه در مصر + بر آمد های و هوی تازه در مصر ش قدوم و مقدم از سفر باز آمدن و بمعنی مصدر
ح و های هوی یعنی شور و غوغا ع نم زدگان ف م بمصر آمد سرش در راه یوسف ع خبر پرسان جولان
گاه یوسف ش جولان بفتح و سکون دوانیدن اسپ و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن ف م
جو از جولان گه یوسف نشان یافت + دل خرم بسوی او عنان تافت ش دل خرم حال است
از ضمیر یافت م جمالی دید پیش از حد ادراک + چو جان ز آلودگی آب و گل پاک + به گیتی مثل او نادیده
هرگز + زکس مانند او نشنیده هرگز + نخست از دیدن او بی خود افتاد + ز ذوق بی خودی گشت
از خود آزاد + وز آن پس بی هوشی هوشیاری آورد + ز خواب غفلتش بیداری آورد + زبان بگشاد
پرسشش کرد آغاز + جواهر ریخت زان گنجینه راز + ش جواهر کنایت از جواب های یوسف ع و گنجینه
راز کنایت از یوسف ع یعنی از یوسف سخنها پرسید و جوابها طلبید م بگفت ای از تو کار نیکو
راست + بدین خوبی جمالت را که آراست + که لامع ساخت خورشید جبینت + که آمد خرمن آن
خوشه چینت ش صفت خورشید جبین است و در کلام حذف و ایصال است ای خوشه چین
خورشید جبین تو م که این خامه زن نقش تو پرداخت + که این باغبان سرو تو افراخت + ش پرداخت
یعنی آراست و مرتب گردانید و جلا داد مس م که زد پرگار طاق ابروت را + که داد این تاب مشکین
گیسوت را ش طاق بمعنی محراب آمده چون محراب مسجد وغیره چون ابرو خمدار شکل محراب بغایت
خوشنمامی باشد ابروی معشوق را به محراب تشبیه داده اند محراب در شکل نصف دایره می باشد لهذا فرمودند که زد پرگار طاق
ابروت را یعنی محراب ابروی ترا از پرگار که ساخته و نوشته است تاب بمعنی پیچ بود م گل سیراب تو آب از کجا خورد + بدین نسبت
درین بستان که پرورد ش آب بمعنی رواج و رونق و طرز کنایت از روی در دش آمده ی وضمیر ش نشین که

عادت بران است که نبات یعنی مصری را در شیشه منجمد می کنند م نبات ارچند وادی شیشه را دل ٭
نمی شد بالب لعلش مقابل ٭ ش ارچنا بمعنی هرچند واگرچه ودل دادن کنایت از دلیر ساختن ست
ی وضمیر فاعل شد راجع بسوی شیشه است وبیت ثانی علت نمی باشدم نبود ایمن ز لعل می پرستش
که باآن پر دلی آرد شکستش ٭ ش ضمیر نبود راجع بشیشه است وهم چنین ضمیر شین در شکستش وضمیر
در پرستش برای علت عاید بیار ندهست وضمیر فاعل در آرد بسوی لعل می پرست ولعل می پرست کنایت از لب است م
جهان را فتنه بود آن غیرت حور ٭ ز شیرین پاسخ او مصر پرشور ش شور بمعنی غوغا آمده ی م همه آن ملک
در سودایش بود ند ٭ بتان مصر ناپرواش بودند ش سودا بالفتح خیال ومایه ایست که در دماغ مردم افتد
وازان خیالات فاسده وخلل دماغ زاید ه وبمعنی عشق نیز به نظر آمده وپروا بالفتح بمعنی فراغت ده وس
وناپروا بمعنی بی فراغت وسراسیمه س و بمعنی بی طاقت وبی آرام چنانچه سلیمان گوید بیت گل چو پر گیرد چراغ
از شمع کافوری صبح ٭ بلبل شوریده چون پروانه ناپروا شود ش ودر جهانگیری گفته که پروا بمعنی طاقت
وآرام آید وبمعنی توجه والتفات ومیل ورغبت بود وبمعنی فراغت انتهی حاصل آنکه سراران ملک سعود ا
عشق بازغه میداشتند ومعشوقان شهر مصر هم در عشق او سراسیمه وبی طاقت وبی آرام وبی قرار بودند ودر
اکثر نسخ بجای ناپروا لفظ باپروا بیای موحده تازی واقع شده است درین صورت معنی پروا میل ورغبت باشد
وباپروا بمعنی مائل وراغب یعنی بتان مصر مائل وراغب او بودند لیکن بنظر لفظ سودا که در اول مصراع واقع
شده وبه نظر کمال مبالغه نسخه اول اعنی ناپروا بنون اولی وانسب است قیما جبر ناالک طهران ما قال الشیخ
احمد التهانوی ان اللفظ الذی وقع فی اکثر النسخ اعنی باپروا بیای عربی غلط من تحریف الکاتبین فاسد غیر
محموذ ناشی من قلت التتبع فافهم ودر بعضی نسخ بتان مصر سرد رپایش بودند واقع شده هم ملی رجیرع می شود
افسر او ٭ بهرکس در نمی آمد سر او ٭ ز عز و ناز و استغنای جاهش ٭ نمی افتاد سوی کس نگاهش ٭ حدیث یوسف
وصفش چو بشنید ٭ بماه روی او مهرش بجنبید ٭ چو شد گفت و شنود او بپایی ٭ شد آن اندیشه محکم
در دل وی ٭ بدیدن میلش افتاد از شنیدن ٭ بلی باشد شنیدن تخم دیدن ٭ نصاب قیمتش معلوم
خود ساخت ٭ ز ترتیب نصابش دل بپرداخت ش نصاب بالکسر بمعنی رتبه ومرتبه واصل آمده لف
ومعلوم بالفتح دریافته شده ودانسته شده نو در فارسی بمعنی چیز و درم ودینار ومال هم آمده است ف و بپرداخت
این جا بمعنی خالی کرد وفارغ گشت یعنی چون اصل قیمت یوسف دانست که اینقدر است همه اموال خود را بری

لیلی را که بالفتح لام ثانی است لیلی بکسر لام خوانند ف م اگر خرمهرهٔ بدر و د کردم ❊ چو عیسی آن من شد سوگردم ❊ شش بدر رقعه بهای موحده بمعنی ترک و وداع و آن ممدود بمعنی از آن ه ای هجو عیسی از آن من شدم بشعر فکرت این اسرار می بیخت ❊ سرشک از چشم گوهر بار می ریخت شش شعر بالفتح جامهٔ ابریشمین لب یار یا بیک الف م کلبی در روی یوسف لال می بود ❊ ز داغ هجر فارغ بال می بود ❊ شش لال بمعنی گنگ ه و هجر بالفتح جدائی وف و بال بمعنی دل و حال ه م که از هجر گذشته یاد میکرد ❊ بوصلش خاطر خود شاد می کرد ❊

داستان دختر بازغه نام که از نسل عاد بود و بکمال و جمال نظیر خود نداشت و غائبانه عاشق شدن او بجمال یوسف ع و در آئینه مجاز جمال حقیقت دیدن و از مجاز به حقیقت رسیدن

م نه تنها عشق از دیدار خیزد ❊ بسا کین دولت از گفتار خیزد ❊ در آید جلوهٔ حسن از ره گوش ❊ ز جان آرام بر باید ز دل هوش ❊ ندارد پیش ازین لاله کاری ❊ که گوید قصهٔ زیبانگاری ❊ ز دیدن هیچ اثر در میانه ❊ کند عاشق کسان را غائبانه ❊ بملک مصر زیبا دختری بود شش یعنی نامش بازغه بود م که نسل عادیان را سر وری بود شش نسل فرزند ف و عاد قبیله الیست که هود علیه السلام برسالت بایشان آمده و ایشان از نسل عاد بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام بودند و مردم را نیز عاد خوانند و عادی منسوب بقبیله عاد ب م ز درج عقیقش خنده بردر ❊ ز شکر خنده و مصر از شکر پر شش عقیق سنگی است که چون در انگشتر کنند اندوه از دل به برد کذا فی عجائب البلدان و وی از کوه عقیق خیزد ه و درج عقیق کنایت از دهان است یعنی دهان بازغه بسبب کمال خوبی و صفائی خود بر در خنده می زد و از شکر خنده او شهر مصر از شکر پر بود م چو شکر ریختی از لعل خندان ❊ شکر انگشت بگرفتی بدندان شش انگشت بدندان گرفتن کنایت از تعجب و تحیر است لعل خندان کنایت از لب است یعنی شکر از شکر لبهای بازغه تعجب و تحیر کردم شکر بود از دهانش بادل تنگ ❊ نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ شش شیشه بر سنگ کنایت از شکسته است یعنی نبات بسبب رشک لب لعل او شکسته می شد م چو در لطف نباتش لب فره شد ❊ نبات اندر دل شیشه گره شد شش لطف بالضم نرمی و نازکی در کار و کردار ح و فره بکسر تین سبقت بردن و ظفر یافتن ف و غالب شدن و زیاده گشتن فره و ضمیر شین که عاید بباز غه است بمعنی مربوط و مضاف الیه لب است یعنی چون لبهای بازغه در نرمی و نازکی و خوبی غالب تر و زیاده تر از نبات شد و نبات بسبب غیرت و رشک آن در میان شیشه گره و منجمد گشت عادت

یوسف را بخرید عزیز مصر یوسف هفده ساله بود و سیزده سال در خانه او ماند و چون سی ساله شد
ولید بن ریان که بادشاه مصر بود او را وزیر خود ساخت و چون سی و سه ساله شد خدای تعالی
او را ملک و حکم و علم داد و چون صد و بیست ساله شد از دار الفنا بدار البقا خرامید کذا فی تفسیر المدارک
م بمژگان گوهر شادی همی سفت + ز چشم خود همی بارید میگفت ش گوهر شادی را بمژگان سفتن
کنایت از گریستن بشادیست چنانچه بسبب کمال غم و اندوه گریه می آید بسبب شادی کمال
خوشی هم گریه می آید م به بیداریست یارب یا بخواب است + که چشمم زین جانان کامیاب است
بشبهای سیه کی بود امیدم + که گردد روزی این روز سفیدم + شبم را صبح فیروزی برآید +
غم و رنج و شبا روزی سر آید ش تمام شود م شدم با نازنین خویش همراز + سزد اکنون که برگردون کنم ناز
ش ناز کشش معشوق از عاشق ف د اینجا بمعنی فخر است م درین محنت سرای غم چو من
کیست + پس از پژمردگی خرم چو من کیست + چه بودم ماهی در ماتم آب + طپان در ریگ
تفسان از غم آب ش تفسیدن بسین مهمله بوزن ترسیدن بمعنی گرم شدن مس و تفسیده
گرم شده را گویند ی و تفسان اسم فاعل ازان است م در آمد سیلی از ابر کرامت + بدریا برد
ازان ریگم سلامت + که بودم گمرهی در ظلمت شب + رسیده جان ز گمراهیم بر لب ش
ای پیش از وصل یوسف عم گم کننده راه بودم در تاریکی شب م بر آمد از افق رخشنده
ماهی + بگوئی دولتم بنمود راهی + که بودم خفته بر بستر مرگ + خلیده در رگ جان نشتر مرگ +
در آمد ناگهان خضر از در من + بآب زندگی شد یاور من ش یاور یاوری دهنده م بحمد الله
که دولت یاریم کرد + زمانه ترک جان آزاریم کرد + هزاران جان فدای آن نکوکار + که آورد این چنین نقدی
ببازارش یعنی آن مالک که او یوسف عم آورده م چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم + که آمد معدن گوهر بدستم +
ش مراد از حقهٔ گوهر همان درج پر از گوهر است که در قیمت یوسف عم داده بودم م بپیش
نقد جان گوهر چه باشد + طفیل دوست باشد هر چه باشد + جمادی چند دادم جان خریدم +
بحمد الله بسی ارزان خریدم ش جماد بالفتح هر چه جان ندارد ح م کی از نقد خود آن کس بهره بیند + که عیسی عم
بدهد و خرمهره چیند ش خرمهره بالفتح مهره الیست کم از زر ف هندش سنکهه و کوڑی نیز گویند کذا فی نسخه
بعینها عیسی بلغت عرب بفتح سین است مثل موسی اما فارسیان بکسر سین بطریق امالهٔ موسی و عیسی خوانند چنانچه

لیلی را که بفتح لام ثانی است لیلی بکسر لام خوانند ف م اگر خرمهرهٔ بدر و د کردم ✤ چو عیسی آن من شد سوگ کردم ✤
ش بدرود بیای موحده بمعنی ترک و وداع و آن ممدود بمعنی از آن ه ای هیچو عیسی از آن من شدم بشعر
محکرت این اسرار ببخت ✤ سر شک از چشم گوهر بار می ریخت ش شعر بالفتح جامهٔ ابریشمین لب یار یا یک الف م
گهی در روی یوسف لال می بود ✤ ز داغ هجر فارغ بال می بود ✤ ش لال بمعنی گنگ ه و هجر بالفتح جدائی
ف و بال بمعنی دل و حال ه م که از هجر گذشته یاد میکرد ✤ بوصلش خاطر خود شاد می کرد ✤

داستان دختر بازغه نام که از نسل عاد بود و بجمال و جمال نظیر خود نداشت و غائبانه عاشق شدن او بجمال یوسف ع و در آئینهٔ مجاز جمال حقیقت دیدن و از مجاز به حقیقت رسیدن

م نه تنها عشق از دیدار خیزد ✤ بسا کین دولت از گفتار خیزد ✤ در آید جلوهٔ حسن از ره گوش ✤ ز جان آرام
برباید ز دل هوش ✤ ندارد بیش ازین لاله کاری ✤ گه گوید قصهٔ زیبا نگاری ✤ ز دیدن هیچ اثر در میانه ✤ کند
عاشق کسان را غائبانه ✤ بملک مصر زیبا دختری بود ش یعنی نامش بازغه بود م که نسل عادیان را سرور بود ش
نسل فرزند ف و عاد قبیله ایست که هود علیه السلام برسالت بایشان آمده و ایشان از نسل عاد بن ارم
بن سام بن نوح علیه السلام بودند و مردم را نیز عاد خوانند و عادی منسوب بقبیله عاد ب م ز درج
عقیقش خنده بردر ✤ ز شکر خنده او مصر از شکر پر ش عقیق سنگی است که چون در انگشتر کنند اندوه از
دل ببرد کذا فی عجائب البلدان و وی از کوه عقیق خیزد ه و درج عقیق کنایت از دهان است یعنی دهان
بازغه بسبب کمال خوبی و صفائی خود بر در خنده می زد و از شکر خنده او شهر مصر از شکر پر بود م چو شکر ریختی از
لعل خندان ✤ شکر انگشت بگرفتی بدندان ش انگشت بدندان گرفتن کنایت از تعجب و تحیر است لعل خندان
کنایت از لب است یعنی شکر از شکر لبهای بازغه تعجب و تحیر کردم شکر بود از دهانش با دل تنگ ✤ نبات
از رشک لعلش شیشه بر سنگ ش شیشه بر سنگ کنایت از شکسته است یعنی نبات بسبب رشک لب لعل
او شکسته می شد م چو در لطف نباتش لب فرو شد ✤ نبات اندر دل شیشه گره شد ش لطف بالضم نرمی
و نازکی در کار و کردار ح و فرو بکسرتین سبقت بردن و ظفر یافتن ف و غالب شدن و زیاده گشتن ف و ضمیر
شین که عاید بباز غه است بمعنی مربوط و مضاف الیه لب است یعنی چون لبهای بازغه در نرمی و نازکی و خوبی
غالب تر و زیاده تر از نبات شد و نبات بسبب غیرت و رشک آن در میان شیشه گره و منجمد گشت عادت

یوسف را بخرید عزیز مصر یوسف هفتده ساله بود و سیزده سال در خانه او ماند و چون سی ساله شد
ولید بن ریان که بادشاه مصر بود او را وزیر خود ساخت و چون سی و سه ساله شد خدای تعالی
او را ملک و حکم و علم داد و چون صد و بست ساله شد از دار الفنا بدار البقا خرامید کذا فی تفسیر المدارک
م بمژگان گوهر شادی همی سفت + ز چشم خود همی بارید میگفت ش گوهر شادی را بمژگان سفتن
کنایت از گریستن بشادیست چنانچه بسبب کمال غم و اندوه گریه می آید بسبب شادی و کمال
خوشی هم گریه می آید م به بیداریست یارب یا بخوابست + که چشم من ز جانان کامیاب است
بشبهای سیه کی بود امیدم + که گردد روزی این روز سفیدم + شبم را صبح فیروزی برآید +
غم و رنج و شمار روزی سرآید ش تمام شود م شدم با نازنین خویش همراز + سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
ش نازکشش معشوق از عاشق ف و اینجا بمعنی فخر است م درین محنت سرای غم چو من
کیست + پس از پژمردگی خرم چو من کیست + چه بودم ماهی در ماتم آب + طپان در ریگ
تفسان از غم آب ش تفسیدن بسین مهمله بوزن ترسیدن بمعنی گرم شدن مس و تفسیده
گرم شده را گویند ی و تفسان اسم فاعل از ان است م درآمد سیلی از ابر کرامت + بدریا برد
از ان ریگم سلامت + که بودم گمرهی در ظلمت شب + رسیده جان ز گمراهیم بر لب ش
ای پیش از وصل یوسف غم گم کننده راه بودم در تاریکی شب م برآمد از افق رخشنده
ماهی + بکوئی دولتم بنمود راهی + که بودم خفته بر بستر مرگ + خلیده در رگ جان نشتر مرگ +
درآمد ناگهان خضر از در من + بآب زندگی شد یاور من ش یاور یاوری دهنده م بحمد الله
که دولت یاریم کرد + زمانه ترک جان آزاریم کرد + هزاران جان فدای آن نکوکار + که آورد این چنین نقدی
ببازارش یعنی آن مالک که او یوسف ع را آورده م چه غم گر حقه گوهر شکستم + که آمد معدن گوهر بدستم
ش مراد از حقه گوهر همان درج پر از گوهر است که در قیمت یوسف ع داده بودم به پیش
نقد جان گوهر چه باشد + طفیل دوست باشد هر چه باشد + جمادی چند دادم جان خریدم +
بحمد الله بسی ارزان خریدم ش جماد بالفتح هر چه جان ندارد ح م کی از نقد خود آن کس بهره بیند + که عیسی ع
بدهد و خر مهره چیند ش خرمهره بالفتح مهره ایست کم ارزش ف هندش سنکهه و کوڑی نیز گویند کذا فی نسخه
بعینها عیسی در لغت عرب بفتح سین است مثل موسی اما فارسیان بکسر سین بطریق اماله موسی و عیسی خوانند چنانچه

که جمله خریداران سابق کرده بودند م خریداران دیگر لب به بستند + پس زانوی نومیدی
نشستند + عزیز مصر را گفت ای نکورای + برو بر مالک این قیمت بپیمای + بگفتا آنچه
من دارم دفینه + ز مشک و گوهر و در در خزینه + ش دفینه بالفتح آنچه در زیر خاک یا گل کرده
باشند ف م بیک نیمه بهالیش بر نیاید + ادای آن تمام از من کی آید + زلیخا داشت
درجی پر ز گوهر + نه درجی بلکه برجی پر ز اختر ش درج بالضم دکان وطبله که پیرایه و جواهر در وی
نهند ح وانیجا بمعنی ثانی مستعمل است م بهای هر گهر زان در مکنون + خراج مصر بودی
بلکه افزون ش خراج بفتحتین باج ح یعنی محصول زمین مکنون بالفتح پنهان داشته شده
ف م بگفتا کاین گهرها در بهالیش + بده ای گوهر جانم فدالیش ش درین کلام منادی
محذوف است وحرف ندا که کلمه ای است که قائم مقام او کرده اند و قوله گوهر جانم فدایش
جمله مستانفه است ضمیر شین راجع بیوسف ع م است یعنی بده تو ای عزیز مصر این
گهرهای درج من در قیمت یوسف گهر جان من فدای یوسف باد م عزیز آورد باز از
نو بهانه + که دارد میل او شاه زمانه + ش یعنی رغبت خریداری یوسف م که در خیل وی
این پاکیزه دامان + بود سر دفتر دیگر غلامان ش خیل بالفتح سواران وگله اسپان واصحاب
وگروه ف م بگفتا رو سوی شاه جهاندار + حق خدمت گذاری را بجا آر + بگو بر دل جز این
بندی ندارم + که پیش دیده فرزندی ندارم + سرافرازی دهی زین احترامم + که آید زیر فرمان این
غلامم ش احترام حرمت داشتن ح م به برجم اختری تابنده باشد + مرا فرزند و شه را
بنده باشد + عزیز آمد بفرمان زلیخا + بگفت این قصه را با شاه والا ش والا زبردست و بزرگ
بقدر و جاه و بلندی ه م چو شاه این نکته سنجیده بشنید + ز بذل التماسش سر نپیچید ح
ش بذل دادن م اجازت داد تا حالی خریدش + ز مهر دل بفرزندی گزیدش ش مضمون
این بیت موافق آیت است وقال الذی اشتراه من مصر لامراته اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا
او نتخذه ولدا و گفت آنکس که خرید یوسف ع را از اهل مصر یعنی عزیز مصر مر زن خود را یعنی زلیخا را
گرامی نمود از جای این غلام را که شاید نفع ما را دهد آن یوسف ع از کار و خدمت یا بگیریم ما او را
فرزند ح م بسوی خانه بردش خرم و شاد + زلیخا شد ز بند محنت آزاد ش منقول است که چون

بی کم و کاست ش آورده اند که یوسف ع م نعره زد و گفت منادیان را که او را بصفات
کمال وقت ندا دادن موصوف میکردند که وصف من مکنید و بگوئید یک بنده است
چنان و چنین زبون چرا که یکبار در آئینه روی خود دیده و در دل خطره کردم که اگر بهم چو من بنده
باشد چه قیمت یابو از شآمت این خطره ما را بدرمی چند نا سره فروختند الان اگر می گوئید
بگوئید که من بیشتر یوسف بن یعقوب اسرائیل بن اسحاق ذبیح الله بن ابراهیم
خلیل الله آنگاه بسبب این هضم نفس و عجز که یوسف کرد حق تعالی فرمود اکنون به بین تو
ای یوسف قیمت و قدر خود را هم رخ او مطلع صبح صباحت + لب او گوهر کان ملاحت
ش صباحت بالفتح خوبی ح و نیکوروی شدن ح و ملاحت نمکین شدن رح و شیرین
شدن ج هم ز سیمای صلاحش چهره پر نور + با خلاق کرامش سینه معمور ش ز سیما بالکسر
علامت و نشان در روی و صلاح بالفتح نیکی ضد فساد ح هم نیارد بر زبان جز راستی
هیچ + نباشد در کلام او خم و پیچ + یکی شد زان میانه اولین کار + بیک بدره زر سر خیلش
خریدارش ش بدره بالفتح همیان ده هزار درم ح و یای در کلمه بیک برای معاوضه و مقابله
است و همین از سر خیلش مضاف الیه خریدار است یعنی یک شخص اول وهله خریدار یوسف شد
به مقابله یک بدره زر سرخ هم ازان بدره که چون خواهی شمارش + پیاپی از درست زر هزارش +
ش درست بضمتین و سین مهمله بمعنی مهر زر و نقره خالص سی ح و ضمیر شین بهر دو مصرع
عاید بیدره است درست باول و ثانی مضموم بشین زده تنگه زر را گویند که باشرفی
اشتهار دارد و آنرا بتازی تار جه خوانند ی هم خریداران یوسف رخش راندند + بمنزلگاه
صد بدره رساندند ش رخش رستم و مطلق اسپ را نیز گویند رخش راندند ای رخش خریداری یوسف
را راندند یعنی خریداران دیگر بصد بدره خریدار یوسف شدند هم ازان افزود دولتمند دیگر +
بقدر وزن یوسف مشک اذفر ش اذفر بوی تیز خوش و ناخوش و مشک تیز بوی ح هم بر آن وفا نای دیگر
ساخت افزون + بوزنش لعل ناب و در مکنون ش ناب خالص و بی آمیزش ه هم برین قانون ترقی
می نمودند + ز انواع نفایس می فزودند ش قانون اصل و رسم ه نفایس جمع نفیس و نفیس بمعنی گرانمایه
ح هم زلیخا گشت زین معنی خبردار + مضاعف ساخت آنها را بیک بار ش آنها را ای آن همه قیمت ها

خود در بهایش + که سازد کحل دیده خاک پایش + مرا به گرد دانه‌ی حال یا نه + رسد
دستم بدین اقبال یا نه ش اقبال پیش آمدن و روی آوردن بر چیزی ح م
چو دایه آتش او دید کز چیست + چو شمع از آتش او زار بگریست ش زار و زاری
ناله و اندوه زدگان و خواری سی م بگفت ای شمع سوز خود نهان دار + غم
شب رنج روز خود نهان دار + صبوری پیشه کردی روزگاری + مکن بر صبر نیز امروز کاری
+ بود کز صبر امیدت برآید + ز ابر تیره خورشیدت برآید ش بود ای شاید فی الحدیث
الصبر مفتاح الفرج فرج بفتحتین کشایش ح

م بمعرض بیع درآوردن مالک یوسف ع م را و هجوم کردن مشتریان بروی و خریدن زلیخا وی را باضعاف آنچه دیگر مشتریان میخریدند

م چه خوش وقتی و فرخ روزگاری + که یاری برخورد از وصل یاری + برافروزد چراغ آشنائی +
رهائی یابد از داغ جدائی + چو یوسف شد بخوبی گرم بازار + شدندش مصریان یکسر خریدار +
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت + دران بازار بیع او هوس داشت ش بیع بالفتح
خریدن و فروختن من الاضداد ح واین جا بمعنی اول مستعمل است م شنیدم
کز غمش زالی برآشفت + تنیده ریسمانی چند می گفت ش زال زن پیر فرتوت م بس
م همین بس گرچه من کاسد قماشم + که در سلک خریدارانش باشم ش کساد
ناروائی متاع و جز آن کسد و کاسد متاع ناروان سلعة کاسد ح و فی کشف اللغات
کاسد زر و سیم نامروج قماش بالضم متاع و رخت خانه از هر جنس ح و بمعنی جوهر که
صنعت نیز آمد چنانکه گویند فلان جامه خوش قماش است فی زال گفت که اگرچه قماش
من کاسد و بی رواج است لیکن مرا همین کافی است که من به مقابله همین ریسمانی چند در زمرهٔ
مشتریان او داخل شوم م منادی بانگ میزد از چپ و راست + که میخواهد غلام

نامی است + بساط عرض کنعانی غلامی است شش این اشارت بانجمن و غوغاست و
پی بمعنی بهر و برای ی و عرض بالفتح آشکارا کردن ز و فی الصراح عرض پیدا کردن و پیدا شدن
و کنعانی غلام کنایت از یوسف است و در بعضی نسخ عبرانی غلامی واقع شده هم غلامی که
رخشان آفتابی + بداد الملک خوبی کامیابی شش کامیاب آنکه حاجت او بر مراد برآید یعنی م
زلیخا دامن هودج برانداخت + چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت + برآمد از دلش بی خواست
+ ز فریادی که زو بی خود بیفتاد + روان هودج کشان هودج براندند + به خلوت خانهٔ خاصش رساندند
شش روان بمعنی شتاب و هودج کشان کشندگان هودج هم چو شد منزل گهش آن خلوت راز +
ز حال بی خودی آمد بخود باز + از و پرسید دایه که ای دل افروز + چرا کردی فغان از
جان پر سوز + لب شیرین بافغان چون گشادی + بدان تلخی چرا بی خود فتادی + بگفت
ای مهربان مادر چه گویم + که گرد آفت من هر چه گویم + در آن مجمع غلامی را که دیدم + ز
اهل مصر وصف او شنیدم + ز عالم قبله گاه جان من اوست + فدایش جان من
جانان من اوست + بخوابم روی زیبا وی نمود است + شکیب از جان شیدا وی
ربود است + به تن در تپ بدل در تاب از ویم + ز دیده غرق خون تاب از ویم
درین کشور ز سودالیش فتادم + بدین شهر از تمنایش فتادم شش هر دو شین ضمیر راجع
بغلام است و این شهر مراد از مصر است هم ز خان و مان مرا آواره او ساخت +
درین آوارگی بیچاره او ساخت شش خان بمعنی خانه و مان بمعنی اسباب خانه هم
بهر محنت که دیدی چند سالم + که بود از راحت گیتی ملالم + همه از آرزوی روی
او بود + ز شوق قامت دلجوی او بود شش آرزو بالمد کشش خاطر که اهل عرب
او را شهوت گویند ف یعنی خواهش نفس هم ز کوه افزون بود بار من امروز + ندانم چون
شود کار من امروز + مه من شاه ایوان که گردد + چراغ شمع شبستان که گردد + شش
شبستان آنجا که شب باستراحت گذرانند هم گدامی دیده گرد در وش از وی +
گدامی خانه گرد و گلشن از وی + که یابد از لب جان بخش او کام + که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که بافد + ز وصل نخل سیمینش که لافد شش ای لاف زندم که باز دعای وصل

بلی هر جا شود مهر آشکارا + سها را جز نهان بودن چه یارا ش سها بالضم ستاره میانگی
بنات النعش در غایت خوبی و خردی و باریکی و آنرا سهی بیا نیز گویند سهی و در شرفنامه سها
ستاره میانگی بنات النعش و در غایت خردی که روشنائی چشم بدان آزمایند

رسیدن زلیخا بدرگاه بادشاه و سبب اژدحام پرسیدن و جمال یوسف صلی الله علی نبینا وعلیه دیدن و دیده شناختن و بیتابی کردن و بیقرار گردیدن

م زلیخا بود زین صورت تهی دل + که زو تا یوسف آمد یک دو منزل ش یعنی زلیخا غافل بود
ازین حال که از زلیخا تا به یوسف فرق یک دو منزل مانده است ظاهرا وقتی که یوسف
بر دو منزل از مصر بود و در فراق یوسف عزم برای شکار و سیر به صحرا رفته بود لتحصیل النشاط
والسرور ودفع الغم والهم م ولی جانش ازین معنی خبر داشت + ز داغ شوق سوزی در
جگر داشت + نمی دانست که آن شوق از کجا خاست + بحیله سازیش تسکین همی خواست
ش تسکین ای تسکین شوق م به صحرا شد برون تازان بهانه + ز دل بیرون دهد اندوه خانه
ش ای اندوهی که در خانه حاصل شده بود زلیخا را و آن درد عشق یوسف عزم است م
بسختی چند روز آنجا بسر برد ش ای در صحرا م در آن محنت بسی دندان بیفشرد م
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش + ولی هر لحظه شد اندوه او بیش + چو در صحرا بخرمن سیلش
افتاد + دگر باره بخانه میلش افتاد ش بخرمن ای در وجود زلیخا و سیل در خرمن افتادن
کنایت از اضطراب است م به پشت بارگی هودج نشین شد + بمنزل گاه خود در رحلت
گزین شد ش بارگی اسپ ی م اگرچه روی در منزل گهش بود + گذر بر ساحت قصر شهش بود
ش ساحت لفظ عربی است و در فارسی آن صحن سرای و حوالی آن نب م چو دید از انجمن
گفت این چه غوغاست + که گوئی رستخیز از مصر برخاست ش انجمن مجلس
و مجمع ی ؛ غوغا بالفتح فریاد بسیار و رستخیز رستاخیز قیامت ه م یکی گفت این پی فرخنده

ومصرعهٔ ثانی صفت دیبا است ودیبای زرکش دیبایی که از زر بافته بود م بزرین تاج
سر افسر بشکست + میان بند مرصع بر میان بست + فرود آویخت زلفین دلاویز +
هوای مصر ازان شد عنبر آمیز + بدان خوبیش در هودج نشاندند + بقصد قصر شه مرکب براندند
+ نمود از قصر بیرون تختگاهی + که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی ش ای ظاهر شد و به نظر آمد
بیرون از قصر پادشاه مصر تخت گاهی که شاه مصر آنجا رختگاه می کشید و رخت بالفتح پوشیدنی
واسباب خانه س به پیشش خیل خوبان صف کشیدند + پی دیدار یوسف آرمیدند +
ش پیشش ای پیش پادشاه مصر م فراز تخت هودج را نهادند + جهانی چشم بر هودج
گشادند ش فراز بالفتح بمعنی نزدیک وپیش و بالا و بلنده واینجا بمعنی نزدیک و پیش مستعمل
است م قضا را بود زابر تیره آن روز + نهفته آفتاب عالم افروز ش کلمه را اینجا بمعنی ازای
از قضای الهی دل زابر تیره ای بسبب ابر غلیظ و تاریک وآن روز ظرف زمان بود واقع شده
ای دران روز و آفتاب اسم بود است و نهفته خبر آن و نهفته فعل لازم است ای دران روز
که یوسف ببارگاه پادشاه درآمد آفتاب از ابر تیره پوشیده بود م بیوسف گفت مالک که ای
دل آرام + ز هودج نه بسوی تختگه گام + تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای + بنور خویش
عالم را بیارای ش عارض بمعنی ابر سیاه و دندان و آفتی که پیش آمد از دنیاوی و از بیماری
وآنکه عرض کنند و دوال لگام بر پیشانی اسپ و یک سوی ریش و فارسیان بمعنی رخسار استعمال
کردن واینجا بهمین معنی مستعمل است م چو یوسف برج هودج را به پرداخت + چو خور در چشم مردم
پرتو انداخت ش بپرداخت ای خالی کرد م گمان شد ناظران را که آفتاب است + که طالع گشته
از نیلی سحاب است ش نیلی مضاف الیه مقدم سحاب است یعنی از سحاب کبود م نظر
کردند بر مهر جهان تاب + بدانستند کزوی نیست آن تاب ش تاب روشنی م هنوز
آن در پس ابر است مستور + ز روی یوسف است آن تابش نور + ز حیرت کف زنان
اهل نظاره + فغان برداشتند ز هر کناره + که یارب کیست این فرخنده اختر + که هم ماه است
واز و شرمنده هم خور ش یارب بمعنی یا پروردگار است و در فارسی بمعنی آه و ناله استعمال
کنند ونیز بمعنی تاسف و تعجب و تحیر آید م بتان مصر سر در پیش ماندند + زلوحش حرف نسخ خویش خواندند

INDIAN INSTITUTE OXFORD

خورشید جهان تاب + چو نیلوفر فرو رفت اندران آب ش یعنی عجب نادر امریست که یوسف عم بصورت خورشید بود لیکن مانند نیلوفر در آب فرو رفت م تنش در آب چون عریان در آمد + بتن آب روان را جان در آمد ش درین آب جاری رو دیل م کشاد از هم مسلسل گیسوان را + بپا زنجیر بست آب روان را ش هم بالفتح بمعنی یکدیگر و مسلسل بمعنی پیوسته انتهی مس و آن صفت گیسوان است وقوله زنجیر بست آب روان جمله تمثیلیه است یعنی یوسف گیسوان مسلسل خود را بر رخ خود کشاد و این زلف در آب به منزله بستن زنجیر بست بر پای یعنی یوسف زلف های خود را در آب گویا زنجیری بر پای آب روان بست و از روان شدن او را باز داشت م مهیا ساخت بهر صید خواهی + معنبر دامی از مه تا بماهی ش معنبر دام کنایت از موی های سر است و مه کنایت از روی یوسف است و ماهی عبارت از ماهیان دریا یا زمین یعنی یوسف که مویهای سر خود را در آب کشاده گویا برای صید کردن دامی کشاد از روی خود تا بماهیان دریا یا تا بزمین م گهی میریخت آب از دست بر سر + ز پروین ماه را می بست زیور ش پروین که عقد ثریا را گویند از قطرهای آب است که بر رخساره یوسف عم وقت غسل و شستن روی جمع می شد و ماه کنایت از رخ یوسف عم است م گهی میداد از کف مالش گل + ز پنجه شانه می زد شاخ سنبل + ش گل کنایت از روی است و شاخ سنبل از مویها یعنی یوسف گاهی روی خود را بدست می مالید و از پنجه دست خود شانه می کرد مویهای خود را خلال می کرد از پنجه دست خود م چو گرد از روی دچرک از تن فرو شست + چو سروی از کنار نیل بر رست + مفرش وار مالک پیرهن خواست + بجلباب سمن گل را بیاراست ش جلباب بالکسر بمعنی چادر ح و جلباب سمن کنایت از چادر سفید است و مراد اینجا پیراهن سفید است و گل کنایت است از اندام یوسف عم حاصل آنکه بعد از غسل پیرهن سفید بپوشید و مفرش دار دارنده مفرش یعنی توشکچی م کشید آنکه به بر دیبای زرکش + بچندین نقش های خوش منقش ش ای به بسیار نقشهای منقش بود

وزاغ شب کنایت از موی سر یوسف است سر مبارک حضرت یوسف ع از کلاه
زرین برآمد گویا زاغ شب از بیضهٔ زرین آفتاب حاصل شد ع هم کشید آنگه چنان
پیراهن از فرق + که جیبش غرب مه شد دامنش مشرق ش مه کنایت از روی یوسف
است چون روی هنگام طلوع جبه در جیب یعنی گریبان پیراهن مستور می گردد و از
آن برمی آید گویا گریبان پیراهن مغرب ماه روی یوسف شد و دامنش مشرق آن هم نمود
آن دوش و بر از عطف دامن + چنان کز دور گردون صبح روشن ش نمود بمعنی ظاهر و نما
آمد بر بالفتح بمعنی سینه ی و عطف بالکسر بمعنی جانب ہ چون دورهٔ دامن پیراهن بمنزلهٔ دور
گردون است و سینه و دوش یوسف ع بمنزلهٔ صبح روشن این نمودار ی دوش و سینه از جانب دامن
هنگام خلع پیراهن به منزلهٔ ظهور و بروز صبح روشن است از دورهٔ گردون هم آزار نیلگون
بسته به تعجیل + چو سیمین سرو آمد بر لب نیل ش ازار بالکسر [illegible] هم ز چرخ نیلگون بر خاست
فریاد + که شد نیل از قدوم آن مه آباد + بجای نیل من بودی چه بودی + ز پا بوسش
من آسودی چه بودی + ش قیاس و قاعده فارسی مقتضی آن است که من بودی و آسودی
بمیم می فرسود لیکن در فرهنگ جهانگیری نوشته که گاهی این میم متکلم را محذوف سازند
بقرینهٔ میمی دیگر که در عبارت سابق مذکور شده چنانچه حکیم انوری نظم نمود ے القصه باز گشت
و آمد بخانه زود + در باز کرد و بازه به بست از بس استوار + شیخ سعدی گفته ے گفتم که گلی
به چینم از باغ + گل دیدم و مست شد بهوی م بران شد خور که خود را افگند پیش + برود نیل زیر چشم
خویش ش ای پیش یوسف م نه بیند چشمهٔ خود چون سزایش + طفیل نیل شوید دست
و پایش ش هر دو شین راجع بیوسف ع است و ضمیر فاعل در نه بیند و شوید عاید بآفتاب
یعنی چون آفتاب چشمهٔ خود را لایق یوسف ندید تا خود دست و پای یوسف را بشوید ناچار
خواست که خود را در رود نیل افگند تا طفیلی دریای نیل شده دست و پای یوسف ع را
بشوید پس این بیت علت و دلیل مضمون بیت اول است م بدریا پا نهاد از سوی
ساحل + چو مه در برج آبی ساخت منزل ش مه برج آبی حوت را گویند چنانچه
اسد برج آتشی است و این جا مراد از همین آب دریای نیل است م بطلعت بود

مصری برگزیده + که چون آرند یوسف را ببازار + کنندش عرض بر چشم خریدار + ش کنندش معطوف است بر آرند بتقدیر حرف عطف پس کلمه آرند و کنند هر دو شرط واقع شده اند و جزای آن کلمه کشند که در بیت لاحق است هم کشند ایشان بدین شکل و شمائل + بدعوی داریش صف در مقابل ش شکل بفتحتین خو و عادت و شمائل جمع آن ح وصف مفعول کشند و شین در بدعوی داریش بمعنی مضاف الیه مقابل است ای کشند معشوقان مصر صف خود را بدعوی معشوقی خود در مقابلش ای مقابل یوسف عم هم شود گر خود بود مهر جهان گرد + ازین آتش خان بازار او سرد ش کلمه شود مربوط بمصراع ثانی است در ترکیب جزای کلمه گر شرطیه واقع شده و بازار اسم اوست و سرد خبر آن و ازین متعلق بود و آتش رخ کنایت از معشوق است و مراد اینجا معشوقان مصر است و ضمیر فاعل در بود راجع بیوسف است حاصل آنکه اگر یوسف عم خود آفتاب عالمتاب بود تاهم بسبب این معشوقان مصری بازار حسن او سرد و بی رونق و بی قدر شود مقصود بادشاه ازین کلام مدح معشوقان مصر است و تفضیل آنها بر یوسف و ترجیح حسن و شهر خود بر غیر آن

م باب نیل در آمدن یوسف عم و غبار سفر از تن خود شستن و بقصد بادشاه مصر در هودج نشستن

م بچارم روز موعد یوسف خور + چو زد از ساحل نیلی فلک سر ش وعده بالفتح و کسر العین بمعنی وعده کردن و باء در بچارم روز بمعنی در و چهارم روز که مضاف است بموعد ظرف زد واقع شده و حاصل این بیت آنکه در روز چارم که روز وعده رفتن یوسف نزد شاه چون آفتاب از آسمان طلوع کرد مالک بیوسف گفت که غسل در دریای نیل بکن م بیوسف گفت مالک که ای دل آرای + تو هم چون خور کنار نیل کن جای + ز خود کن گرد ره را شسته شوئی + ز خاکت نیل را ده آبروئی + بحکم مالک آن خورشید تابان + بسوی نیل شد حالی شتابان + بزیر پیرهن برد از برون دست + سمن را پرده نیلوفری بست ش مراد از سمن که نام گلی است سفید و خوشبو هر دو دست یوسف عم است چون دستهای خود را برای کشیدن پیراهن از بدن خود زیر پیراهن که کبود رنگ بود بردند گویا بر سمن پرده نیلوفری یا پرده نیلگون بستند و یا مراد از سمن روی یوسف عم است و مقرر است که وقت کشیدن پیراهن روی زیر پیراهن پوشیده می گردد م کلاه زرفشان از فرق بنهاد + ز زرین بیضه خود زاغ شب زاد ش بیضه تخم مرغ و کلاه خود ح و زرین بیضه خور کنایت از کلاهی است که بر سر یوسف بود

هم به برج نیکویی تابنده ماهی + به ملک دلبری فرخنده شاهی ش صفت عبرانی غلام است که مراد
از وی یوسف علیه السلام است هم ندیده با هزاران دیده افلاک + چو او نقشی بصورت خانهٔ خاک ش
ستارگان چون بصورت چشم هاست بنابران آنها را چشمهای افلاک گفته یعنی فلک با وجود هزاران
چشم خود مثل یوسف ع درین دنیا کسی ندیده است صورت خانه خاک کنایت از دنیا است هم چو شاه
مصر این آواز بشنید + ازان غیرت لبی بر خویشتن پیچید + که خاک مصر بستان جمال است + بر از گلهای
این بستان محال است ش محال بالضم نابودنی و سخن نادر است کذا فی الفرهنگ و بستان کنایت
از مصر است و گلها از معشوقان و صاحب حسنان هم گلی کز روضهٔ فردوس خیزد + ز شرم روی شان
بر خاک ریزد ش فعل لازم است ضمیر فاعل دران عاید بگل فردوس است هم عزیز مصر را گفتا روان شو +
باستقبال سوی کاروان شو + به چشم خود ببین آن ماه رو را + بیاور خود بدین درگاه او را ش ای
آن غلام عبری بدرگاه بیاور پس کلمه را مفید است معنی اضافت را و در بعضی نسخ بیاور اندرین درگاه
او را واقع شده هم عزیز مصر رو در کاروان کرد + نظر بر روی آن آرام جان کرد ش آرام جان فرزند و محبوب
و معشوق یعنی هم چنان دیدار او از خود ربودش + که بی خود خواست تا آرد سجودش + ولی یوسف ع
سرش از خاک برداشت + به پیش روی خویشش سجده نگذاشت + که سر جز پیش آنکس خم مبادت +
که بر گردن ز صد منت نهادت + عزیز آنگه ز مالک شد طلبگار + که کش آرد تا در شاه جهاندار ش ای طالب
و خواهان شد هم بگفتا ز آمدن غوری نداریم + ولی از لطف تو امید واریم + که ما را این زمان معذور داری
+ باسایش درین منزل گذاری + بود روز سه چار آسوده گردیم + که از رنج سفر بی خواب و خور دیم + غبار از روی
و چرک از تن بشوییم + تن پاکیزه سوی شاه پوییم + ش چرک بالکسر ریم اندام که بهندی آنرا میل گویند
هم عزیز مصر چون این نکته بشنید + بخدمتگاری شه باز گردید + بشاه از حسن یوسف ع شمه گفت
به غیرت ساخت جان شاه را جفت ش شمه بالفتح اندکی و قدری هم اشارت کرد کز خوبان هزاران
+ بدار الملک خوبی شهریاران + همه زرین کله بنهاده بر سر + همه زرکش قبا پوشیده در بر ش زرکش قبا
ای قباها می بافته از زر هم کمرهای مرصع بر میان شان + بخنده در شکر ریزی دهان شان ش شان ایشان را
فی شرفنامه و اکثر محل بعد شان که ضد مان است کلمه را مقدر می آید پس حاجت نیست که میان را بسوی
شان مضاف گوییم و عبارت را مخالف کلمه متعارفه گردانیم هم چو گل از گلشن خوبی بچیده + ز گلها دیده

عملی انفسهم اصحاب المصر من التجارة بهنده فردوسی آورده است که باعث اینچنین قلت ثمن وی قیمت آن گوهر بیبها آنست که روزی یوسف علیه السلام در آئینه یا آب چاه روی خود دیده گفته بود اگر چنین خوش شکلی قیمت کرده شود طلا برابر او وزن نموده شود دریای غیرت الهی بجوش آمد و گفت که قیمت چنین شکل چند درهم کاسده خواهند شد هم بمالک بود مشهور آن جوانمرد + به نقد چند مملوک خودش کردش وشرده

به ثمن بخس دراهم معدودة وکانوا فیه من الزاهدین و فروختند برادران یوسف علیه السلام را به بهای اندک درهمهای شمار کرده شده بودند درین فروختن از نا خواهانی نمایندگان قدر یوسف علیه السلام گویند که بیست درهم بودند و قیل بیست و دو وعادت آن روزگار چنین بود که مادون چهل درم را شمردند و ما فوق آنرا وزن میکردند حتی هم وزان پس کاروان محمل ببستند + بقصد مصر در محمل نشستند + زیان کاران که جنس جان فروشند + چنین جنسی چنان ارزان فروشند + خراج مصر باید یک پیاله ازوی + متاع جان بهای یک گفتار ازوی + ولی این نرخ را یعقوب داند + زلیخا این خریداری تواند + دهد گنج سعادت ناخردمند + ستاند زر کشیده درهمی چند ش ناخردمند که بمعنی نادان و بی عقل است در ترکیب مبتدا واقع شده است وقوله دهد گنج سعادت خبر مقدم آن و ضمیر فاعل ستاند راجع بنا خردمند زر بعوض آن گنج سعادت مصنف رح بطریق طعن بر برادران یوسف علیه السلام می فرماید که نادان و بی عقل گنج سعادت را از نزد خود میدهد و به مقابله آن گنج درهمای کشیده و ناسره و ناروان از مشتری می گیرد و این معنی باعث ظهور نادانی او میشود

رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را بحوالی مصر و خبر یافتن بادشاه مصر و عزیز مصر را باستقبال او فرستادن و بحضور خود او را طلبیدن

م چو مالک را برون از دست رنجی + فروشد پای زان سودا بگنجی ش دست رنج بمعنی کسب و حرفه و پیشه مس م ه وسعی و سودا بالفتح بمعنی تجارت و خرید و فروخت آید ف حاصل آنکه چون مالک را بی کلفت و مشقت کسب گنجی عظیم عبارت از ذات یوسف علیه السلام است بسبب آن سوداگری بدست آمد شادمان بسیار گشت م نمی آید بروی آن دل آرای + در آن ره بر زمین از شادلیش پای + ش ای سبب آن یوسف در وی بالضم و وا و معروف بمعنی سبب آمدی م ببویش جان همی پرورد می رفت + دو منزل را یکی می کرد و می رفت + بمصر آمد چه نزدیک از ره دور + میان مصریان شد قصه مشهور + که آمد مالک اینک از سفر باز + بعبرانی غلامی گشته دمساز ش دمساز بمعنی مصاحب و موافق

وجواب گوید چون وی در چاه نبود لابد از چاه غیر از آواز خالی چاه که اوراصدا گویند برنیامد هم بسوی کاروان
کردند آهنگ + که تا آرند یوسف را فرا چنگ س ش فرا بالفتح بمعنی در نیز آمده ی وچنگ بالفتح چنگل ودست
م بصد جد تمام وجهد بسیار + میان کاروان آمد پدیدارش جد بالکسر کوشیدن درکار وجهد بالضم والفتح توانائی
وکوشش ح م گرفتند ش که ما را بنده است این + سر از طوق وفا تابنده است این + بکار وخدمت آمد
سست پیوند + ره بگریختن گیرد بهر چندش ش مصدر وقتی که مضاف الیه شود یای وصلی بران نمی آید
چنانچه گوئی شوق خوردن وخفتن دارم نه شوق بخوردن وشوق بخفتن واینجا بخلاف آن واقع شده است
مگر آنکه گویند که در ضرورت شعری رواست وآن قاعده مرقومه بقید بسعة کلام است فقط هم زنیکو بندگی
فارغ نهاد است + فروشیمش اگر چه خانه زاد است ش نهاد بالکسر سرشت وخلقت ی یعنی این بنده
مال یوسف است عبودیت نیک وخوب نمیدارد بنابران اورا می فروشیم م چو گیرد بنده بد بندگی پیش +
زنیکوئی کند بد بندگی بیش + به آن باشد که بفروشی به هیچش + نداری از بدی در تاب پیچش ش چو حرف
شرط است وگیرد بنده بد بندگی پیش جمله شرط است وقوله زنیکوئی کند الخ معطوف است به تقدیر علی العطف
بر جمله شرطیه مذکور ومصراع اول از بیت لاحق جزای اوست ومصراع ثانی معطوف بران وبنده فاعل گیرد
وبد بندگی بمعنی عبودیت بد وزشت وبیش مانی مفعول اوست ودر مصراع اول پیش بپای عجمی بمعنی پیشه
ودر ثانی ببای تازی بمعنی زیاده وهیچ بیای مجهول بمعنی اندک وقلیل آمده ی حاصل آنکه اگر غلامی پیشه بی فرمانی
وعبودیت بد دارد واز طاعت عصیان وبی فرمانی بیشتر کند بهتر در حق وی آنست که اورا باندک قیمت بفروشی
آنرا سبب بد عملی وی در تاب وپیچ یعنی در زجر وتوبیخ وضرب که این همه موجب تصدیع وتکلیف اوست
نداری م در اصلاحش ازین پس می نکوشیم + بهر قیمت که باشد می فروشیم س ش آورده اند که چون یوسف را
برادران او دیدند وبگرفتند بزبان عبرانی با وگفتند که آنچه ما بگوئیم اگر خلاف آن بگوئی البته ترا بالقتل رسانیم
پس یوسف علیه السلام خاموش باستاد وآنچه ایشان اظهار کردند رد آن نکرد حی م جوانمردی که از چه بر کشیدش
+ باندک قیمتی زایشان خریدش س ش وآن هفتده عدد درهم بود یا بست عدد هر برادری را دو درم رسید
وفی الوسیط سیود اهیچ نگرفت لذا فی الحسینی مردیست که روئیل قلم بر گرفت بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم
هذا ما اشتری مالک بن زعر من آل یعقوب مملوکا اسمه یوسف بعشرین درهم امانة فی ذمته بشرط ان لا یلبسه
الا المسیح الا فرقته ولا یحمله الا البعیر من غر وطایه ولا یطلعه حتی یدخل مصر اقبض آل یعقوب الثمن واشهد وابذلک

هم یوسف گفت جبرئیل امین خیز + زلال رحمتی بر تشنگان ریز + نشین در دلو چون خورشید تابان +
ز مغرب سوی مشرق شو شتابان + کنار چاه را دور افق کن + افق را باز نورانی تتق کن ش افق بضمتین
و سکون گرانه ح و تتق بضمتین پرده و نورانی صفت مقدم تتق است هم ز رویت پرتوی بر عالم
افگن + جهان را از سر نو ساز روشن ش ز رویت ای باز روی خود هم روان یوسف ع روی سنگ بر جست
چو آب چشمه اندر دلو بنشست + کشید آن دلو را مرد توانا + بقدر دلو و وزن آب دانا ش مراد ازین توانا
واقع است بمعنی آن مرد دلو کش داننده بود مقدار دلو و وزن آب را هم بگفت امروز دلو ما گرانست +
یقین چیزی بجز آب اندران است + چو آن ماه جهان آرا بر آمد + ز جانش بانگ یا بشری بر آمد ش یا بشری
یعنی ای مژده و شادمانی گفته اند که بشری و بشیر دو غلام مالک بودند که هر دو را بجهت آب کشیدن بر لب چاه
فرستاده بود پس بشری بتقاضای حاجت رفت و بشیر بر سر چاه آمد و چون دلو گران شد بشیر آواز کرد بشری را
گفت که ای بشری این غلامی است ای بشر نیست که دلو گران سخت بود پس بمددگاریش یوسف را از چاه
بر آورد پس از بشری که در آیت واقع است یا آن شخص مراد است یا معنی خوش خبر که ندا میکنند خوش خبر
را بجهت حصول او بوجه اتم والله اعلم کذا فی بعض التفاسیر مضمون این بیت موافق آیت است وجاءت
سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا بشری هذا غلام یعنی در آمد جماعت سیر کننده پس فرستاد آنجماعت
وارد خود را پس فرو هشت او دلو خود را گفت ای خوشخبر این کودک است درین چاه و وارد شخصی که پیش
از کاروان آید دلو در صبا کند هم بشارت کز چنین تاریک چاهی + بر آمد پس جهان افروز ماهی + ببشارت
کز میان چشمهٔ شور + بر آمد آبی از شورابگی دور + دران صحرا گلی بشگفت او را + ولی از دیگران بنهفت ورا
ش ای آن دلوکش را هم نهانی جانب منزل کمش برد + بیاران خودش پوشیده بسپرد ش مضمون این بیت
موافق آیت است واسروه بضاعة و مخفی کردند آن وارد و یاران او یوسف ع را دران حالیکه آن یوسف ع
متاع است بس قیمتی هم تجارت را هم یکی چون نیک بختی گنج یابد + اگر پنهان ندارد رنج یابد ش پنهان ندارد ای
از نظر خلق آن گنج را پوشیده ندارد هم حسودان هم دران نزدیک بودند + ز حال او تفحص می نمودند ش مرجع او
یوسف و فاعل نمودند حسودان هم همی بردند دایم انتظارش + که تا خود چون شود انجام کارش + ز حال کاروان
آگاه گشتند + خبر جویان بگرد چاه گشتند + نهان کردند یوسف را ندائی + برون نامد ز چاه الا صدائی ش
نهان صفت نداست یعنی برادران یوسف ع ندای پوشیده و پنهان کردند مر یوسف ع از میان چاه آواز دهد

بالای کوه سیام بود که در چهار فرسخی از نخشب که آنرا کشتی و شهر سبز نیز گویند واقع است بر می آوردی
آورده اند که آن ماه را از سیماب ساخته بودی و فی شرفنامه ماه نخشب ماهی که ابن مقنع حکیم از کوه سیام
از میان چاه بر آورده بود چون ماه فلک فرو رفتی ماه نخشب بر آمدی چنانکه چار شهر از روشنیش روشن
گشتی آن ماه را ماه کاشغر و ماه مقنع و ماه فرفر و ماه سیاه و ماه کش نیز گویند انتهی و وی از یک چاه
طلوع شدی و در چاه دیگر غروب شدی و قیل در همان چاه هم چو چارم روز زین فیروزه خرگاه + بر آمد
یوسف شب رفته در چاه شش خرگاه خیمه بادشاهان و مقام خوشی را نیز گویند چه در زبان پهلوی خر
بالفتح و قیل بالکسر خوشی را گویند و فیروزه خرگاه کنایت از آسمان است و یوسف موصوف و شب
رفته صفت آن ای یوسف که بشب فرو رفته و از نظر غائب گشته و آن آفتاب است و در چاه متعلق
برفته و زین فیروزه خرگاه متعلق است ببر آمد و چاه کنایت از غرب است و این بیت شرط واقع
شده است بسبب چو کلمه شرط و هر دو بیت لاحق جزا است حاصل آنکه چون روز چهارم از افتادن
یوسف عم از یوسفی که بشب در چاه غرب فرو رفته بود یعنی آفتاب غروب شده از آسمان بر آمد صبح
گرد از شهر مدین یک کاروانی که بر عزم مصر رخت بسته بود از راه گم شده و تباهی گشته نزدیک آن چاه
یوسف افتادند هم ز مدین کاروانی رخت بسته + بعزم مصر با بخت خجسته شش مدین بالفتح
نام شهریست بر ساحل دریای مغرب سمی ده م ز ره افتاده دور آنجا فتادند + پی آسودگی محمل
گشادند شش بعضی ناواقفان معنی این بیت چنین گویند که آن کاروان از شارع عام دور و یکسو شده
آنجا ای نزدیک آن چاه افتادند چه آن چاه از راه آمد و رفت دور و یکسو بود ولا یخفی من الرکاکت
والفساد و لا یساعده البیت الاتی و هو قوله خوش آن گم ره الخ پس صواب آنست که گوئیم از راه دور
افتادن کنایت از راه گم کردن و فراموش کردن راه است یعنی آن کاروان مدین که بعزم مصر رخت
بسته بودند تباهی گشته و راه مصر را که شارع عام و گذرگاه مردم بود گم کرده و فراموش نموده نزدیک
آن چاه که یکسو و یک طرف از آن راه بود افتادند هم خوش آن گمره که راه آرد بجائی + که باشد چون یوسف علیه السلام
ره نمائی + بگرد چاه منزلگاه کردند + بقصد آب رو در چاه کردند + نخست آمد سعادت مند مردی + بسوی
آب حیوان ره نوردی + بتاریکی چاه آن خضر سیما + فرود آویخت دلو آب پیما شش سیما بالکسر علامت
و نشان و رروی ح دمراد درینجا از خضر سیما همان سعادت مند مرد دلوکش است که بطلب آب بر چاه آمد

برادری بود علاتی یوسف نام وپدر شما اورا زیاده از شما خواستی وشما اورا بردید ودر چاه انداختید وپدر را گفتید که اورا گرگ خورد وپستر اورا بهای اندک فروختید ومقصود خدا تعالی ازین اخبار تسلی یوسف عم بود که اورا خلاص ازین محنت او غلبه برادران حاصل خواهد شد تفسیر م که روزی این خیانت پیشگان را + گروه ناصواب اندیشگان را + زتو دل ریش تر پشت رسانم + فگنده پیش سر پشت نشانم + ش پشت رسانم این بعد ازانکه عزیز مصر خواهی شدم بر ایشان این جفا ها را شماری ش ای ذکر کنی م وزا ایشان حال خود پوشیده داری ش این ظلمها وجورها که ایشان بر تو کردند بر ایشان فکر خواهی کردم تو دانی هو بهو ایشان کیانند ش ای کدام کسانند بر توم سر موئی ترا ایشان ندانند م زجبرئیل این سخن یوسف چو بشنود + زرنج ومحنت اخوان بر آسود + نمود آن تخته سنگین تختگاهی + نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی + به تسکین دادن جان حزینش + ندیم خاص شد روح الامینش + ش تسکین بالفتح آرام دادن ف ویا در به تسکین بمعنی برای آمده وحزین بالفتح حای مهمله بمعنی غمگین نب وندیم بالفتح هم صحبت وهم نشین بزرگان ف وروح امین نام جبرئیل عم است

رسیدن کاروان بر سر چاه ویوسف عم را از چاه بیرون آوردن وبار دیگر عالم را از آفتاب عالمتاب جمال با کمال وی روشن وپر نور کردن +

م بنا میزد چه فرخ کاردانی + کز ایشان آب جویان کاروانی + چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی + شود طالع ز برج دلو ماهی ش کاروان از صاحب فراست واهل تجربه است ی ویا در کاردانی برای وحدت است وایشان اشارت بکاروان است وآبجویان بمعنی جوینده آب در ترکیب حال واقع شده است از ضمیر فاعل بر کشد که راجع بکاروان است یا صفت کاروان است ودلو بمعنی سبوی چرمینه که اورا بهندی مول گویند ونیز نام برجی است از دوازده بروج آسمانی وماه کنایت از یوسف عم مصنف رح مدح آن قافله که نزدیک چاه یوسف افتاده بود وشخص ازان یوسف را از چاه بر کشید می گوید که عجب مبارک فرخنده آن قافله است که از میان این قافله یک مردی کاروان صاحب ذهنست در حالی که طالب وجوینده آب است چو دلو ازان چاه بر کشد ناگاه طالع شود وطلوع وظهور کند از برج دلو ماه یعنی یوسف عم دران دلو نشسته از چاه بر آید م سه روز آن ماه در چه بود تا شب + چو ماه نخشب اندر چاه نخشب ش ماه نخشب ماهی بود که حکیم مقنع بسحر وشعبده تا مدت دو ماه هر شب از چاهی که به

و شکر آمین نیز صفت اوست و شین راجع بیوسف است دگوار بالضم کاف عجمی چیزی را گویند که در
ذائقه خوش باشد و زود هضم بودی هم شد از نور رخش آن چاه روشن + چو شب روی زمین از ماه
روشن + شمیم گیسوان عطر سایش + عفونت را برون برد از هوایش ش شمیم بوی خوش و مطلق
بوی هم ز فرطلعت او هر گزنده + سوی سوراخ دیگر شد خزنده ش فر زیبای شکوه و سوراخ مضاف
بسوی دیگر است و دیگر مراد از دیگر گزنده یعنی هیبت شکل یوسف علیه السلام یا از زیبائی و خوبی
او علیه السلام گزندگان چاه چنان بیهوش و مدهوش گردیدند که هر یکی از گزندگان آن چاه بسوی
سوراخ گزنده دیگر رفته می خزندهم + تعویذ اندرش پیراهنی بود + که جانش را ز آتش ایمنی بود + فرستاد
با براهیم رضوان + از ان روشد بر او آتش گلستان ش رضوان بالکسر نام خازن بهشت و نگهبان
بهشت ف در دبالضم و واو معروف بمعنی سبب آمده می و ضمیر شین که بمفعول فرستاده است
راجع به پیراهن است یعنی فرستاد رضوان به حکم خدا تعالی آن پیراهن بهشتی را با ابراهیم عم از ین سبب
شد با ابراهیم عم آتش نمرودی گلستان مرویست که چون ابراهیم خلیل الله عم در آتش انداخته شد برهنه
کرده شد پس جبرئیل علیه السلام او را پیراهنی از حریر جنت آورده پوشانید و آن پیراهن ابراهیم عم
از ثانیه یعقوب عم رسیده بود و یعقوب عم آن پیراهن را تعویذ کرده ببازوی یوسف عم بسته بود
کذا فی البیضاوی و غیره عن التفاسیر المعتبره هم رسید از سدره جبرئیل امین + ز بازوی وی
آن تعویذ بکشود ش امین بالفتح استوار و کسی که بر او اعتماد باشد و آنچه از و ایمن باشند و نامی از
نامهای خدا تعالی ف هم برون آورد از ان آن پیرهن را + بدان پوشید آن پاکیزه تن را + از ان
پس گفت کای مهجور غمناک + پیامت می رساند ایزد پاک ش مضمون این بیت موافق آیت
است و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لایشعرون و وحی فرستادیم ما بسوی یوسف در چاه
و یوسف عم دران وقت هفده ساله بود گویند قریب البلوغ بود که هر آئینه خبر خواهی داد تو ایشان
را بکار ایشان که این است و حال آنکه ایشان نخواهند دانست که یوسف هستی از جهت بلندی شان تو
و درازی زمانه که تبدیل کننده است هیئات مردم را و این اشارت است با آنکه برادران یوسف عم
چون در مصر پیش یوسف رفتند وا ایشان را شناخت و ایشان او را نشناختند یوسف پیمانه شراب
خود طلبید و بر دست خود گذاشت بسر او را زد پس با ایشان گفت که این پیمانه بمن میگوید که شمارا

ساز ناله و فریاد یوسف ع است هم چه گوییم کز جفا ایشان چه کردند + و ظلم ها که گوییم انچه کردند + بران ساعد
که گر بردی رسیدی + حریر خلد از ان آزار دیدی ش ساعد بازوی مردم و بال مرغ و خلد بالضم و سکون
همیشگی ح و مراد اینجا از خلد بهشت است و حریر جامه ابریشمی ه و قوله بران ساعد متعلق است به بستند
که در مصراع اول از بیت لاحق واقع شده و حریر خلد فاعل رسیدی و ازان اشارت بحریر است و ضمیر فاعل
رسیدی راجع است بساعد که مراد ازان ساعد یوسف عم است هم رسن بستند از موی بز و میش + برو
شده هر سر موی یکی نیش + میانش را که بودی موی مانند + به پشمین ریسمان دادند پیوند + کشیدند از بدن پیراهن او چ
چو گل از غنچه عریان شد تن او ش پیوند بالفتح بمعنی اتصال آید می و اینجا میان را با ریسمان پیوند دادن
کنایت از بستن او ست به ریسمان پشمین مرویست که چون برادران یوسف از یوسف عم پیراهن
کشیدند گفت ای برادران پیراهن بمن واپس دهید که با د عورت خویش بپوشم پس گفتند بخوان آن
یازده کواکب و آفتاب و مهتاب را که ترا جامه به پوشانند و غمگسار تو گردند کذا فی تفسیر البیضاوی یعنی چنانچه گل
از پرده غنچه بر آمده عریان و برهنه می شود هم فرد آویختند انگه بچاهش + در آب انداختند از نیم راهش + بقد
خود بریدند از ملامت + لباسی تا بدامان قیامت + ز خوبی بود خورشید جهان تاب + فگندش چرخ چون
خورشید در آب ش اره ور دریای مغرب که آفتاب در دریای مغرب فرو میرود هم برون از آب و رچه بود
سنگی + نشیمن ساخت آن را بید رنگی ش نشیمن بالکسر و بیای فارسی جای نشستن ف یعنی یوسف
آن سنگ را جای نشستن خود ساخت و در آن چاه مرویست از درگاه رب جلیل خطاب بجبرئیل علیه السلام
در رسید که یوسف را زود در یاب جبرئیل علیه السلام هفت هزار ساله راه و بروایتی پنج هزار ساله راه قطع نموده
یوسف علیه السلام را در نیمه چاه پیش از انکه بسنگ چاه رسید دریافت و او را بر اجنحه خود نشانده بالای
سنگ که در تنگ چاه برون از آب بود به نشانید و از طعام و شراب او را می خورانید و پیراهن خلیل الله علیه السلام
که یوسف را تعویذ وار بر بازو بود در او پوشانید حی و غیره من التفاسیر هم چه دولت یافت بنگر آخر آن سنگ +
که کان گوهری شد بس گران سنگ ش گوهری بیای مجهول و حدت باید خواند و بس گران سنگ صفت
گوهر است و سنگ بمعنی وقر و قدر و قیمت ه چون یوسف عم که به حقیقت گوهری بود گران سنگ بران
سنگ نشست آن سنگ بسبب بودن یوسف بر او حکم کان گرفت هم ز لعل می گوارش شکر آیین +
شد آن شوراب هم چون شهد شیرین ش لعل کنایت از لب یوسف است و می گوار صفت لعل است

بانکه تنگی متحقق باشد و عفونت گندگی ب و دلگیری هوا ح م نفس زن گرود یکدم نشستی نفس
را بر نفس ره به بستی ش نفس بفتحتین دم ح و نفس زن کنایت از متنفس و جاندار صاحب دم است
و مشار الیه و مرجع ضمیر بستی چاه است م ز بهر دفع آن گل چهره مه را + پسندیدند آن نابهره چه راش
دفع بالفتح دور کردن ح و گل چهره مه کنایت از یوسف ع م است و نابهره سه معنی دارد اول بزرگ
و عظیم را گویند دوم دون و فرومایه بوده سوم بمعنی قلب و ناسره آمده و آنرا نه بهره نیز گویند ی هم دگربار
از جفاشان داد برخاست + بنوعی ناله و فریاد برداشت ش شان اشارت به برادران است و جفا مضاف
است بسوی شان کسره مضاف و ظهور یا در آخر الف اگرچه بموجب قاعده کلیه لازم است اما گاهی برای
ضرورت خلاف آن هم بظهور می آید چنانچه بعضی جا درین کتاب سقطات و در مثنوی حضرت مولوی رحمة الله علیه
آمده است هرچند این معنی نزد همه شعرا خصوصا شعرای متاخرین سخت کرده و قبیح است لیکن چون در بعضی
جا از ثقات بوقوع آید پیروی و اتباع آن دیگران را نشاید ؎ خطای بزرگان گرفتن خطا است +
و غایت آنچه که برای دفع سقم این عبارت گفته می شود دو توجیه است یکی آنکه شان که بمعنی ایشان است
درین جا مضاف الیه داد است که بمعنی فریاد مستعمل است از قبیله گیهان خدیو داور رنگ زیب یعنی یوسف
بسبب ظلم فریاد ایشان برداشت دوم آنکه شان این جا ضمیر جمع غائب باشد چون مرجع مفرد بودی جفاش
گفتندی چون اینجا مرجعش جمع است جفاشان گفتند پس جفاشان به حقیقت جمع جفاش است این شان
لهذا میم درین شعر مفتوح آمد ؎ تا کی رود ز دیده و دل پروریم شان + از ره بردن رونده بره آوریم شان
چنانچه مصنف رحمة الله علیه در رساله قافیه تصریح کرده و مقرر و ثابت که چون لفظی را با آخر الف یا آخر الواو در ضمیری
از ضمائر اضافت کنند درین هنگام کسره مضاف بالحوق ها باخرش می شود چون لعلش و تعولش و فعلشان
و قولشان و پوش و خوش و پوشان و خوشان شیخ سعدی فرمایند ؎ چو سلام خواند صدر کبیر + و مولوی
روم فرمایند ؎ گفت آن خواهم که دایم شد بقاش + بشنوا ای غافل کم از چوبی مباش + دعای که آخر مضاف
شان کسره یا یا نظر آید درین هنگام لفظ شان را بمعنی ایشان حمل باید کرد نه جمع ضمیر غائب و در کشف اللغات
گفته که شان بمعنی ایشان آید و در مجمع الفرس آورده که شان بمعنی ضمیر جمع غائب نیز آمده بدا فان احسن التوجیهات
هم که گر آن سنگ را معلوم گشتی + ز سوزش نرم تر از موم گشتی ش فاعل گشتی سنگ و مفعول ناله و سوزش
شین ضمیر فاعل مفتوح است هم ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد + دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد ش مراد از

سازِ ناله و فریاد یوسف گ است هم چه گویم کز جفا ایشان چه کردند + وظلم ند به که گویم انچه کردند + بران ساعد
که گر بردی رسیدی + حریر خلد ازان آزار دیدی ش ساعد بازوی مرهم و بال مرغ و خلد بالضم و سکون
همیشگی ح و مراد اینجا از خلد بهشت است و حریر جامه ابریشمی ه و قوله بران ساعد متعلق است به بستند
که در مصراع اول از بیت لاحق واقع شده و حریر خلد فاعل رسیدی و ازان اشارت بحریر است و ضمیر فاعل
رسیدی راجع است بساعد که مراد ازان ساعد یوسف عم است هم رسن بستند از موی نزد بیش + برو
شد هر سر موی یکی نیش + میانش را که بودی موی مانند + به پشمین ریسمان دادند پیوند + کشیدند از بدن پیراهن او +
چو گل از غنچه عریان شد تن او ش پیوند بالفتح بمعنی اتصال آید ی و اینجا میان را با ریسمان پیوند دادن
کنایت از بستن او ست به ریسمان پشمین هر دلیست که چون برادران یوسف از یوسف عم پیراهن
کشیدند گفت ای برادران پیراهن بمن واپس بدهید که باد عورت خویش بپوشم پس گفتند بخوان آن
یازده کواکب و آفتاب و مهتاب را که ترا جامه بپوشانند و غمگسار تو گردند کذا فی تفسیر البیضاوی یعنی چنانچه گل
از پرده غنچه برآمده عریان و برهنه می شود هم فرو آویختند انکه بچاهش + در آب انداختند از نیم راهش + بقعر
فرو بریدند از بلا مست + لباسی تا بدامان قیامت + زخوبی بود خورشید جهان تاب + فگندندش چرخ چون
خورشید در آب ش ای و در دریای مغرب که آفتاب در دریای مغرب فرو میرود هم برون از آب در چه بود
سنگی + نشیمن ساخت آن را بید رنگی ش نشیمن بالکسر و یای فارسی جای نشستن ف یعنی یوسف
آن سنگ را جای نشستن خود ساخت در آن چاه هر دلیست از درگاه رب جلیل خطاب بجبرئیل علیه السلام
در رسید که یوسف را زود دریاب جبرئیل علیه السلام هفت هزار ساله راه و بروایتی پنج هزار ساله راه قطع نموده
یوسف علیه السلام را در نیمه چاه پیش از انکه بسنگ چاه رسید دریافت و او را برا جنحه خود نشانده بالای
سنگ که در تنگ چاه برون از آب بود به نشانید و از طعام و شراب او را می خورانید و پیراهن خلیل الله علیه السلام
که یوسف را تعویذ وار بر بازو بود در پوشانید حی و غیره من التفاسیر هم چه دولت یافت بنگر آخر آن سنگ +
که کان گوهری شد پس گران سنگ ش گوهری بیای مجهول و حدت باید خواند و پس گران سنگ صفت
گوهر است و سنگ بمعنی وقر و قدر و قیمت ه چون یوسف عم که بحقیقت گوهری بود گران سنگ بران
سنگ نشست آن سنگ بسبب بودن یوسف بر او حکم کان گرفت هم زلعل می گوارش شکر آئین +
شد آن شوراب هم چون شهد شیرین ش لعل کنایت از لب یوسف است و می گوار صفت لعل است

بانکه تنگی متحقق باشد و عفونت گندگی ب و دلگیری هواح م نفس زن گرد دیکدم نشستی بنفس
را بر نفس زده به بستی ش نفس بفتحتین دم ح و نفس زن کنایت از متنفس و جان دار صاحب دم است
و مشار الیه و مرجع ضمیر بستی چاه است م ز بهر دفع آن گل چهره مه را + پسندیدند آن نابهره چه راش
دفع بالفتح دور کردن ح و گل چهره مه کنایت از یوسف عم است و نابهره سه معنی دارد اول بزرگ
و عظیم را گویند دوم دون و فرومایه بوده سوم بمعنی قلب و ناسره آمده و آنرا نبهره نیز گویند ی هم دگر بار
از جفاشان داد بر خاست + بنوعی ناله و فریاد بر داشت ش شان اشارت به برادران است و جفا مضاف
است بسوی شان کسره بر مضاف و ظهور یا در آخر الف اگرچه بموجب قاعده کلیه لازم است اما گاهی برای
ضرورت خلاف آن هم بظهور می آید چنانچه بعضی جا درین کتاب سقطات و در مثنوی حضرت مولوی روم علیه الرحمة
آمده است هرچند اینمعنی نزد همه شعرا خصوصا شعرای متاخرین سخت کرده و قبیح است لیکن چون در بعضی
جا از ثقات بوقوع آید پیروی و اتباع آن دیگران را نشاید ؎ خطای بزرگان گرفتن خطا است +
و غایت آنچه که برای دفع سقم این عبارت گفته می شود دو توجیه است یکی آنکه شان که بمعنی ایشان است
درین جا مضاف الیه داد است که بمعنی فریاد مستعمل است از قبیله کیهان خدیو داور نگ زیب یعنی یوسف
بسبب ظلم فریاد ایشان بر داشت دوم آنکه شان این جا ضمیر جمع غائب باشد چون مرجع مفرد بودی جفاش
گفتندی چون اینجا مرجعش جمع است جفاشان گفتند پس جفاشان به حقیقت جمع جفاش است
لهذا میم درین شعر مفتوح آمد ؎ تا کی ز رو دیده و دل پروریم شان + از ره بردن زنده بره آوریم شان
چنانچه مصنف رحمة الله علیه در رساله قافیه تصریح کرده و مقرر و ثابت که چون لفظی را با آخر الالف یا آخر الواو در ضمیر
از ضمائر اضافت کنند درین هنگام کسره بر مضاف بالحوق ها با آخرش نمی شود چون لعلش و تعولش و فعل شان
و قول شان و پوش و خوش و پوشان و خوشان شیخ سعدی فرمایند ؎ چو سولام خوانند و صدر کبیر + و مولوی
روم فرماید ؎ گفت آن خواهم که دایم شد بقاش + بشنوای غافل کم از چوبی مباش + دعای که آخر مضاف
شان کسره یا پایه نظر آید درین هنگام لفظ شان را بمعنی ایشان حمل باید کرد نه جمع ضمیر غائب و در کشف اللغات
گفته که شان بمعنی ایشان آید و در مجمع الفرس آورده که شان بمعنی ضمیر جمع غائب نیز آمده بنا فانه احسن التوجیهات
هم که گر آن سنگ اعلوم گشتی + ز سوزش نرم تر از موم گشتی ش فاعل گشتی سنگ و مفعول نالیدن سوزش
شین ضمیر فاعل مفتوح است هم و لی آن ساز تیز آهنگ تر شد + دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد ش مراد از

ساز ناله و فریاد یوسف گ است هم چه گویم کز جفا ایشان چه کردند + ولم ندهد که گویم انچه کردند + بران ساعد
که گر بودی رسیدی + حریر خلد ازان آزار دیدی ش ساعد بازوی مردم و بال مرغ و خلد بالضم و سکون
همیشگی ح و مراد اینجا از خلد بهشت است و حریر جامه ابریشمی ه و قوله بران ساعد متعلق است به بستند
که در مصراع اول از بیت لاحق واقع شده و حریر خلد فاعل رسیدی و ازان اشارت بحریر است و ضمیر فاعل
رسیدی راجع است بساعد که مراد ازان ساعد یوسف ع است هم رسن بستند از موی بز و میش + برو
شد هر سر موی یکی نیش + میانش را که بودی موی مانند + به پشمین ریسمان از ند پیوند + کشیدند از بدن پیراهن او +
چو گل از غنچه عریان شد تن او ش پیوند بالفتح بمعنی اتصال آید ی و اینجا میان را با ریسمان پیوند دادن
کنایت از بستن او ست به ریسمان پشمین مرویست که چون برادران یوسف از یوسف ع پیراهن
کشیدند گفت ای برادران پیراهن بمن واپس دهید که باد عورات خویش بپوشم پس گفتند بخوان آن
یازده کواکب آفتاب و مهتاب را که ترا جامه به پوشانند و غمگسار تو گردند کذا فی تفسیر البیضاوی یعنی چنانچه گل
از پرده غنچه بر آمده عریان و برهنه می شود هم فرو آویختند انگه بچاهش + در آب انداختند از نیم راهش + بقد
خود بریده نه از ملامت + لباسی تا بدامان قیامت + ز خوبی بود خورشید جهان تاب + فگندش چرخ چون
خورشید در آب ش ای در دریای مغرب که آفتاب در دریای مغرب فرو میرود هم برون از آب در چه بود
سنگی + نشیمن ساخت آن را بید رنگی ش نشیمن بالکسر و بایای فارسی جای نشستن ف یعنی یوسف
آن سنگ را جای نشستن خود ساخت در آن چاه مرویست از درگاه رب جلیل خطاب بجبرئیل علیه السلام
در رسید که یوسف را دریاب جبرئیل علیه السلام هفت هزار ساله راه و بروایتی پنج هزار ساله راه قطع نموده
یوسف علیه السلام را در نیمه چاه پیش از آنکه بسنگ چاه رسید دریافت و او را برا جنحه خود نشانده بالای
سنگ که در تنگ چاه برون از آب بود به نشانید و از طعام و شراب او را می خورانید و پیراهن خلیل الله علیه السلام
که یوسف را تعویذ وار بر بازو بود بر او پوشانید حی و غیره من التفاسیر هم چه دولت یافت بنگر آخر آن سنگ +
که کان گوهری شد بس گران سنگ ش گوهری بیای مجهول و حدت باید خواند و بس گران سنگ صفت
گوهر است و سنگ بمعنی وقر و قدر و قیمت ه چون یوسف ع که بحقیقت گوهری بود گران سنگ بر آن
سنگ نشست آن سنگ بسبب بودن یوسف بر او حکم کان گرفت هم ز لعل می گوارش شکر آئین +
شد آن شوراب هم چون شهد شیرین ش لعل کنایت از لب یوسف است و می گوار صفت لعل است

بانکه تنگی متحقق باشد و عفونت گندگی ب و دلگیری هوا ح م نفس زن گر و رو یکدم نشستی نفس
را بر نفس زده به بستی ش نفس بفتحتین دم ح و نفس زن کنایت از متنفس و جان دار صاحب دم است
و مشار الیه مرجع ضمیر بستی چاه است م زبهر دفع آن گل چهره مه را + پسندیدند آن نابهره چه راش
دفع بالفتح دور کردن ح و گل چهره مه کنایت از یوسف عم است و نابهره سه معنی دارد اول بزرگ
و عظیم را گویند دوم دون و فرومایه بوده سوم بمعنی قلب و ناسره آمده و آنرا نبهره نیز گویند ی هم دگر بار
از جفاشان داد برخاست + بنوعی ناله و فریاد برداشت ش شان اشارت به برادران است و جفا مضاف
است بسوی شان کسره بر مضاف و ظهور یا در آخر الف اگرچه بموجب قاعده کلیه لازم است اما گاهی برای
ضرورت خلاف آن هم بظهور می آید چنانچه بعضی جا درین کتاب سقطات و در مثنوی حضرت مولوی روم علیه الرحمة
آمده است هر چند این معنی نزد همه شعرای خصوصا شعرای متاخرین سخت کرده و قبیح است لیکن چون در بعضی
جا از ثقات بوقوع آید پیروی و اتباع آن دیگران را نشاید ع خطای بزرگان گرفتن خطا است +
و غایت آنچه که برای دفع سقم این عبارت گفته می شود دو توجیه است یکی آنکه شان که بمعنی ایشان است
درین جا مضاف الیه داد است که بمعنی فریاد مستعمل است از قبیله گیهان خدیو داورنگ زیب یعنی یوسف
بسبب ظلم فریاد ایشان برداشت دوم آنکه شان این جا ضمیر جمع غائب باشد چون مرجع مفرد بودی جفاش
گفتندی چون اینجا مرجعش جمع است جفاشان گفتند پس جفاشان به حقیقت جمع جفاش است
لهذا میم درین شعر مفتوح آمد ع تا کی ز درون دیده و دل پروریم شان + از ره بردن زنده بره آوریم شان
چنانچه مصنف رحمة الله علیه در رساله قافیه تصریح کرده و مقرر و ثابت که چون لفظی را با آخر الالف یا آخر الواو در فصحا
از ضمائر اضافت کنند درین هنگام کسره بر مضاف بالحوق یا با آخرش نمی شود چون لبانش و تعولش و فعلشان
و قول شان و پوش و خوش و پوشان و خوشان شیخ سعدی فرمایند ع چو مولام خوانند صدر کبیر + و مولوی
روم فرمایند ع گفت آن خواهم که دایم شد بقاش + بشنوای غافل کم از چوبی مباش + دعای که آخر مضاف
شان کسره یا یا به نظر آید درین هنگام لفظ شان را بمعنی ایشان حمل باید کرد نه جمع ضمیر غائب و در کشف اللغات
گفته که شان بمعنی ایشان آید و در مجمع الفرس آورده که شان بمعنی ضمیر جمع غائب نیز آمده بذا فانه احسن التوجیهات
هم که گر آن سنگ را معلوم گشتی + ز سوزش نرم تر از موم گشتی ش فاعل گشتی سنگ و مفعول ناله و سوزش
شین ضمیر فاعل مفتوح است هم و لی آن ساز تیز آهنگ تر شد + دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد ش مراد از

گذارندش کام دل تو که بستم م گلی کز روضهٔ جانت دمید است ش ای روئیده است م برابر
ران احسانت چکیده است + چنان از تشنگی بی تاب مانده + که نی رنگ اندرونی آب مانده ش بی تاب ای
طاقت و توانائی ی و تاب و آب بمعنی رونق و روشنی ه م نهالی تازه پرورده بهشتی + که در بستان سرای
بهشتی ش ای کاشتی تو آن نهال بهشتی را در بستان سرای عمر خود م چنان از باد جور افتاد بر خاک + که زو
بید بلندی خار و خاشاک + جهی گر ز ی شبت را نور بودی + ظلمتهای دوران دور بودی ش مراد از ماه زلیخا
است بدلیل مقابله آن با هلال و الا به نور از هلال نبی جدیدم رسید ش از فلک زر انسان و بالی + که جو بده
از هلالی ش شین ضمیر مفعول راجع بماه است و بال بالفتح گرانی و سختی ح م بدین سان بود حالش
سه فرسنگ + ازین صلح و ازان سنگین دلان جنگ ش ازین مراد از یوسف ع م و ازان اشارت است
برادران م ازان نرمی و ز ایشان سخت روئی + ازان گرمی و ز ایشان سرد گوئی ش سرد گوئی بمعنی
سخت گوئی است ف سرد گوئی بالفتح و با دال موقوف و کاف فارسی بمعنی سخت گوئی و قیل طعنه
زنی م که ناگه بر سر چاهی رسیدند + ز رفتن بر لب چاه آرمیدند + چهی چون گور ظالم تنگ و تیره + ز تاریکیش
چشم عقل خیره ش و آن چاهی بود بر سه فرسخی از کنعان یا در حوالی بیت المقدس یا در زمین اردون
دهان چاه تنگ بود و پایان او کشاده و عمق او هفتاد گز حی و فی بعض التفاسیر بود آن چاه وحشتی تاریک
اسفل او واسع بود و اعلی او تنگ و عمق او چار صد گز و قیل هفتصد گز و آب او شور بود سام بن نوح
کنده بود تیره بالکسر تاریک ف و خیره بالکسر بمعنی تاریک آمده ه م لب او چون دهان اژدهائی
بیرون از برون مردم ربائی + درونش چون درون مردم آزار + برائی مردم آزاری پر از مار + مدار نقطه
اندوه دورش + برون از طاقت اندیشه غورش ش مدار بالفتح جای گردیدن و مرکز زمین ف دوره بالفتح
مبتدا است و مدار نقطه اندوه خبر آن و غور بالفتح مبتدا است و بردن از طاقت اندیشه خبر آن یعنی دوره آن
چاه جای گردیدن نقطه اندوه بود و عمق و نهایت آن از طاقت اندیشه بردن بود م محیطش پر کدورت
مرکزش دور + هوایش پر عفونت چشمه اش شور ش محیط بالضم در گیرنده ف و اینجا مراد از ان دوره
چاه است و مرکز میان چیزی و محل استاده کردن چیزی کذا فی المنتخب و فی الصراح مرکز میانه دائره یعنی محیط
آن پر کدورت و تیرگی بود و مرکز آن چاه دور و بعید بود از دوره آن چاه پس این بیان کشادگی و وسعت
دوره چاه مذکور است از جانب اسفل و تنگی آن چه اگر مرکز قریب دوره چاه باشد کشادگی آن چه مرکز صورت نه بندد

به تیغ قطع باد ادست کوتاه + که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه س ش مضمون این مصراع صفت دست است
کنایت از یوسف است یعنی آن دست که با یوسف پنجه زند و ایذا رساند به تیغ قطع و بریدن کوتاه باد ای
و بریده شده باد م چو رفتی پیش کردی زخم سیلی قفایش چون رخ بدخواه نیلی س ش سیلی با سین
مکسور و هر دو یای معروف آن باشد که انگشتان دست را راست کنند و نرمه دست را تیغ
برگردن مجرمان و گناهگاران و بی ادبان بزنند و عوام سیلی را بالغلط طمانچه و جهات خیال کردند
هندش گردنی بکاف عجمی گویند و قفا بمعنی گردن یعنی چون یوسف پیش برادران در راه رفتن
خود سنهادی سیلیهای برگردنش چنان میزدندی که زخم سیلیها گردنش را کبود ساختی چنانچه رو
با کف دشمن کبود می باشد م به بسته از قفا اوی است دستی + که بندان قبا از وی شکستی
یعنی آن دست که قفای یوسف علیه السلام از وی شکست برگردن بسته اوی و بهتر
م چو با ایشان شدی پهلو به پهلو + رسیدی مالش گوشش ز هر سو س ش پهلو راستاد چپا
مردم و بمعنی سخت نزدیک آمده یعنی چون یوسف علیه السلام در راه نزدیک برادران
او را از هر طرف گوشمالی می دادند م کسی کان گوش را مالد بانگشت + جز انگشتش مبادا
در مشت س ش یعنی خالی باد از برکت و دولت م بزاری هر که را دامن کشیدی + به بیزاری گریبانش
دریدی س ش آنکه یوسف دامنش کشیدی م به گریه هر که را در پا فتادی + بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر که را آواز کردی + نواهای مخالف ساز کردی س ش نواهای مخالف کنایت از دشنام
م چو شد نومید از ایشان گریه بر داشت + ز خون دیده بر گل لاله می کاست + گهی در خون گه در خاک
می خفت + ز اندوه دل صد چاک می گفت س ش می خفت اینجا بمعنی غلطیده است و خفتن بمعنی
آمده م کجائی ای پدر آخر کجائی + ز حال من چنین غافل چرائی + بیا بنگر کنیزک زادگان را + ز راه عقل
افتادگان س ش بدانکه دو فرزند یعقوب ازین ده تن از کنیزکی بودند که مادر یوسف به یعقوب علیهما
بخشیده بود و دو پسر از کنیزکی که خاله یوسف به یعقوب علیهما السلام هبه کرده بود و شش کس خاله زاد
یوسف عم بودند قا و ظاهر آنست که آن چهار کس که کنیزک زاده بودند بیوسف عم ایذا و آزار زیاده تر
بنا بر آن سپهر مانند یوسف عم که بیا ای پدر بنگر کنیزک زادگان الخ و صحیح آنست که برادران یوسف عم
نبودند ترجمه مشکوة از شیخ عبدالحق محدث دهلوی م که با کام دلت در دل چه دارند + حق الطاف تو

نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر است

...ن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و ویرانی هیچ خیانت در چاه افکندن

...فغان زین چرخ دولابی که هر روز * بچاهی افکند ماهی دل افروز ش فغان بالکسر افغان بمعنی فریاد و
... ناله ف چرخ دولابی کنایت از آسمان است ی ماه دل افروز معشوق را گویند اینجا مراد از وی
...ف علیه السلام است هم غزالی در ریاض جان چرنده * نهد در پنجه گرگ درنده * چو یوسف را بآن گرگان
...دند * فلک گفتا که گرگان بره بردند ش بره بالفتح و تشدید بچه گوسپند که بتازی حلا و حلام گویند
...لوان غلط است چه بمعنی آن مرد فال گوی و مردی که کابین دختر برای خویشتن بستاند و بها و عقد
...ان المرث مهر با هم به چشمان پدر تا می نمودند * ز یک دیگر به مهرش می ربودند * نهی آن بر سر دوشش
...ی * گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی ش یعنی برادران یوسف مادام که در چشم پدر نمودار بودند
...ضور یعقوب بودند با یوسف اظهار محبت و دوستی و شفقت می کردند و بعد از غیبوبت از چشم
...با او سختی ها در پیش کردند هم چو پا در دامن صحرا نهادند * بر او دست جفاکاری گشادند * ز دوشش
...ش فگندند * میان خاره و خارش فگندند ش بار جای انبوهی و بسیار چیزی را گویند مانند هند و بار و
...بار و دریابار و نیز دوست را گویند چون زن بار یعنی زن دوست و غلام باره بمعنی بیخ و بن انبوه و تنی
...ره مانند زلف مشکبار و ابر باران باری و خاره سنگ سخت که آن را خارا هم گویند هم برهنه پا قدم
...ر میزد * بگل از خار و خس مسمار می زد ش مراد از گل کف پای یوسف علیه السلام است و ضمیر فاعل در زد
...د و مصراع راجع بیوسف است یعنی یوسف علیه السلام برهنه پا بر خارستان می رفت و بر گل کف پای
...د میخ خار و خس می زد هم فگنده کفش ره بر خاره می کرد * کف سیمین و خاره پاره می کرد * کف
...ی که می بود ش زگل تنگ * ز زخم خار و خار اگشت گلرنگ ش گلرنگ بالضم بمعنی سرخ هم
...دی لیس از ان ره سخت پنجه * طپانچه کردیش رخسار رنجه ش سخت پنجه در اصل تمیز ده است
...یز کلام آنکه آن ده برادران سخت پنجه برای اختصار کلمه برادران را که تمیز کلمه ده است حذف
...د و صفت این تمیز را که کلمه سخت پنجه است قایم مقام او کردند یعنی چون یوسف در راه از ان ده برادران
...ت پنجه بعه وند پس ما ندی ایشان طپانچه بر رویش میزدند و آن طپانچه روی یوسف علیه السلام را رنجه کردی هم

برادر حقیقی یوسف علیه السلام که او در کنعان بعد از مراجعت متولد شده بود کذا فی منتخب قصص الانبیا
م زجا گرچه هزار اعجوبه بسازی + نخندد طبع کودک جز ببازی ش جد بالکسر درستی ضد هزل و اعجوبه کار بسیار
شگفت ح م چو یعقوب این سخن بشنید زایشان + گریبان رضا بچید از ایشان + ش مضمون
این بیت ترجمه آیت است قال انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف ان یاکله الذئب وانتم عنه غافلون
فقالوا لئن اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون م بگفتا برون او کی پسندم + کز ان گرگ درد درون
اندوه مندم + ش کز ان ای از برون یوسف و درون ای درون من م از ان ترسم کز و غافل نشینید
+ ز غفلت صورت حالش نه بینید + درین دیرینه دشت محنت انگیز + کهن گرگی بر او دندان کند تیز +
بدان نازک بدن دندان رساند + تنش را بلکه جانم را دراند ش دراند بفتحتین اینجا بمعنی بدرد مستعمل شده
چنانچه حضرت شیخ سعدی در گلستان آورده اند ۵ سورچگان را چو بود اتفاق + شیر ژیان را بدرانند
پوست م چو آن افسون گران این را شنیدند + فسون دیگر از نو بر دمیدند + که آخر ما نه زان سان سست
رائیم + که باده تن بگرگی بر نیائیم + نه گرگ از شیر مردم خوار باشد + بجنگ ما چو روبه خوار باشد ش بجنگ
بجیم عربی و فارسی هر دو جایز است در صورت اول بمعنی کارزار و در ثانی بمعنی چنگل و دست و خوار بمعنی
خورنده و ضد عزیز و اندک ه اول بمعنی اول و اخیر بمعنی اخیر مستعمل است م چو زیشان کرد یعقوب این
سخن گوش + ز عذر انگیختن گردید خاموش + بصحرا بردن یوسف رضا داد + بلا را در دیار خود صلا داد
ش صلا آوازی که بهر طعام کنند یعنی این دادن رضا بیرون یوسف به صحرا بدان ماند که یعقوب
علیه السلام گویا بلا و مصیبت و جزع و فزع را که بعد از هجر یوسف عارض حال او شد آواز داد و طلبید
آنها را بخانه خود گویند که چون یعقوب علیه السلام مبالغه فرزندان شنید و میل دل یوسف علیه السلام
بگشت دشت و به تماشای کوه صحرا نیز دید دل بر الم هجران نهاد و بقضای ربانی رضا داد پس بفرمود
تا سر و تن یوسف را بشستند و مویش شانه زده و جامه های نفیس پوشانیدند و قمیص ابراهیم علیه السلام
که جبرئیل علیه السلام وقت وقوع آن در آن آتش نمرودی آنرا از بهشت آورده ابراهیم خلیل الله در او پوشانیده بود
و بمیراث به یعقوب علیه السلام رسیده بود چون تعویذ بپیچیده بر بازوی وی بست و همراهی
تا شجرة الوداع که در دروازه کنعان بود بیرون آمد یوسف علیه السلام را در کنار گرفت و گریان و نالان وداع کرد گویند
چند وصیت کرد از انجمله لا تنس الله بکل حال و اذا وقعت فی بلیة فاستعن بالله و اکثر من قول حسبی الله

چو گرگان نهان در صورت میش + بدیدار پدر احرام بستند + بزانوی ادب پیشش نشستند
ش دیدار بمعنی روی آید و بمعنی دیدن رویت ی م در زرق و تملق باز کردند + ز هر جای سخن
آغاز کردندش زرق بالفتح زای معجمه و سکون رای مهمله ریا و نفاق ه و تملق و چاپلوسی کردن و

تملق با تحریک دوستی و نرمی کردن و اصله التلیین رجل ملق الذی یعطی بلسانه ما لیس فی قلبه
ح و باز کردند ای کشادند م بیان کردند سر نو و کهن را + رسانیدند تا اینجا سخن را + که از خانه ملالت
خاست ما را + هوای رفتن صحراست ما را ش ملالت به تنگ آمدن ح م اگر باشد اجازت
قصد داریم + که فردا روز در صحرا گذاریم + برادر یوسف آن نور دو دیده + ز کم سالی بصحرا نارسیده +
چه باشد گر کشش با ما همراه سازی + بهمراهیش ما را سرفرازی + بکنج خانه مانده روز تا شب + فارسله
غدا یرتع و یلعب ش یرتع متسع فی اکل الفواکه و غیرها من الربعة او یلعب فیفرح بما یباح کالصید
والرمی و بالیاء فیهما مدنی و کوفی و بالنون فیهما مکی و شامی تفسیر مدارک قالوا یا ابانا ما لک لا تامنا علی
یوسف و انا له لناصحون ارسله معنا غدا یرتع و یلعب و انا له لحافظون گفتند ای پدر ما چیست مر ترا
که امین نمی گردانی ما را بر یوسف یعنی چرا می ترسی از ما بر او و بدرستی که ما مر او را هر آئینه خیرخواهیم و شفقت
کنندگانیم بر او بفرست او را با ما فردا که چرا کند و بازی کند و بدرستی که ما مر او را هر آئینه حفظ کنندگانیم
م گهی با او ره صحرا نوردیم + گهی بر پشت کوه و بیشه گردیم + گهی از گوسپندان شیر دوشیم + گهی شیرین
دهندان شیر نوشیم + ز فرش سبزه بازی گاه سازیم + بهر لاله ببازی راه سازیم + ربائیم از سر لاله
کلاهش + کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش ش ای سر یوسف را جلوه گاه لاله سازیم نهادن لاله
بر سر او م زده بالا بسان کبک دامان + میان سبزه سازیمش خرامان + ش بسان کبک متعلق است
بمقوله سازیمش یعنی دامن جامه بر میان زده آن یوسف مانند کبک درمیان سبزه زار خرامان سازیم
و خرامان بالکسر با ناز و تکبر رونده ف م بیک جا گله آهو چرانیم + ز یک سو گرگ را زهره درانیم +
بود طبعش باینها شاد گردد + ز اندوه وطن آزاد گردد ش وطن بفتحتین جای باش مردم ح بدانکه
یوسف علیه السلام و تولدگاه او زمین شام بود زیرا که یعقوب علیه السلام بعد از موت پدر خود
بسبب ترس و خوف برادر خود عیص آنجا رفته تا بیست و یکسال اقامت کرده بود و بعد از بیست و
یکسال باز بکنعان آمد و تولد همه فرزندان یعقوب علیه السلام در زمین شام شده است سهو کاتب است

تدبیر وی دیگر باید کرد و آن انیست که در چاه اندازیم قیل الامر بالقتل شمعون و قیل روبیل و قیل جار بهم شیطان

فی صورت شیخ فقال ان یوسف یریدان یستعبلکم فقالوا ما الرای قال اقتلوه او اطرحوه فقالوا لو قتلناه لکنا

عاقین عاصین فقال ثم توبوا عنه فغاب عنهم م بیکدم زیر خنجر جان سپردن + به است از گرسنه یا تشنه مردن +

آنست کاندر دور و نزدیک + طلب داریم چاهی تنگ و تاریک + نه صدر عزت و جاه افگنیمش + بصد خواری

دران چاه افگنیمش + بود کان جانشیند کاروانی + برآساید دران منزل زمانی + بچاه اندر کسی دلوی گذارد +

بجائی آب ازان چاهش برآرد + بفرزندیش گیرد یا غلامی + کند در بردن او تیزگامی ش یلتقطه بعض السیاره

ان کنتم فاعلین که بگیرد یوسف را ازان چاه بعض جماعة سیر کننده اگر هستید شما کنندگان و تیزگامی شتاب

روی و چالاکی م شود پیوند او زین جا بریده + بوی از ما گزندی نارسیده ش در جائی که از طرف ما بر یوسف

گزند و زیان جان نرسیده باشد و پیوند بمعنی اتصال است م چو گفت آن قصه چاه پرآسیب + شدند آنان همه

در چاه سر شیب ش شیب بمعنی نشیب ه ظاهر است شیب بمعنی سرنگون است یعنی آن برادران

همه سرنگون در چاه ضلالت رفتند و در بعضی نسخ مصرعه ثانی چنین واقع شده م شدند آنان همه در چه

سراشیب + ش معنی سر شیب معلوم نیست والله اعلم م ز غور چاه فکر خود نه آگاه + همه بی ریسمان رفتند

در چاه ش ای در چاه ضلالت و غور بالفتح و سکون زمین پست و تنگ و قعر هر چیزی ح ه م گرفتند از پدر در دل

نفاقی + بران تدبیر کردند اتفاقی ش بران ای بر انداختن یوسف در چاه نفاق بالکسر دورنگی کردن ح

م وزان پس روی بکار خود نهادند + بفرداد وعده این کار دادند +

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر و درخواست کردن یوسف را که همراه خود بصحرا برند به بهانه ای تفرج و تماشا

م جوان مردان که از خود رستگانند + به کنج نیستی بنشستگانند + ز قید طبع و کید نفس پاک اند +

براه درد کوی عشق خاک اند + ش کید بالفتح والسکون مکر ه م نه ز ایشان بر دل هر دم غباری +

نه از هر دم بر ایشان هیچ باری + بنا سازی عالم سازگاراند + بهر باری که آید بردبارند ش بردبار

بالضم اول و دال موقوف حلیم و جفاکش سی و ناسازی بیوضعی و مخالفت شرفتامه م چو شب خسپند

بی کین و ستیزند + سحر ز انسان که شب خسپند خیزند + حسد ورزان یوسف بامدادان + بفکر دینه

خرم طبع شادان ش دینه روز یا شب گذشته را گویند م زبان پر مهر و سینه کینه اندیش +

موافق آیت کریمه است اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم وتکونوا من بعده قوما صالحین
بکشید یوسف را یا بیندازید او را در زمین دور از عمارت و دوران سباع باشد یعنی او را غایب کنید خالص
و صاف نماید شما را روی پدر شما و باشید شما از پس این کار قوم صالح و تایب هم چو گردد کشته پنهان ماند
این حرف زمر کشته برنیاید هرگز آواز **شش** ای کشته شدن یوسف از دست ما هم یکی گفت این به بی
دینی است راهی + که اندیشیم قتل بی گناهی **شش** این اشارت بمضمون مصراع ثانی بی گناه ای شخص
بیگناه هم اگر اسپی جفا رانیم آخر + نه در کشتن مسلمانیم آخر **شش** مسلمانیم آخر جمله جداد و مستانفه است
علة نفی است یعنی اگر اسپ ظلم و ستم رانیم به میدان ایذای دیگر رانیم نه تا به میدان قتل یوسف زیرا که ما
آخر مسلمان هستیم از ما مسلمانان قتل شخص بیگناه بوقوع نمی آید هم غرض زین بقعه بیرون بردن او ست
نه کشتن یا زدن یا مردن او ست + همان به کاش کنیمش از پدر دور + بهایل وادی محروم و مهجور **شش** هایل
هولناک و وادی خرابات و رود بار مس هم بیابانی در او جز دام و دد نه + بجز روباه و گرگ از نیک و بد نه **شش**
دام و دد مرکب حشرات الارض و فرق آنست که دام جانور نا درنده مثل آهو وغیره و دد جانور درنده چون
شیر وغیره **سی** ه دام جانور نا درنده ضد دد چون شغال و روباه و مثله دد بالفتح جانور درنده از بهایم
و بیابان بدل از وادی مذکور واقع شده است هم نباشد آب جز اشک نومید + نباشد نان او جز قرص خورشید
شش ای اشک چشم شخص مایوس هم نه در وی سایه غیر از شب تار + نه در وی بستری جز نشتر خار
شش تار بمعنی تاریک **ه** هم چو یک چندان در آن آرام گیرد + بمرگ خویشتن آخر بمیرد **شش** یک چند مدت
اندران بیابان و فاعل گیرد و بمیرد یوسف است هم نگشته تیغ ما رنگین بخونش + رهیم از تیغ
نیرنگ و فسونش **شش** فسون بالضم کلماتی که ساحران بکار برند **سی** و ضمیر هر دو شین عاید بیوسف است
و مضمون مصرع اول حال واقع شده است از میم رهیم حاصل آنکه بدین تدبیر که گفتیم از مکر و سحر بازی یوسف
خلاص شویم در حال قال قایل منهم لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت الجب گفت گوینده از ایشان
که نکشید یوسف را و بیندازید او را در یک چاه که شمشیر ما بخون وی رنگین نگشته باشد یعنی در جایی که
او را قتل نکرده باشیم هم دگر گفتا که قتل دیگر است این + چه جای قتل از آن هم بدتر است این **شش** یعنی این
که گفتی یوسف را در چنین بیابانی اندازیم قتل دیگر است ای این هم قتل است بلکه بدتر و ناخوشتر از آن
زیرا که گرسنه و تشنه و دیگر تکالیف یافته مردن صعب تر و دشوارتر است از کشته شدن به تیغ فی الفور پس

علاج وی نیست مگر همین کاو را از پدر پراگنده و پریشان نمائیم و از خانهٔ پدر بدر کنیم م بیا تا کار خود را چاره سازیم + بهر راهش توان آواره سازیم ش ای بهر راهی که ممکن است آنرا آواره کسازیم یعنی یوسف را م چو خاری بر دمد از شوربختی + ببباید کند ناگشته درختی ش دمیدن بمعنی رستن ه ناگشته بکاف عجمی بمعنی ناگردیده و ناشده یعنی خار بر رسته پیش از آنکه درخت گردد باید کند م بیا یا چاره سازی را میان بست + نرفته اختیار چاره از دست + بقصد چاره سازی عهد بستند + بعزم مشورت یکجا نشستند ش

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند و جدا سازند

م چو آید مشکلی پیش خردمند + گران مشکل فتد در کار او بند + کند عقل دگر با عقل خود یار + که تا در حل آن گردد مددگار ش حل بالفتح والتشدید کشادن گره ح و آن اشارت بهمه مشکل است و ضمیر در گردد راجع بعقل دیگر م زیک شمعش نگیرد نور خانه + فروزد شمع دیگر در میانه ش این که ضمیر شین عاید بخردمند مذکور است و در معنی مضاف الیه خانه است و خانه فاعل نگیرد است و نور مفعول اوپس نور را موقوف الآخر باید خواند و فروزد فعل متعدی است فاعل او ضمیر است در و راجع بخردمند و شمع دیگر مفعول او است و حرف شرط در مصراع اول مقدر است و مصراع ثانی جزای او است یعنی اگر مردی خردمند بسبب یک شمع نور نگیرد و روشن نگردد آن خردمند شمع دیگر را میان خانه می فروزد و در بعضی نسخ + زیک شمع ار نگیرد نور خانه + و در بعضی + ز شمعش چون نگیرد نور خانه + واقع شده است م ولی هست این سخن در راست بینان + بعهد راستی بالانشینان م مصراع ثانی این بیت صفت راست بینان واقع شده است یعنی یار کردن و مددگار نمودن عقل دیگر را با عقل خود و مشورت ساختن با یکدیگر کار راست بینان است م نه در کج رو حریفان کج اندیش + که گردد از دو کجرو کجروی بیش + چو مجلس ساختند اخوان یوسف + برای مشورت در شان یوسف ش شان کار و حال ح م یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت + بخونریزیش باید حیله انگیخت ش یکی مراد از یک برادر و او ضمیر راجع بیوسف و ضمیر شین هم راجع بیوسف است یعنی یک برادر گفت که یوسف را قتل باید کرد م ز دشمن ریز خون چون یافتی دست + که از دستش بخونریزی توان رست ش دست بمعنی قدرت و قوت ه در ریز درین مصراع صیغهٔ امر است بمعنی بریز و مضمون این هر دو بیت مذکوره

و در فارسی بمعنی آه و ناله استعمال می کنند بمعنی تعجب و تاسف آید ف م نمیدانیم کز طفلی چه آید +
که طفلی بر طفیلی را نشاید + بهر یک چند بر بافد دروغی + دهد زان گوهر خود را فروغی ش چند بمعنی چند
مدت آمده یعنی در هر یک مدت م خورد آن پیر مسکین زو فریبی + شود از صحبت او ناشکیبی + کند قطع
نکو پیوندی ما + برد مهر پدر فرزندی ما ش پدر فرزندی بیای مصدری بمعنی پدر و فرزند شدن یای
مصدری گاهی بهر واحد از لفظین لاحق می شود چون زنی و شوی و پدری و بی مثل و مانندی چنانچه شیخ
سعدی در بوستان فرماید س خدایا بذات خداوندیت + باوصاف بی مثل و مانندیت + برادران
یوسف می گویند که یوسف علیه السلام قطع می کند نیک پیوندی ما را که با پدر راست و قطع می کند محبت پدر
و فرزندی ما را که در میان ما و یعقوب علیه السلام واقع است م پدر کرده است زین سان سر بلندش +
نیفتد این قدر حشمت پسندش ش یعنی نزد خلق این قدر حشمت یوسف که یعقوب علیه السلام او را داده
است پسندیده نمی افتد م هوس دارد که ما از تیرگی پاک + بسجده پیش او افتیم بر خاک + نه تنها ما که مادر
با پدر هم + نباید جاه جوئی این قدر هم ش فاعل دارد یوسف علیه السلام و کاف که ما در بمعنی بلکه آمده جاه جو
بیای معروف مصدری جستن جاه و در بعضی نسخ جاه خواهی واقع شده م پدر را ما خریداریم نه او +
پدر را ما هوا داریم نه او ش هوا بالتحریک آرزو کردن و دوست داشتن بمعنی و مضمون این بیت
موافق آیت است ونحن عصبة ان ابانا لفی ضلال مبین و حالانکه با جماعتیم ده کس که پیش ع نده
ایم پدر را قایم می شویم بمنافع او بدرستی که پدر ما هر آئینه در خطائی ظاهر است که اختیار کرده است
دو کس را بر ده کس م اگر روز است در صحرا شبانیم + وگر شب خانه اش را پاسبانیم ش شبان بالضم
چراننده که بتازیش راعی خوانند ای در روز چراننده گوسپندان پدر خود هستیم و در شب نگهبان
خانه او هستیم م بر اعدا قوت بازو لیش از ماست + بر احباب آبروی رویش از ماست ش بر بالفتح
بمعنی بر ده م بجز حیلت گری از وی چه دیدست + کس این سان بر سر ما برگزیدست ش
ضمیر وی راجع بیوسف علیه السلام و فاعل دید و گزید یعقوب علیه السلام م چه با ما بر سر غمخوارگی نیست + دوای او
بجز آوارگی نیست ش آواره و آوار بمد الف بمعنی پراگنده و پریشان است و آوارگی مصدر
آنست و بمعنی گم و نابود شده و بمعنی خراب و بمعنی ستم ی و در بیت اول ضمیر فاعل راجع بیوسف
علیه السلام واو است اشارت او یعنی چون یوسف با ما اخلاص و غمخوارگی و اتحاد و یگانگی نمیدارد

اخوتک فیکیدوا لک کیدا یاد کن ای محمد وقتی که گفت یوسف مر پدر خود را ای پدر من بدرستی که در
خواب دیدم یازده ستاره و آفتاب و ماهتاب در خواب دیدم من ایشان را که مرا سجده کنندگان اند گفت پدر ای
پسرک من مگو این خواب خود را بر برادران خود که مگر خوانند ترا مکر کردنی یعنی حیله خواهند کرد برای هلاکی بدانکه یعقوب
عم از تاویل خواب فهمیده بود که خدای تعالی یوسف را بر برادران فوقیت خواهد داد و بر ایشان خواهد گزید
پس از حسد برادران بر یوسف عم ترسید م که یکسر داد تعظیم بدادند + بسجده پیش رویم سر نهادند ش ای
آن مهر و ماه و یازده ستاره م پدر گفتا که بس کن زین سخن بس + مگو این خواب را زنهار از کس ش
زنهار بالکسر حذر و تاکید آید و زنهار مشله ه وفی جهانگیری زنهار بمعنی البته آید م مبادا این خواب را
اخوان بدانند + به بیداری صد آزارت رسانند + ز تو در دل هزاران غصه دارند + درین قصه کیت فارغ
گذارند ش غصه بالضم اندوه ح وفارغ بمعنی خالی ه کیت ای کی ترا م نیارند از حسد این خواب
را تاب + که بس روشن بود تعبیر این خواب ش حسد بفتحتین بد خواستن ح و تاب و توانائی
که تابا زیش طاقت خوانده م پدر کرد این وصیت لیک تقدیر + ببادی بگسلد زنجیر تدبیر + بیک تن گفت
یوسف این فسانه ش ای خواب خود را م نهاد این آن باخوان در میانه ش ای یک برادری
از برادران خود یا شخص دیگر این اشارت به فسانه مفعول نهاد واقع شده است و آن اشارت بیک
تن است فاعل اوست م شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت + باندک وقت ورد هر زبان گشت
ش ورد بالکسر پاره از خواندنی و جزو آن و یقال قرات وردی کذا فی الصراح و فی البیت اشارت الی قوله عم
کل سر جاوز الاثنین شاع م حکیمی گفت کان دو خرد و لب نیست + گران سر بگذرانیدن ادب نیست
+ بسا سر کز دو لب افتید بیرون + درون صد دلاور را کند خون + چه خوش گفت آن نکوروی نکوکار +
که سر خواهی سلامت سر نگهدار ش سر اول بالفتح ترجمه راس و دوم بالکسر راز و ضمیر م چو وحشی
مرغ از بند قفص جست + دگر نتوان بدستان پای او بست ش دستان مکر و حیله و فریب م چو
اخوان قصه یوسف شنیدند + ز غصه پیرهن بر تن دریدند اذ قالوا لیوسف واخوه احب الی ابینا
سنا گفتند برادران یوسف علیه السلام با یکدیگر هر آئینه یوسف و برادر او ابن یامین که از مادر یوسف
عم یکی بود محبوب تر اند بسوی پدر ما از ما یامین نام زوجه یعقوب عم بود که مادر یوسف و ابن یامین عم یکی بود
فهم که یارب چیست در خاطر پدر را + که نشناسد ز نفع خود ضرر را ش یارب بمعنی یا پروردگار

نشاندند از حسد در دل نهالی ش فاعل نشاندند برادران یوسف و زان های عصای بهشتی م زادل
طبع را زان زندگی داد + ولی آخر بر شرمندگی زاد ش زادل ای اول هله دار طبع طبع برادران یوسف عم مراد
است و آن اشارت به حسد است و زندگی بمعنی تازگی و زاد بمعنی حاصل شد و پیدا گشت و بر بمعنی میوه و ضمیر
در داد راجع به نهال حسد است و در بعضی نسخ کلمه داد بجای زاد واقع شده برین تقدیر ضمیر داد اول راجع بهر فاحد
از برادران است یعنی هر یکی از برادران اول بار طبع خود را از آن حسد تازگی داد و لا یخفی ما فیه من انتشار الضمیرین
مگر که بجای زان کلمه آن خوانند لیکن این نسخه تا حال بنظر نیامده است

خواب دیدن یوسف عم که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره وی را سجده کردند و شنیدن اخوان او و زیادت شدن حسد ایشان

م خوش آن کز بند صورت باز رسته + ز سحر چشم بندان چشم بسته ش چشم بندان ساحران را
گویند م دلش بیدار چشمش در شکر خواب + ندیده کس چنین بیدار در خواب ش شکر خواب خواب استراحت
و خوابی که بعد صبوح کنند ٥ و فاعل ندیده کس است و هر دو شین راجع بآن کسی است که از بند صورت
باز رسته و هم ضمیر پوشیده و بگشوده در بیت لاحق م بپوشیده ز ناپاینده دیده + ولی بگشوده
بر آینده دیده ش ناپاینده دنیا و آینده عقبی م شبی یوسف به پیش چشم یعقوب + که پیش او چو چشمش
بود محبوب + بخواب خوش نهاده سر ببالین + بخنده لعل نوشین کرد شیرین ش یعنی یوسف عم
در حالت خواب تبسم کرد و خندید م ز شیرین خنده آن لعل شکر خند + بدل یعقوب را شوری درافگند
ش شور بالضم و واو مجهول بمعنی طعمی لذیذ و بمعنی غوغا و بمعنی برهم زدن و برهم خوردن و شورید
و شورش مصدر آن است ی م چو یوسف نرگس سیراب بگشاد + چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
ش وقتی که یوسف بیدار شد پدر گفت م پدر گفت ای شکر شرمنده تو + چه موجب داشت
شکر خنده تو + بگفتا خواب دیدم مهر و مه را + درخشنده کواکب یازده را ش یعنی گفت یوسف
عم که سبب خندیدن من در خواب آن بود که من بخواب دیده بودم که آفتاب و ماهتاب و یازده
ستاره روشن را بدین صفت که این همه ستارها مرا سجده میکنند گویند که یوسف علیه السلام در سن
دوازده سالگی شب آدینه در کنار پدر خود خواب دید کذا فی التفسیر الحسینی اذ قال یوسف لابیه یا ابت
انی رایت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر رایتهم لی ساجدین قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی

هر فرزند یعنی هر فرزندی را که بالغ میشد عصا از شاخ آن درخت هنگام تولد آن فرزند می رست میداد مگر
یوسف را نداد تا لید بکسر یای تحتانیه قوت دادن ف م نهال باغ جان بود او نشاید + که باو شاخ چوبی
هم سر آید ش ضمیر سر دو او راجع بیوسف است نهال بالکسر درخت موزون نورسته را گویند ی همسر
همکنار و قرین و هم جنس سی م شبی پنهان از اخوان با پدر گفت + که ای بازو سعیت با ظفر جفت ، دعا کن
تا کفیل کار و کشتم + بر وی اند عصای از بهشتم ش کفیل بمعنی پذرفتار ح یعنی ضامن و کار بکاف عربی معروف
و بمعنی کاشتن آید و کار و کشت بدین معنی استعمال کرده اند کشت بکسر کاف عربی هم بمعنی کاشتن است
ه و کفیل کار و کشت کنایت از خدای تعالی است که متکفل امور خلائق است م که از عهد جوانی تا به پیری
کند هر جا که باشم دستگیری ش فاعل کند عصای بهشتی است دستگیری یاری دهنده دستگیرنده دست
و دستگیری یاری گیری ه م دهد در جلوه گاه جنگ بازی + مرا بر همسر او بر سر فرازی ش فاعل دهد عصای
بهشتی سر فرازی سر بلندی ام پدر روئی تضرع در خدا کرد + برای خاطر یوسف دعا کرد ش تضرع زاری
کردن ح م رسید از سدره پیک ملک سرمد + عصای سبز در دست از زبرجد ش سرمد همیشه ح
و پیک ملک سرمد کنایت از جبرئیل علیه السلام و زبرجد سنگی است سبز رنگ م نه خم تلبیه شد از ایام
دیده + نه رنج اره دوران کشیده ش این بیت و بیت لاحق صفت و مدح آن عصای بهشتی است م
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ + نیالوده به ننگ دغن و رنگ ش سنگ بالفتح و کاف فارسی گرانی
هر چیزی و وزن سی سبک سنگ خفیف الوزن ننگ عیب و زشتی کذا فهم من جهانگیری آن عصا بذات خود
چنان صاف درخشان و زیبا بود او را احتیاج روغن مالیدن و رنگ کردن نبود گویا روغن و رنگ پیش او
ننگ و عیب بود م پیام آورد کین فضل الهی است + ستون بارگاهی بادشاهی است ش فاعل آورد آن پیک
ملک سرمد یعنی ازین عصا آخر یوسف را بادشاهی خواهد شد م چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست + ز حسرت
حاسدان را پشت بشکست ش ازان تحفه یعنی ازان عصا و قوی دست بمعنی توانا و سخت بازو سی و
حاسدان کنایت از برادران یوسف است و شکست متعدی یا لازمی باشد م برایشان آن عصا از دست
هستی + گران تر آمد از صد چوب مستی ش هستی و دستی هر دو را بیای مجهول باید خواند دست کنایت از ذات
خدای تعالی است بنظر آنکه ما سوی الله همه نیست و معدوم اند و یای دران زائده است و چوب دست چوبی را
گویند که در وقت آمد و رفت آن را در دست گیرند بهندی لاٹھی گویند م بخود بستند هر یک زان خیالی +

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف عم از کنعان

م دبیر خامه زاستاد کهن زاد + درین نامه چنین داد سخن داد ش دبیر بالفتح و کسر بای موحده تازی نویسنده
و منشی ه و خامه قلم را گویند ی و اضافت دبیر بسوی خامه بیانیه است از قسم اضافت مشبه بسوی مشبه و کهن زاد یعنی
دیرینه سال و عمر صفت استاد است و استاد کهن سال کنایت از مورخ است یعنی آنکه علم تواریخ دارد یعنی قلم
من از مورخان معمر و عالمان قصه یوسف علیه السلام درین کتاب چنین نقل میکنند که فیما بعد می نویسیم م
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت + دل یعقوب را مفتون خود ساخت ش خوبی معشوقی و مفتون
فی الصراح فتنت الذهب ادخلته النار دینا مفتون بآتش در آورده شده انتهی و در محاوره کنایت از عاشق و دیوانه
شده است م بسان مردمش در دیده بنشست + ز فرزندان دیگر دیده بربست ش شین ضمیر راجع
به یعقوب علیه السلام است و در معنی مضاف الیه دیده است و فاعل بنشست یوسف علیه السلام و فاعل
بربست یعقوب علیه السلام م گرفتی بادی آن سان لطفها پیش + که بردی رشک شان هر دم شدی بیش
ش گرفتی ای یعقوب بادی ای با یوسف بردی ای بر یوسف شان ای فرزندان دیگر م درختی بود
در صحن سرایش + بسبزی و خوشی بهجت فزایش ش سرایش ای سرای یعقوب فزایش ای یعقوب را
م چو سکان صوامع سبز پوشی + ز جنبش تیز وجد و پر خروشی ش سکان صوامع کنایت از زاهدان
و درویشان است چه صوامع جمع صومعه است جایگاه زاهد را گویند ه و لباس فقرا حرز ها د غالبا سبز
می باشد و در جهانگیری گفته که سبز پوش کنایت از ملائکه و رجال الغیب و خضر عم است انتهی و وجد
بالفتح عاشق شدن و شیفته شدن و اندوهگین شدن ف یعنی آن درخت یک سبز پوش بود
م چو ز باد او ز حرکت و جنبش بسیار وجد و پر خروش م ستاده در مقام استقامت + فگنده بر زمین
ظل کرامت ش استقامت راست استادن ح م پی تسبیح هر برگش زبانی + بنام ایزد عجب
تسبیح خوانی + گذشته شاخ زین فیروزه کاخش + ملایک گشته گنجشکان شاخش ش فیروزه کاخ
کنایت از آسمان است ی م بهر فرزند کش دادی خداوند + ازان خرم درخت سدره مانند + همان دم تازه شاخی
دمیدی + که با قدش برابر سر کشیدی + چو در راه بلاغت پا نهادی + بدستش زان عصا سبز دادی ش بلاغت
بالغ شدن ش فاعل نهادی فرزند و شین بدستش ضمیر راجع بفرزند است و زان ای ازان شاخ دمیده و فاعل
دادی یعقوب عم است م بجز یوسف که از تائید بخشش + عصا لایق نیامد زان درختش ش استثنا از

چو شد خورشید شمع مجلس افروز + زلیخا هم چو خورشید مجلس افروز ش ای با هم نشینان خود مجلس
گرم کرد و با اینان مشغول شد و از آن کلام مجنونانه خاموش گشت م پرستاران به پیشش صف
کشیدند + رفیقان با جمالش آرمیدند + بآن صافی دلان پاک سینه + بجا آورد راه و رسم دینه +
ش دینه بالکسر و یای معروف بمعنی دیروز مس یعنی روز گذشته م بهر روز دوشینه این بود حالش
بدین آئین گذشتی ماه و سالش + چو در خانه دل او تنگ گشتی + بعزم گشت تیز آهنگ گشتی +
ش تنگ بالفتح و کاف عجمی بمعنی ملول و به تنگ ی و گشت بفتح کاف فارسی بمعنی گردیدن
و سیر کردن ه و آهنگ بمعنی قصدی تیز آهنگ سریع العزم را گویند م گهی با داغ سینه زآه و ناله +
بدشت افراختی خیمه چو لاله ش افراختن بمعنی برآوردن و بلند کردن ه چنانچه لاله خیمه خود را
عبارت از گل وی است در دشت بلند کرده است بدانکه لاله هر گلی را گویند که خودرو باشد
چون لاله تنها واقع شود لاله لعل مراد باشد که میانه وی مقداری سیاهی است آن سیاهی را
بسویدای دل نسبت کرده اند و آنرا لاله نعمان نیز گویند و لاله هفت رنگ اند لاله کوهی و لاله
صحرائی و لاله شقائق و لاله دو روی و لاله خودروی و لاله دلسوز و لاله سوخته و لاله نعمان و لاله
خطائی شیخ سعدی در گلستان فرمایند ؎ این پر از لاله های رنگارنگ + وین پر از میوه های
گوناگون م از آن گلرخ بلاله راز گفتی + ز داغ دل سخنها باز گفتی ش ای راز معشوق خود با لاله صحرائی
می گفت م گهی چون سیل هر وادی به تعجیل + شدی با دیده گریان سوی نیل ش چون بمعنی مانند
و شدی بمعنی رفتی م نهادی در میان با او غم خویش + زدی بر نیل دلق ماتم خویش + بسر می بردی
زنیسان روزگاری + بره سیاه داشت چشم انتظاری ش روزگار بمعنی زمانه و مدتی م که یارش
از کدامی ره برآید + چو خور طالع شود چون مه برآید ش مرجع شین ضمیر زلیخا است و فاعل برآید شود یوسف
علم است ای مانند ماه طلوع نماید یا چون ماه برآمدن کنایت از شتاب آمدن باشد
چه ماه را نهایت سریع السیر گویند م بیا جامی که همت بر گماریم + ز کنعان ماه کنعان را
برآریم ش ماه کنعان کنایت از یوسف علیه السلام است م زلیخا با دل امیدوار است
نظر بر شاه راه انتظار است ش شاه راه راه فراخ که آن را شارع عام خوانند ه زحد بگذشت
درد انتظارش + دوا بخشی کنم از وصل یارش ش ضمیر هر دو شین مفعول بمعنی او را و مرجع او زلیخا

بود هر طرف جوی زین تگ و پوئی + بچشم آید ترا آن سرو دلجوئی ش بود بمعنی شاید
که سرو دلجوی مراد یوسف عم و تگ و پو و تگاپوی کلاهها با کاف فارسی و واو فارسی بمعنی جست و
جوی ای غایت طلب سعی و در شرفنامه تگاپوی دویدن و جست و جوی م به صحرای ختن نه از کرم گام + بصورت
خانهٔ چین گیر آرام ش ختن نام ولایتی است مشک خیز ه م تماشا کن ز روی او مثالی + بدام آور ز بوی او
غزالی ش روی بالضم و واو معروف بمعنی امید می و مثال بالکسر مانند و کالبد ح و بوی بمعنی امید و محبت
و طمع و غزال آهو بره ه و فی الصراح غزال بفتح آهو بره که در حرکت و رفتار آمده باشد انتهی و کلمهٔ او در مصراع
اشاره بیوسف علیه السلام است چون در ولایت ختن مشک و آهوان مشک می باشند و در ولایت
چین تصاویر و نقش های رنگارنگ بنا بران زین بیت بطریق لف و نشر غیر مرتب میگویند که ای باد
در چین رفته ببین و تماشا کن پیکری و صورتی را برامید یوسف عم که شاید آن پیکر پیکر و صورت یوسف
باشد و به صحرای ختن رفته در دام خود آر آهوی را بطمع و امید بوی یوسف عم که شاید از وی بوی یار
من آید م چو گیر درای رفتن زین دیارت + بهر کوه و دره افتد گذارت ش زین دیارت ای ازین دیار
ترا گذارت ای گذر و مرور تو دره بفتحتین راه باریک در میان دو کوه ه م اگر پیش آیدت کبک خرامان +
بیاد او بزن دستش بدامان ش مرجع او یوسف است و شین ضمیر مضاف الیه دامان است م و گر
بینی براه کاروانی + در و سالار گشته دلستانی ش کاروان و کاربان بکاف عربی در اصل قطار شتر
و خر و امثال آنرا گویند و در این روزگار قافله را گویند ی و سالار پیش رو قافله و سر و لشکر و امیر کاروان
ه و دلستان بکسر دال مهمله و شین مهمله معشوق دل ربا ی م به چشم من به بین آن دلستان را + بدین
کشور رسان آن شاه جان راش چون شاه جان نام ولایتی هم است چنانچه در جهانگیری مذکور
است پس لفظ کشور و شاه جان را در یک مصراع بدین عبارت آوردن صنعتی لطیف است
لا یخفی م سنها م بود کان گلستان را چون به بینم + گلی از گلبن امید بچینم ش بود بمعنی شاید که است م
ز وقت صبح تا خورشید تابان + بجولان گاه روز آمد شتابان ش قول مصنف است ره یعنی چون
زلیخا از ابتدای صبح تا بحدیکه آفتاب روشن بجولان گاه روز دوان آمد ای تا بلند شدن آفتاب
با باد صبح این حکایت و سخن ها مذکور شده می گفت در حالیکه دل پر از درد و چشم خون فشان داشت
جولان گاه بالفتح گرد آمدن ح م دل پر درد و چشم خون فشان داشت + بباد صبحدم این داستان داشت +

ساینده ه وجعد تر بمعنی خوب و تازه و سنبل بیان جعد است یعنی آن باد برای نظارگیان
آراینده است تماشاگاه سرو و سوسن را و جعد سنبل را بر روی گل ساینده است هم بشاخ از
برگ جنبانی جلاجل + شود رقصان درخت پای در گل ش با بمعنی بر و برگ بیان جلاجل است
ورقصان بمعنی رقص کننده و پای در گل صفت درخت است و درخت اسم شود و رقصان
خبر او یعنی تو ای باد بر شاخ درخت جلاجل برگهایش می زنی و می جنبانی و بسبب آن از آن جلاجل
درختی که پای خود را در گل دارد در زمین مذکور است رقص و وجد میکند هم به معشوقان بری پیغام
عاشق + بدین جنبش دهی آرام عاشق ش ای باین جنبش مذکور که عبارت از بردن پیام عاشق
به معشوق هم ز دلداران نوازش نامه آری + کنی غمدیدگان را غمگساری ش ز دلداران ای از
طرف معشوقان و غمدیدگان غمگساران را ای عاشقان را هم کس از من در جهان غم دیده تر نیست
+ ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست + دلم بیمار شد دلداری کن + غمم بسیار شد غمخواری کن ش کن خطاب
با باد است که در اصطلاح عشاق او را پیک مشتاقان قرار داده اند هم بعالم هیچ منزل گه نباشد +
کت آنجا گاه بیگه ره نباشد ش کت بکسر کاف عربی بمعنی که ترا و گه وگاه بکاف فارسی بمعنی جای
و وقت بوده هم ز در در خود بود ز آهن درآئی + چو در بندند از روزن درآئی ش در بدال مهمله مفتوح معروف
که بتازیش باب خوانند ه و ور بفتح واو و سکون رای مهمله بمعنی اگر مس و کلمه خود بمعنی او هم آید ه
و نیز گاهی از جمله کلماتی باشد که محض برای زینت و زیب کلام آیند و در معنی دخل ندارند ی و قوله ز در
متعلق بدرآئی است و قوله ور خود بود ز آهن بیان حال در است زلیخا با باد خطاب میکند و میگوید
که ای باد تو در نفوذ مواضع ضیقه چنان چست و چالاک هستی که تو باندرون خانه درمی آئی از دروازه
آن خانه اگر آن دروازه را از آهن ساخته باشند و هرگاه که آن خانه را محکم بندند درین هنگام از میان روزن
درون خانه درآئی و مداخلت نمائی هم به بخشا بر من بی راه و روئی + بکن از جانب من جست و جوئی +
ش راه بمعنی هوش آمده بمعنی سخن و باطن شخص را نیز گویند ی و روی بالضم و واو معروف بمعنی طاقت
ه و بمعنی امید آمده ی هم درآور دار ملک شهریاران + بر آن تختگاه تاجداران + بهر شهری
خبر پرس از مه من + بهر تختی نشان جوی از شه من ش دار ملک دار الخلافه و مقام سکونت پادشاه
و مه و شه مراد یوسف علیه السلام هم گذار افگن بهر باغ و بهاری + قدم نه بر لب هر جوی باری +

یکروز ترا عزیزی حاصل باد ای خدا تعالی ترا آخر عزیز مصر گرداند م بفرقم تاج عزت از عزیزیت +
بروآثار دولت از کنیزیت ش ادا شارت بفرق ماست و این بیت هم جمله دعائیه است
و کلمهٔ باد از هر دو احد این دو مصراع محذوف است و مقدر است یعنی بر سر من تاج عزت از عزیز شدن
تو باد و بر آن سر آثار دولت بسبب کنیزک شدن من ترا باد و در بعضی نسخ بجای بر دو دل قع شده
است م بمصر امروز مهجور و غریبم + ز اقبال وصالت بی نصیبم + ندانم تا بکی سوزم بدین داغ + چراغ
محنت افروزم بدین داغ ش داغ هجر و غریب و بی نصیبی از وصل م بیا و رونق باغ دلم باش +
بوصلت مرهم باغ دلم باش ش وصل پیوستن و وصلت رسیدن و پیوستن ح م بنومیدی
کشید از عشق کارم + سروش غیب کرد امیدوارم ش کشید بمعنی رسید یا بمعنی کشیده شد
م بدین امید اکنون زنده ماندم + ز دامن گرد نومیدی فشاندم + بنوری کز جمالت بر دلم تافت + الیقین دانم
که آخر خواهمت یافت + ز شوقت گرچه خونبارست چشمم + بسویت شش جهت چارست چشمم ش چار چشم کشاده چشم
و منتظر و چشم براه م خوشا وقتی که از راهی برآئی + به برج دیده چون ماهی درآئی + چو دیدم از تو بینم
نیست گردم + لب ساحل هستی خود در نوردم ش دیدار بمعنی روی ی و نیست بمعنی معدوم و ناچیز
نوردیدن پیچیدن ی در نوردم ای به پیچم م کنم سررشتهٔ پندار خود گم + شوم از بی خودی در کار خود
گم ش سررشته بمعنی مقصود و پندار بالکسر بمعنی تکبر و خودبینی ی م مراد دیگر بجای کی من نه بینی
+ چو جان آئی بجان من نشینی + نهم یکسو خیال ما و من را + ترا یابم چو جویم خویشتن را + تو ئی از هر دو
عالم آرزویم + ترا چون یافتم از خود چه جویم + سحر کردی بدین گفتار شب را + نه بستی زین سخن تا روز
لب را ش لب بستن کنایت از خاموش ماندن است م چو باد صبح جستن کردی آغاز + بر آئین
دگر کردی سخن ساز + چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز + شمیم مشک در جیب سمن ریز س خیز اسم فاعل
است بمعنی خیزنده و سحرخیز صفت باد است ای بادی که وقت صبح وزیده باشد و شمیم و شمم بوئیدن
ح و اینجا بمعنی بوی مستعمل است و سمن گلی است سفید و خوشبو مس و ریز بمعنی ریزنده این
مصرع ثانی صفت است یعنی بادی که بوی مشک را در سمن ریزنده است و ابیات لاحقه همه در
صفت باد است م تماشاگاه سرو سوسن آرای + ز سنبل جعد تر بردی گل سای ش سوسن
بالضم نام گلی که برگ او را بزبان تشبیه کرده اند و آرای بمعنی آراینده و آرایش دهنده و سای بمعنی

واو اشارت بزلیخا است م زلیخا باهمه در صفهٔ بار + که یکسان باشد آنجا یار و اغیار + بساط خرمی
افگنده بودی + درون پرخون و لب پرخنده بودی ش باهمه ای باجملهٔ خاتونان مصر و صفه بالضم والتشدید
صفت خانه کذا فی شرفنامه و فی کشف اللغات صفه خانه چوبین است که معروف است انتهی و بار
بباء موحده تازی بمعنی بزرگ است و بمعنی وقت ملاقات و درآمدن پیش کسی و محل یافتن ه و بمعنی
رخصت باشد عموماً و رخصت درآمدن مجلس خصوصاً و بمعنی بارگاه و مرادف کار ی و قوله که یکسان
باشد آنجا یار و اغیار صفت صفه و آنجا ای دران صفه و در صفه متعلق افگنده است و بساط خرمی
مفعول افگنده است م بظاهر باهمه گفت و شنود داشت + ولی جای دگر دل را گرو داشت ش
و در بعضی نسخ این مصراع اخیر چنان به نظر آمد ه ولی دل جای دیگر در گرو داشت م لبش با خلق در
گفتار می بود + ولی جان دلش با یار می بود + ازان یاری کزو در شادی و غم + نبودش با کسی پیوند محکم +
بصورت بود با مردم نشسته + بمعنی از همه خاطر شکسته + ز وقت صبح تا شب کارش این بود + میان
دوستان کردارش این بود ش کردار بکاف عربی مکسور کار نیک و بد ه و در جهانگیری گفته که کردار
باول مکسور دو معنی دارد اول عمل و فعل دوم روش و طرز انتهی و اینجا همین معنی اخیر انسب است م
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی + چو مه در پرده اش تنها نشستی + خیال دوست را در خلوت راز
+ نشاندی تا سحر بر مسند ناز ش چهره بمعنی روی ه و مراد از چهره یار روی زلیخا است و یا روی شب
و مشکین صفت مقدم پرده است و شین در پرده اش عاید بسوی شب است و چو در مصراع اول
شرطیه است و وقتیه ترجمه از او در ثانی بمعنی مانند و ضمیر فاعل در بستی راجع بشب است بزلیخا یعنی
وقتی که شب بر روی زلیخا یا بر روی خود پرده مشکین ای سیاه بستی یعنی هنگامی که شب می آمد و تاریک می شد
زلیخا مانند ماه در شب تنها نشسته خیال یوسف عم را پیش آوردی م بزانوی ادب بنشینیش پیش +
بعزم او رسانیدی غم خویش ش ای زلیخا به نشستی پیش ای پیش خیال دوست خود م زناله چنگ
محنت ساز کردی + سرود بیخودی آغاز کردی + بدو گفتی که ای مقصود جانم + بمصر از خویشتن وادی
نشانم + عزیز مصر گفتی خویش را نام + عزیزی روزیت بادا سرانجام ش سرانجام دو معنی دارد اول
عافیت کار و آخر کار دوم بمعنی سامان کار ی و روزیت مرکب است از روزی بیای مجهول و تای
خطاب بمعنی ترا و عزیزی بیای معروف مصدری بمعنی عزیز شدن و این مصراع جمله دعائیه است یعنی

ز وصل دیگران کی کام گیرد ش دلبر آنکه دل عاشقان بحسن و کرشمه ببرد و بمعنی برنده دل ه م کجا پروانه پرد
سوی خورشید + چو باشد سوی شمعش روی امید + نهی صد دسته ریحان پیش بلبل + نخواهد خاطرش جز نکهت
گل ش صد مبدل منه و ریحان بدل او دست دسته گلهای بسیار بشاخ بسته ه و ریحان سپرغم و ریاحین
همه گلهای را گویند و سپرغم یکی از ریاحین غم خوشبو که آنرا بتازی ریحان گویند ه و نکهت بسکون کاف
تازی بوی دهان ح و در اشعار بمعنی مطلق بوی مستعمل شده م ز مهر آتش چو در نیلو فر افتد +
تماشائی مهش کی در خور افتد ش نیلوفر گیاهی است که همیشه در آب می روید و برگش مقابل آفتاب
باشد ه و اورا عاشق آفتاب قرار داده اند در خور بمعنی لائق ه م چو خواهد تشنه جانی شربت آب +
نیفتد سودمندش شکر ناب + زلیخا را دران فرخنده منزل + همه اسباب شاهی بود حاصل + غلامی
بود پیش او عزیزش + نبود از مال و زر کم هیچ چیزش ش شین عزیزش که راجع بجانب زلیخا است
در معنی مضاف الیه رداست یعنی عزیز مصر پیش روی زلیخا غلامی بود م پرستاران نخل بوقلمی گل اندام
+ پرستارش را بی صبر و آرام ش ای غلامان و کنیزان برای خدمت بی آرام و بی قرار و بی صبر بودند م
کنیزان دل آشوب دل آرای + پی خدمت گری نه نشسته از پای + غلامان قصب پوش و کمر بند +
ز سر تا پای شیرین چون نی قند ش قصب بفتحتین جامه کتان و حریر ه کمر بند فوطه بند م سیه فامانی
از عنبر سرشته + ز شهوت پاکدامن چون فرشته ش از عنبر سرشته ای از عنبر مخلوق شده سیه فامان
کنایت از حبشیان است و از عنبر سرشته صفت سیه فامان است و فام بمعنی لون و رنگ آید
ی فرشته طاهر یعنی آن غلامان حبشی بالغ بودند یا خصی یا صالح و متقی م مقیمان حرم در پاک
بازی + امینان حرم در کارسازی ش مقیمان حرم کنایت از ساکنان و باشندگان خانه
زلیخا است و پاک بازی تجرد و زهد عصمت و در شرفنامه پاک باز مجرد و زاهد و در صراح امینان
امانت داران و معتمدان م ز خاتونان مصری هم نشینان + برعنائی و خوبی نازنینان ش
خاتون بی بی و اهل خانه را گویند و هم نشینان مبتدا است و خاتونان مصری خبر و مصراع
ثانی صفت خاتونان است یعنی هم نشینان و جلیسان زلیخا از خاتونان شهر مصر که بزیبائی
و خوبی نازنینان اند بودند م همه هم قامت و همزاد با او + ز ذوق هم نشینی شاد با او ش
همه ای همه آن خاتونان مصر هم قامت و هم قد و همزاد بمعنی همتا و هم سال و هم عمر مس

درمیان نیل بر عماری زلیخا نهنگ نیز مثل ماهی رم دار و مالدار گشت م بدین آرایش شاهانه رفتند +
بدولت سوی دولت خانه رفتند + سرای بلکه در دنیا بهشتی + ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی ش تعریف
ومدح آن دولت خانه است که دران زلیخا را جای دادند و بلکه برای ترقی و مبالغه است یعنی بلکه این چنین ا
ف م دران دولت سرا تختی نهاده + بزیبائی زهر تختی زیاده + دراو برده بکار استاد زرکار + پی گوهر
فشانی زر بخروارش او اشارت تخت است و فاعل برده استاد است و زرکار که بمعنی کننده کار زر است
صفت اوستاد است و گوهر فشانی کنایت از مرصع کردن است و زر مفعول برده و بخروار بمعنی بمقدار خروا
حاصل آنکه استاد کننده کار زر و سازنده ترصیع دران تخت برای مرصع ساختن وی زر را بمقدار خروار
بکار برده بود یعنی زر بسیار خرچ کرد م بپای تخت زر مهدش نشاندند + گهروارش به تخت زر نشاندندش پای معروف
دفر دو هر چیزی و بیخ درخت و بنیاد دیوار مراد از مهد عماری زلیخاست و هر دو شین راجع بر زلیخا است چنانچه گوهر را
هنگام ترصیع بر تخت می نشانند همچنان زلیخا را بر و نشاندند م ولی جانش ز داغ دل نرسته + ازان
زر بود در آتش نشسته + مرصع تاج بر فرقش نهادند + میان تخت و تاجش جلوه دادند + ولیکن بود
زان تاج گران سنگ + بزیر کوه از بار دل تنگ ش گران سنگ بفتح کاف عجمی کنایت از باوقار است
ی وسنگ بمعنی گرانی و در قدر قیمت و قدر ه و بمعنی وزن ی م فشاندندش بتارک گوهر انبوه +
ولی بود آن بر و باران اندوه + ز گوهرها که بر دی خوار ازان رشک + به چشمش در نیامد جز در اشک + کسی کش
دل ز هجران لخت لخت است + ز یک لخت است اگر مائل به تخت است ش هجران جدائی و لخت
لخت پاره پاره و یک لخت بمعنی بی نفاق و متفق و یکسو و مجموع الخاطر و میل و میلان خمیدن و از
راه چمیدن ح و در بعضی نسخ بجای مصراع ثانی این مصراع واقع شده کجا مائل دلش با تاج و تخت
است هو الاظهر م دران میدان کرا باشد سر تاج + که صد سر می رود آنجا بتاراج + چو چشم از اشک
نومیدی بود پر + کجا باشد درو گنجایش در ش مرجع ضمیر درو چشم است

**م عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف وی
بران و مدی اللیالی والایام**

ش تلهف بر وزن تفعل دریغ خوردن و اندوهگین شدن ح تاسف دریغ و درد خوردن ح مدای
بر وزن خدا غایت ح لیالی جمع لیل یعنی شب و الایام جمع یوم یعنی روز م چو دل با دلبری آرام گیرد +

زلیخا بود حق گذاری ای ادای حق زلیخا هم طبقهای زر از زر و درم پر طبقهای دگر از گوهر و دُر + گهر ریزان سرا و صاحب
نثاران + چو بر طرف چمن ابر بهاران ش بهاران و بهار یک معنی دارد چون جانان و جان و جاویدان و جاوید جمع
بهار است و لفظ آن درین جا زائد است برای زینت و زیب است در معنی دخل ندارد و ضمیر او راجع
بعماری زلیخا است هم ز بس کف ها زر و گوهر فشان شد + عماری در زر و گوهر نهان شد ش ازبس
که دست های مردم زر و گوهر افشانده عماری زلیخا در زر و گوهر پوشیده و پنهان شد هم نمی آمد گوهر ریز مردم
دران ره مرکبان را بر زمین سُم ش گهر ریز و گوهر ریز اگرچه صیغه اسم فاعل است اما اینجا بمعنی مصدر است
یعنی بسبب کثرت گوهر ریزی مردم زمین در جواهر پوشیده و پنهان شده بجای که دران راه و سم های
مراکب به زمین نمی آمد بلکه بر جواهر می افتاد ش چو گشتی سم اسپی آتش افگن + ز لعل و نعل گشتی سنگ
آهن ش سنگ آهن چقماق را گویند چنانچه شیخ نظامی گفته ع تقاضای آن شوی چون آیدش +
که از سنگ آهن برون آیدش + و اسپ نعل چون بر سنگستان رود بسبب تصادم سنگ و آهن نعل
آتش بر می آید پس مصنف رح میفرماید که بطریق مبالغه که جواهر و لعل ها از نثار زلیخا دران وادی چندان
افتاده بودند که روی زمین را پوشیده بودند و اسپان بر همان جواهر می رفتند و اگر به تصادم نعل و لعل
آتش بر می آید به نظر این ظهور آتش از آن لعل و نعل چقماق موجود می گشت ای آن هر دو حکم چقماق
پیدا می کرد مقصود ازین کلام اظهار بیقدری و بی حرمتی و طغیانی لعل ها است که آن لعل ها هم چون
سنگهای چقماق بسیار بیقدر افتاده بودند هم همه صفها کشیده میل در میل + نثار افشان گذشتند
از لب نیل ش یعنی همه مردمان و صف بالفتح رسته و بصف ایستادن ح و میل ثلث فرسنگ و فرسنگ
سه کروه زمین ه و نثار بالضم آنچه بریزد از هر چیزی ح هم به نیل اندر شد از درهای شاهی + چو پر گوهر صدف
بر گوش ماهی ش چو بمعنی مانند و پر گوهر صفت صدف است و شد از افعال ناقصه است به معنی
صار و هر گوش ماهی اسم اوست و مجموع چو پر گوهر صدف خبر او یعنی به سبب گوهر بادشاهی که به نیل
مصر بر سر زلیخا نثار می کردند آنقدر در میان نیل افتادند که بسبب گوهرها هر گوشی از گوش های ماهیان
مانند صدف پر گوهر گردید یعنی هر واحد گوش ماهی نیل از گوهرها پر مملو شد چنانکه صدف پر از گوهرهای باشد
هم شد از بذل درم ریزان بسیار + نهنگش نیز چون ماهی درم دار ش درم بکسر اول و فتح دوم در فارسی
مهر زر و نقره و مس را گویند ف یعنی بسبب خرج کردن و نثار کردن بسیار مردمان درم نهنگ را

که افگندی چنین در رنج و دردم + نخست از من بخوابی دل ربودی + به بیداری هزارم غم فزودی +
گه از دیوانگی بندم نهادی + گه از فرزانگی بندم کشادی + چو شد از تو شکست خود درستم + خطا کردم که از تو
چاره جستم ش شکست بمعنی شکستن ه و خود عبارت از ذات زلیخا است و درست بقسمتین بمعنی ثابت
و حاصل آنکه زلیخا تاسف و ندامت بر حال خود می کند و مخاطبا با فلک می گوید که چون از تو ای فلک شکستگی
احوال من که عبارت از عدم کامیابی و فقدان مقصود است مرا ثابت و حاصل شد پس خطا کردم که از تو
تدبیر کار خود و وصل یار خود طلب داشتم هم چه دانستم که وقت چاره سازی + ز خان و مان مرا آواره سازی ش
خان بمعنی خانه و مان بمعنی رخت و اسباب خانه است و آواره بالفتح گم و نابود آمده و بمعنی پراگنده و پریشان
و بمعنی خراب هم و چاره بمعنی حیله آمده و بمعنی تدبیر مس و اینجا بهمین معنی مستعمل است هم مرا بس
بود داغ بی نصیبی + فزون کردی بران درد غریبی ش بی نصیبی بی نصیب شدن و محروم گشتن
از وصل معشوق غریب دوری از جای خود ح هم چو باشد جان گدازی چاره سازیت + معاذ الله
چه باشد جان گدازیت + منه در ره دگر دام فریبم + میفگن سنگ بر جام شکیبم ش شکیب صبر
ه هم دهی وعده کزین پس کام یابی + وزان آرام جان آرام یابی ش آرام جان کنایت از یوسف
عم است هم بدین وعده بغایت شادمانم + ولی کز بختم این باشد چه دانم + زلیخا با فلک این
گفتگو داشت + که آن برداشت را آمد فرو داشت ش برداشت یعنی برداشته شده و مراد از آن
اسباب و رخت سفر است از عماریها و لباسها و دیگر اشیا که بر شتران و اسپان بار کرده بودند و
فرو داشت یعنی فرو داشتن و فرود آوردن یعنی زلیخا در راه با فلک همین گفتگو داشت که ناگاه
منزل تمام شد و مصر نزدیک شد و وقت نزول و فرود آمدن اسباب و رخت و بار در رسید هم
برآمد بانگ ره دانان بتعجیل + که اینک شهر مصر و ساحل نیل ش ره دانان جمع ره دان ای
داننده راه و در بعضی نسخ رهبانان واقع شده و ساحل کرانه دریا ج و نیل دریائی است در مصر
ه هم هزاران تن سوار و پا پیاده + خروشان بر لب نیل ایستاده ش خروش بالشین بمعنی فریاد و بانگ
با گریه و بی گریه را نیز گویند مس و این سواران و پیادگان آن کسانند که از درون شهر برای استقبال
و خوش آمد عزیز آمده اند هم عزیز مصر را در حق گذاری + بکف بهر نثاران عماری ش این کلمه را
عوض اضافت کف است سوی عزیز مصر تقدیر کلام آنکه بکف عزیز مصر طبقها (؟) بهر نثار عماری

ریش اسپ از سُم خویش + کف پای شتر مرهم بران ریش ش هلال فاعل کننده است چون
در حالت راه روی سم اسپ که مانند هلال بوده بر نشان پای شتر که مثل بدر بوده می آمد و این نشان از ان
سم محو و شکسته می شد بدان مانند می شد که گویا هلال از زخم ناخن خود روی بدر شکست و چون بر نشان سم
اسپ پای شتر آمدی و بجای آن نشان نشان پای شتر افتادی آنچنان می شد که گویا بدر طلوع
کرد و هلال بسبب طلوعش محو شد و ناچیز گشت م پی ست آهوان زین نشیمن + سهیل باد پایان
ارغنون زن ش پی بالفتح بای عجمی بمعنی برای و ست صفت مقدم آهوان است و آهوان ست
کنایت از سپاهان اسپ سوار خوش و است و زین ترجمه سرج و نشیمن قرارگاه و جای بودن ه
و صهیل بالفتح بانگ و آواز اسپ کذا فی تاج الاسامی و باد پای اسپ سخت تیز رو ه و ارغنون
نام سازیست از سازهای افلاطون که رومیان دارند ش و در فیروزشاهی ارغنون بروزن
اندرون ساز رومیان و جمع فرامیر را نیز گویند انتهی و گویند که شنیدن آن آهوان مست می شوند
و زن بمعنی زننده است حاصل آنکه برای شنوانیدن مردمانی هست که قرارگاه و نشستگاه
ایشان زین هست آواز اسپان تیز رو زننده و نوازنده ارغنون بود یعنی آوازی که اسپان می کردند
گویا برای سواران آواز ارغنون بود م پی آسودگان هودج ناز + نفیر ساربانان پرده پرداز ش
آسودن بمعنی راحت گرفتن نفیر فریاد و آواز ه ساربان شتربان و پرده بمعنی سرود ه و آسودگان
هودج ناز کنایت از کنیزانی است که در هودج و عماری نشسته بودند یعنی برای ایشان آواز
شتربانان سرود بود و تواند که نفیر بمعنی گروه و جماعت بود چنانچه از صراح معلوم می شود م
کنیزان زلیخا خرم و خوش + که رست از دیو هجران آن پری وش ش وش بالفتح بمعنی شبه و مانند
آمده مثل شاه وش و شیروش ای مانند شاه و مانند شیر ه وی م عزیز و اهل او هم شاد مانه + که شد زین
سان بتی بانوی خانه ش بت بالضم انچه پرستند از صورت نگاشته و صورت از چوب و سنگ و معشوق
را نیز گویند ه و اینجا بمعنی اخیر مستعمل است و بانو بمعنی عروس ه وی و بانو خاتون خانه را
گویند م زلیخا تلخ کام اندر عماری + رسانده بر فلک فریاد و زاری + که ای گردون مرا زین سان چه داری +
چنین بی صبر و بی سامان چه داری ش سامان بمعنی قرار و آرام میسر و بمعنی عفت و عصمت
و قوت و قدرت می و بمعنی نظام و ترتیب و اسباب و آرایش آمده س هم ندانم در حق تو من چه کردم

آفتاب برنگ پرطوطی سبز وساده گشت آنکه درین بیت قافیه مجهول و معروف است وآن اگرچه
بموجب قرار داد اهل علم معیوب است و ممتنع لیکن حضرت مولوی قدس سره العزیز در اشعار خود خصوصاً
درین کتاب بسیار آورده اند باوجودیکه خود در رساله قافیه آن را از عیوب قافیه و شعر شمرده اند هم عزیز آمد
بفر شهریاری + نشاندازخیمه او در عماری ش فر عزت وزیبائی و شکوه ه دربا بمعنی مع است و مه
کنایت از زلیخا است یعنی آن عزیز مصر زلیخا را از خیمه برآورده در عماری نشاند هم سپه را از پس و پیش و
چپ پیداست + بآئینی که می بایست آراست ش آئین روش و رسم ی م ز چتر زر بفرق نیکبختان
+ بپاشد سایهٔ زرین درختان ش نیک بختان کنایت از محبوبان خوش صورتان است وبپاشد
ای برپاشد و حاصل شد و زرین درختان کنایت از چترهای زرین است پس چتر بیان زرین درختان
است و حرف زا ترجمه من بیانیه است یعنی سایهٔ زرین درختان که عبارت است از چترهای
زرین بر سر محبوبان حاصل شد یا گوییم که ز چتر محبوبان یعنی بسبب چتر و بفرق نیک بختان صفت
چتر زر است یعنی بسبب چترهای زرین که بر سر محبوبان بود سایه درختان زرین حاصل شد یعنی آن
چترهای زرین بمنزله درختان زرین است که سایهٔ آنها بر سر آنها شده است هم مرصع زرین بپای
هر درختی + شده مسند برای نیک بختی ش بامعنی ورای دربای و درخت کنایت از چتر زرین است
و هنگامی که چتر را بر سوار گردانند شاخ آن چتر بر خانه زرین نهند هم درخت و سایه مسند روانه + نشست
نیکبختان درمیانه ش ای درمیان آن چتر و مسند هم طرب سازان نغمها ساز کرده + شتربانان حدی
آغاز کرده ش طرب بفتحتین شوق و فرح ه و طرب ساز اینجا کنایت از مطربان و مغنیان است هم شد از
بانگ حدی شلغل لحن + فلک را نه طبق پر دشت را صحن ش لحن آواز خوش ح ای نه طبق فلک
و صحن دشت از بانگ و آواز پر شد هم زلبس رفتار گز اسپ و شتر بود + در و دشت از هلال و بدر پر بود +
ش دربالفتح والسکون دره کوه را نیز گویند ی و ه دربالفتح راه باریک میان
دو کوه که آنرا دره نیز گویند انتهی و هلال کنایت از نشان سم اسپ است چه وی
بصورت هلال بر زمین ظاهر می شود و بدر کنایت از نشان پای شتر است
چه وی مدور تمام بشکل بدر پیدا می گردد هم گهی کننده بهر سو از تک و پوی + هلال از زخم
ناخن بدر را روی + گهی طالع شده فرخنده بدری + هلال از وی شده ناچیز قدری + زمین را کرده

خوردن غوطها اسیان بست ش ناله وای و زاری کردن بآواز بلند و فغان بکسر و فغان افغان بکون معنی فریاد و بانگ و نعره
ف م زفون غم زدن می بی غم نمی زد + زغم بی خوت اتا دم نمی زد ش دم بالفتح بمعنی نفس ه و بمعنی زبان و معنی
آه آید م بره می بود چشم انتظارش + که کی این عقد بگشاید ز کارش ش شین ضمیر راجع بزلیخا است

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

نثار بالکسر افشاندن و پاشیدن و بالضم آنچه ریزند از هر چیزی و آنچه از چیزی پاشیده باشند ف م سحرگاهان کی
ز چرخ مکوکب + ز زرین کوس کوس رحلت شب ش سحرگاهان بمعنی سحرگاه مترادف اند یعنی وقت سحر مثل بامدادان
و بامداد و روزگاران و روزگار و لفظ آن درین کلمات زائده است برای زیب کلام و در معنی اصلا دخل ندارد و کوکب
ستاره روشن بزرگ و درخش آهن و تقال کوکب الشیء اذا برق و لمع پس معنی چرخ مکوکب آسمان با ستارها یا آسمان
روشن و درخشان بسبب کواکب زرین کوس و کوس زرین کنایت از آفتاب است و کوس بالضم کاف عربی و واو
مجهول دو معنی دارد اول فرو کوفتن که آنرا بتازی صدمه و بهندی دهکه گویند دوم نقاره بزرگ باشد
گویا که آنرا نیز بسبب فرو کوفتن باین نام موسوم ساخته اند ی رحلت بالکسر کوچ کردن و سحرگاهان
طرف عزیز آمده واقع شده م کواکب نیز محفل بر شکستند + بهمراهی شب محمل ببستند + ش
محفل مجلس و انجمن و در صراح حفل من الناس ای جمع محافل و محتفل جای گرد آمدن و محفل بر شکستن
کنایت از برخاستن و گم شدن و ناپدید گشتن بهست م شد از رخشانی آن زر فشان کوس + برنگ
پر طوطی دم طاوس ش رخشان تابان ه رخشانی بیای مصدری تابش و درخشیدن و زر فشان
کوس کنایت از آفتاب است و رنگ بمعنی گون آید و بمعنی طرز و روش و مانند و مشبه که دو پر
طوطی سبز و ساده خالی از نقش می باشد و دم طاوس منقش می باشد و آسمان بوقت شب بسبب
ستارگان همچو دم طاوس می شود و وقت صبح همچو طوطی ساده و بی نقش و پس دم طاوس کنایت
از آسمان با کواکب فلک ستاره دار است و پر طوطی کنایت از آسمان ساده و بی ستاره و شد
از افعال ناقصه است ترجمه صار و دم طاوس اسم است و برنگ پر طوطی خبر و از رخشانی الی بسبب
رخشانی متعلق او یعنی بسبب درخشیدن آفتاب و ظاهر شدن و آسمان با ستاره و بی ستاره
گشت حاصل آنکه فلک که همچو دم طاوس بزینت ستارگان مزین و مجلی بود از تابش و درخشیدن

خونباری همی داشت ش ازین سان قول مصنف علیه الرحمه ازین سان بمعنی بروش وطرز وزاری ناله واندوه وگریه
ودم سرده فاعل داشت زلیخا خونباری باریدن خون هم همین نالید از جان و دل چاک + همی مالید رو از دیده بر خاک
ودر آمد مرغ بخشایش به پرواز + سروش غیب ناگه داد ش آواز ش سروش با اول ثانی مضموم و واو مجهول اول
هر فرشته را نامند و آنرا سروش بزیادة همزه مضمومه نیز خوانند و بتازی ملک و بهندی دیوته گویند و دوم نام ملکی
است که ریاست بندگان بدست اوست تدبیر امور مصالحی که در روز سروش واقع شود بدو متعلق است
می شرفنامه یعنی حضرت جبرئیل هم آمده هم که ای بیچاره رو از خاک بردار + گزین مشکل ترا آسان شود کار +
عزیز مصر مقصود دلت نیست + ولی مقصود بی او حاصلت نیست + ازو خواهی جمال دوست دیدن +
وزو خواهی بمقصودت رسیدن ش دوست مراد از یوسف علیه است تا در مقصودت بمعنی خود است
ای بمقصود خود رسیدن و فی شرفنامه تای متحرک و ساکن بمعنی تو و ترا آید و نیز بمعنی شما و خود آید هم مبادا از
صحبت او هیچ بیمت + گزو ماند سلامت قفل سیمت ش مرجع او عزیز است گزو ای از عزیز مصر قفل
سیم کنایت از فرج زلیخا است هم کلیدش را بود دندانه از موم + بود کار کلید از موم معلوم ش ظاهر و باهر
است که چون دندانه کلید از موم باشد کار کلید که گشادن قفل است حاصل نمی شود و این بیت کنایت از آن است
که عزیز مصر عنین و سست آلت است از و فعل جماع بوقوع نمی آید پس ای زلیخا تو از وی هراس و خوف مکن
با تو جماع کردن نتواند و از تو شکستگی عهدی که در خواب با یوسف علیه کرده بظهور نخواهد آمد و بعضی گویند که عزیز
مصر عنین نبود بر زنان دیگر قادر می شد اما وقتی که قصد زلیخا میکرد به تقدیر حق تعالی عنین و سست می گشت هم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس + ز نرم آهن نیاید کار الماس ش الماس نام گوهریست نفیس که بازر میشکنند
و معادن وی در ظلمات است طبع وی سرد خشک است چون در دهانش گیرند دندان بشکنند و کار الماس
سفتن مروارید است چه مروارید را با الماس سوراخ میکنند و از آهن نرم این کار حاصل نمیشود اینجا گوهر کنایت
از فرج زلیخا است و نرم آهن کنایت از آلت و قضیب عزیز مصر و الماس از آلت تند و چابک و سخت هم چو از خار تر تیش
دانه سوزن + چه سان گردد بخارا بخیه افگن ش خار تر و سبز و نرم و ملائم می باشد خارا سنگ سخت و بخیه افگن ای افگننده
بخیه هم چه باشد آستین از دست خالی + نیاید ز آستین خنجر سگالی ش سگالیدن بکاف عجمی بمعنی اندیشیدن و خواستن
فر یعنی قصد خنجر گرفتن از آستین تنها خالی از دست نمی آید بلکه وقتی که در دست باشد و استعداد بطش دارد
هم زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود + بشکرانه سر خود بر زمین سود + زبان از ناله و لب از فغان بست + چو غنچه

شاخ از زخم سنگم + نه پای سیر و نه رای درنگم ش شاخ شاخ بمعنی پاره پاره ف ۵ و ۵ و میم در سنگم مضاف الیه است ای پای من پاره پاره شد از زخم سنگها ای که برای طلب جای خود برانهادم و دیدم پای
بپای عجمی بمعنی تاب طاقت آید ی ورای درنگم ای مصلحت استقامت م زناگه چشم خون آغشته
من ش خون آغشته صفت چشم است و من مضاف الیه چشم م کشایم گام سوی او دلیری + بود
از بخت من درنده شیری ش گام بکاف عجمی معروف که بتازی خطوه گویند ۵ دلیری ای دلیر شده
م منم آن تاجری کشتی شکسته + برهنه بر سر لوحی نشسته + رباید هر زمان از جای موجم + بردگه در
حضیض وگه بر اوجم ش موج فاعل فعل رباید و برد و مفعولش میم است که در آخر موج واوج واقع
است حضیض بالفتح پستی زمین و دامن کوه ح واوج بالفتح و ضم تازی بلندی هوا ۵ م که زناگه
زورقی آید پدیدار + شود م خرم کز و آسان شود کار ش زورق بالفتح کشتی خرد ح م چو نزدیک
من آید بی درنگی + بود بهر هلاک من نهنگی ش فاعل آید زورق است و بیدرنگی مربوط نبود دست
یعنی آن زورق نهنگی گردد بی درنگ م چو من در جمله عالم بیدلی نیست + میان بیدلان بی حاصلی
نیست ش بیدل عاشق بیدلان جمع م ز دل اکنون بدست من دلیر + از آنم سنگ بر دل خاک
بر سر ش از آن بمعنی بنابر آن است سنگ بر دل من و خاک بر سر من م خدا را ای فلک بر من ببخشا +
بروی من دری از مهر بگشای ش ای برای خدا در دستور العمل گفته که کلمه را بمعنی برای آید چنانچه مولوی
جامی قدس الله سره فرماید + خدا را ای فلک بر من ببخشای + انتهی و بخشا امر از بخشودن که بمعنی
شفقت آوردن آمده است م اگر ننهی بکف دامان یارم + گرفتار کسی دیگر ندارم ش بکفم دامن یار ای
دامان یوسف علیه السلام و میم ندارم برای مفعول است ای مدار مرا م بر سوائی مدر پیراهنم را + بدست کس
میالا دامنم را + بمقصود خود بسته ام عهد + که دارم پاس گنج خود بصد جهد ش مقصود دل کنایت از
یوسف علیه السلام است و گنج کنایت از فرج است و پاس بمعنی نگهداشتن بود ی و در مجمع الفرس
پاس نگهبانی و حراست باشد انتهی و جهد بالفتح و ضم توانائی و کوشش ح و این مصراع ثانی بیان و تفسیر
عهد است یا با یوسف عهد است در خواب بسته بود م مسوز از غم من بیدست و پا را + مده بر گنج من دست اژدها را
ش دست بفتح دال مهمله و سکون سین مهمله بمعنی نصرت و ظفر آید و بمعنی قوت و قدرت ی و اژدها کنایت
از عزیز مصر است ی و بی دست و پا کنایت از سراسیمه است م از این سان تا بدیری زاری داشت + ز نوک هر مژه

والله اعلم و تنگ ضد فراخ ه یعنی آن چاک که دران خیمه زلیخا سوراخی تنگ و کوتاه مانند و مقدار چشم
زلیخا کرد تا زلیخا بر آن سوراخ چشم خود نهاده سوی عزیز مصر نگاه کند م زلیخا کرد زان خیمه نگاهی + بر آورد
از دل غمدیده آهی ش غمدیده صفت دل است م که وا ویلا عجب کاری بهم او فتاد + بسر نابهره دیواریم افتاد
ش وا ویلا بمعنی افسوس کلمه ندبه است و ندبه بالضم نوحه و شیون را گویند و بمعنی ای وا ویلا و وا ویلا
بالفتح بمعنی درد و نقصان ف و در صراح ویل وای سختی نفال ویله و ویل فی الندبة و یلاه انتهی و نابهره
سه بمعنی دار و دال بزرگ و عظیم را گویند چنانچه مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره فرموده م که وا ویلا عجب
کاریم افتاد + بسر نابهره دیواریم افتاد ی یعنی افسوس عجب کاری مرا افتاد و بر سر من عظیم و بزرگ
دیواری افتاد و کسانیکه بسر نابرده بجای بسر نابهره خوانند پی بعقل نابرده اند دیواریم افتاد و دیواری
بزرگ و عظیم بر سر من افتاد م نه آنست اینکه من در خواب دیدم + بجست و جویش این محنت کشیدم
+ نه آنست این که عقل و هوش من برد + عنان دل به بی هوشیم بسپرد + نه آنست این که گفت از خویش
رازم + ز بیهوشی بهوش آورد بازم + دریغا بخت ستم سختی آورد + طلوع اخترم بدبختی آورد + نشاندم
نخل خرما خار بر داد + فشاندم تخم مهر آزار بر داد ش بر بالفتح بمعنی میوه درخت ه م برای گنج بردم رنج
بسیار + فتاد آخر مرا با اژدها کار ش اژدها بزای فارسی بمعنی مار بزرگ ه و اینجا کنایت از عزیز مصر
است م شدم بر بوی گلچیدن بگلشن + سنان خار زد چنگم بدامن + ش سنان فاعل زد و اضافت
بیانیه در سنان خار ست شد بمعنی رفت و گذشت آید و بوی بالضم بمعنی امید و محنت و طمع آید
ه و کلمه بوی مضاف است سوی گلچیدن که بمعنی چیدن گل است و بگلشن متعلق است نشدم
و سنان آهن بن نیزه و چنگ بفتح جیم عجمی دست مردم و چنگل درندگان ه م منم آن تشنه در ریگ
بیابان + برای آب هر سو شتابان + زبان از تشنگی بر لب فتاده + لب از تبخاله موج خون گشاده ش تبخاله بالفتح
همان تبخال که گذشت یعنی دمیدگی بر روی مریض پدید آمد از پیش تب ف و در اسکندری تبخاله بالفتح
و با ساکن آن سختگی که تب بر لب دمد م نماید ناگهان از دور آبم + فتان خیزان بسوی او شتابم + بجای آب
یابم در مغاکی + زتاب خور درخشان شوره خاکی ش مغاک بالضم و الفتح گو عمیق که در زمین افتده ز تاب
خور ای از روشنی آفتاب درخشان صفت خاکی شوره خاکی مفعول یابم م منم آن راحله گم کرده در کوه
زبی زادی بزیر کوه اندوه ش راحله ستور بارکش ح زاد در تازی توشه را گویند ی م شده باشاخ

ورنگ برنگ از شتر تبام بدین ها روی صحرا را بیاراست + تلطفها نموده عذرها خواست + بفردا عزم
ره را نام زد کرد + وزین پس رو بمنزل گاه خود کرد ش نام زد کردن تعیین کردن کسی را بجای ه یعنی عزیز مصر آن روز
در همان صحرا اقامت کرد و عزم راه مصر و رفتن بخانهٔ خود را در فردا مقرر و معین کرد و مراد از منزل گاه خیمهٔ عزیز است

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد برداشتن که این آن کس نیست که من او را بخواب دیده بودم و سالها به محنت کشیده

م کهن چرخ مشعبد حقه بازیست + پی آزار مردم حیله سازیست ش شعبده بالفتح بازی و مشعبد
بالضم و کسر بای موحده بازیگر و حقه باز بازی گر و بازی کننده ه م باهیدی نهد بر پی دل بند + برد آخر
بنومیدیش پیوند ش بیدل عاشق را گویند و نیز آزرده دل و برد بالضم با و فتح رای مخفف و مشتق
از بردن و شین راجع به بیدل است و همچنین شین بیت لاحق م نماید میوهٔ کامیش از دور + کند خاطر
بناکامیش رنجور ش کامیش در مصراع اول بیای مجهول باید خواند و در مصراع ثانی بیای معروف و ضمیر
فاعل در نماید راجع بچرخ است یعنی بنگر اندر چرخ آن بیدل را میوهٔ کامی از کامهای آخر میکند خاطر او را
به بی مقصودی رنجور و آزرده و در بعضی نسخ بجای خاطر لفظ آخر واقع شده م عزیز مصر چون افگند
سایه + در آن خیمه زلیخا بود دایه ش سایه افگندن کنایت از توجه نمودن است م عنان بودش
از کف شوق دیدار + بدایه گفت کای در سینه غمخوار ش شوق دیدار فاعل فعل بر بود م علاجی کن که
یک دیدار بینم + کزین پس صبر را دشوار بینم ش کزین پس ای بعد ازین وقت م نباشد شوق دل
هرگز از آن بیش + که همسایه شود یار وفاکیش ش درین مقام لفظ بیش بیای تازی موحده باید خواند
یعنی شوق دل عاشق هرگز در هیچ وقتی زیاده ازین وقت نمی باشد که یار وفاکیش همسایه و نزدیک بود و وعدهٔ
وصل او قریب باشد به کمال غلبهٔ شوق به قریب وعدهٔ وصل و همسایگی محبوب لازم است چنانچه این شعر
مشعر بدان است م وعدهٔ وصل چون شود نزدیک + آتش شوق تیزتر گردد م چو گیرد آب بر لب تشنه
جانی + بسوزد گر نه ترسازد زبانی + زلیخا را چو دایه مضطرب دید + بتدبیرش بگرد خیمه گردید ش
بگرد خیمه ای خیمهٔ زلیخا م شگافی زد بصد افسون نیرنگ + در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ ش
نیرنگ با ول مکسور و یای معروف و رای مفتوح و کاف عجمی بمعنی مکر و حیله و افسون و سحری و در
سکندری بفتح اول تحقیق نموده و خیمگی بکسر کاف عجمی و یای معروف ظاهرا کنایت از زلیخا است

ش مراد از قبهای نور خیمهای سفید و روشن و نورانی که در لشکر زلیخا بود ندم تو گویی ابر چرخ
بی کناره + ببسان ژاله باریده ستاره ش آن قبهای نور که بر زمین بودند که مراد از ان خیمهای
نورانی است چنان بود که گویا از ابر آسمان ستارهای روشن باریده بر زمین افتاده اند م کشیده
درمیانه بارگاهی + ز خوبان صف زده گردش سپاهی ش بارگاه نوعی از خیمه سلاطین است
ه و مراد اینجا خیمه خاص زلیخا است هم عزیز مصر چون آن بارگه دید + چو صبح از پرتو خورشید خندید +
ش آن بارگاه خیمه خاص زلیخا م فرود آمد ز رخش خسروانه + بسوی بارگه شد خوش روانه ش رخش نام اسپ
رستم و بمعنی مطلق اسپ هم استعمال کرده اند م مقیمان حرم پیشش دویدند + باقبال زمین بوسش
رسیدند ش مقیمان مراد کنیزان و غلامان م یکایک را سلام مرحبا گفت + چو گل در روی شان از خنده
بشگفت ش یکایک بکافین عربین بمعنی یکان یکان و ناگهان و یک بیک شده و در قنیه بمعنی بی شبه
است ف و مرحبا یعنی در فراخی آمدی و فراخی و خوشی باد مس و در صراح رحب بالضم فراخی
وقولهم مرحبا و هلا ای اصبت سعة و اهلا فاستانس و لا تستوحش انتهی م تفحص کرد از ایشان حال
آن راه + ز آسیب هوا و محنت راه ش ز ایشان یعنی از مقیمان حرم آسیب صدمه ی محنت
بالکسر رنج و مشقت و محن ه و بل م برسم پیشکش چیزی که بودش + که پیش چشم خوشتر می نمودش +
ش پیش کش خدمتی ه و قوله چیزی که بودش مبتدا است و ابیات اربعه لاحقه بیان و تفصیل آن خبر است
و قوله فی البیت الیخامس و بدین ها روی صحرا را بیار است خبر مبتدا است یعنی چیزهای فلان و فلان
را که نزد عزیز مصر موجود بود عزیز مصر نزد زلیخا حاضر آورد برسم پیشکش و بدین اشیای مذکوره صحرائی
که در ان لشکر افتاده بود مزین و رونق کرد م چه از شیرین وشاقان شکر خنده + چه از زرین کلاهان کمر بندش
وشاق بالضم خدمتگار درویشان و بمعنی غلام نیز آید و این لغت ترکی است ه و مس و ف و شکر خنده
بمعنی تبسم م چه از اسپان زین زر گرفته + ز دم تا گوش در گوهر گرفته + چه از موئینه و ابریشمینه + چه از نادر
گهرهای خزینه ش موئینه بالضم پوشش که از قاقم و سنجاب و سمور و امثال آن بود ف و ابریشمینه آنچه
که از ابریشم ساخته باشد م ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ + ز شهدهای نوشین رنگ برنگ ش
تنگ بالفتح و کاف فارسی بمعنی خبردار بار ستور و ایضا بمعنی بسیار آید و بدین معنی تنگ بر تنگ مکرر
مستعمل شود ه و فیه ایضا رنگ برنگ رنگارنگ بمعنی گوناگون و تنگ برتنگ حال است از شکرها

مضموم و ثانی مکسوره و یای مجهول و معنی دارد اول خوشی را گویند دوم خبر خوش باشدی بجان آور
جان زلیخام رباب از تار غم جان را امان ده + بر آورده کمانچه نعرهٔ زه مس رباب نام سازیست مشهور
و تار بمعنی تاریک و بمعنی تار موی و تار ابریشم و تار آهن و امثال آن باشدی امان ده دهنده امن
در بعض نسخ بجای تار تاب بمعنی پیچ و حرارت و گرمی واقع شده کمانچه بفتح کاف تازی مضراب
را گویند یعنی چیزی که بدان سازها نوازند و زه بالکسر کلمه ایست که در محل تحسین گویندی و در
شرف نامه زه بمعنی آفرین و زهی مرکب از این است یعنی آوازی که کمانچه از مضراب برمی آورد
گویا همین آواز آفرین آفرین برمی آورد دم در افگنده دف این آوازه از دوست + که زو در دست
ره گویان بود پوست بمعنی دوست اینجا کنایت از عزیز است و او اشارت بدوره گویان
بمعنی ره رو ست ای گوینده و رونده راه و مراد از و اینجا زلیخا است که براه مصر سیر فنت و پوست
کنایت از این بی حاصلی و بی فایدگی و عبث است و دوست کنایت از مقصود دلی زلیخا است
یعنی دف این آواز میکرد که در دست زلیخا از مقصود و محبوب وی بی حاصلی و بی فائده گی
مقصود همه یکسان است این مقصود زلیخا است آنچه استادی محمد اکرم گفته لیکن برآن اعتراض صحیح
است که با ابیات سابقه لاحقه این بیت بدین معنی مذکور اصلا ربط ندارد که همه ابیات مرقومه
متضمن احوال خوشی و طرب عزیز مصر است که با امید وصل زلیخا شادی و عیش کنان می آید و این بیت
بر تقدیر معنی مذکور در بیان احوال زلیخا و مایوسی و نا امیدی از وصل محبوب اوست پس صواب این
معنی است که سید غلام شاه بن سید جعفر تهانوی گفته است که بجای ره گویان زه گویان است
بزای معجمه مذکور و های ساکن و کاف عجمی مضموم و واو مجهول و یای تحتانی و الف و نون و کلمه زه در دست
موقوف الاخر است نه مکسور بنابر اضافت بمعنی دف این آوازه را از دوست یعنی از زلیخا در زمان
افگنده بود که از و یعنی دف در دست دف زنان پوست و چرم آن دف زه گویان است یعنی گوینده
کلمه زه است که کلمه خوشی و نوید و تعریف و فا است هم بدین آیین رخ اندر ره نهادند + بره داد نشاط
وعیش دادندش نشاط بالفتح شادمانی ح هم چو مه چون یکدو منزل بریدند + بآن خورشید مه
رویان رسیدندش چو مه ای مانند ماه و مه رویان معشوقان و آن خورشید مه رویان مراد
از زلیخا است هم زمینی یافتند از تیرگی دور + ز ده دوری هزاران قبه نورش مراد از قبه های

ش لبس سیاه ای لبس دراز یعنی بسیار طویل و زان اشارت به شب هم بر دز روشن و شبهای تاریک +
همی راندند تا شد مصر نزدیک + فرستادند زان جا قاصدی پیش + که راند پیش از ایشان محمل خویش +
ش فاعل براند قاصد است هم بسوی مصر جوید پیشتر راه + عزیز مصر را گرداند آگاه + که آمد بر سر اینک
دولت تیز + اگر استقبال خواهی زود بر خیز ش تیز بمعنی شتاب خیز ای عزیز مصر

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال بر خاستن و با لشکریان مصر خود را به تجمل آراستن +

هم عزیز مصر چون این مژده بشنید + جهان را بر مراد خویشتن دید + منادی کرد تا از کشور مصر + برون آیند یکسر
لشکر مصر ش یکسر بمعنی تمام هم ز اسباب تجمل هر چه دارند + همه در معرض عرض اندر آرند ش تجمل بمعنی نمودن
و عرض بالفتح پیدا شدن صلته بالکلام و پیدا کردن ح و معرض بالفتح محل عرض لف هم برون آمد
سپاهی پای تا فرق + شده در زیور و گوهر غرق ش پای تا فرق یعنی از پای تا سر هم غلامان و کنیزان صد هزاران
+ همه گل چهرگان و مه عذاران + غلامانی بطوق و تاج زرین + چو رسته نخل زر از خانهٔ زین ش یعنی غلامانی
که در زر مغرق و با طوق و تاج زرین بر زین نشسته بودند گویا از خانهٔ زین درخت زر رسته است طوق بالفتح
انچه در گردن افگنند و زه جامه و چیزی گرد شده هم کنیزان همه هر هفت کرده + بهودج در پس زر بفت
پرده ش هر هفت کرده یعنی زیب و آرایش کرده دل و در جهانگیری گفته که هر هفت کنایت از زیب
و زینت بود و در مجمع الفرس هر هفت کردن بمعنی آرایش کردن و در کشف هر هفت کرده یعنی خود
را آراسته و زیور پوشیده و هر هفت بمعنی پیرایه انتهی و فی بعض الحواشی هر هفت بمعنی آرایش و زینت هفتگانه
زنان که مشهور است و آنرا هفت سنگار گویند اینست حنا و وسمه و گلگونه و غالیه و سرمه و طلق و لباس
هم شکر لب مطربان نغمه پرداز + برسم تهنیت خوش کرده آواز ش نغمه آواز نیک ز و پرداز مشتق از پرداختن
بمعنی آراستن و گفتن نغمه مس و هی و تهنیت بمعنی مبارکبادی هم مغنی چنگ عشرت ساز کرده +
نوای خرمی آغاز کرده ش چنگ نوعی از مزامیر ه نو بالفتح آوازی که بر اصول سرود باشد هم بمالش داده
گوش عود را تاب + طرب را ساخته از نازش اسباب ش تاب بمعنی پیچ ی و عود بالضم نام
سازی است که او را بربط گویند ه ای آن مغنی اسباب طرب و شادی را بتارهای عود کرده هم نوای
نی نوید وصل داده + بجان از وی امید وصل زاده ش نی بالفتح نای ه که نوعی از مزامیر است و نوید باول

ش بادپایان باد اول موقوف و باد دوم فارسی سخت سریع السیر ف وفی شرفنامه
بادپا سخت تیزرو و مراد این جا شتران سریع السیر سخت تیزرو هستند هم هزاران سرو شمشاد و صنوبر +
سمن رخ و سمن بوئی و سمن بر ش شمشاد باول مکسور درختی باشد که چوب آن در غایت استحکام
و ملساوی باشد ی وفی شرفنامه که شمشاد نام درختی که بقد شاهدان تشبیه میدهند و سمن بسین مضموم
و میم مفتوح نام گلی است مشهور سی وفی جهانگیری سمن بفتحتین نام گلی است که در ولایت ماورالنهر
بضم اول و ثانی مفتوح می خوانند و رنگ وی سفید است هم روان گشته گوئی نوبهاری + رخ آورده از
دیاری در دیاری ش نوبهاری و دیاری بیای مجهول هم بهر منزل که شد با آن صنم را + خجالت داده بستان
ارم را ش صنم مراد از زلیخا و فاعل داد منزل است هم غلامان هست جولان در تگ و تاز + کنیزان
جلوه گر در هودج ناز ش جولان بفتح جیم تازی و سکون واو دوانیدن اسپ و حرکت کردن و گردیدن
و سیر کردن ف وفی فرهنگ مثنوی جولان بی فتح واو در تازی بسکون واو در فارسی است و تگ و تاز
بمعنی دویدن و هودج بالفتح عماری مس هم فگنده هر کنیز از زلف دامی + شکار خویشتن کرده
غلامی ش حاصل آنکه یک غلامی از آن غلامان بر کنیزگی از کنیزگان عاشق و مفتون بود در دام
زلف آن گرفتارم کشیده هر غلام از غمزه تیری + گشاده رخنه در جان اسیری س رخنه بالفتح راهی
که در دیوار واقع شود مس و اسیر کنایت از عاشق است حاصل آنکه آن غلامان هم معشوق بودند و مردمان
بر ایشان هم عاشق بودند غمزه بالفتح مژه چشم بر هم زدن بناز مست هم ز یکسو دلبری و عشوه سازی +
ز دیگر سو نیاز و عشق بازی ش نیاز عجز و حاجت هم هزاران عاشق و معشوق در کار + بهر جا صد
متاع و صد خریدار ش مراد از متاع معشوق و خریدار عاشق هم بدین دستور منزل می بریدند + بسوی
مصر محمل می کشیدند ش دستور باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مضموم و واو معروف بمعنی طرز
و روش هی و محمل بفتح اول و کسر سوم کجاوه و آنرا کژاوه نیز گویند ف و در صراح است محمل بارگیر یعنی
هودج محامل جمع و در شرفنامه محمل کژاوه هم زلیخا شاد دل از بخت خوشنود + که راه مصر طی خواهد
شدن زود ش زلیخا مبتدا است و شاد دل خبر اول و خوشنود خبر بعد خبر و از بخت متعلق به خوشنود و مضمون
مصراع ثانی و بیت لاحق علت خوشنود شدن هم شب غم را سحر خواهد دمیدن + غم هجران بسر خواهد رسیدن
ش بسر بمعنی آخر و تمام هم از آن غافل که آن شب بس سیاه است + وز آن تا صبح چندین ساله راه است

بضمتین بمعنی روشن و تابان شد ف و بدخشان نام شهریست که معدن لعل در آنجا است
م دو صد طبله پر از مشک تتاری + ز باد و عنبر و عود قماری ش تتار و تاتار ولایت مشک خیز
و زباد بالضم چیزی از عطریات که از گربه بید پدید آید ه و آن عرقی است که از میان هر دو پای جانوری
گیرند که بشکل و صورت گربه ماند کذا فی الاختیارات البدیع و عنبر خوشبوی است معروف گویند
که آن سرگین جانور بحری است بعضی گفته اند که چشمه ایست در دریا و صحیح آنست که موم است
خوشبوی که در کوهستان هند و چین از زنبور عسل که انواع گیاهای خوشبو می خورد بهم میرسد
و سیل آن را بدریا می برد و شست و شوی دهد و اکثر جانوران بحری آن را فرو برند و نتوانند که هضم کنند
آن را بیندازند و از این جهت بعضی گمان برده اند که سرگین آن جانور است و از بعضی ثقات استماع
یافته که مگس عسل در میان عنبر یافته اند و این نشانی ظاهر است که موم باشد و نیز در وقت گداختن
با آتش چون موم می گدازد ب ه عود و قماری بالضم منسوب از عود است ف و قمار بالکسر شهریست
در هند که متاع وی عود قماری و طاوس و عنبر بوده م بهر جا ساربان منزل نشین شد + همه روی زمین
صحرای چین شد ش ساربان و ساروان شتربان و چین بکسر شهریست مشهور که بعربی صین
گویند و در آن مشک پیدا می شود یعنی هر جا که شتربانان می نشستند از آن طبلهای مشک چنان
مشک خوشبو می رسید که تمام زمین گویا صحرای چین است م مرتب ساخت از بهر زلیخا +
یکی دلکش عماری حجله آسا ش فاعل ساخت پدر زلیخا است و حجله بفتحتین تختی که بر و عروس
بر نشانند و خانه آراسته کرده شده برای عروس ف م مقطع خانه از صندل و عود + موصل لوحهای
وی ز راند و د ش موصل وصل کرده شده ای پیوند نموده شده بودند تختهای آن عماری م
مرصع سقف او چون تیر جمشید + زر افشان قبه اش چون گوی خورشید ش جمشید نام بادشاهی
که سی صد سال در عهد بادشاهی او خلق را بیماری و درد نبود فکیف وقت موت دعوای خدائی
کرده بود ه و قبه بالضم سر سپر و سر بارگاه و سر گنبد و میل آن ف م برون اندرون او همه یک نفت
ز مسمار زر آویزهٔ در ش مرجع او عماری است مسمار میخ آویزه در سنگ در م فروهشته بر او زربفت
و دیبا + برنگ دلپذیر و نقش زیبا ش زربفت جامه زربافته یا زر دوزی م زلیخا را در آن حجله
نشاندند + بصد نازش بسوی مصر راندند + به پشت بادپایان آن عماری + روان شد چون گل از باد بهاری

بیای سوحده تازی و یای مجهول نام کوهی که فرهاد بگفته پرویز کنده ه و در جهانگیری گفته که بفرمودهٔ شیرین کنده بود و دراه بمعنی رسم و قاعده آمده مس م می حاصل آنکه آن اسپان بحیثیه تنهائی خود مثل کوه بودند بلکه هم چون ستون فربه و پرگوشت و بلند قامت بودند و گویند که کوه بی ستون از جمله کوه ها بسیار بلند وکلان است و آن اسپان از رسم و روش و قاعده رفتن باد بیرون نبودند یعنی سرعت و تیزی و تندی رفتار آنها از سرعت و تیزی همه رفتار باد زیاده تر و بیشتر بودند م چو زهاد قیاست کوش کم خوار + چو اصحاب تحمل باربردار ش زهد بالضم ناخواهانی خلاف رغبت ح و زهاد بالضم جمع زاهد بمعنی تارک الدنیا و بیزار شونده از آرزوهای دنیا و قناعت کوش بمعنی کوشندهٔ قناعت صفت زهاد است وکم خوار مبتدا است و چو زهاد خبر آن و باربردار مبتدا است چو اصحاب تحمل خبر آن یعنی آن شتران کم خوار بودند مثل زاهدان صاحب قناعت و باربردار بودند مانند اصحاب تحمل م بریده صد بیابان بر توکل + چریده خار را چون سنبل و گل ش فاعل بریده و چریده شتران و بیابان و خار مفعولش سنبل بالضم خوشه کشت و قیل گیاهی است خوشبو که در برگهای او سیاه سیاه ریشه ها بشکل خطها می شوند و آن تشبیه بزلف و خط شاهدان می کنند و گویند خورش آهوان مشکین همین است و اهل هند آنرا بال چهڑ گویند این بنده هم بال چهڑ دیده در کوه رهتاس نواب خانزمان سنبل مرا نموده بود و آن علیحده گیاه است در کوه های هند بسیار است و سنابل جمع آن ف حاصل آنکه از کمال توکل شتران است که خارها مانند سنبل و گل بچریدند م ز شوق ره روے بی خواب خوردان + بر آهنگ حدی صحرا نوردان ش خوردان مرکب از خورد و دان است ای بدان آن شتر را آهنگ بالمد آواز نرم در پردهٔ سرود بمعنی قصد کذا فی مؤید الفضلا و حد بالفتح راندن شتر بر آواز و بر سرود و حدی بالضم کذالک ح و در منتخب حدا بالضم راندن شتر با نغمه م ز انواع نفایس صد شتر بار + خراج کشوری بر هر شتر بار ش نفایس جمع نفیس و از بمعنی مقدار کشوری بیای مجهول و حدت م دو صد مفرش ز دیبای گرامی + چه مصری و چه رومی و چه شامی ش مفرش انچه جامهٔ خواب در خت دران کنند مفارس جمع آن و کریم المفارش آنکه با زنان بزرگوار تزویج و خوشی کند ب و فی اللطایف مفرش جامه خانه اما بستر مصحح است و فی مجمع الفرس گرامی بکسر کاف عجمی بمعنی عزیز و محترم و مکرم م دو صد درج از گهرهای درخشان + ز یاقوت و در و لعل بدخشان ش درج بالضم صندوقچه و طبله که پیرایه و جواهر دران نهند ب و درخشان اسم فاعل از درخشیدن

از همین پوست او ست که بر بالای هفزوی می باشد م کمرهای مرصع بسته بر سوی + بسوآویخته صد دل
ز هر سوی ش بموی اول کنایت از میان است و موی ثانی از زلف م هزار اسپ نکو شکل و خوش اندام
بگاهِ پویه تند و وقت زین رام ش گاه بکاف فارسی بمعنی جای و وقت آید و اینجا بمعنی وقت
مستعمل شده و پویه بالضم بای عجمی بمعنی دویدن باشد مس و تند بالضم جنبان و جهنده و غضوب
ه م ز گوی پیش چوگان گرم دو تر + ز آب روی سبزه نرم رو تر ش گو بالفتح کاف عجمی بمعنی شتاب
نیز آمده ه و در مصراع اول و بالفتح اول و سکون واو بمعنی دونده است و در ثانی رو برای مهمله مفتوح
و سکون م او بمعنی رونده است بدانکه آب بر روی سبزه بنسبت آبی که در زمین صاف و خالی از گاه باشد
دیرتر و آهسته تر جاری و روان می باشد پس می فرمایند که آن اسپان وقت نرم و آهسته راندن از آب
سبزه نرم و آهسته روتر بودند و وقت دوانیدن دونده تر بودند از گوی که بصدمه و ضرب چوگان
از پیش چوگان میدود م اگر سایه فگندی تازیانه + برون جستی ز میدان زمانه ش فگندی جستی
بیای مجهول فاعل فگندی تازیانه و فاعل جستی اسپ م چو وحشی گور در صحرا تگاور + چو آب مرغ در دریا
شناور ش وحش و وحوش جانور دشتی وحشی مفرد ح و گور بکاف عجمی و واو مجهول خر دشتی که آنرا گورخر گویند ه
و تگاور اسپ و شتر نیک دونده ه و آبی مرغ مرغابی که در آب معیشت دارند و شناور آنکه در آب شناوری کند م غرض گورخر
در صحرا و جانوران آبی در آب بسیار سیه روند بنابران با آنها تشبیه داده می فرماید که هر یکی از ان اسپان
مانند گورخر در صحرا بسیار رو و تیز سیر بوده و مانند جانوران آبی در دریا بسیار شناور بود م شکن بر سنگ خارا
کرده از سم + گره بر خیزران افگنده از دم ش شکن بالکسر خم هر چیزی و چین جامه و پیچ زلف ه و خارا
سنگ سخت ف و خیزران بفتح اول و ضم سوم چوبی که از آن تازیانه و نیزه سازند و در صراح است
درخت نی از بیخ نی و قیل درختی است که خشبوی و در فارسی چوبی که هندش بیت خوانند ف م
بریده کوه را آسان چو هامون + ز فرمان عنان کم رفته بیرون ش هامون و هامن زمین هموار و دشت
ه م هزار اشتر همه صاحب شکوهان + سراسر پشته پشت و کوه کوهان ش شکوه هیکل یا قوت
و مهابت و بزرگی بسیار که بتازی حشمت گویند ه و سراسر بالفتح از اول تا آخر و از ین سر تا آن سر و
کوهان بالضم و با واو فارسی آن موضع که از پشت شتر بلند باشد و بلندی که هر دو شانه گاو
باشد ف م نه تنها کوه ابابی ستونی + ز راه با و رفتاری برونی ش تنها جمع تن است و بی ستون

زنان جوان ه و بمعنی سینه آید ی یعنی آن هزاران لعبت همه نار پستان و دهان تنگ و خنده دهان
و سخت پستان بودند و رخساره و سینهٔ ایشان گلستان بر گلستان بودند هم نهاده عقد گوهر بر
بناگوش + کشیده قوس مشکین گوش تا گوش ش عقد بالکسر سلک مروارید کذا فی شرفنامه و بناگوش
بضم بای موحده تازی بمعنی عذار یعنی رخساره ش و قوس مشکین کنایت از ابروان است یعنی
کنیزان جمیل سلک مروارید را بر رخسارهای خود نهاده بودند و ابروان ایشان از یک گوش تا گوش دیگر
کشیده بودند هم چو برگ گل بوقت صبح تازه + ز رنگ وسمه پاک و عار غازه ش وسمه بفتح حنای سیاه و
رنگی است سبز که بر ابروان کشند چنانچه سرمه در چشم و غازه آن سرخی که زنان بر رخسارهٔ خود مالند تا رنگ سرخ نماید
و آن را غنجار و گلغونه نیز گویند ه یعنی آن کنیزان جمیل تر و تازه و شگفته بودند چنانچه برگ گل هنگام صبح تر و تازه
و شگفته می باشد و آن کنیزان از وسمه و غازه خالی و منزه بودند گویا بحدی حسن داشتند که وسمه و غازه را عار و ننگ
می انگاشتند در زیبائی خود بدان محتاج نبودند هم نغوله بسته بر لاله ز عنبر + ز گوش آویزه کرده لولوی تر ش
نغوله بفتح نون و ضم غین معجمه و واو مجهول و لام مفتوح و های مختفی بمعنی زلف ی و ه بعض ه ف دلاله
کنایت از روی و رخساره است و لولوی تر بمعنی مروارید تازه و آویزه گرد بمعنی آویخته و آویزان نموده
یعنی آن کنیزان زلف بسته بودند بر رخسارهای خود از عنبر یعنی زلفهای ایشان نوعی سیاه تر و خوشبوتر بودند که گویا
آنها را از عنبر ساخته بودند و آن کنیزان مروارید تازه و آبدار را بگوشهای خود آویخته و آویزان ساخته بودند هم هزار
امرد غلام فتنه انگیز + بعشوه جان ستان از غمزه خونریز ش امرد بالفتح بی ریش و ساده رخ ح و عشوه
بالکسر فریب و گرفتن معشوق عاشق را بخراسیدن و غمزه بالفتح مژه چشم بر هم زدن بناز و حرکت چشم ه هم
کلاه لعل بر سر کج نهاده + گره از کاکل مشکین گشاده ش کاکل بهر دو کاف تازی و ضم کاف ثانی موی
که بر فرق سر بندند ه و فی کشف اللغات کاکل بضم سوم موی مسلسل را گویند و آن چنان باشد
که چون موی زنگی در یکدیگر رفته باشد و آن را به پهلوی مرغول خوانند هم ز اطراف کلاه هر تار کاکل +
چنان کز زیر لاله شاخ سنبل + به بر کرده قباهای قصب رنگ + چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ +
ش بر بالفتح بمعنی کنار و آغوش ی و قصب بمعنی نی و جامهٔ کتان و حریر ه و در بعضی حواشی به نظر
آمده که قصب رنگ کنایت از سبزه است و مصراع ثانی صفت و بیان حال قباها است یعنی قباهای
آن غلامان مانند غنچه نازک بودند و مانند قبای نیشکر در بدن ایشان تنگ بود و قبای نیشکر عبارت

ش آن میوه کنایت از زلیخا است و خورای با واو معدوله بمعنی لائق و زیبا و بمعنی اندر خورد مراد
از خوان خاطر است یعنی اگر زلیخا لائق و پسند خاطر تو افتد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل به مصر کشیدن

م چو از مصر آمد آن مرد خردمند + که از جان زلیخا بگسلد بند ش بند قید و درد م خبرهای خوش آورد از
عزیزش + تهی از خویش پرکرد از عزیزش + گل بختش شگفتن کرد آغاز + همای دولتش آمد به پرواز +
ز خوابی بندها در کارش افتاد + خیالی آمد و آن بند بگشاد ش مصنف علیه الرحمه می فرماید که بمعنی
دو نشاء موجب شادی و غم زلیخا محض خواب و خیال است وقتی که بر کار او بند اشکال افتاده بود و در قید
سخت و غم در زنجیر گرفتار بود محض از گذر خوابی که یوسف علیه السلام در آن خواب او را نمود و اکنون که زلیخا
بسبب پیام آمدن از عزیز مصر خوش و خرم گشت و بند از وی کشاده شد محض خیالی و وهمی است
او را پیش آمد چه بتحقیق معشوق زلیخا و دلربای او یوسف علیه السلام است که آخر کار عزیز مصر خواهد شد
نه این عزیز مصر که از جانبش پیام نسبت آمده م بلی هر جا نشاطی یا ملالی است + بگیتی در ز خوابی یا خیالی است
ش یا در بگیتی زاید است باوجود کلمه در احتیاج او نیست در دستور العمل گفته که با گاهی زایده آید
چون بجز و بدن و نیز زاید می شود جائیکه بعد از کلمه که بدو با متصل است لفظ در یا بر باشد چنانچه شیخ
سعدی علیه الرحمه فرموده س بدریا در منافع بیشمار است + اگر خواهی سلامت بر کنار است م خوش
آنکس کز خیال و خواب بگذشت + سبکسار از چنین گرداب بگذشت ش سبکسار بی قرار
و شتابکاره و گرداب کنایت از غم و اندوه دنیاوی است م زلیخا را پدر چون شادمان یافت +
بترتیب جهاز او عنان تافت ش جهاز بالفتح والکسر رخت و مایحتاج به و نیز ساختگی کردن کار خیر
عروس ف وفی الصراح جهاز بالفتح والکسر رخت عروس و مسافر و مرده م مهیا ساخت بهر آن
عروسی + هزاران لعبت رومی و روسی ش مراد از لعبت کنیزان با جمال و خوش شکل است
و رومی منسوب بروم و روسی منسوب بروس ه مهیا بمعنی موجود و تیار م همه پسته دهان و نار پستان
+ عذارشان گلستان بر گلستان ش پسته بالکسر میوه مشهور بطریق استعارت بر دهن معشوق
اطلاق کنند و نار پستان زنی که پستانش نو بر آمده باشد ه وفی کشف اللغات نار پستان

چه میان محبوب را بسبب کمال باریکی مو قرار دهد کمر فوطه را گویند هند ش تنکه خوانند و کلمه هند از عوض اضافت
کمر بسوی لعل و دُر است تقدیر کلام آن بود کمر لعل و دُر بند یعنی فوطه مرصع از لعل و دُر همه غلامان بر میان خود
بسته بودند م قبا بسته کله گوشه شکسته + بزرین خانهای بین نشسته ش کلاه گوشه شکستن کنایت از کج
کردن گوشه کلاه است ی و ضمایر افعال راجع بغلامان است م کنیزان همه در حله حور + چو حوران قصور از
آب و گل دور ش حله بالضم برد یمنی و جامه که استر داشته باشد یا ازار و ردا و تنها ازار یا ردا آنرا حله نگویند ف
و قصور یعنی عیب و کمی کوتاهی است م معنبر طره ها بر گل کشاده + مقوس طاق ها بر مه نهاده ش معنبر بمیم
مضموم و عین مفتوح عنبر آلوده مس و طره بالضم موی پیشانی و کرانه هر چیزی لک ح و طره اینجا کنایت از زلفها
است و گل کنایت از رخ و روی و تقویس کوژ زیست شدن ح مقوس طاقها کنایت از ابروان است و مه
کنایت از روی است این بیت و بیت لاحق صفت و بیان حال کنیزان است م ز گوهرها بخود بر بسته
زیور + نشسته جلوه گر در هودج زر ش هودج بالفتح عماری سی و فاعل بر بسته و نشسته کنیزان است
م ز ارباب کیاست هر که باید + ز ارکان ریاست هر که شاید ش کیاست بکسر کاف تازی زیرکی
خلاف احمق و زیرک شدن ح م فرستم تا بصد اعزازش آرند + بدین خلوت سرای نازش آرند +
ش در بین بیت ضمیر هر دو شین ضمیر مفعول راجع بزلیخا است م چو دانا قاصد این اندیشه بشنید +
بسجده سر نهاد و خاک بوسید ش دانا صفت قاصد است م که ای مصر از تو دیده صد عزیزی + ز تو گشت
سخاور تازه چیزی + شه ما را سر خیل و حشم نیست + به پیشش آنچه گفتی هیچ کم نیست ش و سر بالفتح
خیال و میل و خیل بالفتح سواران و گله اسپان و اصحاب و گروه را نیز خیل نامند و حشم بفتحتین خدمتگاران ف
و فی الصراح حشم الرجل چاکران مرد و کسانیکه بجهت وی غضب کنند بر دیگران م غلامان و کنیزانی که دارد +
نگنجد در شماره گر شمارد + بنزمش خلعت فرخنده بختان + بود افزون تر از برگ درختان + ز دستش
بذل گوهرهای تابان + بود افزون تر از ریگ بیابان + ش بذل بالفتح و سکون ذال معجمه بمعنی دادن
ح و در بین جا این مصدر بمعنی مفعول است یعنی گوهرهای که از دست او مبذول شده اند زیاده تر
انداز شمار ریگ بیابان م مراد وی قبول خاطر تست + خوش آن کس که قبول خاطر تست ش بالفتح بمعنی
پذیرفتن ح و این مصدر مضاف است بسوی فاعل خود که کلمه خاطر است و مفعول او که زلیخا است
محذوف است ای پذیرفتن خاطر تو زلیخا را م چو آن میوه خورای خوانت افتاد + بزودی پیش تو خواهد فرستاد

کان فرهنگ صفت شاه مصر واقع شده و فرهنگ بمعنی ادب و دانش و بزرگی ه و هیم در جنابم بمعنی ترا
مفعول در گرفته است و خدمتش فاعل در گرفته و تنگ ضد فراخ بوده هم که گر یک ساعت از وی دور گردم
به تیغ سطوتش رنجور گردم + ش سطوت سخت گرفتن و حمله کردن ج حاصل آنکه عزیز مصر گفت که من
به آوردن زلیخا بحسن چشم می آمدم لیکن خدمت بادشاه مصر را آن بادشاه که کان و معدن دانش و بزرگی
است چنان تنگ گرفته است که اگر یک ساعت جدا شوم از غضب و حمله وی آزارمند گردم هم درین خدمت
مرا معذور دارد + گمان نخوت از من بر دارد ش نخوت بالفتح بزرگی و نازمندی و تکبر ف و ضمیر
فاعل در هر دو دارد راجع به پدر زلیخا است و هم چنین ضمیر گوید که در بیت لاحق است راجع اوست م
اگر گوید برای حق گذاری + روان سازم دو صد زرین عماری ش فاعل گوید پدر زلیخا و گذاری بالضم
ادا کردن عماری نشستگاهی است که بر پشت فیل و شتر سازند و در شرفنامه عمار بالکسر نام مردی است
که عماری وضع اوست هم هزاران از کنیزان و غلامان + صنوبر قامتان طوبی خرامان ش غلام بالضم
کودک تصغیره غلیم غلمة غلمان بالکسر اغلمة جماعت ح و غلامان جمع فارسی غلام است صنوبر درخت
ماز و سرو را نیز گویند و قامتان جمع قامت که بمعنی قد است و طوبی بر وزن فعلی من الطیب بمعنی
العیش الطیب لهم و قیل هو اسم شجرة فی الجنة فارسیان این را بر وزن خوبی بکسر استعمال کرده اند ه و صنوبر
قامتان و طوبی خرامان هر دو صفت غلامان و کنیزان است هم غلامانی ز بس نیکو سرشتی + مصفا تر ز غلمان
بهشتی ش سرشتی بیای معروف مصدری بمعنی نیکو سرشت شدن و سرشت بکسرتین و سکون شین
معجمه بمعنی طینت و خلقت و طبیعت بودی هم ز شیرینی دهان شان شکرخند + ز لعل و در همه بر مو کمر بند +
ش همه یعنی آن همه غلامان بر میان خود کمر یعنی فوطه مرصع از لعل و در بسته بودند شکرخند کنایت از تبسم
است می و شان با نون غنه بمعنی ایشان ف یعنی دهان غلامان بسبب شیرینی در تبسم بود و وارد
می شود درین جا آنکه کسره مضاف فارسی لازم است و لفظ دهان کسره نیست جوابش آنکه اگرچه این قاعده کلیه است
اما در ضرورت شعری خلاف آن هم روا داشته بدلیل وقوع آن در بعضی اشعار ثقات کذا قیل و صواب آنکه
گوئیم که شان جمع شین ضمیر هم می آید مس و غیره پس درینجا شین ضمیر غائب است بمعنی ایشان پس دهان
شان جمع دهانش است فلا محل للاعتراض هر گاه لفظی مضاف بسوی ضمیر شین کنند کسره مضاف
نمی شود یعنی آن همه غلامان بر میان خود کمر یعنی فوطه مرصع از لعل و در بسته بودند و سو کنایت از میان است

این شعف چیست + هوا انگیز طبعش آن طرف گیست ش شعف بعین مهمله بیمار و شیفته گردانیدن
دوستی دل الیقال شعف فلان بکذا فهو مشعوف به وقرء الحسن قد شعفها حبا بالعین المهملة ج وفی
کشف اللغات شعف بالفتح اول و سکون دوم فراهم آوردن و پراگنده شدن و بصلاح آوردن و پراگنده
کردن و شگافتن و پناه کردن انتهی و تواند بغین معجمه بموجب حب قلب کذا فی القاموس والکشاف
قد شغفها حبا ای خرق حبه شغاف قلبها حتی وصل الی الفؤاد والشغاف حجاب القلب وقیل جلدة رقیقة
یقال لها لسان القلب انتهی و در صراح شغاف بالفتح بیماری زیر سینه گاه از جانب راست در مهذب الشغف
شیفته گردانیدن و رسیدن دوستی بمیان دل و در منتخب شعف بفتح شین معجمه و سکون عین مهمله رسیدن
چیزی به پردهٔ دل و بفتحتین در آویختن چیزی بچیزی م همانا خاک او زانجا سرشتند + برات رزق او آنجا نوشتند
ش همانا بالفتح بمعنی پنداری و گوئی و بمعنی شاید مس م اگر افتد قبول رای عالی + فرستیمش بآن
دلکش حوالی ش مفعول افتد زلیخا و فاعلش رای عالی است و قبول بالفتح پذیرفتن ح و اینجا بمعنی
مقبول است و حوالی فی المهذب حول پیرامون و حوالی جمع م اگر نبود بصدر خانه خوبی + بود خدمتگری
را خانه روبی ش صدر اول هر چیزی و پیش گاه ح و خوبی و خانه روبی هر دو بیای مجهول است و خانه روب
خدمتگار و جاروب کش را گویند و ضمیر فاعل در نبود و بود راجع بر زلیخا است م عزیز مصر چون این مژده
بشنود + کلاه فخر بر اوج فلک سود + تواضع کرد و گفتا من که باشم + که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک + سر دیگر بگذرانم سر ز افلاک ش مراد از این شاه پدر زلیخا است
م سن آن خاکم که ابر نو بهاری + کند از لطف بر من قطره باری + اگر بر رویید از تن صد زبانم + چو سبزه
شکر لطفش کی توانم ش م مربوط است بر رویید ای هم چو سبزه صد زبان م بدین لطفی که شه کرد است
اظهار + کند واجب اگر بختم شود یار ش کند اینجا بمعنی شود است و کردن بمعنی شدن بسیار
آمده چنانچه شیخ سعدی رحمة الله علیه در گلستان فرماید طبع ترا تا هوس نحو کرد + صورت
عقل از دل ما محو کرد ش هوس نحو شد و محو شد و هم چنین است در اکثر نسخ صحیحه و در بعضی نسخ بجای
کند شود واقع شده بهر حال مرجع ضمیر کند و شود مضمون بیت آینده است م کنم از فرق پا وز
دیده نعلین + شوم سوی لیش روان با الراس والعین ش بسر و چشم م ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ چو نامم
در گرفته خدمتش تنگ ش لفظ با ترجمه مع است و لفظ آن اشارت بشاه مصر است و جمله آن

نگشوده موئیش ش کم دیدای ندیدم نباشد غیر زلفش را میسر + که گاهی افگند در پای او سر +
بصحن خانه چون گردد خرامان + نیارد پای بوسش غیر دامان ش دامان دامن جامه یا چادرم ندیده
سیب او مشاطه در رهشت + نسوده بر لبش نیشکر انگشت ش سیب مراد زنخدان زلیخا و فاعل
ندیده مشاطه و سیب مفعول اوست و فاعل نسوده نیشکر است م جمال او زگل دامن کشیده +
که پیراهن به بدنامی دریده ش دامن کشیدن کنایت از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود
می و ضمیر فاعل در کشیده راجع است به جمال و در دریده بگل و پیراهن مفعول دریده است
و کاف تعلیلیه است و مصراع ثانی تعلیل دامن کشیدن یعنی جمال زلیخا از گل اجتناب و اعراض
می نماید برای آنکه گل پیراهن خود را دریده است و بیرون آمدن خود از بی پرده لحاف غنچه بی ستری
و بی پردگی اختیار کرده است و بدنامی خویش گزیده م ز نرگس حسن او پوشیده رخسار + که نرگس
خیره چشم است و قدح خوار + ش خیره بالکسر یای معروف بمعنی شوخ و بی شرم و نرگس را قدح
خوار شراب خوار بنظر آن گفت که گل نرگس بشکل قدح شراب است گویا قدح نوش است م نپوید
در فروغ مهر یا ماه + که تا با او نگردد سایه همراه ش فروغ روشنی مهر آفتاب م گذر بر چشمه نوشش
نیفتد + که چشم عکس بر رویش نیفتد + درون پرده منزل گاه کرده + ولی صد شور از بیرون ده
ش شور آوازه و غوغا م همه شاهان هوا خواهان اویند + خراب لطف ناگاهان اویند +
ش ناگاهان ناگهان هوا بالفتح بمعنی محبت و ای خواهندگان محبت او هستند و خراب
بالفتح بمعنی ویرانه و مست م سرافرازان ز حد روم تا شام + همه از شوق او خون بدل
آشام ش آشام آشامیدن مس م ولی او در نیارد سر بهر کس + هوای مصر در سر دارد و
بس ش سر بمعنی خیال و بس بالفتح با بای تازی و سکون سین مهمله بمعنی فقط و فسحت م نگردد
خاطر او رام با روم + شمارد آب و خاک شام را شوم ش رام براى مهمله مطیع و فرمان بردار
ضد سرکش و شوم بالضم ضد یمین و کلمه آب و خاک یا مجهول بر حقیقت است یا مراد زیست
از آدمی که مخلوق از آب و گل است م براه مصر چشم او سبیل است + برای مصر اشکش رود نیل است
ش سبیل بالفتح در لغت بمعنی راه است س فح و نب ولیکن اینجا بمعنی جاری
میگویند یعنی برای راه مصر چشم زلیخا جاری است و گریه کننده اشک است م ندانم سوی مصرش

م زلیخا داشت از غم بر جگر داغ + ز نومیدی فزودش داغ بر داغ + بود هر روز زار او در سپیدی + بجز روز سیاه
ناامیدی ش ای روز سیاه ناامید را روز سفید نمی باشد حاصل آنکه هر روزی از روزهای دنیا سفید و روشن می شود
مگر روز سیاه یاس ناامیدی که سیاه و تاریک می باشد م پدر چون بهر مصرش خسته جان دید + علاج خسته جانش اندران
دیدش اندران اشارت به مضمون هر دو بیت آینده و خسته صفت جان است مقدم واقع شده بر موصوف
م که دانائی براه مصر پوید + علاجش از دیار مصر جوید + برد از وی پیامی چند با او + زلیخا را دهد پیوند با او +
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد + بدانائی هزارش آفرین کرد ش از وی اشارت به پدر زلیخا است
یا اشارت بزلیخا باشد و ضمیر او که ردیف بیت ثانی واقع شده راجع بعزیز مصر است و نزدیکان
ای از مقربان خود گزین بضم عجمی مشتق گزیدن به معنی اختیار کردن ه و آفرین دعای نیک و تحسین
مس و فی شرفنامه آفرین مدح و ستایش و دعای نیک و تحسین کردن کسی را که کار کند انتهی ای پدر
زلیخا بر دانائی آن دانا هزار آفرین کرد م بداد از تحفها صد گونه چیزش + برفتن رای زد سوی عزیزش
ش هر دو شین ضمیر مفعول یعنی او را و مرجع آن دانائی است که قاصد بسوی عزیز مصر شد م بپایش
داد که ای دور زمانه + ترا بوسید خاک آستانه + سپهر از نوازشهای گردون + عزیزی بر عزیزی
بادت افزون ش عزیزی هر دو کلمه بیای معروف مصدریست م مراد برج عصمت آفتابی است
که مه را بر جگر افگنده تابی است ش کلمه را عوض اضافت جگر سوی ماه است ای بر جگر مه افگنده
و ضمیر فاعل در افگنده راجع است بسوی آفتاب که مراد از وی زلیخا است و تاب مفعول افگنده است
و تاب بمعنی حرارت و گرمی است و بمعنی فروغ و پرتو نیز ی یعنی آفتابی تابی افگنده است
و بر جگر ماه ای بر میانه ماه و در شرفنامه میانه چیزی را جگر آن چیز نامند م ز اوج مهر بر تر پایهٔ او +
ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او ش دیده بمعنی چشم ی م ز گوهر در صدف صافی بدن تر + ز اختر در شرف
پرتو فگن تر ش ای بدن او صافی تر است از گوهری که در میان صدف باشد م کند پوشیده
رخ مه را نظاره + که ترسد بیندش چشم ستاره ش پوشیده رخ حال است ز ضمیر فاعل که عاید بزلیخا
است و نظاره مفعول اوست و مضمون مصراع ثانی علت رخ پوشیدن است یعنی زلیخا
بحدی عصمت دارد که از چشم ستارگان خود را مستور می دارد چنانچه ماه را رخ پوشیده می بیند
برای آنکه تا چشم ستارها بر رخساره وی نیفتد م جز آئینه کسی کم دیده رویش + بجز شانه کسی

ه م پدر چون دید شوق و بی قراریش + ز سودای عزیز مصر زاریش + رسولان را به خلعت های شاهی + اجازت داد و لب بر عذرخواهی ش اجازت بالکسر بدین مسافت و اپس افگندن جانی برفتن از رهی و گذرانیدن و صله دادن و دستوری دادن ح و دستوری یعنی رخصت دادن است مس و این جا لفظ اجازت یا بمعنی صله دادن است یا بمعنی رخصت کردن بهر حال جمله لب بر عذرخواهی حال واقع شده است از ضمیر او که راجع بپدر است و عذر بالضم بمعنی پوزش و بهانه و در بیت لاحق بیان آن عذر است که پدر زلیخا کرد حاصل مضمون بهانه آنکه من پیش از پیام شما نسبت زلیخا با عزیز مصر کرده ام بنا بر آن پیام بادشاهان شما قبول کرده نشدم که هست از بهر این فرزانه فرزند + زبانم با عزیز مصر در بند ش فرزانه فرزند می زلیخا با عزیز و زیر هم بود روشن بر دانش پرستان + که باشد دست پیش دستان ش بر بمعنی نزدیک دانش پرستان دانایان و دست معروف و بمعنی قوت و قدرت و ظفر و نصرت می در اینجا بمعنی غالب و قوی و مظفر مستعمل است و پیش دست بالکسر و با بای فارسی با شین موقوف بمعنی سابق و قوی و صدر نشین ف و در شرفنامه پیش دست سابق و قوی انتهی اینجا بمعنی سابق مستعمل است و پیش دستان جمع اوست یعنی پیشدستان یعنی پیش دانایان این معنی ظاهر است که قوی و غالب و مظفر دست سابقان است یعنی قول و عهد کسانیکه اول مرتبه کرده اند پس من اول و هله عهد نسبت زلیخا با عزیز مصر کرده ام که وی سابق تر و اول العهد در پیام فرستادن پس همان معتبر است هم زبان مهر را به زین بیش نیست + مگو بد دست پیشین پیل نیست + رسولان زین تمنا درگذشتند + ز پیشش باد در کف بازگشتند ش باد در کف بمعنی بی حاصل ه و در جهانگیری باد در کف و باد در مشت کنایت از کسی باشد که تهی دست بود و کار بی حاصل کند و فی کشف اللغات باد بدست بطال موقوف بمعنی بی حاصل و بی فائده و تهی دست انتهی و جمله باد در کف حال واقع شده است از ضمیر فاعل بازگشتند که راجع بر سولان است یعنی رسولان از پیش پدر زلیخا بازگشتند در حالی که مایوس و بی حاصل و خالی از مقصود بودند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی را بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا را بر وی و قبول کردن وے او را

در آمدن آفتاب و در فارسی بمعنی بخت و دولت است ف م اگر برخیزد از دریا سحابی + که ریزد بر لب
هر تشنه آبی + ش از دریا ای از بخار دریا سحاب ابر تت ده م چو ره سوی من لب تشنه آرد + بجای
آب جز آتش نبارد + ش فاعل آرد و نبارد سحاب است م ندانم ای فلک با من چه داری + چو خویشم
غرق خون دامن چه داری ش میم لفظ خویشم مضاف الیه دامن است ای دامنم هم چو خود غرق
خون چه داری دامن فلک را که عبارت از افق است باعتبار شفق که چمن خون رنگ سرخ دارد
و غرق خون گفته اند م گرم ندهی بسوی دوست پرواز + زدی باری چنین در رم میندازش گرم
بکاف عجمی بمعنی گر مرا زدی ای از دوست م گر از من مرگ خواهی مردم اینک + ز بیداد تو جان بسپردم
اینک ش بیداد ظلم ه م و گر خواهی مرا در رنج و اندوه + نهادی بر دلم صد رنج چون کوه + بزیر کوه کاهی
چند باشد + بموج غم گیاهی چند باشد ش گاهی بیای مجهول بمعنی یک گاه چندای چند مدت
ماند و چند روز قرار یابد م دلم از زخم تو صد جای ریش است + اگر رحمی کنی بر جای خویش است
ش بر جای خویش ای بر جای خود است آن زخم ای لایق و سزاوار است م اگر من شاد
و گر غمگین ترا چه + دگر من تلخ و گر شیرین ترا چه + که من وز وجود من چه خیزد + وزین بود و نبود من
چه خیزد + و گر شد خرمنم بر باد گو شو + دو صد خرمن ازین بر تو بیک جو ش خرمنم ای وجود من ازین
ای از قسم خرمن من بیک جو ای بپیش تو قیمت و قدر یک جو است م هزاران تازه گل بر باد
دادی + ز داغ مرگ بر آتش نهادی ش نهادی هزاران تازه گل را م کجا گردد ترا خاطر پریشان
+ که من باشم یکی دیگر از ایشان + ش کجا بالضم کی هم آمده ص و ی حاصل این بیت آنکه
اگر من هم از جمله آن تازه گلان که آنها را هلاک و پامال کردی و بر باد دادی باشم و از زمره
هلاک شدگان تو باشم ترا ای فلک خاطر پریشان و غمگین از هلاک شدن غم نگردد م به صد افغان و درد آن
روز تا شب + درون غنچه اش از خون لبالب ش قول مصنف رحمة الله علیه افغان بالفتح
زاری ص و لبالب بمعنی پر ه قوله بصد افغان و درد متعلق میریخت است که در بیت لاحق
واقع شده و آن روز تا شب ظرف زمان میریخت است و قوله درون چون غنچه اش از خون
لبالب حال است از ضمیر فاعل در میریخت که راجع است بر زلیخا م سرشک از دیده نمناک میریخت +
بدست غصه بر سر خاک میریخت ش سرشک بکسرتین آب چشم و پاره آتش که جهد

ش مجموع دار الملک که بمعنی دار الخلافت است مضاف است بسوی گیتی که بمعنی
جهان و دنیا است و شهریاران مبتدا است و دارند و کارند که در مصرع آن بیت دوم واقع شده
خبر اوست و قوله به تخت شهریاری تاجداران حال است از شهریاران م بسوی ما بامید قبولی +
رسید اینک ز هر کشور رسولی ش قبولی بیای مجهول ای بامید قبول کردن تو آن پادشاهان
را بشوهری و اینک مصرع این که اشارت است بسوی حاضر و قریب ضد آنک بالفتح و المد
مصرع آن که اشارت است بسوی بعید ف دس ۵ م بگویم داستان هر رسولت +
به بینم تا که می افتد قبولت + بهر کشور که افتد در دلت میل + ترا سازم بزودی شاه آن خیل + پدر
میگفت و او خاموش می بود + بسوی آشنائی گوش می بود ش گوش بودن کنایت از منتظر
بودن یعنی زلیخا منتظر آن بود که پدر در میان آن شاهان نام عزیز مصر گوید و پیام و پیغام وی
هم رساند هم خوشا گوش سخن کردن بجائی + بامید حدیث آشنائی ش خوشا بوا و معدوله و یا
وا و فارسی نیز آید بمعنی خنکی باد ترجمه طوبی یعنی ای خوش ۵ م ز شاهان قصها پی در پی آورد +
ولی از مصریان هم بر نیاورد ش و فاعل نیاورد و آورد و پدر زلیخا است م زلیخا دید کز مصر دیار ش
+ نیامد هیچ قاصد خواستگار ش ش خواستگار در خواست کننده و شین ضمیر راجع بزلیخا
م ز دیدار پدر نومید برخاست + ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست ش نومید حال است
از ضمیر راجع است بزلیخا و ز دیدار متعلق برخاست است یعنی زلیخا از نزد پدر خود برخاست
در حالی که نا امید بود از مقصود خود بید بالکسر و یای مجهول نام درختی است که بار ندارد و آن هفتده
نوع یکی از آن گربه بید است ۵ و بید مجنون و مشک بید و بید سوسن و بید طرزین و غیر هم چون
برکت و شاخ وی سبب رفت و لطافت باندک باد بسیار می لرزد و شعرای لرزیدن او را
صفت خاصه او گردانیده اند قوله چو شاخ بید مربوط بلرزان است یعنی برخاست زلیخا از نزد
پدر خود در حالی که لرزنده بود بسبب غم مثل شاخ بید م بنوک دیده مروارید می سفت + ز دل
خوناب می بارید و میگفت ش نوک دیده کنایت از مژگان خوناب ای خون ناب آمیخته
م مرا ای کاشکی مادر نمی زاد + و گر می زاد کس شیرم نمی داد ش کاشکی افسوس ۵ م ندانم هیچ
طالع زاده ام من + بدین طالع کجا افتاده ام من ش طالع در اصل بمعنی بر آینده و صبح کاذ

بهر جا رخ نهد آن غیرت حور + بزیر پاش تخت و تاج بر سر **ش** آن اشارت بزلیخا و غیرت خورشید آفتاب صفت زلیخا است **م** بهر کشور که گرد جلوه گاهش + بود دیهیم شاهی خاک راهش **ش** دیهیم تاج مرصع **م** اگر گیرد چو مه در شام آرام + دعائی او کنند از صبح تا شام + وگر آرد بسوی روم آهنگ + غلام وی شوند از روم تا زنگ **ش** زنگ بالفتح و کاف عجمی ولایت زنگبار **م** بدین دستور هر قاصد پیامی + همی گفت از لب فرخنده نامی **ش** دستور با ول مفتوح ثانی زده و تای مضموم واو معروف بمعنی طرز و روش **ی** و فرخنده بفتح یکم و ضمیر سوم مبارک و قیل بفتح سوم بمعنی زیبا است **ف** ولب مضاف بسوی فرخنده نام کنایت از پادشاهان است که پیام خواستگاری و نسبت زلیخا فرستاده اند یعنی هر قاصدی از طرف بادشاهی پیامی می گفت **م** زلیخا را ازین معنی خبر شد + ز اندیشه دلش زیر و زبر شد **ش** زیر و زبر مضطرب **م** که با اینان ز مصر آیا کی هست + که عشق مصریانم پشت بشکست **ش** اینان جمع این اشارت بقاصدان مذکور ست و آیا بالفتح والمد بمعنی تمنا آورده اند و نیز بمعنی شاید که همچنین شود بطریق گمان **ف** و پشت شکستن کنایت از هلاک کردن است **م** بسوی مصریانم می کشد دل + ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل **ش** سیم در معنی مربوط بدل است ای دلم می کشد بسوی اهل مصر و ضمیر در کشد راجع بعشق است یا کشد فعل لازم بود **م** نسیمی گر ز دیار مصر خیزد + که در چشمم غبار مصر بیزد **ش** نسیم بالفتح باد خوش و بوی خوش و باد نرم و اول بادی که وزیدن گیرد و بمعنی خوبروئی نیز آمده است **ف** و غبار بالضم گرد بر آمده ٥ و مصراع ثانی علت برخاستن نسیم است و نسیم مبتدا است و مرا خوشتر خبر آن **م** مرا خوشتر از ان باد است صد بار + که آرد نافه از صحرای تاتار **ش** تاتار نام ولایت مشکخیز است ٥ و باد فاعل آرد فعل آن و تاتار مفعول او **م** درین اندیشه بود او کش پدر خواند + بپسر دارش بپیش خویش بنشاند **ش** کش که آن را زلیخا را پدر طلبید **م** بگفت ای نور چشم و شادی دل + ز بند غم خط آزادی دل **ش** آزادی بالمد و یای مصدری بمعنی آزاد و خلاص شدن یعنی ای خط آزاد و خلاص شدن دل از بند غم **م** بدار الملک گیتی شهریاران + به تخت شهریاری تاجداران + بدل داغ تمنائی تو دارند + بسینه تخم سودائی تو دارند +

چو این نامش گرفتی بر لبش جای + در افتادی بسان سایه از پای + ز ابر دیده سیل خون فشاندی + نوای ناله بر گردون رساندی **ش** نوا بالفتح آوازی که بر اصول سرود باشده **م** بروز و شب همه این بود کارش + سخن از یار راندی در دیارش **ش** ای از دیار یار و دیار و دور جمع کثرت دار الست **ح** هم با این گفتار خوش گفتی سخن گوش + دگر نه بودی از گفتار خاموش **ش** گوش گوشنده

آمدن رسولان از هر شهری بخواستگاری زلیخا غیر از شهر مصر و تنگدل برگشتن رسولان بدیار خود ❖

م زلیخا گرچه عشق آشفت حالش + جهان پر بود از صیت جمالش **ش** آشفت پریشان کرد **م** بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی + شدی مفتون او هر کش شنیدی **ش** هر کش بشین معجمه باید خواند مرکب از هر که و شین ضمیر عاید بر زلیخا ای هر که او را شنیدی و در بعضی نسخ هر کس بسین مهمله واقع شده **م** سران ملک را سودای او بود + به بزم دلبران غوغای او بود **ش** سران جمع سر بمعنی سردار و مقدم لشکری **ی** سران بفتحتین بزرگان و حکام **ف** و سودا بالفتح بمعنی خیال و عشق آید و غوغای بمعنی فریادهای بسیار که از مردمان کثیر یکجا خیزد **م** بهر وقت آمدی از شهریاری بامید وصالش خواستگاری **ش** شهریاری و خواستگاری بیای مجهول وحدت یا تنکیر باید خواند شهریار بمعنی بادشاه روزگار **م** درین فرصت که از قید جنون رست + به تخت دلبری هشیار بنشست **ش** فرصت پروای کار یقال وجد فرصة ای نهزة و پروا این جا بمعنی فراغت است **م** رسولان از شه هر مرز و هر بوم + چه شاه ملک شام و کشور روم **ش** مرز بالفتح زمین رانده و بوم زمین نا رانده و بمعنی ولایت و شهر نیز آیده و در جهانگیری مرز و بوم بمعنی مطلق زمین آمده **م** فزون از ده تن از ره در رسیدند + بدرگاه جلالش آرمیدند + یکی منشور ملکت و دست در مشت + یکی مهر سلیمانی در انگشت **ش** منشور فرمان و مهر سلیمانی مهر بادشاهی **م** که هر یک تحفهٔ کشورستانی است + ز شاهی خواستگاری را نشانی است **ش** هر یک ای هر یکی از منشور و مهر سلیمانی تحفه مضاف الیه کشورستان بادشاه را گویند ستانی و شاهی و نشانی هر سه بیای مجهول اند و خواستگاری بیای معروف مصدری **م**

وبند کنایت از زنجیری است که در ساقهای انداخته بود متعارف است که بخیل سیم وزر را
در قید خود میکند و گنج می سازد و جمع کرده نگاه میدارد زلیخا پدر را میگوید که چنانکه بخیل سیم و نقره
وزر را مقید و محبوس میکند تو مثل وی ساق و پای سیمین مرا در قید زنجیر مگذار بیا بدست خود قید
از سیم من که همین ساق های من است بردارم پدر را چون رسید این مژده در گوش + باستقبال
آن رفت از سرش هوش ش فاعل رفت هوش و مرجع آن مژده است و استقبال بمعنی پیش
آمدن از سر هوش ای هوش پدر م برسم عاشق اول ترک خود کرد + وزان پس ره سوی آن سرو قد
کردش یعنی پدر بسبب شنیدن آن مژده اول وهله مانند عاشق که بیهوش میگردد و ترک خود
میکند از غایت شادی بیهوش و از خود بیخبر گشت بعده سوی زلیخا روان شد م دهان
بگشاد آن مار دو سر را + رهاند از بند زر آن سیمبر را ش مار دو سر کنایت از زنجیر است سیمبر
معشوق و محبوب را گویند و این جا کنایت از زلیخا است م پرستاران بپایش سر نهادند +
بزیر پاش تخت زر نهادند + نشاندش بر فراز مسند ناز + بزرین تاج کردندش سرافراز ش فراز
بالفتح بمعنی بالا ای بالای مسند ناز نشاندند زلیخا را م پریرویان ز هر جا جمع گشتند + همه پروانه
آن شمع گشتند ش پریرویان ای معشوقان پروانه ای عاشق آن شمع ای معشوقه که مراد
زلیخا است م بهمزادان چو در مجلس نشستی + چو طوطی لعل او شکر شکستی ش لعل گوهریست
قیمتی درخشان و بمعنی سرخ ولب معشوق و معشوقه نیز آید ه واینجا همین معنی اخیر مراد است
شکر شکستی کنایت از کردن سخنهای شیرین است و در جهانگیری شکر شکستی کنایت از شیرین
سخن است یعنی زلیخا هم چو طوطی سخن های شیرین و دلکش کردی م سر درج حکایت باز کردی
+ ز هر شهری سخن آغاز کردی + ش درج بالضم پیرایه دان که تصغیر آن درجک است ه
و فی الصراح درج بالضم دوک دان و طبله زنان که پیرایه و جواهر در وی نهند انتهی و باز بمعنی
گشاده و کشوده آیدی م ز روم و شام گشتی نکته انگیز + شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز ش شکر ریز
کنایت از دو چیز است اول از گفتن سخنان شیرین و شعر و خوانندگی و گویندگی مطربان باشد
دوم کنایت از گریه شادی باشدی م حدیث مصریان کردی سرانجام + که تا بردی عزیز
مصر را نام ش سرانجام دو معنی دارد اول عاقبت کار دوم سامان کاری م

و مجموع چون نوش صفت گفتار است م ازان خوابی که دید از بخت بیدار + اگرچه خفت مجنون خاست هشیار ش مجنون دیوانه و کلمه مجنون حال است از ضمیر فاعل خفت که راجع بزلیخا است و هشیار حال است از ضمیر فاعل خاست که هم راجع بزلیخا است و کلمه از ان که در مصراع اول است متعلق است بلفظ خاست یعنی زلیخا اگرچه خفته بود در حالی که دیوانه و بیهوش بود اما بسبب خوابی که دید برخاست از نوم در حالی که هشیار است م خبر ز ان مه که در دل جوششش آورد + دگر باره بعقل و هوششش آورد ش خبر عبارت است از اطلاع دادن یوسف عم زلیخا را از نام و مقام خود بقول خود عزیز مصرم و مصرم مقام است × و آن مه کنایت از یوسف عم و کاف وصفیه است قوله در دل جوششش آورد صفت مه واقع شده است و جوششش و هوششش را بفتح شین اول باید خواند که این هر دو شین بمصدری نیست بلکه ضمیر است راجع بسوی زلیخا مگر آنکه شین جوششش ضمیر مجرور است چه در معنی مضاف الیه کلام دل است تقدیر کلام آنکه در دلش جوششش آورد و شین هوششش ضمیر منصوب است چه مفعول آورد که در مصرع ثانی است واقع شده تقدیر کلام آنکه بعقل و هوششش آوردش و ضمیر فاعل در آورد اول راجع بماه است که مراد از یوسف است در آورد و ثانی راجع است بجانب خبر و لفظ خبر مبتدا است و آورد که در مصراع ثانی است خبر اوست حاصل آنکه آن یوسف عم که در دل زلیخا جوش عشق آورده بود خبر آن یوسف و اطلاع از نام و مقام او علیه السلام باز آن زلیخا را بسر عقل و هوش آورد یعنی آن اطلاع زلیخا را عاقل و هوشیار گردانید م کنیزان را ازین سودا د آواز + که ای با من درین اندوه دمساز ش دمساز بمعنی موافق ه م پدر را مژده دولت رسانید + دلش را ز آتش محنت رهانید + که آمد عقل و دانش سوی من باز + روان شد ز آب رفته جوی من باز ش رفته از آب صفت جوی است ای جوی من از آب رفته بود یعنی خشک شده بود باز روان شد حاصل آنکه تن من که از غم و الم خشک و لاغر گشته بود از یافتن نام مقام یار سبز و تازه گشت م بیا بردار بند ز رز سیم + که نبود از جنون من بعد بیمش ش من بعد پس ازین وقت مرا م چو مدخل سیم را در بند مگذار + بدست خویش بند از سیم بردار ش مدخل بضم میم و کسر خای معجمه بروزن مشفق بخیل را گویند کذا فی رشیدی و سیم کنایت از ساقهای سیمین زلیخا است

تحقیق کرده اند و در جهانگیری پدرود بفتح بای عجمی و سکون دال مهمله وضم رای مهمله و واو معروف
بمعنی وداع است م زدی آتش بجان چون من خسی را + نسوزد کس بدین سان بی کسی را ش
خس و بی کس مراد از زلیخا است م بآن مقصود جان و دل خطابش + بدین سان بود تا بر بود
خوابش + چو چشمش مست گشت از ساغر خواب + بخوابش آمد آن غارتگر تاب ش
ساغر پیاله شراب ی و گر بفتح کاف عجمی بمعنی خداونده و در جهانگیری گفته که کلمه گر افاده
معنی فاعلیت دهد مثل کاسه گر و شیشه گر انتهی پس معنی غارتگر صاحب غارت کننده غارت و تاراج و این
جا کنایت از یوسف عم است م بشکل خوبتر از هرچه گویم + ندانم بعد ازین دیگر چه گویم + بزاری
دست در دامانش آویخت + بپایش از مژه خون جگر ریخت + که ای در محنت عشقت رمیده +
قرارم از دل و خوابم ز دیده + بپاکی کاین چنین پاک آفریدت + ز خوبان دو عالم برگزیدت +
که اندوه مرا کوتاهی ده + ز نام و شهر خود آگاهی ده ش بپاکی بیای مجهول و بای قسمیه و اندوه
جواب قسم است م بگفتا گر برین کارت تمام است + عزیز مصرم و مصرم مقام است ش
برین ای بر آگاهی یافتن نام و مقام من اگر کار تو تمام شود و مقصود تو حاصل شود پس نام من
عزیز مصر است و مقام من مصر عزیز بالفتح ارجمند و غالب و سخت و نایاب و مقدر و بی همتا
و نیز بادشاه مصر را عزیز گویند و پیش ازین وزیر مصر را می گفتند و عزاز بالکسر جماعت ف
و در شرفنامه گفته که عزیز اکنون بادشاه مصر را گویند و پیش ازین وزیر را می گفتند چه در عهد
یوسف ریان بادشاه بود و شوهر زلیخا عزیز انتهی و باید دانست که این قول علیه السلام
که در خواب با زلیخا گفته عزیز مصرم و مصرم مقام است باعتبار مایئول و بنظر عاقبت کار است
از قبیله قول آن سرور علیه السلام من قتل قتیلا فله سلبه فلا یلزم الکذب م به مصر از خاصگان
شاه مصرم + عزیزی داد عز و جاه مصرم ش جاه مرتبه به نزد بادشاه و عز و جاه فاعل
داده است و میم در مصرم مفعول اول داده است و عزیزی بیای مصدری مفعول ثانی
او یعنی عزت و جاه مصر مراد از عزیزی ای صفت شدن و او م زلیخا چون ز جانان این نشان
یافت + تو گوئی مرده صد ساله جان یافت + رسیدش باز ازان گفتار چون نوش + به تن جان و
بجان صبر و بدل هوش ش نوش چیزی شیرین و آب حیات و تریاک و چون چنین ما نحن

بی صبر و بی هوش + بغم همراز و با محنت همدم آغوش ش زلیخا مبتدا بی صبر حال بغم همراز
حال هم زجام درد و درد آشامی گرد + زسوز عشق بی آرامی گرد ش آشامی گرد جرعم کشید از
مقنعه موی معنبر + فشاند از آتش دل خاک بر سر ش مقنعه بالکسر سرپوش زنان که بر سر خود
اندازند که ببندش و درهنی گویند موی معنبر موی سیاه و خوشبوی هم بسجده پشت سرو ناز خم کرد
زمین را رشک گلزار ارم کرد ش ارم بکسر اول و فتح دوم بمعنی بهشت شداد ه یعنی چون زلیخا
برای سجده بزمین افتاد آن زمین را از افتادن گل بدن وی چنان گلزار ساخت که گلزار بروی
رشک می برد و حسرت می خورد که من بدین خوبی و لطافت نشدم هم نرگس ریخت اشک ارغوانی +
چو سوسن کرد ساز خوش زبانی ش ارغوان بالفتح نام گلی است سرخ و گیاه سرخ و نرگس
کنایت از چشم است و اشک ارغوانی عبارت از اشک سرخ ه هم شد از غمگین دل خود غصه پرداز +
بیار خویش کرد این قصه آغاز ش غصه بالضم و تشدید اندوه غم ه و پرداز خالی کننده یعنی زلیخا
اندوه و غم عشق از دل پر غم خود خالی کننده شد به گفتن سخنهای سوزناک با یار خود هم که ای
تاراج تو هوش و قرارم + پریشان کرده تو روزگارم + غمم دادی و غمخواری نکردی + دلم بردی و
دلداری نکردی + نماندم نام تو تا ساز مشق ورد + نیابم جای تو تا گردمش گرد ش ای گرد و حوالی آن
جای تو بگردم و طواف کنم هم بکام خویش می بودم شکر خند + کنون رسیدم از تو چون نی قند
ش بکام یعنی بمقصد و مراد می بودم قبل از عشق تو نی قند بمعنی نیشکر و بر نیشکر بندها میباشد
که آنرا گره ها گویند هم چو غنچه بس که خوردم از غمت خون + فتادم هم چو گل از پرده بیرون + نمی گویم
که در حشمت عزیزم + کنیزان ترا کمتر کنیزم ش عزیز کمیاب و ارجمند ج و عزیز بی همتا هم
چه باشد گر کنیزی را نوازی + ز بند محنتش آزاد سازی + مبادا کس بخون آغشته چون من +
میان خلق رسوا گشته چون من + ش آغشته با غین مفتوح و شین منقوطه زده و تای فوقانی
و های مختفی بمعنی تر کرده و آلوده و آمیخته ی هم دل مادر زبد پیوندیم تنگ + پدر آید از
فرزندیم ننگ ش ننگ بالفتح و کاف عجمی ملول و به تنگ ی هم پرستاران مرا پدرود کردند +
به تنهاییم غم فرسود کردند ش پدرود بکسر بای تازی و ضم رای مهمله بمعنی وداع و ترک باشد
مس و در شرفنامه و فی شرح گلستان میر نور الله گفته پدرود بکسر اول مشهور است بفتح اول

قدرت باشد این زنجیر زر را در پای یار خود که زود از من می گریزد بکنم درینجا ازین سخن انکار ورد
وی را می کند و میگوید من چه میگویم معشوق خود را وچه تجویز می کنم در حق محبوب نازپرورده خود
که من از وی چنین حال دارم که اگر بر پشت پای وی گردی وغباری نشیند بر جان من کوه غم
والم نشیند پس چگونه پسند کنم که بساق او زنجیر افتدم بروی جان نشیند کوه دردم +
بساط شادمانی در نوردم ش جان ای جان من م پسندم کی فتد بر خاطرش بار + ببیمین
ساق او از بند آزار + مرا صد تیغ خوش تر بر دل تنگ + که در دامان او خاری زند چنگ + ازین
افسانه هائی عاشقانه + یکی افتاد ناگه بر نشانه ش یعنی یک سخن از سخنهائی عاشقانه که زلیخا
می گفت ناگاه بر دل زلیخا متمکن گشت و در جان وی اثر کرد و بیهوشش نمود آن را م
فتاد از زخم آن در سینه اش چاک + چو صید زخمناک افتاد بر خاک ش آن ای آن یکی فسانه
چاک بمعنی شگاف فاعل فتاد م به بیهوشی زمانی گشت دمساز + وگر آمد بحال خویشتن باز
ش به بیهوشی یعنی زلیخا بیهوش شد ودمساز بالفتح محب و هم نفس موافق ه دگر باز دیگر
بحال خویشتن ای باز به هوش آمد م افسون دل دیوانهٔ خویش + ز سر آغاز کرد افسانهٔ
خویش + گهی در گریه گه در خنده می شد + گهی می مرد گاهی زنده می شد ش مردن کنایت
از بیخود و بیهوش شدن است و زنده شدن کنایت از بخود آمدن و باهوش شدن است

م همی شد هر دم از حالی بحالی + بدین سان بود حالش تا بسالی

در خواب دیدن زلیخا یوسف عم را نوبت سوم و نام و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

م بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ + که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ ش نیرنگ باول
مکسور و یای معروف و رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی مکر و حیله و افسون و سحر باشد
ی نیرنگ بالفتح ف م گهی فرزانه را دیوانه سازی + گهی دیوانه را فرزانه سازی +
چو بر زلف پریرویان نهی بند + بزنجیر جنون افتد خردمند ش پریرویان معشوقان
بند قید عشق م دگر زان زلف بندی برگشائی + چراغ عقل یابد روشنائی + زلیخا یک شبی

که دران مهره از لعل و گوهر بود بیارند و در پاهای زلیخا اندازند م بسیمین ساقش آن مار گ
سنج + درآمد حلقه زن چون مار بر گنج ش ساقش ای ساق آن زلیخا م زلیخا بود گنج
خوبی آری + بود هر گنج را ناچار ماری + چو زرین مار زیر دامنش خفت + ز دیده مهره می بار
می گفت ش مهره بالضم کنایت از اشک است یعنی زلیخا میگریست و اشک از چشم خو
جاری میکرد و میگفت م مرا پای دل اندر راه لخ م مرا پای دل اندر عشق بند است + همین بند م از
عالم بسند است ش پای دل ای پای دل من در عشق محبوس است و مقید همین بند
ای همین قید عشق مرا کافی است م سبکدستی بچرخ عمر فرسائی + برین بند م چرا سازد گران
پای ش سبکدستی شتابی و تیز روی در کشف اللغات سبکدست آنکه در کارها سرعت
کند عمر فرسای ای ساینده و برنده عمر م مرا خود قوت پائی نمانده است + بهیچ آمد شدن
نمانده است ش ای بهیچ طرف رای آمدن و رفتن نمانده است م باین بندگان پا
چیست + بدین تیغ جفا دل خستنم چیست ش این بند اشارت بر زنجیر است و خستن
مجروح گردانیدن و شدن ه م فرو رفت است پای سرو در گل + ره جنبش برو گشته است
مشکل ش از سرو مراد درخت سرو است م چه حکمت باغبان بیند درین باب +
که زنجیرش نهد بر پای از آب ش ضمیر شین به طرف درخت سرو و فاعل نهد باغبان
م بپای دلبری زنجیر باید + که در یک لحظه هوش از من رباید ش دلبر بالکسر آنکه دل
عاشقان بحسن و کرشمه برد و بمعنی برنده دل ه و مضمون مصراع ثانی صفت دلبر واقع
شده است م نباشد در نظر چندان درنگش + که بینم سیر روی لاله رنگش + ز من چون
برق رخشان بگذرد زود + برآرد از دل پر آتشم دود + ش ز من ای از من و فاعل بگذرد
دلبر است م اگر یاری و هد بخت بلندم + بدین زنجیر زر پایش به بندم ش ای پای آن
دلبر را باین زنجیر زر که در پای من است به بندم تا از نظر من زود غایب نه شود و جای
م به بینم روی او چندان که خواهم + بد و روشن شود چشم سیاهم ش بدو ای بروی
آن دلبر م چه میگویم نگار ناز پرورد + که گر بر پشت پا نشنیدش گرد ش نگار مفعول
و نگار بمعنی محبوب ف درین بیت رد کلام سابق است سابق زلیخا گفت که اگر

دی افتاد و پری چون کسی را سیگیرد و به نظر می آید آن کس بیهوش می گردد و مراد از پری درین
جا همان صورت معشوق خواب است م سحر ست از خیال خواب برخاست + جگر پر سوز و
جان پر تاب برخاست ش تاب بمعنی گرمی م بدل اندوه او انبوه تر شد + بگردون دود دوش
از اندوه بر شدش بدل ای در دل زلیخا و او ای یوسف و دود دش ای دود آن دل بر شد
ای بالا شد م یکی صد گشت سودائی که بودش + ز حد بگذشت غوغائی که بودش ش
سودا بمعنی عشق و جنون یعنی آن یک سودا که زلیخا را بود ازین خواب صد چند شد و غوغا
بمعنی فریاد بسیار که از مردم خیزد م زمام عقل بیرون رفتش از دست + ز بند پند قید مصلحت
رست ش رست ای خلاص شد زلیخا م همی زد همچو غنچه جیب جان چاک + چو لاله خون
دل میریخت بر خاک ش ای همی کرد زلیخا جیب جان خود را چاک و شگاف مثل غنچه و زدن
بمعنی کردن هم آید چنانچه درین بیت م نظر چون بر جمال نازنین زد + کله بر آسمان سر بر زمین زد
ش و خون دل کنایت از اشک خونین است م گهی از مهر رویش روی می کند + گهی بر یاد زلفش
موی می کند + پرستاران بهر سویش نشستند + بگردش چو هاله حلقه بستندش پرستاران و کنیزکان
و خادمان و از مه مراد زلیخا است م اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر + برون جستی ز حلقه را ست
چون تیرش حلقه بالفتح مجلس که مدور نشسته باشند و تقصیر کوتاهی و فاعل جستی بالفتح
زلیخا است م وگر نگرفتیش آن حلقه دامان + سوی برزن شدی سرو خرامان ش اگر
نمی گرفت آن حلقه کنیزان دامن زلیخا و سرو مراد قد زلیخا و ضمیر شین راجع بر زلیخا است
و برزن با یا و زای عربین مفتوحین کوچه و محله و صحراهی م وگر بندش نکردی غنچه کردار +
چو گل بی پرده کردی رو ببازارش یعنی اگر آن حلقه کنیزکان که گرد زلیخا بود او را مانند غنچه
بند نکردی زلیخا بی پرده و حجاب روی خود را ببازار سیکرد چنانچه گل از پرده غنچه برآید بی پرده
در بازار میرسد م پدر زان واقعه چون گشت آگاه + دوا جو شد ز دانایان درگاه + بتدبیر
بر راهی دویدند + به از زنجیر تدبیرش ندیدند + بفرمودند پیچان ماری از زر + که باشد مهره وار
از لعل و گوهر ش پیچان بمعنی پیچیدن ده دیا در ماری برای وحدت است و مار پیچیده کنایت
از زنجیر است و کلمه پیچان ماری مفعول فرمودند واقع شده یعنی فرمودند که یک زنجیر زرین

سش در موی میان و سیم زنان اضافت بیانیه است هم که بر حال من جبیل ببخشای
بپاسخ لعل شکر بار بگشای + این بیت جواب قسم است و ببخشای امراز بخشودن که بمعنی
شفقت آوردن است و پاسخ با بای فارسی و سین مهمله مضمون بمعنی جواب سی و لعل
شکر بار کنایت از لبها ست ای در جواب سوالی که می کنم لب های خود را بگشا و در بعضی نسخ
بجای شکر گهر واقع شده است هم بگو با این جمال و دل ستانی + که در اصل از کدامین خاندانی +
ش ای از کدام خاندان هستی تو هم درخشان گوهری کانت کدام است + گرامی شاهی ایوانت
کدام است سش درخشان گوهر هستی تو بزرگ بادشاه هستی تو هم بگفتا از نژاد آدمم من +
ز جنس آب و خاک عالمم من ش نژاد بفتح و زای فارسی بمعنی اصل ی و ز جنس آب و خاک ای از جنس
عالم عناصر هستم هم کنی دعوی که هستم بر تو عاشق + اگر هستی درین گفتار صادق ش کنی تو
ای زلیخا م حق مهر و وفائی من نگهدار + به بی جفتی رضائی من نگهدار ش بی جفتی کنایت
از بی شوهری شدن یعنی تو اگر در عشق و محبت من صادق هستی زنهار شوهر نه کنی و نکاح باسی
نه بندی بی رضای من هم مکن دندان رسیده شکرت را + مساز الماس دیده گوهرت را سش حرف
تا بمعنی تو و ترا آید و نیز بمعنی شما و خود بوده و درین هر دو مصراع بمعنی خود آمده و شکر کنایت از لب
است و الماس از ذکر و آلت جماع گوهر فرج زن و گوهر را از الماس سفته می کنند حاصل آنکه تو لبهائی
خود را دندان رسیده از کس مکن یعنی بکس لب هائی خود نگذاری و فرج خود را آلت دیده منمائی یعنی بکس
جماع و مجامعت منمای هم ترا از من اگر بر سینه داغ است + نه پنداری کز آن داغم فراغ است +
ش یعنی من هم مثل تو از داغ عشق تو فارغ و خالی نیستم هم مرا هم دل بدام تست در بند + ز داغ
عشق تو هستم نشان مند ش مند بالفتح و سکون بمعنی خداوند و صاحب آید چون حاجتمند
و دانشمند به معنی صاحب حاجت و صاحب دانش ٥ پس نشان مند بمعنی صاحب
نشان هم زلیخا چون بدید آن مهربانی + ز لعل او شنید این نکته رانی ش چون بشرطیه و چون شنید
از لب های یار خود هم گرفت از نو پری دیوانه را + فتاد آتش بجان پروانه را سش گرفت جزاء
نواز سر نو پری فاعل گرفت و دیوانه را ای زلیخا را دیوانه و پروانه کنایت از زلیخا است یعنی زلیخا
بسبب این خواب دوم که بعد از یک سال او را رو نموده بود باز از سر نو بیهوش شد و آتش در جان

از آمدن بخواب هم بخیلی می کند م به بیداری نگردد هم نشینم + نیاید هم که در خوابش به بینم + نشان
بخت بیداریست آن خواب + که در روی ببینم آن ماه جهان تاب ش تاب بمعنی فروغ و پرتو
آمده ی و درین جا صیغه اسم فاعل است بمعنی روشن کننده جهان م نگیرد چشم من ز خفتن آرام
ز بخت خویشتن خوابش بهم وام ش و وام بمعنی قرض یعنی چشمان من بخواب نمی آیند تا معشوق
خود را در خواب ببینم پس تدبیر خفتن و دیدن معشوق این است که خواب را از بخت خفته بود که همیشه
در خواب است قرض گرفته به چشمان خود بدهم تا چشمان من به خسپند و بخت من بیدار گردد تا
بسبب بیدار شدن بخت و خفتن چشم من یار من در خواب من آید و دیدار او را به بینم م بود بختم
شود از خواب بیدار + نماید یارم از خواب دیدار + همی گفت این سخن تا پاسی از شب + رسیده
جانش از اندوه بر لب + که ناگه زین خیالش خواب بربود + نبود آن خواب بل بی هوشی بود
ش بل بمعنی بلکه م هنوزش تن نیاسوده به بستر + که آمد آرزوی جانش از در + ش آرزوی
یعنی همان جوان که اول او را بخواب دیده بود در خواب آمده م همان صورت کز اول دیده بود ره + در آمد
با رخ روشن تر از ماه ش بروای بر زلیخا م نظر چون بر رخ زیباش انداخت + ز جا برجست و
سر در پاش انداخت + زمین بوسید کای سرو گل اندام + که هم صبرم ز دل بردی هم آرام + بآن
صانع که از نور آفریدت + ز هر آلایشی دور آفریدت ش با قسمیه است و در بآن ای قسم بخدا قول
که از نور آفریدت ز هر آلایشی دور آفریدت تا آخر بیت ششم از ابیات آینده و همه صفت
صانع واقع شده و جواب قسم اعنی مقسم علیه قوله که بر حال من بیدل به بخشای و آلایش
بمعنی آلودگی م ترا بر خیل خوبان سروری داد + بلطف از آب حیوان برتری داد ش فاعل
داد آن صانع م قدرت را گلبن بستان جان ساخت + لبت را مایه قوت روان ساخت
ش فاعل ساخت صانع است روان با دال مفتوح بمعنی نفس ناطقه ی و در مجمع الفرس
روان بمعنی جان م ز روی دلفروزت شمع افروخت + که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ش فاعل سوخت و افروخت صانع م ز مشکین گیسوان دادت کمندی + که بر من نه و
بهر موی است بندی ش مشکین بالضم آنچه معطر به مشک باشد و نیز نام گلی است + ف
و زوای از آن کمند گیسو تو و بندای قیدم تنم زانسان چون موی نیست + دلم را تنگ چون میم دهانت

قصهٔ مشکل بر آشفت ش نهانی ای پوشیده و پنهان رفت آن ح ای ه بر آشفت اے
خشمگین شد هم وی چون بود عاجز دست تدبیر + حوالت کرد کارش را بتقدیر ش کارش
را اے کار زلیخا را +

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن دو گر را در ورطهٔ جنون کشیدن

هم خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق + ز کار عالمش غافل کند عشق ش شین ضمیر راجع بدل است هم
در درخشنده برقی بر فروزد + که صبر و هوش را خرمن بسوزد ش و ردای وران دل ف غافل فرد ز عشق است
برق مفعولش ف فاعل بسوزد برق رخشنده هم نماند و روی اندوه سلامت + شود کاهی به ر کوه ملامت
ش در ینجا اندوه بمعنی فکر آمده یعنی دران دل فکر و اندیشه سلامت ماندن از آفت و زبانها و طعنهای
خلق نماند و کوه ملامت یعنی بران دل که درد عشق منزل کرده است کوه ملامت بمنزلهٔ کاه و ذلیل خس گردد هم
چنان جانش بملامت کیش گردد + که عشقش از ملامت بیش گردد + زلیخا همچو مه می کاست سالی +
پس از سالی که بدرش شد هلالی ش ای تن زلیخا که بمنزله بدر بود به مشابه هلال لاغر و نزار گردید
هم هلال آسا شبی پشت خمیده + نشسته در شفق از خون دیده + ش شفق بفتحتین سرخی که وقت
صبح قبل از طلوع آفتاب بر افق شرقی و وقت شام بعد از غروب آن بر افق غربی نمودار می شود
هلال آسا بمعنی مانند هلال کلمه شب ظرف زمان نشستن است و پشت خمیده حال است از ضمیر
فاعل نشسته که راجع بزلیخا است از خون دیده ای بسبب خون دیده هم همی گفت ای فلک
با من چه کردی + رسانیدی آفتابم بزردی ش ای چهره مرا که همچو آفتاب بود زرد گردانیدی بسبب
غم و الم عشق هم فکندی چون کمانم ز استقامت + نشانم کردی از تیر ملامت + بدست
سرکشی دادی عنانم + که زو جز سرکشی چیزی ندانم ش سرکشی ای بیفرمانی و سرکشی که اول واقع
شده است بیای مجهول است هم نهاده در دلم از مهر تابی + تجلی می کند با من بخوابی ش مهر
بکسر اول و سکون ثانی بمعنی رحم و محبت و تاب بمعنی پیچ و حرارت و گرمی و محبت و مشقت آمده
می ضمیر فاعل در نهاده و می کند راجع بسرکش است تجلی می کند با من بخوابی ای در خواب من می آید

ش و نیارست بالکسر بمعنی نتوانست و صلاح بصلاح آوردن ف آشتی کردن و بمعنی نیکو کردن
خلاف فساد ف و بند اول بفتح بای موحده تازی بمعنی قید بل و بمعنی غم و غصه ی و پند
در مصراع ثانی بفتح بای عجمی بمعنی نصیحت و موعظت یعنی چون دایه از چاره سازی زلیخا و وصل
کردن او به معشوق او عاجز شد چراکه غیر معلوم الاسم والرسم از کجا پیدا کند ناچار زلیخا را پند دادن
و وعظ کردن گرفت تا از این خیال خام درگذرد هم نخستین گفت کاین ها رسم دیو است + همیشه کار
دیوان مکر و ریو است ش این ها یعنی این خیالات که در خواب دیدی و دیو کنایت از ابلیس است
و ریو بمعنی فریب است و حیله و تذویر است ه هم بمردم صورت زیبا نمایند + که تا بر وی در سودا
کشایند ش سودا بالفتح معروف و خیال و مایه پیوست که در دماغ مردم افتد و از ان خیالات
فاسده زاید و خلل در دماغ آرد ه هم زلیخا گفت دیوی را چه یارا + که بنماید چنین شکل دلارا ش یارا
بمعنی زهره و مجال ه و دل آرا بمعنی آراینده دل یعنی خوب و خوش هم تنی کز شور و شر باشد سرشته +
معاذ الله گر زاید فرشته + ش معاذ الله بمعنی نعوذ بالله آمده است ف هم دگر گفتا که این
خواب است ناراست + چرا باید بهر ناراست جان کاست ش ف گر بکسر دال مهمله و فتح کاف
عجمی معروف و بمعنی بار دو من بعد نیز و در این جا معنی اخیر مراد است و ناراست بمعنی دروغ و ضمیر
فاعل در گفتار راجع بدایه است هم بگفت این خواب گر ناراست بودی + بدین سان راستان
راکی ربودی ش ای زلیخا و راستان بمعنی صادقان ضد کاذبان ه هم شمار از اهل دل این نکته را
راست + که کج با کج گراید راست با راست + ش گراید بالکسر میل کند مثل است که الجنس
مع الجنس یمیل هم دگر گفتا که هستی دانش اندیش + برون کن این محال از خاطر خویش ش و گر گفتا
ای دایه باز گفت هم بگفتا کار اگر بودی بدستم + کی این بار گران ادی شکستم ش نا[illegible] گفتار زلیخا است
و شکستم ای شکست دادی مرا هم مرا تدبیر کار از دست رفته است + عنان اختیار از دست رفته
ش تدبیر صلاح اندیشیدن هم مرا نقشی نشسته در دل تنگ + که بس محکم تر است از نقش
بر سنگ ش بسیار محکم تر است آن نقشی که بر دل من نشسته است از نقشی که بر سنگ باشد هم
اگر بادی وزد یا آبی آید + ز سنگ آن نقش محکم کی زداید ش ای دور کند متعدی هم چو دایه دیدش
اندر عشق محکم + فرو بست از نصیحت گوش ه هم + نهانی رفت و حالش با پدر گفت + پدر را...

از مهربانی م ندید از راست گفتن هیچ چاره + گرفت از گریه مه را در ستاره ش ماه کنایت از چهره
دو روی زلیخاست و ستاره از قطرات اشک از گریه‌ای بسبب گریه و مقصود آنکه زلیخا پیش
دایه بگریست م که گنج مقصودم بس ناپدیداست + در آن گنج که ناپیدا کلید است ش کلید آن
در ناپیداست م چه گویم با نوا از مرغی نشانه + که با عنقا بود هم آشیانه ش عنقا بالفتح
سیمرغ ب و آن را معدوم میگویند و از فرضیات محض قرار داده‌اند و مضمون مصراع ثانی صفت
مرغ واقع شده است و کاف در آن وصفیه است م ز عنقا هست نامی پیش مردم + ز مرغ من
بود آن نام هم گم ش یعنی آن مرغ من همان جوان خواب است از عنقا هم بالاتر و زیاده‌تر است
در عدمیت و تعذر الوصول الیه چه عنقا بر زبان مردمان نامی دارد و معشوق من نامی هم نمی‌دارد
م چه شیرین هست عیش تلخ کامی + که میداند ز کام خویش نامی + ش تلخ کام بکاف
تازی کنایت از عاشق است و کام در مصراع ثانی بکاف تازی کنایت از معشوق م ز دوری
گرچه باشد تلخ کامش + کند بازی دهان شیرین بنامش ش کام بکاف تازی درون دهن
نزدیک بحلق بتازی حنک بفتحتین نامند و نیز بمعنی مراد بوده ضمیر شین در کامش راجع بسوی
تلخ کام است و در بنامش سوی کام خویش که در بیت اول واقع شده و بازی معروف و بمعنی
یکبار و مضمون این بیت علت شیرین شدن عیش است حاصل آنکه عاشقی که نام معشوق خود داند
عیش او خوش است چه اگر از جدائی وی حلق وی تلخ گردد و اما یک بار دهان خود بذکر نام وی
شیرین نماید م زبان بگشاد آنگه پیش دایه + ز مهر از وی بلندش ساخت پایه ش فاعل گشاد
زلیخا و ضمیر شین بلندش راجع بسوی دایه است م ز خواب خویشتن بیداریش داد +
ز بیهوشی خود هشیاریش داد + ش بیداریش یعنی آن دایه را آگاهی داد م چو دایه حرف
از طومار او خواند + ز چاره سازیش حیران فروماند ش طومار مکتوب دراز ف و این جا مراد
از قصهٔ خواب است و داستان عشق و فاعل ماند دایه است م بلی این حرف نقش هر خیال است
که نادانسته را جستن محال است + ش مراد از حرف مضمون مصراع ثانی است نقش هر خیال ا
ای متمکن در خیال هر کسی است م مرادی را از اول تا ندانی + کجا در آخرش جستن توانی + ش ضمیر
شین راجع بطرف مراد است م نیارست اردلش چون بند بگشاد + باصلاحش زبان پند بگشاد +

گرمت چرا سرد است زین سان + ش دم سرد و بالفتح بمعنی آه ۱۱ اسید م
چو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست + زوال چاشت گاهت خاستن چیست ش
چو ماهت ای مانند ماه ترا و چاشت عبارت از وقتی است که آفتاب یک نیزه برآید و آن
را چاشت گاه هم گویند و در چاشت گاه زوال نمی شود بنا بر آن می گوید که چاشت گاهت را
ای چاشت گاه ترا زوال عارض شدن چیست م یقین دانم که زد ماهی ترا راه + بگو روشن مرا تا کیست آن ماه ش
ماهی بیای مجهول بمعنی معشوقی م اگر بر آسمان باشد فرشته + ز نور قدسیان ذاتش سرشته +
به تسبیح و دعا سازم چنانش + که آرم بر زمین از آسمانش ش ضمیر هر سه شین که درین دو بیت
واقع شده اند ضمیر مفعول راجع به فرشته است م وگر باشد پری در کوه و بیشه + عزایم خوانیم کار است
و پیشه ش پری به معنی دیو و عزایم جمع عزیمت بمعنی افسونها ب عزایم خوانیم خوانی بمعنی
عزیمت خواندن و هیم بمعنی مراد پیشه در مصراع اول بیای تازی یای مجهول بمعنی صحرا
و جنگل و در ثانی بکسر بای عجمی و یای مجهول بمعنی شغل و حرفت ی م به تسخیرش عزیمت ها
بخوانم + کنم در شیشه و پیشت نشانم ش به تسخیرش ای برای تسخیر آن پری و تسخیر فرمان بردار
گردانیدن دیگری را و رام کردن ح عزیمة آیتی که بر بیمار خوانند تا ببرکت آن شفا یابد زود
عزایم افسون ها و دیو را اهل عزایم از آدمی فرود آورده در میان شیشه بند و محبوس می کنند
م وگر باشد ز جنس آدمی زاد + بزودی سازم از وی خاطرت شاد + که باشد خود که پیوندت
نخواهد + ز بنده بل خداوندت نخواهد ش کاف اول بمعنی کدام و ثانی بیانیه است و کلمه
خود زائده است در معنی دخل ندارد و را محض برای حسن و زینت کلام می آرند و پیوند بالفتح
و سکون و فتح واو و سکون نون بمعنی اتصال ی بل بالفتح و سکون لام کلمه ایست که در ترقی
چیزهای نادر اعلی و اعزاز و اضراب از چیزهای دون استعمال کنند ب بل خداوندت نخواهد
ای بلکه باشد خداوند ای کدام خداوند است که پیوندت نخواهد بنده کنایت از عوام الناس و خداوند
کنایت از بادشاه این مقوله دایه است که با زلیخا می گوید که در عالم کدام کس است که پیوند و اتصال
ترا نمی خواهد چه جای عوام بلکه کدام پادشاه در دنیا باشد که ترا نمی خواهد و میل خاطر او بتو بود م زلیخا
چون بدید آن مهربانی + فسون پردازی و افسانه خوانی ش فسون پردازی بدل است

کبک نیز خوانند ه وگویند که وی بر درخت سرو عاشق می باشد و پای تذروی مصدری
است و تذروی کنایت از عاشقی است هم من از بحر وفا آن جویبارم + که پروردت زمانه در
کنارم + رخت ز آغاز من بودم که دیدم + به تیغ مهر نافت من بریدم ش مهر بمعنی محبت
هم سر و تن شستم از مشک و گلابت + گلاب و مشکبو کردم خطابت + قماط از پردهٔ دل
کردمت ساز + زجانکش رشته می چیدم بصد ناز + ش قماط بالکسر خرقه که بچه خورد را دران
بپیچند و گاهواره بندند ه و ساز بمعنی ساختگی کار و رونق آید مس و بمعنی استعداده و شین
بمعنی او راجع بقماط است هم غذا از شیر دادم شکرت را + به پروردم تن جان پرورت را ش شکر
کنایت از دهن و لب است هم شب آمد خواب در کار تو کردم + سحر شد زیب رخسار تو کردم +
ش یعنی خواب را در کار تو بر باد دادم چنانچه دل و دین در سر و کار کردن بمعنی بر باد دادن
است درین بیت در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش + مرغ زیرک بحقیقت منم
امروز تو دامے و یحتمل که معنی آن باشد که من در عین شغل کار تو خفتم و در میان خدمت
تو خواب کردم هم اگر رفتم طرازی دوش بودی + چو خفتم خفته در آغوش بودی + ش طراز نقش
و نگار و علم و جامه ف یعنی چون بجای روان شدم تو بر سر دوش من بودی و چون خفتم
تو در کنار من خفتی هم چو شد شاخ گلت سرو خرامان + هنوزت دست نگسستم ز دامان +
بهر کاریت خدمتگار بودم + بجد متگاریت در کار بودم ش بهر کاریت بیای مجهول اے
بهر کار تو خدمتگار بودم یا بهر کاری خدمتکار تو بودم و بجد متگاریت ای در خدمت تو هم
بهر جا رفت سرو دلربایت + فتادم همچو سایه در قفایت + چو بنشستی بخدمت ایستادم
چو خسپیدی بپایت سر نهادم + کنون هم در همان کارم که بودم + بدان خدمت پرستارم
که بودم ش پرستار بمعنی کنیزک ه هم ز من راز دلت پنهان چه داری + ز خود بیگانه ام
زین سان چه داری ش ام بمعنی مرا هم بگو آخر درین کارت که انداخت + که بر دا این سان
خرد بارت که انداخت ش هر سه کاف درین بیت بمعنی کدام است هر دو تا بمعنی که ترا یعنی هر که بر
بار تو بود کدام کس بر دآن بار ترا کدام کس انداخت بر تو هم چنین آشفته و برهم چرائی + چنین
با درد و غم همدم چرائی + ش همدم موافق ه هم گل سرخت چرا زرد است زین سان + دم

آورده یعنی یک کنیزک بظن و تخمین گفت که به تحقیق یا شاید که او را چشم زخم کسی رسیده است
زیرا که وی بغایت حسن و جمال دارد چنانچه هیچ کس مثل وی را حسن و جمال ندیده است هم یکی
افتاد این معنی پسندش + که از دیو پری آمد گزندش ش گزند بالفتح کاف فارسی بمعنی
چشم زخم ف و بمعنی آسیب می و شین در مصراع اول راجع بیکی است و در ثانی بزلیخا
هم یکی گفتا همانا سحر سازی + ز سحرش بست بر دامن طرازی ش سحر سازی بمعنی ساحر
و طراز بالکسر بمعنی نقش و نگار و علم و یای هر دو مصراع تنکیر است و شین معجمه در سحرش
مضاف الیه دامن است یعنی یکی گفت از راه ظن که شاید کسی ساحر زلیخا را سحر کرده است
که حالش بدیوانگی کشید هم یکی گفت این همه آثار عشق است + دلش بی شک بزیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده + ز خوابش این همه آفت رسیده + همی بست از گمان هر کس
خیالی + همی کردند با خود قیل و قالی + ولی سیری دلش ظاهر نمی شد + سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
ش آخر بمعنی تمام هم ازان جمله فسون گر دایه داشت + که از افسون گری سرمایه داشت
ش فاعل داشت ردیف مصراع اول زلیخا است و فاعل داشت دوم دایه هم براه
عاشقی کار آزموده + گهی عاشق گهی معشوق بوده ش فاعل آزموده و بوده دایه است هم بهم
وصلت ده معشوق و عاشق + موافق ساز یار ناموافق ش بهم و باهم بمعنی با یکدگر
و الوصل ضد الهجر و بینهما وصلة ای اتصال و ذریعة و کل شی اتصل بشی فیما بینهما وصلة
کذا فی الصحاح و وصلت بمعنی اتصال و فی الصراح بمعنی پیوند هم شبی آمد زمین بوسید پیشش +
بیاد آورد خدمت های خویشش ش فاعل آمد و آورد دایه است و ضمیر شین که در آخر لفظ
پیش واقع شده راجع بزلیخا است و ضمیر شین که در آخر لفظ خویش واقع شده ضمیر مفعول
راجع بزلیخا است هم بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی + بجاری از تو گلرویان مباهی ش یعنی
محبوبان عالم و معشوقان آفاق بیک خاری که از تو رسد فخر کنند اند هم دلت خرم لبت پرخنده
بادا + ز فرت بخت ما فرخنده بادا ش فر بالفتح و التشدید زیبائی و شکوه و فرخنده
بادل مفتوح ثانی زده و خای معجمه مضموم نون زده بمعنی خجسته می هم تو در باغ جمال
آن تازه سروی + که گرد رت طوطی جانم تذروی ش تذرو پرنده ایست خوب رفتار آن

وتدبیر اصلاح اندیشیدن ز هم چو سازد درون آن تهیخانه + ز بیرون باشد آن را صد نشانه
ش درون آن یعنی در دل خانه سازد هم خوش است انجیدان این نکته گفتن + که مشک و
عشق را نتوان نهفتن ش نجیدان جمع نجز بالفتح و بمعنی خردمند و هوشیار هم اگر بر مشک
گردد پرده صد توی + کند غمازی از صد پرده اش بوی ش پرده اسم گردد و صد تو خبر گردد و تو
بالضم و واو مجهول به معنی پرده و آن را تاه و توی هم گویند ی غمازی غمازیش یا ی غمازی
مشک یا گوئیم که شین مضاف الیه بوی است ای بوی مشک غمازی کند و ظاهر نماید آن مشک
هم زلیخا عشق را پوشیده میداشت + بسینه تخم غم پوشیده می کاشت + ولی سر سیر دان هر دم
ز جائی + همی کرد از درون نشو و نمائی ش فاعل سر زد و کرد تخم غم است و نشو بالفتح بمعنی
بر آمدن نما افزودگی و بالیدن ب بس هم گهی از گریه چشمش آب میریخت + چه جائی آب بل خون
ناب میریخت ش فاعل هر دو میریخت که ردیف واقع شده زلیخا است و ناب بمعنی خالص
هم بهر قطره که از مژگان گشادی + نهانی راز او بر رو فتادی + گهی از آتش دل آه میکرد + بگردون
دود آهش راه میکرد + بهر آهی که از دل برکشیدی + کسان بوی کباب دل شمیدی ش شمیدن
احیانا بمعنی شمیدن نیز آید یعنی بوئیدن ی هم چو بودی روز و شب بی خواب و بی خورد +
گل سرخش نمودی لاله زرد + ش ای چون می بود آن زلیخا در روز و شب بی خور و گل سرخش
نمودی لاله زرد یعنی روی سرخ او ظاهر شدی و به نظر آمدی هم چو لاله زرد یعنی برنگ زرد م اندکی
همه گر هیچ باغی + نروید لاله خالی ز داغی ش کلمه همه فاعل بدانستی یعنی همه خلق بدانستند م
کنیزان این نشانی ها که دیدند + خط آشفتگی بر وی کشیدند ش آشفته شوریده حال و دیوانه
مزاج ه یعنی کنیزان زلیخا او را با آشفتگی ای باشفته شدن منسوب کردند هم ولی روشن نشد
کان را سبب چیست + قضا جنبان این حال عجب کیست ش کان را ای آن آشفتگی
را و قضا جنبان بمعنی باعث و سبب ای معلوم نشد که سبب و باعث این آشفتگی کیست
فی بعض الحواشی قضا حکم اجمالی قضا جنبان جنباننده قضا ای ظاهر کننده آن یعنی سبب
هم یکی گفتا کسی مثلش ندیده است + همانا کسی چشمش رسیده است ش همانا بالفتح
پنداری و گوئی و بمعنی شاید س و در نسخه آن را به معنی بالیقین

عشوه بالکسر کرشمه و فریب و گرفتن معشوق عاشق را بجز امیدن خودم تن نازک
تر از گل برگ صد بار + چه سان خواب آیدم بر بستر خار ش مضمون مصراع اول حال واقع
شده است از میم آیدم که ضمیر مفعول است یعنی مرا برین تقدیر مراد از تن تن زلیخا است
یعنی چگونه خواب آید مرا بر فرش خار و در حالی که تن من نازک تر است صد مرتبه از برگ
گل و در بعضی از نسخ صحیحه بجای مصراع ثانی این مصراع واقع شد + نمودی و نشاندی
بر دلم خار + فعلی هذا مراد از تن بدن آن جوان است که در خواب زلیخا آمده بود و کلمه تن
مفعول نمودی است م همه شب تا سحرگه کارش این بود + شکایت با خیال یارش
این بودش این بیت قول مصنف است علیه الرحمة الغفران م چو شب بگذشت
دفع این گمان را + بشست از گریه چشم خون فشان را ش کلمه را بمعنی برای است
یعنی زلیخا تمام شب گریه و زاری می کرد و چون شب گذشتی و صبح می شد برای دفع هر گمان
وظن خلق چشمان خون ریز خود از گریه می شست و گریه و زاری موقوف می کرد یعنی برای
آنکه تا راز عشق پوشیده ماند و مرد و زن گمان عشق بر وی نکنند م لبش تر بود از خون
خوردن شب + کلوخ خشک را مالید بر لب ش کلوخ پاره خشت پخته یا خام ه و اینجا
بزبان تشبیه داده اند و زبان عاشقان بسبب ناله و فریاد و یاوه گوئی و حرارت عشق
خشک می گردد م ببالین رونق از گل برگ تر داد + به بستر جان ز سرو سیم بر داد +
ش بالین آنچه زیر سر نهندش هنگام غلطیدن ف و گل برگ تر کنایت از تن زلیخا
است و یار رخساره او چه تکیه را زیر رخساره هم می نهند یعنی تکیه را به نهادن تن یا رخساره
خود رونق و زینت داد و بستر خود را از قد سیمین خود روح بخشید م شب و روزش بدین آئین
گذشتی + سر موئی ازین آئین نگشتی + ش آئین بمعنی رسم و روش ی و نگشتی بمعنی نگردیدی و متغیر نشدی

از مشاهده تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشته تفکر کنیزکان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره را از ان رشته گشادن

م کمان عشق هر جا افگند تیر + سپر داری نباشد کار تدبیرش سپر داری نگهداشتن از تیر

خود چون چنگ خم کرد + ز تار اشک بست او تار بر چنگ + بدل پردازی خود کرد آهنگ
ش وتر بالفتح تار مزامیر مس و جمع او تار و دل پردازی بمعنی خالی کردن دل است و
بمعنی متوجه شد بدل و آهنگ بالمد آواز نرم در پرده سرود و قصد ه م ز ناله نغمه جانگاه
برداشت بزیر و بم فغان و آه برداشت ش ناله و وای وزاری کردن باواز بلند و نغمه
بالفتح آواز نیک و نرم و خوب ف وزیر بوزن قیر بالکسر بمعنی تاریک و ضعیف و آواز و صدای
باریک که ضد بم باشد و بم بالفتح ضد زیر یعنی صدائی که از تار گنده برآید مس و فغان بالکسر
فریاد و بانگ و نعره و افغان نیز لغت است ه م خیال یار پیش دیده بنشاند + هم از
دیده هم از لب گوهر افشاند ش از دیده گوهر افشاندن کنایت از گریستن و اشک جاری
کردن و گوهر از لب افشاندن کنایت از سخنها گفتن م که ای پاکیزه گوهر از چه کانی + که از تو
دارم این گوهر فشانی ش گوهر بمعنی اصل و نژاد آمده ی م دلم بردی و نام خود نه گفتی +
نشانی از مقام خود نه گفتی + ندانم نام تو تا سازمش ورد + ندانم جای تو تا گردمش گرد ش
گردم بفتح کاف عجمی است و گرد بکسر کاف عجمی و شین ضمیر راجع بسوی جای است یعنی گرد
و حوالی آن جای تو بگردم و قربان وی شوم م نمی دانم که نامت از که پرسم + کجا آیم مقامت
از که پرسم + اگر شاهی ترا آخر چه نام است + وگر ماهی ترا منزل کدام است + مبادا هیچ
کس چون من گرفتار + که نه دل دارم اندر بر نه دلدار + خیالت دیدم و بربود خوابم + کشاد
از دیده دل خون نابم ش ای بربود و ببرد خیال تو خواب مرا و ناب صفت خون است
بمعنی خون خالص ه و ناب هر چه بی آمیزش و خالص باشد و کشادای آن خیال تو
م کنون دارم من بی خواب مانده + ولی از آتشمت در تاب مانده ش بی خواب مانده
صفت من است و دل مفعول دارم و جمله از آتشمت در تاب مانده صفت دل است
بمعنی حرارت و گرمی ی م چه باشد گر زنی آبم بر آتش + نباشی همچو آتش گرم سرکش ش
زنی آبی بر آتش ای نرمی کنی و وصل کنی و ملایمت نمائی م گلی بودم ز گلزار جوانی + تر و تازه
چو آب زندگانی + ش گلی بودم ای قبل از عشق تو م نه بر سر هرگزم بادی وزیده + نه در پا یم گزنده
خاری خلیده + بیک عشوه مرا بر باد دادی + هزارم خار بر بستر نهادی ش

صبوری پای استش ش کسان بمعنی مردمان چه وی جمع کس است و کس بالفتح بمعنی مرد
آید می م نهان میداشت رازش در دل تنگ + چو کان لعل لعل اندر دل سنگ ش لعل ثانی
مفعول نهان داشت مقدر است یعنی چنانچه کان لعل لعل را در دل سنگ نهان و پوشیده
میدارد و مقرر است که از میان سنگ پیدا میشود م فرو می خورد چون غنچه بدل خون + نمیداد
از درون یک شمه بیرون ش نمیداد یعنی آن خون دل را شمه بالفتح اول بمعنی قدری
و قلیلی ی م لب او با کنیزان در حکایت + دل او زان حکایت در شکایت ش کنیز
معروف و تصغیر آن کنیزک است ه م دهانش با رفیقان در شکرخند + دلش چون نیشکر
در صد گره بند ش بند بمعنی قید بل م زبانش با حریفان در فسانه + بدل از داغ عشقش
صد زبانه ش فسانه بالکسر حکایت گذشتگان که آنرا افسانه نیز گویند ف و زبانه شعله را
گویند مس م نظر بر صورت اغیار میداشت + ولی پیوسته دل با یار میداشت +
ش اغیار بالفتح به معنی دشمنان و محافظان محبوب و نیز غیر یار و جمع غیر ف و پیوسته
بمعنی همیشه مس م عنان دل بدستش خود کجا بود + که هر جا بود با آن دلربا بود + دلی کز عشق
در کام نهنگ است + ز جست و جوی کامش پای لنگ است + برون از یار خود کامی ندارد
درونش با کس آرامی ندارد ش کام در هر دو جا بلکه در هر دو بیت بکاف تازی است
لیکن اول بمعنی حلق است و دوم و سوم بمعنی مقصود و شین بمعنی او را راجع است بدل
یعنی پای آن دل از طلب مراد و مقصود خود لنگ است م اگر گوید سخن با یار گوید + وگر جوید مراد
از یار جوید + هزاران بار جانش بر لب آمد + که تا آن روز محنت را شب آمد ش هزاران بار یعنی
هزار مرتبه جان زلیخا بر لب آمد و قریب مردن شد م شب آمد سازگار عشقبازان + شب
آمد راز دار عشقبازان + ش ساز بمعنی موافق کارها و لائق ه م ازان بر روزشان شب
اختیار است + که آن یک پرده در و این پرده دار است ش شان جمع شین ضمیر غائب
است راجع بعشقبازان و کلمه آن اشارت بروز است و این به شب و روز را پرده در
میگویند ازانکه درنده پرده عشاق است و مفشی اسرار ایشان است و شب را پرده دار
گویند ازانکه ساتر و پوشنده اسرار ایشان است م چو شب شد روی بر دیوار غم کرد + بزاری پشت

کنایت از رفتن شب است و خروس صبح گاه هم اضافت بیانیه است هم چو زاغ شب و آواز
برداشت یعنی صبح ظاهر شد یا مراد از خروس صبح گاه آفتاب است و مراد از آواز نیست که هنگام
طلوع آفتاب بر می آید چنانچه میگویند که وقت طلوع آفتاب جای که طلوع میکند آوازی
بسیار مهیب و دهشت ناک بر می آید یا خروس صبح گاه آن مرغ باشد که وقت سحر آواز میکند
و بانگ سیدهد و اضافت زاغ بشب اضافت مشبه بسوی مشبه به م عنادل لحن دلکش بر کشیدند +
لحاف غنچه از گل بر کشیدند + ش عندلیب هزار داستان و عنادل جماعة آن ح و فیه
ایضا لحن آواز و آواز گردانیدن لحاف غنچه یعنی لباس غنچگی از گل دور شد م سمن از آب
شبنم روی خود شست + بنفشه جعد عنبر بوی خود شست + زلیخا همچنان در خواب نوشین +
دلش را روی در محراب دوشین + ش م دوش شب گذشته ه م نبود آن خواب بل بیهوشی
بود + ز سودائی شبش بد هوشئی بود + کنیزان روی بر پایش نهادند + پرستاران بدستش بوسه
دادند + نقاب از لاله سیراب بکشاد + خمار آلوده چشم از خواب بکشاد + ش نقاب بالفتح روپوش
در و بند ف و در صراح آنرا بالکسر تحقیق نمود و لاله سیراب بود یعنی زلیخا از روی خود
پرده دور کرده م گریبان مطلع خورشید و مه کرد + ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد + ش
لفظ گریبان مفعول اول کلمه کرد است و مطلع خورشید مه مفعول ثانی او سر زده بمعنی ظاهر
شده چون روی زلیخا هم چو آفتاب و ماه است هنگام پوشیدن جامه از گریبان جامه بر آمد
گویا گریبان مطلع است از روی خورشید و ماه روی زلیخا طلوع نمود و فاعل هر دو گرد
سر زده ضمیر نیست راجع بز لیخا مقصود ازین بیت آنکه زلیخا بعد از بیدار شدن جامه خود
پوشیده و هر طرف نگاه کرد م ندید از گلرخ دوشین نشانی + چو غنچه شد فرو در خود زبانی ش مراد
از گل دوشین صورت یوسف است که دوش در خواب دیده بود م بران شد که رخم آن سرو
چالاک + گریبان هم چو گل بر تن کند چاک + ش چالاک با جیم فارسی جلد و با قوت و دلاور
درونده و چاک به جیم فارسی به معنی شگاف ف و مراد از سرو چالاک همان جوان است که در
خواب زلیخا آمده بود و آن اشارت بمضمون مصراع ثانی است یعنی زلیخا برین قصد شد
که گریبان خود چاک کند از عشق آن جوان م ولی شرم کسان بگرفت دستش + بهر دامان

عجب خوب صورت بود که ظاهر حال زلیخا را که قبل از دیدن خواب بود کم کرد و در معنی افزود یعنی در
عشق حقیقی زیاده کرد یعنی زلیخا را از عالم بی عاشقی بسوی عالم عشق آورده و تواند که مراد از صورت افزود
عشق مجازی بود و از معنی عشق حقیقی این قول بنظر ماییول باشد چنانچه درین کتاب بیاید که آخر کار
زلیخا بعد وصال انتقال عشق حقیقی کرد و محبت الهی بروی غلبه کرد و حاصل بیت دوم آنکه زلیخا از زینت
و آرایش و زیبائی خود برآمد و گریخت بسبب آن صورتی که بمعنی آرمیده بود بمعنی حال از صورت است
م از آن معنی اگر آگاه بودی + یکی از واصلان راه بودی ش آگاه بودی ای می بود آن زلیخا م ولی
چون بود در صورت گرفتار + نشد در اول از معنی خبردار ش بود ای زلیخا م همه در بند پنداریم مانده +
بصورتها گرفتاریم مانده ش بند بالفتح بمعنی قید پل و بمعنی خیال ه گرفتاریم مانده ای گرفتار
مانده ایم م ز صورت گر نه معنی رو نماید + کجا یکدل سوی صورت گراید ش کجا درین جا بمعنی کی
است و کجا بمعنی هم می آید ای کجا کسی بصورت آید م یقین داند که در کوزه نمی هست +
از آن در گردن آرد تشنه اش دست ش ضمیر در داند راجع بسوی تشنه است و اضمار قبل الذکر
در کلام فارسی مطلقاً جایز است و در عربی در عمده فقط نه در فضله مقصود ازین تمثیل آنکه سالک
که عشق مجازی میکند که برای آن میکند که دی میداند که مآل آن عشق مجازی عشق حقیقی است
و آن سبب و وسیله این است همچو تشنه چون که در کوزه آب است و بسبب رفتن بکوزه گرفتن
آن آب خواهم رسید کوزه آب را میگیرد م چو سازد غرق دریای زلالش + نیاید یاد نم دیده سفالش
ش زلال بالضم آب خوش ح دریای زلال فاعل سازد و ضمیر شین که راجع به تشنه است
مفعول او و فاعل نیاید سفال است و نم دیده صفت سفال است یعنی سفال نم دیده
یعنی سفال نمناک یاد او را نیاید سفال بالضم گل ناپخته و پرکاله آوند گلین ه

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال
شبانه غنچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

م سحر چون زاغ شب پرواز برداشت + خروس صبحگاه آواز برداشت ش سحر پیش از صبح
ح و آن ششم حصه شب باشد و زاغ شب اضافه بیانیه است و پرواز داشتن شب

ازان عنبر فشان گیسوی دل بند + بهر مو رشتهٔ جان کرده پیوند + جمالی دید از حد بشر دور + ندیده
از پری نشنیده از حور + ز حسن صورت و لطف شمائل + اسیرش شد بیک دل نه بصد دل +
گرفت از قامتش در دل خیالی + نشاند از دوستی در جان نهالی + ز رویش آتشی در سینه
افروخت + وزان آتش متاع عقل و دین سوخت + ز طاق ابرویش با ناله شد جفت +
ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت ش چشمش یعنی از چشم آنجوان و فاعل خفت زلیخا
است و غرق خون ای غرق در خون هم دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت + ز دندانش
مژه عقد گهر ساخت ش تنگ بالفتح ضد فراخ و بمعنی خبر دار و بار ستوره و درینجا از اول
معنی اول مراد است واز ثانی ثانی و تنگ در شکر ساختن کنایت از شیرین ساختن و عقد
بالکسر گره سلک گوهر و عقد گوهر ساخت ای مژگان خود را گوهر ساخت یعنی بگریست زلیخا
و قطرات اشک هم گوهر ها بر مژه بودند بسبب بدین دندان آنجوان هم ز سیمین ساعدش
شکست از خرد دست + میانش را کمر در بندگی بست ش شین مصراع ثانی بمعنی خود است
یعنی زلیخا میان خود کمر در بندگی و عبودیت آنجوان بست فی شرفنامه شین متحرک
و ساکن بمعنی او را آید و نیز بمعنی خود هم بر رویش دیده مشکین خال دلکش + نشست از وی
سپند آسا بر آتش + ش نشست ای زلیخا هم ز سیب غبغبش آسیب جان دید + بدان سان
سیب آسان کی توان چید ش آسیب بمعنی فرو کوفتن آن را بتازی صدمه بهندی
دهکه خوانند چنانکه مثلاً دو کس باهم براهی روند کتف یا پهلو محکم زنند ی و سان بمعنی
مانند هم تا بمیرد چه زیبا صورتی بود + که صورت کاست اندر معنی افزود + زلیخا از زلیخائی
رمیده + ازان صورت بمعنی آرمیده ش صورت در مصراع اول بمعنی شکل است
و در ثانی بمعنی ظاهر و هویدا و مجاز که مقابل باطن و پنهان و بمعنی حقیقت است و کاست
بمعنی کم کرده و فاعل بود و کاست و افزود و ضمیر یست مستتر درین الفاظ راجع بآن
جوان است و صورت ثانی مفعول کاست است و زلیخائی بمعنی آرایش و زینت
وازان صورت اشارت بصورتی است که در خواب دیده بود و قوله بمعنی آرمیده صفت
صورت است یعنی ازان صورتی که آن بمعنی آرمیده بود حاصل آنکه جوان که در خواب آمده بود

رخش ماهی ز اوج برج فردوس + ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس + ش فردوس بهشت
و قوس کمان و نیز نام برجی است در آسمان و در اصطلاح شعرا ابرو را هم گویند چون رخ
را ماه قرار داده و رخ که زیر ابروان است گویا ماهی در برج قوس آمده م مکحل نرگسش از
سرمهٔ ناز + ز مژگان بر جگرها ناوک انداز ش مکحل بمعنی سرمه دار و نرگس مراد از چشم آنجوان
است و جگرها مراد از جگرهای عشاق م و لعلش از تبسم در شکرریز + دهانش در تکلم شکرآمیز
ش و لعل مراد از دو لب آن جوان است و از شکرریز معنی مصدری مراد است یعنی
ریختن در شکر م بریق و رخش از لعل و درافشان + چو از گلگون شفق برق درخشان + ش
بریق و رخش ح هندی چمک گویند و بریق بالفتح و رخش یعنی روشنی ف درخشان بمعنی
تابان ه و دُر بالضم این جا کنایت از دندان است و لعل از لب و درافشان بضم اول
و کسر فا سخن فصیح سنجیده و خوش کلام و بضم اول و فتح را لفای زده به معنی روشن
و تابان ف و گلگون به معنی سرخ و روشن آنجوان چنان ظاهر و درخشان بود که برق
درخشان از شفق سرخ برمی آید و ظاهر می گردد م بخنده از ثریا نور میریخت + نمک
از پسته پرشور میریخت + ش ثریا نام عقد ستارها است و آن شش ستاره اند و قیل
هفت ف و مراد اینجا دندان است و از پسته دهان اهل عجم دهان معشوق را به پسته
تشبیه داده اند ق و شور بالضم و واو مجهول طعمی و لذتی است معروف م ذقن چون
سیبی از غبغب مطوق ش غبغب گوشتی است که در زیر ذقن می باشد و حضرت مولانای جامی رحمة الله
علیه آن را باب معلق تشبیه کرده بسبب صفا و درخشندگی آن گوشت و آب معلق قطرهٔ
آبی است که به برگ یا کاه معلق و آویزان باشد حاصل آنکه زنخ آنجوان در جائی که از غبغب
طوق کرده بود و آن زنخ هم چو سیب بود و آن غبغب هم چون آب معلق از سیب بود م
بگلزار رخش از مشک داغی + گرفته آشیان زاغی به باغی ش آشیان ممدوده باشین
معجمه موقوف خانهٔ مرغان که آنجا بیضه نهند و بچه آرند و شب کنند و آنرا آشیانه نیز گویند
ف م ز سیمین ساعد و بازو توانگر + ز فی سیمین میان چون موی لاغر + زلیخا چون بروی ویش
دیده بگشاد + ز یک دیدارش افتاد آنچه افتاد + بهفتم سالگی دید آن نکو اثر + مقید کرده دل را با طناب

که در آخر لفظ سر و تن واقع شده راجع بزلیخا است و فاعل فعل سوده سر است که عبارت
از موی است مفعول آنست و فاعل فعل داده تن باشد. و خرمن گل که عبارت از
تن بدن زلیخا است مفعول اوست و سنبل و گل و حریر که در بیت ثانی است عبارت
از موی و تن و بستر است و ضمیر این هر دو شین هم عاید بزلیخا است و این هر دو بیت
با یکدیگر لف و نشر مرتب یعنی بیت اول خود واضح است و تقریر بیت ثانی آنکه زلیخا
که بر بالین بستر حریر خواب می کرد از بالین موی او در هم شکسته ای پریشان شده بود و بر وجود
او که مانند گل لطیف بود از غایت نازکی تار بستر حریر نقش بسته بود و این صفت نازکی او است
زلیخا بحدی نازک بود که خفتن بر بستر حریر بر بدنش حاصل شده و نمایان گشته بود دم بخوابش
چشم صورت بین غنوده + ولی چشم دگر از دل کشوده + چشم صورت یعنی چشم ظاهر بین و غنوده
بمعنی نیم خفته ده م در آمد ناگهان از در جوانی + چه میگویم جوانی بلکه جانی + همایون پیکری
از عالم نور + بباغ خلد کرده غارت حورش همایون مبارک و میمون و فرخنده و پیکر بمعنی صورت
و باغ خلد کنایت از بهشت م ربوده سر بسر حسن و جمالش + گرفته یک بیک غنج و دلالش
ش غنج بالفتح و سکون کرشمه و ناز کرده و دلال بالکسر ناز و حسن ه و فی السکندری غنج بروزن
کنج خود را کشیدن بناز کرشمه و خرامش و ضمیر شین در هر دو مصراع عاید بحور است و فاعل
ربوده و گرفته ضمیر پیست در و راجع بجوان مذکور و سر بسر بمعنی تمام یعنی آن جوان تمام حسن و
جمال حور و غنج و دلال آن حور بغارت برده بود م کشیده قامتی چون تازه شمشاد + بآزادی
غلامش سرو آزاد ش سرو آزاد سروی را گویند که ایکه شاخ رسته باشد ف یعنی بآزادی
آزادی خود سرو آزاد غلام آن جوان بود م ز سر آویخته زلف چو زنجیر + خرد را بسته بیت و پای
تدبیر + فروزان شعله نور از جبینش + مه و خورشید را رو بر زمینش + مقوس ابروش محراب
پاکان + معنبر سایبان بر خوابناکان ش مقوس بالضم بمعنی کج و سرنگون و پشت کوژ همچو
چون کمان و معنبر بمعنی خوشبوی یا کنایت از سیاه رنگ است و معنبر سایبان استعاره
از ابروان است و خوابناکان کنایت از چشمان یعنی ابروان کج و خمیده آن جوان که بمنزله
محراب پاکان و متعبدان است همچو سایبان و خوشبو و سیاه بر چشمان او بود م

است وکلمه را عوض اضافت زبان سوی جرس است یعنی جرس باشد حاصل این بیت آنکه دران
شب که زلیخا یوسف علیه السلام را در خواب دید عسس خسپنده بود و جرس هم خاموش بود
از آواز هم سگان را طوق گشته حلقهٔ دم + دران حلقه ره فریادشان گم شش طوق آنچه در گردن
افگنند و چیزی گرد شده سگ چون خسپد حلقهٔ دم وی طوق وار میگردد حاصل آنکه دران شب
سگان هم خفته بودند و از بانگ و آواز کردن باز مانده بودند هم ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده + زبانک
صبح نائی خود بریده + ببیداری نمانده دیگرش تاب + خواص کوکنارش کرده در خواب +
زکنگر وار کاخ شهریاری + چو حارس دید شکل کوکناری شش حارس بحای مهمله پاسبان ح
وکوکنار خشخاش را گویند و تاب بمعنی طاقت و قدرت ی چو کنگرهای قصر بادشاهان بشکل
کوکناری باشند و اطبا کوکنار را منوم گفته اند یعنی بالخاصیت شرب آن خواب آرنده است
بنا بر علیه می فرمایند که چون پاسبان قصر شاهی کنگرهای قصر را بشکل کوکنار بود دید بمجرد دیدن
آن کوکنار صورت در خواب شد باز طاقت و قدرت بیداری او را نمانده هم ستاده از دل کوفی
دهل کوب + هجوم خواب دستش بسته بر چوب شش هجوم غلبه و ازدحام هم نکرده موذن از گلبانگ
یا حی + فراش غفلت شب مردگان طی شش موذن بکسر ذال معجمه مشدده بمعنی بانگ
نماز کننده و گلبانگ بمعنی آواز و بانگ نیک و خوش و مراد از یا حی حی علی الصلواة است و دیگر
کلمات اذان و معنی آن بیایید بنماز و ذکر حرف ندا برای آنکه گویا موذن ندا می کند مردمان
ای هر کدامی مردم بیا بنماز و شب مردگان کنایت از خفتگان شب است و فراش بالکسر بستر
ح و طی بالفتح نوردیدن هم زلیخا آن بلب های شکر ناب + شده بر نرگس از شیرین شکر
خوابش شش ناب هرچه بی آمیزش و خالص باشد و جملهٔ آن بلب ها صفت زلیخا
است و زلیخا مبتدا است و مصراع ثانی خبر آن و شکر خواب بفتحتین بمعنی خواب
استراحت و خواب خوش و نیز خوابی بعد صبوح کنند ف حاصل آنکه زلیخا آن زلیخا
که بسبب لب های شیرین خود شکر خالص است پر نرگس ای پر چشم شد از خواب خوش
و شیرین هم سرش سوده ببالین جعد سنبل + تنش داده به بستر خرمن گل +
زبالین سنبلش در هم شکسته + به گل تار حریرش نقش بسته شش ضمیر هر دو شین

لعبتان و دختر گان خوش شکل و خرد سال که آن دختر گان در صحن خانه رعنا غزالان و زیبا صورتان بودند م بدین سان خرم و دل شاد بودی + وزین غم خاطرش آزاد بودی + کش از ایام بر گردن چه آید + وزین شب های آبستن چه زاید + کاف مکسور بیانیه است و شین در معنی مضاف الیه گردن است و این بیت بیان غم است و مضمون آن مشار الیه و از همین معنی از غم یعنی که بر گردن زلیخا از زمانه چه آید و آبستن به معنی حامله نهفته و چیزی پوشیدن ه

در نیام منام دیدن زلیخا بنوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی علیه السلام را و کشته عشق وی شدن بآن تیغ نهفته در نیام

م شب خوش همچو صبح زندگانی + نشاط افزا چو ایام جوانی ش نشاط بالفتح شادمانی نمودن ک م ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده + حوادث پای در دامن کشیده ش حوادث بالفتح سختی ها نو پیدا شده ف پای در دامن کشیدن عبارت از گوشه گرفتن و پوشیده شدن و ناپید گشتن است م ز رین بستان سرای پر نظاره + نمانده باز جز چشم ستاره ش نظاره جمع نگرندگان ح و بستان سرای پر نظاره کنایت از دنیا است و باز بمعنی گشاده ی م ربوده دزد شب هوش عسس را + زبان بسته جرس جنبان جرس را ش دزد شب یا کنایت از خواب است و یا اضافت دزد بسوی شب بیانیه است مراد از دزد شب همین شب است ش عسس آنانکه بشب گردند برای احتراس از دزدان الواحد عاس ه و فی کنز اللغات عسس و عاس آنکه بشب گردد برای احتیاط دزدان و بدکاران و در بعضی فرهنگ ها آمده که عسس جمع عاس است بمعنی شحنه که در شب گردد و در محاورات فارسی بر مفرد اطلاق می کنند و فی کشف اللغات شحنه بالفتح مهتر و حاکم و شحنه محافظ شب روان و دزدان و جرس بفتحتین بمعنی زنگ ی و فی کشف اللغات جرس نوعی از زنگوله بزرگ که بر گردن شتر بندند و آن را بپارسی درای گویند و بسته فعل متعدی است فاعلش جرس جنبان بمعنی جنباننده جرس و محرک آن و آواز کننده آن و اینجا مراد از جرس جنبان قاصد و پاسبان است و عادت است که قاصدان و پاسبانان در کمر خود جرس و زنگوله می آویزند چنانچه در عهد همایون بادشاه اکثری بسته شبه و مفعولش زبان

ندادی دست جز پیراهنش را + که در آغوش خود دیدی تنش را ش دست دادن
کنایت از میسر و حاصل شدن است ی یعنی جز پیراهن زلیخا هیچکس را این معنی میسر نیاید
و حاصل نشد که در آغوش و کنار خود بدن زلیخا را به بیند هم سهی سروان هواداریش کردند +
پریرویان پرستاریش کردند ش سهی باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف راست و درست
را گویند عموما و سروی را که بغایت راست رسته باشد خوانند خصوصا ی و هوا بمعنی دوست
داشتن و بمعنی آرزو و هوس و هواداری بمعنی دوستداریست یا بمعنی آرزو داشتن و
سهی سروان کنایت از معشوقان است و پریرویان معشوقان و خوبصورتان و پرستاری
بمعنی خدمتگاری و بندگی هم زهمزادان هزاران حور زاده + بخدمت روز و شب پیشش ستاده ش همزاد
یعنی هم سن ه م نه هرگز بر دلش باری نشسته + نه یکبارش بپا خاری شکسته ش بر دلش یعنی
بر دل زلیخا و بار بمعنی اندوه و غم ی م نبوده عاشق و معشوق کس را + نداده ره بخاطر این
هوس را ش فاعل نبوده و نداده زلیخا است و از هوس مراد هوس عاشقی و معشوقی م
بشب چون نرگس سیراب خفتی + سحر چون غنچه خندان شکفتی + به سیمین لعبتان از خورد سالان +
بصحن خانه در رعنا غزالان + ولی فارغ ز لعب چرخ دوار + نبوده غیر لعبت بازیش کار ش لعبت
بالضم بازیچه و بازیچه بدانچه بازی کنند ه و آن چیزی است که از جامه سازند بصورت
انسان هندیش گریا گویند دختران باوی بازند و مراد درینجا از سیمین لعبتان دختر گان خورد خوبصورت
است و مراد از لعبت بالضم که در مصراع ثانی از بیت ثانی واقع شده معنی لغوی اعنی صورتی که از جامه
سازند و لعبت بازی بمعنی بازی کردن بآن صورت و لعب بالفتح بمعنی بازی نب و سیمین
لعبتان متعلق بلعبت بازی است و از خورد سالان بیان سیمین لعبتان است و بصحن خانه
در رعنا غزالان صفت سیمین لعبتان است و بای در بسیمین لعبتان بمعنی با است و در صحن
بمعنی در دو کلمه و در بصحن خانه در زائده است و صحن بمعنی کشادگی سرای و رعنا بمعنی زن زیبا ه
و ضمیر شین در بازیش که راجع بزلیخا است ضمیر بمفعول است بمعنی او را و دل فارغ از لعب
چرخ دوار مجموع حال است از ضمیر زلیخا حاصل آنکه زلیخا را در حالی که آن زلیخا فارغ دل بود
از بازی فلک و نبود هیچ کار غیر از لعبت بازی و بازی کردن بصورت های ثوابی با سیمین

م اگر بگسستیش گوهر ز گردن + شدی گنج جواهر جیب و دامن ش بگسستی فعل لازمی است
یعنی در گردن بند زلیخا در و گوهر چنان بسیار بودند که اگر آن گردن بند شکسته شدی آن فی رو
گوهر گنج شدی در جیب و دامن زلیخا م مرصع موی بندش کز قفا بود + هزاران عقد گوهر
را بها بود + نه گر لطفش گرفتی پاره را دست + که یارستی بر ستانش بر دستان ش پاره
وطوق مس یعنی چیزی که زنان از طلا و نقره ساخته در دست پوشند سهند و می آنرا
گویند و یارستن بارای مفتوح بمعنی توانستن ف که یارستی بیای مجهول بمعنی کدام توانستی
و دستان بمعنی مکر و حیله ه و شین ضمیر مفعول است راجع بپاره و بر و اشارت بدست زلیخا
م نیارم گفتش ازین از زر خبر داد + که شد خلخال اندر پایش افتاد ش نیارم ای نتوانم و
بای موحده تازی و یای مجهول بمعنی زیاده ای شد آن زر خلخال ای آن زر خلخال گشته در پای
زلیخا افتاد م گهی در عشوه مسند نشینی + بزیبا دیبه رومی و چینی ش عشوه بالکسر فریب
شعله آتش شی یعنی گاهی آن زلیخا بالباس زیبای دیبای رومی و چینی در عشوه مسند
می بودم گهی در جلوه ایوان خرامی + ز زرکش حله مصری و شامی ش حله بالضم ازار و ردا
حالة حتی الیصیر ثوبین ح م بهر روزی نوی کافگنده پرتو + بنوده بر تنش جز خلعت نو ش بهر روز
ظرف زمان بنوده است و نوی بمعنی نو صفت روز و کافگنده پرتو بیان حال
و فاعل افگنده ضمیری است در و راجع بروز نو و پرتو بمعنی روشنی و فروغ مفعول آن یعنی
هر روز نو که می افگند و می انداخت آن روز نور روشنی و نور خود را در جهان نبود بر تن زلیخا
خلعت نو حاصل آنکه زلیخا در هر روز لباس تازه و خلعت نو می پوشید و یکی تا دو روز
نمی ماند و هذا معنی قوله فی بیت لاحق بیک جنبش دوباره سر نسوده الخ م بیک جنبش
سر نسوده + چو مه هر روز از برجی نموده + از پابوس سران دامن کشیدی + در ین دولت مگر دامن
ش پابوس بمعنی پای بوسی و سران بمعنی سرداران و دامن کشیدن کنایت از اجتناب
نمودن و اعراض کردن بود از چیزی ی و مگر بفتحتین و کاف فارسی برای استثنا ترجمه
بمعنی شک و بمعنی تحقیق و یقین و تمنی آید مس و فی شرفنامه مگر را بمعنی شک استعمال
کرده است و بمعنی یقین و تمنا نیز آید بدین دولت ای بدولت پای بوسی

در بود راجع بساق است هم صفائی او نمود آئینه را رو + در آمد از ادب پیشش بزانو ش او اشارت
بساق است وضمیر فاعل در آمد راجع بآئینه است وضمیر شین راجع بزلیخا یعنی مرتبه نورانی بود که صفائی
او آئینه رو نموده بود یعنی آئینه روی خود دران دیده بود و آمد آن آئینه پیش زلیخا و نشسته نزد وی
بزانوی وی هم ازان آئینه هم زانوی او شد + که فیض نوریاب از روی او شد ش بنابر آن که آئینه
فیض نوریاب ای یابنده فیض نور از روی زلیخا است آن آئینه هم زانوی زلیخا شد هم بوی هر کس
که هم زانو نشیند + رخ دولت دران آئینه بیند ش ای در آئینه زانوی زلیخا هم قدم در لطف
نیز از ساق کم نیست + چه او در لطف کس صاحب قدم نیست ش لطف بالضم نرمی و نازکی ح
واو اشارت بزلیخا است هم چنان بودی چو رفتی چست و چابک + قدم از پاشنه تا پنجه نازک +
که گر بر چشم عاشق کردیش جای + شدی پر آبله از اشکش کف پای ش ضمیر در بودی و رفتی و کردی
که در مصراع اول از بیت ثانی است راجع بزلیخا است وضمیر شین که مفعول کرده است در مصراع اول
از بیت ثانی عاید بقدم است وضمیر شین که مضاف الیه اشک است در مصراع دویم عاید بعاشق
و مصراع ثانی از بیت اول یعنی قدم از پاشنه تا پنجه نازک حال است از ضمیر فاعل رفتی حاصل آنکه
چون زلیخا راه رفتی در حال که قدمش از پاشنه تا به پنجه نازک بود چنان بود آن زلیخا در نازکی قدم
که اگر آن قدم را بر چشم عاشقان نهادی از اشک شور و گرم عاشقان کف پای زلیخا بسبب کمال
نزاکت وی پر آبله گشتی و تواند که فاعل بودی و رفتی هم پا شد یعنی قدم زلیخا از پاشنه تا پنجه چنان نازک بود
که هنگام رفتن خود اگر زلیخا پای خود را بر چشم عاشق می نهاد پر آبله میگشت کف پا او از اشک
گرم آن عاشق هم ندانم از زر و زیور چه گویم + که خواهد بود قاصر هر چه گویم ش قاصر بمعنی کوتاه هم
بزیور خود که وصف آن پری کرد + که زیور را جمالش زیوری کرد ش یعنی جمال زلیخا زیور را زیوری
کرد یعنی زیب و زینت داد و کاف بمعنی کدام است هم پر از گوهر تبارک افسری داشت + که در
هر یک خراج کشوری داشت ش افسر بالفتح تاج و خراج حاصل ملک که بپادشاه دهند
هم در و لعلش که بود آویزه گوش + همی برد از دل و جان لطف او هوش ش دُر
بالضم بمعنی گوهر و مروارید و آویزه گوشوار را گویند و واو در مصراع ثانی اشارت بدر و لعل
است یا بآویزه گوش ای نرمی و نازکی و خوبی آن گوشواره از دل و جان عاشق هوش می برد

که ازان خواستندی بی آتش ساختندی ی و فی مجمع الفرس زر دشت افشار بمقدار طلائی
که خسرو پرویز داشت که هم چو موم نرم بود ازان هر چه خواستی ساختی و فی فرهنگ شعوری دشت
افشار با ول مضموم آن زری هم چو موم نرم در دشت خسرو می بود وی را علت رعشه در دست
داشت وقت بار عام آن زر را در دست گرفته ازان زر بدست خود صورت های مختلف
بی آتش راست کردی و باز می شکستی تا هیچ کس بر مرض رعشه او مطلع نشود انتهی چون مثل
این چنین زر سیم که مثل موم بی آتش نرم گردد در جهان پیدا نشده است و گاهی بسمع نیامده حضرت
مولوی در ابیات سابقه سرین زلیخا را سیم نرم قرار داد پس درینجا می فرمایند که از زر دشت افشار
خاموش باش و آن را یاد مکن و مدح نرمی و خوبی او مثما که او خود مشهور و معروف است بیا ای
مخاطب این سیم دست افشار را که سرین زلیخا است بشنو و ذکر و مدح نرمی و خوبیها و صفائی او
که چیزی عجیب و غریب و نادر است در گوش کن و در اکثر نسخ بجای دشت افشار دست افشار واقع شده
ظاهر او دست افشار همین دشت افشار را گویند لیکن در کتب لغت و فرهنگ های که نزد فقیر است
یافته نشده و در بعضی نسخ ز دشت افشار زر پیشش خمش شو واقع شده است درین صورت
ضمیر شین راجع به خسرو پرویز است و ایراد ضمیر بدون سبق ذکر مرجع آن باعتبار غلبه از تصریح
ذکر اسم آن بسبب کثرت اشتهار و ظهور آن است خصوصًا عند ذکر الوصف اللازم او والشی
المختص به و ازین قبیل است قوله تعالی انا انزلناه فی لیلة القدر که ضمیر در و راجع بقرآن است
من غیر سبق المرجع کذا ذکر المفسرون هم ز زیر ناف تا بالای زانو + نگویم نکته از کنه بانوش کن
بالضم سخن لطیف و باریک سب و کنه بالضم کاف تازی و سکون نون حقیقت و ماهیت
و نهایت شی و بانو بالضم نون خاتون خانه را گویندی و مراد از بانو درینجا زلیخا است
نداده در حریم آن حرم گاه + حصار عصمتش اندیشه را راه شش حریم البیت و البیر گرد اگرد وی را
و آن حرمگاه اشارت باندامی که زیر ناف تا زانو زلیخا است و فاعل نداده حصار عصمتش و اندیشه
و راه مفعولین او هم سخن را نم ز ساق او که چون است + بنائی حسن را سیمین ستون است
بنا میزد بود گلدسته نور + و بی از چشم هر بی نور مستور شش بنا میزد یعنی بنام خدا و نیز کلمه ایست
که در هنگام تعجب گویند مس چنانچه درین دیار ما کلمه سبحان الله در مقام تعجب بگویند و

و تواند که تعویذ بند مرکب بمعنی رشته که بدان تعویذ را بند باشد م ز تاراج سران تاج و دیهیم +
دو ساعد را نشستنیش کرده پر سیم ش سران جمع سر که بمعنی سردار و مقدم لشکر است و دیهیم بالکسر
تاجی که مخصوص بپادشاهان آمدی و در مدار الافاضل و کشف بالفتح چتر شاهی واقع است م کفش
راحت ده هر محنت اندیش + نهاده مرهمی بر سر دل ریش + بدست آورده ز انگشتان قلم ها + زده
از مهر بر دلها رقم ها ش بمعنی انگشتان زلیخا قلم ها است که بدان رقم مهر و محبت و عشق بر دلهای
عشاق زده است م دل از هر ناخنش بسته خیالی + فزوده بر سر بدر هلالی ش مراد از دل
بیننده و ناظر است و مصراع ثانی خیال است بدانکه سرهای ناخن آنرا قطع می کنند بصورت
هلال است و ناخن ضد و سفید مدور و عریض که در زیر آنها است بشکل بدر است پس می فرماید
که دل ناظر ناخن های زلیخا را دیده این خیال بست که سر ناخن هلالی شکل که با ناخن مدور بدری
شکل پیوسته شده گویا هلال بر سر بدر افزون شده است م به پنج انگشت سر ابرده پنجه + بزور
پنجه مه را کرده رنجه ش رنجه یعنی آزرده م میانش موی بلک از موی نیمی + ز باریکی بر او از موی بیمی
ش یعنی بران میان بسبب باریکی و نازک وی از موی هم بیم و ترس و بار بود یعنی بر او بست باریک مو هم
بیمگیر و لیس مراد از موی اول میان مصراع ثانی موی سر زلیخا است که تا بمیان دراز بود ندم نیارستی
کمر از موی ابستن + کز آن مو بود ویش بیم گسستن ش یعنی نتوانستی زلیخا بستن میان بندی
از موی بر میان خود یعنی نتوانستی بستن میان خود را بیک موی برای آنکه از آن آن میان او را
خوف گسستن و شکستن بود که شاید از بار آن مو گسسته و شکسته شود م شکم چون تخته قاقم کشیده +
بنرمی دایه ناف او بریده ش قاقم بضم قاف ثانی جنسی است از پوستین های نفدر که قیمتی باشد
ملوک و سلاطین از و کسوت سازند ف م سرینش کوه اما سیم ساده + چو کوهی کز کمر زیر
او فتاده ش کمر بفتح کاف تازی آنچه بر میان بندند و نیز میانه کوه چنانکه گویند کمر کوه بدین
معنی بغیر ذکر لفظ کوه نیز آید و اینجا همین معنی اخیر مراد است حاصل آنکه کمر کوه زیر کوه می باشد
این سرین زلیخا عجب کوه بودند که از کمر فرود افتاده بودند م بدان شمعی که گر افسردیش مشت +
برون رفتی خمیر آسا ز انگشت + ز مشت افشار زر اکنون خمش شو + بیا این سیم مشت افشار بشنو
ش زر مشت افشار عبارت است از زری که در خزانه خسرو پرویز بود مانند موم نرم که هر صورتی

پوشیدن پیراهن بروی اندام خود را در جیب پیراهن آورد گویا گل را در جیب پیراهن کرده
هم دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور + حبابی خواسته از سیمین کافورش عین کافور بمعنی چشمه
کافور کنایت از سینه است چون کافور سفید و روشن باشد و سینهٔ زلیخا هم روشن بود
بنابران سینه او را بچشمهٔ کافور تعبیر کرده پستان هاش را بحبابی برخاسته از چشمهٔ کافور تشبیه کرده
هم دو نار تازه بر رسته زیک شاخ + کف امید شان ناسوده گستاخ نش بر بفتح بای موحده
عربی و سکون رای مهمله کلمهٔ زائده است اینجا محض برای زینت و زیب کلام آورده شده در معنی
هیچ دخل ندارد از قبیله برگفت و برخواند و رسته بالضم بمعنی روئیده و گستاخ بالضم کاف عجمی دلیر
و بی ادب و تند و شوخ ف و کلمه شان که بمعنی ایشان است مفعول سوده است مشار الیه
وی پستان است و گستاخ حال است از فاعل حاصل آنکه هر دو پستان زلیخا دو نار تازه اند
که از یک شاخ روئیده و آن دو نار پستان او از کف امید نسوده بود و دست هیچ کس بآنها
نرسیده هم دو بازو گنج سیمش در بغل بود + عیار سیم پیش آن دغل بود دش عیار بالفتح معروف
قد سبق ذکره و دغل بفتحتین مکر و حیله و ناراستی و کسی را که دغلی کند نیز دغل گویند و زر و سیم ناسره را
نیز دغل نامند وی و اینجا همین معنی اخیر مراد است حاصل آنکه بازوی زلیخا که صاف و روشن و سفید بود
گویا گنج سیم در بغل وی است چنان سیمی که سیم عالم نزد وی ناسره است هم پی تعویذان پاکیزه
چون دُر + دل پاکان عالم از دعا پر ش التعویذ پناه جستن و تعویذ کردن ج و آن پاکیزه چون
در اشارت بر زلیخا است هم پریرویان بجان کرده سپندش + رگ جان ساخته تعویذ بندش ش
پریرویان معشوقان و سپند بالکسر دانه سوختنی معروف ه و بند بالفتح بمعنی رشته و ریسمان اطناب
می و لفظ تعویذ درین بیت بمعنی معروف است و بند مضاف است و تعویذ مضاف الیه از قبیله
اورنگ زیب و گیهان خدیو و ضمیر فاعل در کرده و ساخته راجع به پریرویان است و مفعول کرده
سپند است و مفعول اول ساخته رگ جان است و مفعول ثانی او بند تعویذ و ضمیر شین در هر دو مصراع
عاید بر زلیخا است حاصل آنکه معشوقان عالم سپند زلیخا از جانهای خود ساخته بودند یعنی برای
دفع چشم زخم از زلیخا بجای سپند جانهای خود را بر آتش می سوختند و رگهای جان خود را رشته
تعویذ آن زلیخا ساختند در خبر است که سوختن سپند دافع چشم زخم است کما وقع فی الحدیث

حقیقی که خدای تعالی برالف بینی آن زلیخا صفر دهان را افزود وزیاده کرده تا آشوب جهان که یک بود ده گردد وبسبب کمال حسن صورت او یکی ده گرد آشوب جهان را یعنی یک آشوب جهان ده چند گرد آن استاد هم شده سیمش عیان از لعل خندان + کشاده سیم را عقده بدندان ش سیمین کنایت از دندان است ولعل خندان از دو لب عیان به معنی ظاهر و پیدا ح عیان دیدن بچشم عقده بالضم به معنی گره عصب بدندان یعنی گره سیم را بدندان کشاده هم زبستان ارم روایش نمونه + در وگلها شگفته گونه گونه ش ارم بالکسر و فتح را بهشت شداد عاد ه ونمونه بالکسر مانند ف هم بر و بهر جانب از خالی نشانی + چو زنگی بچگان در گلستانی ش روی وچهره زلیخا مانند گلستان است وخالهای سیاه در روی هم چو بچگان حبشی اند در گلستان هم زنخدانش که سیم بی زکات است + درو چاهی پر از آب حیات است ش در واشنا زنخدان است و چاه عبارت از گوی است که در طرف برین زنخ باشد آنرا چاه زنخدان هم گویند هم بسوی غبغب ای دانا بر دراه + بود گرد آمده رشحی ازان چاه ش غبغب گوشتی بلند که زیر زنخ بعضی کسان باشد غبغب بفتحتین طوق گلوی خروس وکاو و غبغب کذالک ومن الانسان ایضاح و فی جهان گیری غبغب باول و ثانی مفتوح گوشت زیر زنخ را گویند آنرا بتازی غبغب خوانند وفی شرفنامه غبغب پوست آویخته از گلوگاه وفی بحر الفضائل غبغب پوست که در تحت گلوی گاو و گلوی زنان آویزان باشد و رشح آب که بجای تراوش کند و جای بچکید یعنی اگر دانا بسوی غبغب وی نگاه کند این معنی دریابد که آن غبغب همان چاه زنخدان است که از آن تراوش کرده درین جا جمع گردیده هم قرار دل درو نایاب زانجا + که هم چاه است و هم گرداب آنجا ش نایاب ای نیافته شده آن جا یعنی در روی زلیخا برای آنکه هم چاه است که دران روی یعنی چاه زنخدان و هم گرداب ای غبغب که عبارت از پوست تحت آویخته گلو است که غبغب او را بچکیدگی آب از چاه زنخدان بیان کرده است هم بیاض گردنش صافی تر از عاج + بگردن آورندش آهوان باج ش بیاض سفیدی ح و عاج استخوان فیل و باج بمعنی خراج وانچه که بزبردستی از ابنای سبیل و زیردست بستانند هم بر وعو وستمش گره وطعنه سمن را + گل اندر جیب گردد پیرهن راش یعنی زلیخا وقت

وهند و بالکسر بمعنی کافر و نیز بمعنی بنده و غلام ف ورسن ساز بمعنی سازنده رسن وتابنده آن وشمشاد بالفتح نام درختی است که منسوب بقد شاهدان و باد دوم متجانس صحیح است و بعضی دوم را مهمله خوانند غلط است ف ورسن باز بازیگران را گویند که بر رسن دونده حاصل آنکه هر دو گیسوی زلیخا بمنزله دو هندوی رسن سازاند بر شمشاد سر بلندی وبازی و بازیگری میکردند وشمشاد سرافراز کنایت از قد نازک وی است هم فلک در رسن همانش کرده تلقین + نهاده از جبینش لوح سیمین ش جمالش ای آن زلیخا را تلقین التلقین التفهیم ای فهمانیدن ح وجبینش یعنی لوح تعلیم او همین جبین زلیخا است هم ز طرف لوح سیمینش نموده + دو نون سرنگون از مشک سوده + بزیر آن دو نون طرفه دو صادش + نوشته کلک صنع اوستادش ش طرف بالتحریک کرانه ح ولوح سیمین کنایت از جبین و پیشانی است دو نون سرنگون از مشک سوده کنایت از هر دو ابروی سیاه است وطرفه بالضم چیزی نو وخوش آینده و نیز بمعنی عجب آمده است ف دو دو صاد کنایت از دو چشم است وفاعل نوشته کلک است و دو صادش مفعول او و بزیر آن دو نون ظرف مکان او هم زحد نون او تا حلقه میم + الف واری کشیده بینی از سیم ش حد نهایت هر چیزی ح ونون کنایت از ابرو است وحلقه میم کنایت از دهان است ووار بمعنی مانند آید چون خواجه دار وغلام وار به معنی مانند خواجه و مانند غلام چون بینی در نهایت و پایان ابرو واقع شده بنا بر آن می فرماید که از منتهای ابروی زلیخا تا بدهانش بینی وی هم چو الف مستقیم راست بی کجی وسیل کشیده آن کلک صنع خدا هم فزوده بر الف صفر دهان را + یکی ده کرده آشوب جهان را + صفر بالکسر تهی و دائره خورد که اهل حساب جهت حفظ مرتبه عدد می نویسند بدین شکل ٥ آشوب بمعنی شور و غوغا که بتازیش مشغله گویند و ضمیر فاعل در فزوده و کرده راجع با استاد است و در علم هندسه مقرر است که هندسه یک عدد را بصورت الف می نویسند بهذا ا و چون خواهند که عدد ده نویسند به پهلوی راست همین هندسه که بصورت الف است صفر بنویسند هندسه ده گردد بهذا ١٠ چون بینی که صورت الف است به منزله هندسه یک عدد است و دهن معشوق بسبب تنگی و گردی بصورت صفر بنا بر آن می فرماید که استاد او

و ناموس شمله انتظام م همه اسباب شاهی حاصل او + نمانده آرزوی در دل او + ز فرقش
تاج را اقبال مندی + ز پایش تخت را پایه بلندی + فلک در خیلش از جوزا کمربند + ظفر با بند
تیغش سخت پیوند ش خیل بالفتح سواران وگله اسپان و اصحاب گروه را نیز خیل نامنده
و جوزا نام برج سوم است از دوازده برج فلک که او را توامین نیز خوانند و بپارسی دو پیکر گویند
و ظفر بمعنی فتح و پیوند بیای عجمی مفتوح و سکون یای تحتانیه و واو مفتوح بنون زده بمعنی متصل
و اتصال آمده ی و بند تیغ را باضافت باید خواند یعنی ظفر و نصرت و فتح با بند تیغ آن بادشاه
سخت متصل بود و کمال ارتباط داشت م زلیخا نام زیبا دختری داشت + که با او از
همه عالم سری داشت ش و ضمیر او بطرف زلیخا و سر بمعنی خیال آمده م نه دختر اختری
از برج شاهی + فروزان گوهری از درج شاهی + نگنجد در بیان وصف جمالش + نگنجد طبع
آزمایی با خیالش + ز سر تا پا فرود آیم چو سیلش + شوم روشن ضمیر از عکس ذیلش + ز نوشین لعلش
استمداد جویم + ز وصفش آنچه در گنجد بگویم ش ز نوشین لعل ای از شیرین لب آن زلیخا و استمداد
طلب مدد خواستن ح م قدش نخلی ز رحمت آفریده + ز بستان لطافت سر کشیده + ز جوی
شهریاری آب خورده + ز سرو جویباری آب برده ش شهریاری بیای معروف بمعنی بادشاهی
و سرو جویباری سروی که در کنارهای جو و دریا و نهر باشد و آب بمعنی رواج و رونق و عزت
ی م بفرقش موی دام هوشمندان + از و تا مشک فرق اما چندان + فراوان هوشگافی
کرده شانه + نهاده فرق نازک در میانه ش فرق هندوی مانگ م ز فرق او دو نیمه نافه را
دل + درود در نافه کار مشک مشکل + فرو آویخته زلف سمن سای + فگنده شاخ گل را سایه
در پای ش سمن بفتحتین نام گلی است سفید و سای بمعنی ساینده و سمن اینجا کنایت
از رخساره زلیخا است و مصراع ثانی بطریق تمثیل و تشبیه واقع شده و مآل هر دو مصراع
واحد است یعنی زلیخا که زلف های سمن ساینده و مساس کننده رخسارهای خود را از سر تا
پا فرو آویخته بود گویا سایه را در پای شاخ گل انداخته بود پس قد زلیخا بمنزله شاخ گل است و زلف
آویخته در پای او گویا سایه در پای شاخ گل افتاده است م دو گیسویش دو هندوی رسن باز +
ب شمشاد سرافرازش رسن باز ش گیسو بکسر کاف عجمی و یای مجهول و واو معروف موی بافته ه

کا ازین بیت حاصل شده حاصل آنکه یعقوب عم اگر محبت یوسف در دل نهان داشت واگر او را جای
در جان خود ساخت جای آن داشت و سزاوار آن بود آن یوسف چرا که زلیخا با وجود این
همه دوری و بیگانگی عاشق و شیدای او شد حضرت یعقوب عم خود نزدیک ملازم و پدر او
بودند محبت ایشان با او چه عجب م زلیخائی که رشک حور عین بود + بمغرب پرده عصمت
نشین بود ش حور جمع حوراء زنی که سیاهی چشم او نهایت سیاه و سفیدی چشم او نهایت سفید
باشد تک حور زن نو سفید پوست سیاه چشم که سیاهی و سفیدیش بغایت بکمال باشد
ز و عین بالکسر جمع عینا بالفتح بمعنی زن فراخ چشم تک فی الکنز عین فراخ چشمان بمغرب
ای در زمین مغرب یا در زلیخائی برای توصیف است نه برای تنکیر یعنی زلیخا که چنین بود
و بدین وصف موصوف بود که حور عین بر حسن او رشک می بردند و الحاق یای توصیف بآخر
موصوف شایع است در فارسی و آن کاف ذالک الموصوف معرفة مثل خدائی که جان و جهان
آفرید و مثل آن خدائی که خالق البشر است و مهربان تر از مادر و پدر است پس ساقط شد آنچه که
شیخ ابوالواسع شارح این کتاب گفته حیث قال که مصراع چنین است زلیخا آنکه رشک
حور عین بود و بودن یای تنکیر در آخر زلیخا و بتوسط لفظ آن میان زلیخا و کاف بیانیه
چه زلیخا علم است و الحاق یای تنکیر در آخر علم بالاتفاق یعنی علمیت بدون تاویل مسمی
یا بوصف مشتهر نیست و تامل م ز خورشید رخش نادیده تابی + گرفتار خیالش شد بخوابی
ش ضمیر هر دو شین در هر دو مصراع راجع بطرف یوسف است و شیدای زلیخا گرفتار شد
م چو بر دوران غم عشق آورد زور + ز نزدیکی نباشد عاشقی دور

در وصف و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه ازان در گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج + که در گنجینه بودش از سخن گنج + که در مغرب زمین شاهی بناموس +
همی زد کوس شاهی نام طیموس + ش بناموس ای بنام و ننگ ف نام و ننگ بمعنی تعزز
و تفاخر و بانگ و آوازه نیک نامی و نامداری و مشهوری یعنی از کارهای زشت خود را نگه داشتن

پس از یک چند اجل چشمش فرو بست + ش بر ویش ای بر روی
یوسف ع چشم روشن و شاد بنشست ای حال از ضمیر نشست و به نشست
ای آن خواهر و پس از یک چند بعد از مدتی و چشمش ای چشم خواهر
فرو بست ای مرد آن خواهر هم بدو شد خاطر یعقوب ع خرم + ز دیدارش نه بکستی
چشم بر هم ش بدو ای بیوسف هم به پیشش روی یوسف قبله یافت + ز فرزندان دیگر روی
بر تافت ش فاعل یافت و تافت یعقوب است هم بیوسف بود هر کاریکه بودش + بیوسف
بود بازاری که بودش ش ضمیر شین راجع به یعقوب است و بازار بمعنی رونق هم بیوسف بود
روحش راحت اندوز + بیوسف بود چشمش دیده افروز ش روحش یعنی روح یعقوب اندوز بمعنی
پیدا کننده و جمع کننده و افروز بمعنی روشن کننده هم بلی هر جا که زین سان مه بتابد + اگر
خورشید باشد ره نیابد + چگویم کان چه حسن و دلبری بود + که بیرون از حد حور و پری بود +
مهی بود از سپهر آشنائی + وز و کون و مکان را روشنائی + نه مهتابست روشن آفتابی +
سه از وی بر فلک افتاده تابی ش ای یوسف نه ماه است بلکه آفتاب روشن است
ماه آسمان یک پرتو و فروغ از آن یوسف است که بر فلک افتاده است هم چه میگویم
چه جائی آفتاب است + که رخشان چشمه اش اینجا سراب است ش رخشان بمعنی
تابان و روشن و ضمیر شین راجع بآفتاب است و سیراب نه آنکه در نیمروز از تابش آفتاب
یا در شب مهتاب از دور زمین سپید آب نماند و حال آنکه در و آب نباشد هم مقدس
نوری از قید چه و چون + سراز جلباب چون آورده بیرون ش از متعلق به مقدس و جلباب
بالکسر بمعنی چادر یعنی حسن یوسف نوری بود مقدس و منزه از قید چه و چون هم
چو آن بیچون درین چون کرد آرام + پی روپوش کرده یوسفش نام ش ای روپوشی و ستر
پوشیدگی و در شرفنامه روپوش را بمعنی برقع هم آورده هم بدل یعقوب گر مهرش نهان
داشت + دگر کرد ش سبحان جا بجای آن داشت ش کلمه گر و کرد هر دو مصرع واقع شده
شرطیه است و جزای هر دو جای آن داشت و ضمیر هر دو شین و ضمیر داشت که در مصرع
ثانی است راجع به یعقوب علیه السلام حاصل آنکه در ابیات لاحقیه علت حکمی است

از همان کمر هوروثی ساخت پنهان از نظر یوسف هم چنان بست آن کمر را بر میانش + که آگاه
نشد قطعاً از آنش ش ضمیر هر دو شین راجع به یوسف است هم کمر بسته به یعقوبش فرستاد + و زان
پس م رمیان آواز درداد ش ضمیر شین به یوسف راجع است و فاعل فرستاد و داد خواهران است
هم که گشت است آن میان بند از میان گم + گرفتی هر کسی را زان توهم ش توهم بر وزن تفعل
گمان بردن ح هم بزیر جامه جست و جوئی کردی + پس آنگه در دگر کس روی کردی ش ای بزیر جا
هر یکی از مردم جست و جوی کردی و تلاش آن میان بند میکرد و آن خواهر بطریق بکرد تجاهل دگر
کس ای در دیگر مردم چو در آخر به یوسف نوبت افتاد + کمر از آن میانش چست بکشاد ش
چست بضم جیم فارسی بمعنی جلد و چالاک ی یعنی زود و شتاب بکشاد و در بعضی نسخ جست
و بکشاد بضم جیم تازی از جستن و واو عاطفه میان جست و بکشاد واقع شده هم در آن ایام
هر کس کاهل وین بود + بر و حکم شریعت این چنین بود + که دزدی هر که گشتی دستگیرش + گرفتی صا
کالا اسیرش ش قال الله تعالی من وجد فی رحله فهو جزاءه و دستگیر به معنی یاری دهنده گیر
دوست بمعنی اسیر آیده و در ینجا به معنی اسیر مستعمل شده و کالا به معنی متاع مش دزد مضاف
سوی هر که است و ضمیر شین م مصرع اول که مضاف الیه دستگیر است راجع بهر که است و د
مصرع ثانی که مفعول گرفتی است راجع بدزد یعنی حکم شریعت آن زمان این بود که دزد
که می شد آن دزد اسیر و قیدی آن کس یعنی اگر دزد کسی بدست آن کس می افتاد آنکس که صا
مال است آن دزد را اسیر خود ساختی و در قید داشته از خدمت خود می کنانیدی تا دوس
و این حکم تا وقت موسی علیه السلام بود و بعده منسوخ گشت هم دگر باره به تزویر این بهانه +
چو کرد آماده بردش سوخانه ش روز بالضم دروغ ح و تزویر بیاراستن م روغ و نیک
گردانیدن چیزی زرد آماده موجود و ساخته برای کاری کردن ه و ضمیر فاعل م رکرد راجع
بخواهر است و مفعول اولش لفظ بهانه است و آماده مفعول دوم اوست و دگر باره
بمعنی مرتبه دیگر مربوط ببرد است و بتزویر متعلق است و بلفظ کرد یعنی چون خواهر آن
بهانه و حیله را بتزویر و دروغ گوئی تیار و موجود کرد بدستیاری آن بهانه دروغ یوسف
باز دو مرتبه دیگر از یعقوب گرفته سوی خانه خود برد هم بروئیش چشم روشن شاد بنشست

بخلوت گاه راز من فرستتش + بمحراب نیاز من فرستتش + ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید +
ز فرمانش بصورت سر نه پیچید + ولیکن کرد با خود حیله سازی + که تا گیرد ز یعقوبش بآن بازش حیله
بالکسر مکر و دغا و چاره ف وساز اینجا بمعنی ساختگی کار است یا بمعنی سازگاری و موافقت
من ز یعقوبش یعنی یوسف علیه السلام را بآن یعنی بآن حیله سازی ای باز گیرد یوسف را از یعقوب بآن حیله و نزد
خود آنرا نگاه دارد و به یعقوب رفتن ندهد هم بکف ز اسحاق بودش یک میان بند + بخدمت سوده در راه خداوند
ش بودش ای آن خواهر را و در اکثر نسخ درین بیت و در بیت ثانی آینده بجای لفظ میان بند کمربند واقع شده
و همانا که غلط است از تصرف ناسخان جاهل چه کمر در لغت چیزی را گویند که بر میان بندند چنانکه
در شرفنامه گفته و آنرا میان بند هم گویند کذا فی شرح گلستان پس کمربند چه معنی دارد دیگر آنکه گویند که حضرت
مولوی زبان هندی را استعمال کرده چه کمر بزبان این دیار میان را گویند بدانکه آن میان بند
که از دوال بود کمر ابراهیم بود صلوات الله علی نبینا و علیه که از پدر و جد ارث بوی رسیده بود و وی
علیه السلام چون کار کردی یا جایی گاه رفتی او را بر میان خود بستی و مدام او را با خود همی داشتی
چون خلیل الله فوت شدند اسحق علیه السلام آن کمر را بزرگ داشتی و دست بدست همی گردانیدی
و هر فرزندی که مهتر بودی او را دادندی و از همه فرزندان چون این خواهر یعقوب علیه السلام که یوسف
را پرورش میکرد بزرگتر بود آن کمربند بوی رسید و آن کمر را بصندوقی نگاه همیداشت تمام
میان بندی که هر دستش که بستی + ز دست اندازی آفاق رستی + ش خاصیت آن میان
بند بیان میکند دست اندازی ای تعدی و ظلم و آفات هم چو یوسف را ز خود دور و در پدر کرد + میان
بندش نهانی زان کمر گردش رو در پدر کرد یعنی متوجه به پدر کرد و شین که راجع به یوسف علیه السلام
است بمعنی بلفظ که متصل است و اصل عبارت این است میان بند نهانی از آن کمرش
کرد و از آن اشارت بیوسف است حاصل آنکه چون خواهر یعقوب یوسف را از خود جدا ساخته
متوجه و روانه بسوی یعقوب کرد آن میان بند موروثی معهود خود را پوشیده و پنهان از نظر
یوسف علیه السلام کمر یوسف ساخت یعنی آن بند را بر میان یوسف بست بنهجی که یوسف را از
بستن آن اطلاع نشد اولی آن است که گوییم که شین مضاف الیه میان بند است و از آن
اشاره بکمر است که بعد وی واقع شده مراد ازین کمر همان کمر موروثی است یعنی آنکه میان بند یوسف

یک معطیه و فارسیان بالکسر بمعنی یک لقمه طعام وانچه که بیک دست گیرند استعمال کرده اند
ف وفاعل دید ضمیر است در رو راجع بسوی مادر و ضمیر شین در اول مصرع بسوی یوسف علیه السلام
و در ثانی بسوی مادر و داد ای داد زمانه زهر را در لقمه مادر و خورانید آن قسم مسموم او را و حاصل این بیت
آنکه وقتی که یوسف علیه السلام بعمر دو سال رسید مادرش فوت گردید هم گرامی دری از بحر کریمی + ز مادر ماند
با اشک یتیمی + ش گرامی بکسر کاف عجمی بمعنی عزیزه کریمی و یتیمی بیای معروف مصدری باید خواند
و اطلاق یتیمی بر یوسف علیه السلام بطریق مجاز و استعاره است به نظر شدت و محنت و کلفت که بفقدان
اشفق الابوین وی رسیده والا یتیم از آدمیان بی پدر را گویند و از ستوران بی مادر را گویند ح هم پدر چون
دید حال گوهر خویش + صدف کردش کنار خواهر خویش + ش ای یعقوب کنار و آغوش خواهر خود را
صدف گوهر خود کرد یعنی یوسف را بعد فوت مادرش را برای پرورش بخواهر خود داد هم ز عمه مرغ جانش
پرورش یافت + بگلزار خوشی بال و پرش یافت ش بال مردم را بازو و مرغ را شهپر و بمعنی بال و حال
و خوشدلی زیست ه و پرش بالفتح و کسر رای مهمله بمعنی پریدن هم قدش آئین خوش رفتاری در د
لبش رسم شکر گفتاری آورد + ش آئین رسم و روش ح هم دل عمه به مهرش شد چنان بند +
که نگسستی از و یک لحظه پیوندش عمه یعنی عمه یوسف ضمیر شین راجع بطرف یوسف نگسستی صیغه
متعدی از و یعنی از یوسف هم بهر شب خفته چون جان در برش بود + بهر روز آفتاب منظرش بود
ش در برش یعنی در کنار و آغوش عمه منظرش جای افتادن نظر عمه بود یوسف هم بدر هم آرزوی
روی او داشت + ز هر سو میل خاطر سوی او داشت ش جز او کس در دل غمگین نمی یافت + نگه گر دیدنش
تسکین نمی یافت ش کس یعنی کسرا و تسکین بمعنی آرام و ساکن شدن هم چنان می خواست کان
ماه دل افروز + به پیش چشم او باشد شب و روز ش کان ماه یعنی آن یوسف و ضمیر او بطرف یعقوب
هم بخواهر گفت کای از مهر ورزی + بفرقم چون درخت بید لرزی ش بید بیای مجهول نام درختی که بار
ندارد و آن هفت نوع است ه و وی با اندک باد هم میلرزد و یا در ورزی مصدر یست بمعنی
ورزیدن و در لرزی برای خطاب ای آنکه تو بسبب ورزیدن محبت من بر سر من هم چو بید می
لرزی یا فرق بمعنی فراق باشد یعنی بسبب محبت از فراق و جدائی من هم چو درخت بید می لرزی
ولی تاب نمی شوی هم ندارم طاقت دوری یوسف + خلاصم ده ز مهجوری یوسف +

که گفتی بدو زند سندان به تیرش یعنی محل اقامت و توطن و سکونت بکنعان افگند تقدیر
مطلب آنست که یعقوب علیه السلام در شهر کنعان وطن گرفته ساکن شدند و مال و اولاد او درافزایش
وازدیاد و ترقی افتاد هم شمار گوسفندش از بز و میشش + دران وادی شد از مور و ملخ بیشش
پوشیده نماند که گوسفند و گوسپند که ترجمه شاة است اسم جنس است شامل بز را که ترجمه
معز است و میش را که ترجمه ضان است چنانچه کلمه فرزند ترجمه ولد جنس است متناول مر پسر و دختر را
که ترجمه ابن و بنت است پس معنی بیت اینست که مهتر یعقوب علیه السلام را رمه گوسفند هم از قسم
بز و هم از قسم میش در شمار و عدد فراوان و بسیار بود نه آنکه رمه گوسپندانش از قسم بز فقط بسیار
بود یا از قسم میش تنها بسیار بود بلکه از هر دو قسم در شمار بسیار بود هم پسر بیرون ز یوسف یازده
داشت + ولی یوسف درون جانش ره داشت ش بیرون ز یوسف ای سوای یوسف پسران
یعقوب یازده بودند و یوسف که پسر دوازدهم اوست محبوب و معشوق یعقوب بود و درون
جان ره داشتن کنایت از محبوب جان شدن است هم چو یوسف بر زمین آمد ز مادر +
برخ شد ماه گردون را برادر ش نام مادر یوسف راحیل و دختر خال یعقوب علیه السلام و او را بعد از
یوسف هم پسر دیگر آمد و او را بنیامین نام کرده و غیر ازین دو پسر او را فرزندی دیگر نیامد قا هم دمید
از بوستان گل شهابی + نمود از آسمان جان هلالی + ش دمید ای رسید نمود ای ظاهر و هویدا شد
نهال بالکسر درخت موزون نورسته را گویند هم ز گلزاری خلیل الله گلی رست + قبایی
نازک اندامی بر و چست + بر آمد اختر از برج اسحاق + ز روی او منور چشم آفاق + علم زد
لاله از باغ یعقوب + از و هم مرهم و هم داغ یعقوب + غزالی شد شمیم افزای کنعان + وز و
رشک ختن صحرای کنعان ش ختن نام ولایتی است مشک خیز یعنی یوسف چنین غزال
خوشبو کننده شهر کنعان شد که بسبب آن غزال صحرای کنعان از غایت خوشبوی از رشک ختن شد یعنی
ولایت مشک خیز بر صحرای مذکور رشک می برد که چرا چندین خوشبو گردید هم ز جان تا بود بهره
مادرش را + بشیر خویش شستی شکرش را + ش مراد از شکر لب است و لب را بشیر شستن کنایت
از نوشانیدن شیر پستان است یعنی مادر یوسف علیه السلام تا که زنده ماند شیر پستان خود یوسف را
آشنا شد هم چو دیدش در کنار خود دو ساله + دمید ایام زهرش در نواله ش نواله بالفتح معروف بمعنی

وقیل ساکب وبجهت آن ویرا نوح گفتند که نوحه وزاری بسیار کرد بر نفس خود یا بر هلاک
شدن قوم خود و عدم تحمل شدائد آنها وی از اولوالعزم است ویرا آدم ثانی گویند وانساب
بنی آدم در همه روی زمین بوی منتهی می شود از پیغامبران مرسل رب
م بطوفان فنا چون غرق شد نوح + شد این در بر خلیل الله مفتوح ش طوفان
بضم باران آب که از زمین برآید و همه چیز را غرق کند ع این در یعنی در نبوت و رسالت
و خلیل الله لقب و خطاب حضرت ابراهیم علیه السلام است م چو خوان دعوتش چیدند
ز آفاق + موفق شد بدان اتفاق اسحاق ش یعنی چون خلیل الله فوت شد اسحاق علیه
السلام پیغمبر شد و خلیفه بجای وی شد و موفق بصیغه مفعول توفیق داده شده معنی اسحاق
در لغت عبرانی خندنده است وایشان بسیار نیک روی بودند و حسن یوسف علیه السلام از میراث
حسن ایشان بود وایشان از مادر خود ساره رضی الله عنها حسن را میراث یافته بودند و الله تعالی
ساره را بر صورت حور عین پیدا کرده بود ولیکن صفائی حور باو نداده بود و ساره این
حسن را از جده خود حوا میراث یافته بود کذا فی بعض التفاسیر م از زمین هامون شد او راه
عدم کوب + ز دار کوه بدی گلبانگ یعقوب ش هامون دشت و زمین هموار می وراه
عدم کوب شدن کنایت از مردن است گلبانگ بالضم و با هر دو کاف فارسی آواز
بلبل و آواز سعادت و احسان مردم و بانگی که قلندران و درویشان بیک بارگی بر کشند
ف بدانکه اسحاق علیه السلام زنی داشت رفقا نام ازان زن او را دو پسر آمد عیص و یعقوب
هر دو بیک شکم و یعقوب پاشنه عیص گرفته بود و پاشنه را بتازی عقب خوانند لهذا
یعقوب نام کردند. م چو یعقوب از عقب نیکار دم زد + ز حد شام بر کنعان علم زد + اقامت را
به کنعان محمل افگند + فتادش در فزایش مال و فرزند ش محمل بفتح اول و کسر سوم کجاوه و آن را
کشاوه هم گویند و در صراح است که محمل بارگیر یعنی هودج محامل جمع آن ف و ضمیر در افگند
و ضمیر شین بمعنی متصل بمال و فرزند است راجع است به یعقوب علیه السلام و کلمه را در اقامت
را یا بمعنی برای است از قبیل ۵ خدا را بر من بیدل ببخشای + یعنی برای اقامت در کنعان
محمل و رخت خود انداخت و یا برای افاده معنی اضافت از قبیل ۵ کسان را نشد ناوک اندر جگر

صلی الله علیه وسلم منظور اسم هادی است هم اگر عالم بیک دستور ماندی + بسا
انوار کان مستور ماندی + ش دستور باول مفتوح بثانی زده و تای مضموم و واو معروف
بمعنی طرز و روش ی م گر از گردون نگردد نور خور گم + نگیرد رونق بازار انجم + زمستان از چمن بار ار
نه بندد + ز تاثیر بهاران گل نخندد ش زمستان موسم سرما و سردی بار بستن کنایت از رفتن
است م چو آدم رخت ازین محراب گه بست + بجایش شیث در محراب بنشست +
ش رخت بستن کنایت از سفر کردن مردن است ی و ازین محراب اشارت است
بدنیا و محراب بالکسر بالاخانه و صدر مجلس و مسجد و طاق درون مسجد که بطرف قبله باشد
و محاریب جمع ف و شیث نام پیغمبر ست که پسر آدم ع بود بعد از فوت پدر خود بخلافت
نبوت مشرف شد و معنی شیث در لغت عبرانی هبة الله ای بخشش خدا است فی م
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس + درین تلبیس خانه درس تقدیس + ش ادریس نام وی
خنوخ یا اخنوخ بوده جمهور برانند که اخنوخ و ادریس هر دو اسم عجمی است و بعضی گویند که ادریس ع
عربی است و انما سمی ادریسا لکثرت دراسته الصحف والاول اصح رب ولادتش در زمان
آدم بود بصد سال پیش از مردن آدم جمهور برانند که اول پیغمبری که بعد از آدم مبعوث شد
وی بود و بعث وی به نبوت بعد از آدم بصد و بست سال بود وی اول کسی است که بقلم خط
نوشت و اول کسی که خیاطی کرد و اول کسی که کرپاس پوشید و پیش از و پوست گوسفند
می پوشیدند و اول کسی که علم نجوم و علم حساب خواند حکمای یونان وی را هرمس حکیم گویند و اول
کسی که در راه خدا جهاد کرد و کسی در میان آورد رب تلبیس عیب فرو شتی بر خریدار پوشانیدن
و حیله کاری کردن و آشفته کردن ز تلبیس خانه دنیا را گویند که جای مکر و فریب است و تقدیس
بالتسبیح پاک کردن و بپاکی یاد کردن و پاک خواندن ف هم چو شد تدریس ادریس آسمانی +
نبوح افتاد دین را پاسبانی ش تدریس بمعنی درس گفتن مضاف است بسوی ادریس یعنی چون
تدریس حضرت ادریس علیه السلام آسمانی شد یعنی بسوی آسمان تشریف بردند و در انجا درس گفتن
شروع نمودند چنانچه در تاریخ نجات و دیگر کتب تواریخ این قصه بتفصیل مذکور است نوح علیه السلام
پیغمبر شد و هود ابن ملکان و قیل ابن ملک بن متوشلخ بن ادریس گویند که اسمش ساکن و قیل سکن

که هر دو قسم اند از قسم های خط مناسب افتد و فاعل کشاید ضمیر نیست در و راجع بیوسف علیه السلام و حسن مضاف است و همه ثلث مضاف الیه و شین بمعنی او را و نماید بمعنی ظاهر حاصل آنکه اگر یوسف برای رد کردن معشوقان عالم و به جهت اظهار بزرگی و کمال حسن خود طومار حسن خود بگشاید تمام ثلث که در عالم است مر آن یوسف را ظاهر و نمودار گردد و حاصل شود یعنی تمام حسن عالم مر او را مسلم گردد و اولی آنکه بگوییم که ضمیر شین در ثلثش که مضاف الیه است راجع بخوبی است و مراد از همه همه دلبران عالم است یعنی خط همه دلبران ثلث آن خوبی و حسن بنظر آید یعنی حصه سومی از تمام حسن در تمام معشوقان عالم باشد و دو حصه مر یوسف را و این محض تفنن عبارت است والا مآل هر دو بیت واحد است هم پس آوردش بسوی سینه خویش + صفا بخش از دل بی کینه خویش + صفا بخش بمعنی بخشنده صفا حال است از ضمیر فاعل آورد که راجع بآدم علیه السلام است یعنی حضرت آدم یوسف علیه السلام را بسوی سینه خود آورد و در کنار گرفت در حالیکه آن آدم صفا بخشنده بود و از دل بی کینه خود هم زمهر خویشتن کردش خبردار + به پیشانی زدش بوسه چو پردار + چو گل از ذوق فرزندیش بشگفت + چو بلبل بر گل رویش دعا گفت شش شگفتن بکسر اول و ضم دوم عجمی بمعنی پهن شدن و از هم باز شدن گل و خرم شدن آدمی ف و فاعل شگفت و گفت آدم است هم

نهان جمال یوسف را از بهارستان غیب بهاستان شهود آوردن و مهتاب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا چو دورن

هم درین نوبت که صورت پرستی + زند هر کس بنوبت کوس هستی شش نوبت بالفتح سه معنی دارد اول نقاره دوم خیمه بزرگ سوم پاس و در عربی دو معنی دارد اول وقت دوم کرت دو مرتبه ی هم حقیقت را هر دوری ظهوری است + ز اسمی بر جهان افتاده نوریست شش حقیقت اصل شی فی حقیقة الشی خلاف مجازه و آنچه واجب شود بر کسی جسمانیه ان یقال فلان حامی الحقیقة انتهی و مراد اینجا از حقیقت ذات حق است که اوست حقیقة الاشیاء و اوست حقیقة الحقایق و او راست ظهور در هر چیز هر دور زمان و مراد از اسم اسم الهی است یعنی بر همه جهان نور اسمی از اسماء الهی افتاده است چنانچه صوفیه فرموده اند که هر چیزی که در عالم موجود است مظهر اسمی است از اسماء الهیه چنانکه شیاطین مظهر اسم مضل است و انبیا و اولیاء

ش خطاب آمد از جانب پروردگار بسوی آدم علیه السلام که آن یوسف نور دیده ای فرزند
تست هم ز باغستان یعقوبی نهالی است + ز صحرای خلیل الله غزالی است ش نهال درخت
نونشانده و غزال بالفتح آهو بره ه هم ز کیوان بلند زد ایوان جاهش + ز تاج مصر باشد تخت گاهش
ش کیوان بفتح کاف عربی نام ستاره ایست در آسمان هفتم که پاسبان فلک است و بتازی
او را زحل گویند ه و ایوان بالفتح صفه بزرگ د در تاج الاسامی است که ایوان خانه پیش گشاده و بلند
ف هم ز بس خوبی که بر رویش عیان است + حسد انگیز خوبان جهان است + مکن در روی تو آئینه
داری + به بخشش زان چه در گنجینه داری ش بخش درین جا صیغه امر است خطاب است مر آدم
علیه السلام را از جانب خدا و شین ضمیر مفعول راجع بجانب یوسف علیه السلام است هم
بگفت اینک در احسان گشادم + ز شش دانگ جمالش چار دادم ش اینک بکسر همزه و سکون
یای و فتح نون و سکون کاف تازی مصغر کلمهٔ این اشارت است بسوی حاضر و قریب ف
چنانکه آنک مصغر آن اشارت بسوی بعید است ه و دانگ ششش یک درهم و دینار است
و دیناری یک مثقال مضروب است و مثقال بیست قیراط و قیراط پنج جو متوسط مقطوع الطرف
غیر مقشور قب و شش دانگ عبارت از تمام چیز است چنانچه بست بسوه در عرف اصل
آنکه از تمام حسن و جمال عالم دو ثلث او را دادم هم از آن خوبی که باشد دلبران را + دو بخش او را یکی
مر دیگران را ش بخش بالفتح بمعنی حصه و نصیب و قسمت ف او را یعنی یوسف را یکی ای یک حصه
دیگران را ای دیگر معشوقان را هم پی نسخ بتان درج ار گشاید + خط حسن همه ثلثش نماید ش نسخ
بفتح زایل کردن ح و بتان جمع بت است و بت بالضم آنچه که او را پرستند از صورت نگاشته
و صورت از چوب و سنگ و معشوقان را بتان نیز گویند ه و اینجا نیز بمعنی معشوق است
و درج بفتح دال مهمله و سکون رای مهمله کاغذ نوشته و فورو نامه ح و فی شرفنامه درج خط نقش آمیز و
در شرح سکندرنامه مسطور است که درج بالفتح در پیچیدن و در اصطلاح اهل خط کاغذی را
گویند که دبیری که جامع خطوط غریبه و فنون عجیبه باشد دران خطی چند مثل ریحان و ثلث و محقق
و بعضی از قواعد دبیری نوشته مثل طومار پیچیده بجهت اظهار کمال و فضائل خود پیش ملوک
بگذرانند و اینجا لفظ درج به همین معنی مستعمل است یا بمعنی مطلق نامه تا مناسب خط نسخ و ثلث

وشهادت یعنی عالم هم همه پیغمبران از پیش واز پس + ز ظلمت های جسمانی بتقدس ش
جسمان بالضم تن وشکل جسمان یقال ما احسن جسمانه ای جسده قال الاصمعی الجثمان الشخص
والجسمان + الجسد یقال سنام کجثمان النبیة ای الکعبة وهو شخص ولیس بجسد ح وجسمانی بالضم
جیم وسکون ثای مثلثه وسکون یای نسبت در آخر منسوب بتن م همه ارواح قدسی بی کم و کاست
+ علم ها برکشیده از چپ وراست + ش وهمه ارواح مبتدای وعلم ها برکشیده حال است
ازان واز چپ وراست خبر آن یعنی همه ارواح قدسی علم ها کشیده جانب چپ وراست
یوسف ایستاده بودند یا گوییم که تمام مصرع ثانی جمله حالیه است وخبر مبتدا قوله فی البیت ثانی
فگنده غلغل وقوله درین محرابی ظرف فگنده است برین تقدیر فگند فعل متعدی است ضمیر
فاعل راجع بارواح ومفعولش غلغل وبر تقدیر اول فعل لازمی است فاعلش همین غلغل م
درین محرابی خورشید قندیل + فگنده غلغل تسبیح وتهلیل ش محرابی بیای معروف نسبت
مسجد را گویند چه وی منسوب به محراب است ومراد ازین مسجد فلک است چون قندیل از لوازم
مسجد است بنابران خورشید را قندیل او گفت یعنی درین مسجد فلک که آفتاب بجای
قندیل آن مسجد است انداخت آن ارواح قدسی غلغله تسبیح وتهلیل یا افتاد آن غلغله
تسبیح سبحان الله گفتن وتهلیل لا اله الا الله گفتن م ازان جاه وجلال آدم عجب ماند +
بعنوان تعجب زیر لب راند ش عجب شگفت ه وعنوان وعنان بالضم وبکسر دیباچه کتاب
ونشان آن واول چیزی وانچه بدان دلیل گیرند بر چیزی وانچه دریافته وفهمیده شود از چیزی
ب وسرنامه ه وزیر لب گفتن کنایت از پوشیده وآهسته سخن گفتن است می وفی
کشف اللغات زیر لب بالکسر سخن پوشیده وآهسته گفتن انتهی ودر بعضی نسخ بجای کلمه راندن
کلمه خواندن است یعنی آدم عم از جاه وجلال یوسف عم متعجب ماند وبراه تعجب پوشیده
ونهان گفت که یارب این درخت از گلشن آخر النبیین م که یارب این درخت از گلشن کیست +
تماشاگاه چشم روشن کیست ش یارب بمعنی یا پروردگار است ودر فار بمعنی آه ناله استعمال
کنند ونیز بمعنی تعجب وتحیر وتاسف آید ف م بر واین پرتو دولت چرا تافت + جمال وجاه چندین
از کجا یافت ش پرتو بمعنی روشنائی م خطاب آدم که نور دیده تست + فرح بخش دل غم دیده تست

ش جلوه بالکسر تجلیات حسن و خوبی نمودن و بالفتح نیز خوانند ی و جلوه دادند یعنی اولاد آدم را بر آدم یعنی در نظر آدم بخوبی و کمال و حسن نمودار کردند و جلوه بالکسر خرامیدن و عروس را جلوه کردن و عروس را آراستن و به حسن نمودن ف م صفوف انبیا یکجا پس و پیش + ستاده هر صفی بر پایهٔ خویش + ش پایه قدر و مرتبه م صفوف اولیا قایم دگر جای + نهاده در مقام پیروی پای + گروهی باشکوه پادشاهی + بتاج شوکت شاهی سباهی + ش شکوه باول و کاف عربی مضموم و واو مجهول بمعنی هیکل یا قوت و مهابت و بزرگی بسیار که آن را بتازی حشمت گویند و سباهی بضم میم و یای معروف بمعنی فخر کننده م ستاده صف بصف دیگر بلایق ترتیب خویش و دستور لائق + ش ترتیب بالفتح مرتبه به مرتبه آوردن ف م چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد + ز هر جمعی تماشائی دگر کرد + به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه + نه مه خورشید اوج عزت و جاه ش خورشید اوج بلندی و مهواه م چو شمع انجمن زان جمع ممتاز + میان جمع شمع آسا سرفراز ش انجمن باول مفتوح و بثانی زده و جیم مضموم مجلس و مجمع بودی و جمع به معنی گروه مردم ح و آسا به معنی مانند و سرفراز کردن کس ه م جمال نیکوان در پیش او گم + چنان کز پرتو خورشید انجم ش جمال بالفتح بمعنی خوبی ه و نیکوان بمعنی خوبان و معشوقان و پرتو به معنی روشنائی ه و ضمیر او راجع بسوی یوسف است ع م ردائی دلبری افگنده بر دوش + فدائی خاک پالیش صد ردا پوش ش ردای دلبری کنایت از لباس معشوقی است و ردا پوش کنایت از زاهدان و درویشان است برین تقدیر مراد از ردا پوش عاشق است ای صد عاشق یعنی بسیار عاشقان فدای خاکپای او و تواند که ردا پوش کنایت از معشوق بود زیرا که معشوقان اکثر اوقات خود را در ردا پوشیده میدارند م کمال حسنش از اندیشه بیرون + ز حد عقل فکرت پیشه بیرون ش فکرت پیشه صفت عقل است م بدوشش خلعت لطف آلهی + بفرقش تاج فر پادشاهی ش خلعت بالکسر جامه و جز آن که پوشانند کسی را بزرگی ح و فر به معنی عزت و زیبائی و شکوه ه پاد بمعنی نگهبان و حارس و شاه بمعنی بان یعنی نگهبان کلان م جبینش مطلع صبح سعادت + شب غیب از رخش روز شهادت ش ضمیر هر دو شین راجع بطرف یوسف است ع م و شب غیب یعنی عالم غیب

از مردم دکاره دبمعنی نیکو و بزرگ و محتشم نیز آید مس واین محبت نامه اشارت باین کتاب
زلیخا است دنتا بمعنی نگرداند و نه بگرداند و نامه بمعنی خطی که بشخصی نویسند آنرا بعربی
کتاب هم گویند دسان بمعنی مانند و دوش هم بمعنی مانند حاصل ازین دو بیت آنکه اگر مردی
بزرگ این کتاب مرا بخواند ازوی امید آن میدارم که پشت خود بر روی من نکند یعنی اعراض
و اغماض از من نه نماید بلکه از دعا و یاد خیر مرا شاد کند و بر حرف من انگشت نه نهد یعنی
اعتراض و عیب جوئی نه کند بلکه حتی المقدور اصلاح دهد م بدوزد دیده گر بیند خطائی +
نیارد بر سر من ماجرائی + ش دیده بردوختن کنایت از اغماض و اعتراض است یعنی طمع
دارم که آن بیننده در کتاب من اگر بر خطائی من که درین کتاب حاصل شده باشد مطلع گردد
و از ان خطا اغماض و اعراض نماید و مرا بتخطیه و طعنه نزند و در بعضی نسخه بدورا دور گر بیند
خطائی بدورا دور بفتح بای موحده وضم دال واو معروف والف بمعنی واو عطف واقع شده
و این کلمه دورادور از قبیل شباروز و خنداخند است یعنی اگر از دور دور خطائی من بیند م
بقدر وسع در اصلاح کوشد + اگر اصلاح نتواند خموشد

م داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بمشاهده آن سوختن

کلمه ستان برای افاده معنی بسیاری و انبوهی آید و گاهی این کلمه بمعنی مطلق جای
استعمال شود چون شبستان بمعنی خانه که جای شب گذراندن باشد و دبستان چه بمعنی
مکتب که جای ادب است ول وفی شرفنامه شبستان آنجا که شب باستراحت گذرانند
م گهر سنجان دریای معانی + ورق خوانان وحی آسمانی ش گهر سنج عبارت از شاعر و دریای
معانی از گنجی است که در زیر عرش است چنانچه در حدیث واقع شده ان الله کنز تحت العرش
مفاتیحها السنة الشعراء والفصحاء والشعراء امراء الکلام و ورق خوانان وحی آسمانی کنایت
از مورخان است م چو تاریخ جهان کردند آغاز + چنین دادند از آدم خبر باز ش تاریخ و تاریخ
بالفتح وقت چیزی پدید کردن ف م که چون چشم جهان بینش گشادند + بر اولاد او را جلوه دادند +

ی وصبح راستی کنایت از صبح صادق است م چو صبح راستی از صدق دم زد + زخور
بر آسمان زرین علم زد + بصنعت گر بیارائی دروغی + نگیرد زو چراغی دل فروغی + چرا
دوزی بقند زشت دیبا + چو از دیبا نگیرد زشت زیبا + ز دیبا زشت زیبائی نیابد + ولی دیبا
سوئی زشتی شتابد ش یعنی از جامه دیبا و ابریشمی کسی که زشت صورت و بدشکل است
زیبائی نمی یابد و خود شکل نمی گیرد بلکه این دیبا بآن خوبی خود از وی زشت و کریه می گردد
بلیت رخ گل رنگ را گونه نباید + کش از گلگونه گلرنگی فزاید ش گلگونه و گلغونه سرخی
که زنان بالای دست و بر رخساره می مالند و آنرا غنچاره و غازه و لغونه نیز گویند و فیه
ایضا کش بکسر کاف تازی و سکون شین معجمه بمعنی او و او را انتهی و اینجا کلمه کش به معنی
ثانی است و فزاید به معنی زیاده شود و گلرنگی بمعنی سرخی در شرفنامه گوید گلرنگ بمعنی سرخ
است م چو گلگونه بروئی تیره مالی + نه بیند دیده زان جز تیره حالی + ش تیره به معنی تاریک
و دیده بمعنی چشم ی م ز معشوقان چو یوسف کس نبوده + جمالش از همه خوبان فزوده +
ز خوبان هر که را ثانی ندانند + ز اول یوسف ثانیش خوانند ش یعنی از اول و ابتدای
عهد هر که بصورت خوب باشد آنرا یوسف ثانی خوانند و در بعضی از نسخ بجای حرف رای
معجمه کلمه نه که برای نفی است واقع شده فعلی ندا معنی اینست که هر خوبروئی که او را ثانی
نباشد آن را یوسف اول گویند بلکه ثانی خوانند م نبود از عاشقان کس چون زلیخا + بعشق
از جمله بود افزون زلیخا + ز طفلی تا به پیری عشق ورزید + بشاهی و اسیری عشق ورزید + پس
از پیری و عجز و ناتوانی + چو بازش تازه شد عهد جوانی ش عهد بالفتح بمعنی زمان یقال کان
فی عهد فلان ای فی زمانه ح م بجز راه وفائی عشق نسپرد + بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد
+ ش نسپرد مشتق از سپردن باول مکسور و ثانی مضموم بمعنی طی کردن و نوردیدن ی م
درین نامه سخن رانم ز هر یک + بخامه گوهر افشانم ز هر یک + ش رانم ز هر یک ای از
یوسف و زلیخا م سپهر نقدی کز ایشان خرج سازم + ز حکمت تازه گنجی درج سازم + طمع
دارم که گر ناگه شگرفی + بخواند زین محبت نامه حرفی + نتابد نامه سان بر روی من پشت +
نساید خامه وش سر حرفم انگشت ش شگرف با کاف فارسی زیبا و بزرگ و باشکوه

است م چو طوطی طبع را سازم شکرخا + ز حسن یوسف و عشق زلیخا ش طوطی بالضم طای اول و سکون واو و کسری طای ثانی معرب توتی است بعربی او را ببغا هم گویند وی جانوریست سخن گوی هندش توتا خوانند و خا مختصر خای است که بمعنی خاینده است ۵ شکرخا بمعنی خاینده شکر و یوسف بضم سین و فتح آن و کسر آن اسم عبری است و بعضی گفته اند که عربی است کذا فی التفاسیر و زلیخا بفتح یکم و کسر دوم نام عاشقه و منکوحه یوسف علیه السلام ۵ ف و در عین المعانی آنرا بالضم زای معجمه و فتح لام تصحیح کرده بر السنه بفتح زا و کسر لام شهرت دارد حی م خدا از قصها چون احسنش خواند + باحسن وجه زان خواهم سخن راند ش قال الله تعالی فی سورة یوسف نحن نقص علیک احسن القصص م چو باشد شاهد آن وحی منزل + نباشد کذب را امکان مدخل ش وحی منزل بالضم میم و فتح زای معجمه وحی که نازل کرده شده است به پیغمبر صلی الله علیه و سلم یعنی مصحف مجید و مدخل بالضم میم و فتح خای معجمه به معنی دخول و دخل مصدر میمی است م نگردد خاطر از ناراست خرسند + اگرچه گوئی آنرا راست مانند + ناراست به معنی سخن کاذب و دروغ و خرسند بالضم بمعنی قانع و آنکه همیشه خوش باشد ۵ م سخن را زیور چون راستی نیست + جمال مه بجز ناکاستی نیست ش کاست بمعنی کم کرد و نقصان شده و کاستی بیای مصدری به معنی نقصان شدن و کم گشتن اشکال وارد می شود که از شرفنامه معلوم شد که لفظ کاست فعل است و یای مصدری در کلام فارسی با اسم لاحق می شود نه بفعل مثل دیبای بیای مجهول جامهٔ ابریشمی که بعربی دیباج و حریر گویند ۵ عاشقی و معشوقی و دلبری و خوبی جوابش آنکه چون الحاق یای مصدری باخر آن در استعمالات و کلام ثقات شایع است معلوم که کلمهٔ کاست چنانچه فعل است اسم هم می شود در هر کلام بمعنی کم اگرچه در شرفنامه ذکر نکرده است و ظاهر آنست که کاست در کم و کاست کلمهٔ بی کم و کاست نه فعل نه مصدر پس هنگام اسمیت یای مصدری بدو ملحق می شود و کلمه واحد هم اسم می شود و هم فعل چون لفظ گفت که هم فعل ماضی است و هم اسم می شود به معنی سخن چنانچه مولوی روم فرموده ۵ همچنین این گفت ها دارد رجوع م ازان صبح تحسین بی فروغ است + که لاف روشنی از وی دروغ است ش ازان بمعنی از برای آن و صبح تحسین کنایت از صبح کاذب است و فراغ و فروغ بالضم به معنی روشنی و تابش

بمعنی خداوند است واکثر در آخر کلمات ترکیب کنند تا معنی خداوند به حصول آید چون دولتمند
ودانشمند وارجمند **ی** واندوهمند یعنی صاحب اندوه خداوند غم واندوهمندان جمع اوست
م چون این شان الهی بینم از وی + معاذ الله که دامن چینم از وی **ش** شان بمعنی حال وکار نیز
بمعنی مرتبه **ف** واین شان اشارة است به صفت جمال وجلال که از ابیات سابق مفهوم
میشود چه خندان کردن بمقتضی صفت جمال ورحمت است وگریان ساختن کار صفت جلال
وغضب است ودوی اشارت بسخن است ومعاذ الله بالفتح بمعنی اعوذ بالله آمده است **ف**
یعنی پناه میجویم پناه جستنی به خدا ودامن چیدن کنایت از اجتناب نمودن واعراض کردن بود
از پیری **م** بدین می شغل گیری ساختن پیرم + به پیرافشانی اکنون شغل گیرم **ش** این هم اشارت
است بدنیا وبعلایق دنیاوی وشغل گیری بمعنی مشغولی وپیرافشانی کنایت از ترک علایق
دنیوی است وشغل بمعنی کار ومشغول شدن حاصل آنکه مشغول شدن وگرفتن شغل بدنیا وبعلایق
دنیوی مرا پیر ساخت وتمام عمر من دران خرچ شد اکنون میخواهم که به ترک آن علایق مشغول شوم
واوقات خود را باشعار حسنه ودیگر کارهای دینی معمور دارم ودر بعضی از نسخ به پرافشانی بکسر
بای عجمی وسکون یای تحتانیه بجای پرافشانی واقع شده وپیرافشانی عبارت از کار قوی کردن
هنگام پیری که بعد از ان مثل آن نتوان کرد یعنی آخر کار او همین باشد **فی** ولطف وشارح این
نسخه را چنین تفسیر کرده که شغل گیرم که پیری را بیفشاند وجوانی باز آرد وآن شغل سخن است
وبعضی گفته اند ای بافشاندن وافگندن پیر سخنهای دلاویز خود دبیرون راز نهانی خود مشغول
شوم **م** دهم از دل برون راز نهان را + جنبانم بگریانم جهان را + کمن شد دولت
شیرین وخسرو + بشیرینی نشانم خسرو نو **ش** بشیرینی بیای مجهول وحدت مراد اند لیخا وخسرو
نو مراد از یوسف عم وخسرو نو در ترکیب مفعول واقع شده است یعنی باز لیخا یوسف را
نشانم **م** سر آمد نوبت لیلی ومجنون + کسی دیگر بسر آمد سازم اکنون **ش** سر آمد بمعنی آخر آمد وتمام
شد ونیز بمعنی غالب حاصل آنکه نوبت لیلی ومجنون آخر آمد وتمام شد یعنی قصه لیلی ومجنون
تصنیف کرده فارغ شدم وآن قصه را باتمام رسانیدم حالا کسی دیگر را غالب می کنم یعنی می خواهم
اکنون که قصه یوسف وزلیخا را بیان کنم وآنرا باتمام رسانم که کتابی دران تصنیف کنم که همین کتاب

هم سخن دیباچهٔ دیوان عشق است + سخن نوبادهٔ بستان عشق است **ش** سخن کنایت از کلام نفسی است
که صفت حقیقی حق تعالی است از جملهٔ صفات ثمانیه که بمذهب متکلمین نه عین ذات اند و نه غیر آن و بطور فلاسفه
وصوفیه عین ذات حق اند و دیباچه روی کتاب اول کتاب را گویند **ف** و نوباده هر چیز نو در آمده را گویند خصوصا
میوه نو رسیده را خصوصا میوهای [illegible] هم خرد اکارباری چون سخن نیست + جهان را یادگاری چون سخن نیست بعالم
هرچه از نو و کهن زاد + چنین گوید سخن دان کز سخن زاد **ش** ای از کلمهٔ کن موجود شد هم سخن از کاف و نون علم بر قلم زد +
قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد **ش** دم بالفتح معروف که بتازیش نفس بفتحتین گویند **ف** وصفحه بالفتح یک جانب و روی چیزی
دیگر و یک رق **ف** ومراد از کاف و نون کلمهٔ کن است و دم بر قلم زدن کنایت از پیدا کردن قلم است یعنی کلام الهی اولا بلفظ
کن قلم را پیدا کرد قال النبی علیه السلام اول ما خلق الله القلم و بعد از قلم همه اشیا موجود گشتند چون بسبب قلم و بعد از
موجود شدن آن وجود همه اشیا شد گویا پیدا کننده همه اشیا و هستی بخشنده همه موجودات اوست
لهذا فرمود قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد و باید دانست که مراد از قلم درینجا حقیقت محمدی است که واسطهٔ وجود
جمیع کائنات اوست نه غیر او داو است که کشاد از چشمه اش فوارهٔ جود و بعضی از صفحهٔ هستی لوح محفوظ
مراد میدارند و نیز بدانکه خلق اشیا بامر کن مذهب بعضی از ارباب علم است اما نزد محققین تکوین صفت حقیقی
نیست بلکه قول کن که در کریمهٔ انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون واقع شده کنایت از سرعت امتثال است
هم چو شد قاف قلم زان کاف موجود + کشاد از چشمه اش فوارهٔ جود **ش** یعنی چون قلم از لفظ کن
موجود شد و ضمیر **ش** بطرف قاف است هم جهان باشان که در بالا و پستند + زجوشش های
آن فواره مستند **ش** جهان باشان اے باشندگان جهان هم چوزان جوشش کند [illegible] نکته رانی
گلی باشد زگلزار معانی + زند باد نفس دستش بدامان + برون آرد زگلزارش خرامان **ش** نفس بفتحتین
دم و بدامان یعنی دست بدامن آن گل زگلزارش یعنی آن گل را هم کنده بر در دروازهٔ گوش + فتد
از مقدم او هوش مدهوش **ش** قدوم و مقدم از سفر آمدن **ح** و مدهوش اسم مفعول از دهشت
است اما فارسیان او را بواو فارسی استعمال کرده اند ماضی و مستقبل و اسم فاعل نیامده است
ه هم کند خاطر باستقبال آهنگ + در آورد دل ببر چو غنچه اش تنگ + بر بالفتح بمعنی کنار و آغوش
ی گهی لب را نشاط خنده آرد + گه از دیده نم اندوه بارد + از و خندد لب اندوه مندان + و زو گریان
شود دلهای خندان **ش** بارد در مصرعهٔ دوم بیت اول متعدیست و اندوه بمعنی غم و مند بالفتح

مهر در سن نهاد فقد ارتکب قصوراً عظیماً م چو مادر بر لبم پستان نهاده + ز خونخواری عشقم شیر داده
ش خونخواری عشق محنت و تکالیف و ریاضات شاقه او م اگرچه موی من اکنون چو شیر است
+ هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است ش شیر مراد سفید ضمیر اندرون دل ه م به پیری و جوانی
چون عشق + دمد بر من دمادم این فسون عشق ش به پیری یعنی در پیری و دمادم بمعنی پیاپی بهرام
زدنی ه و الف در وی بجائی واو عطف است یا برای اتصال یعنی دم بدم و در فرهنگ جهانگیری گفته
که نوعی از الف است که برای افاده معنی بالابست و قرب و توالی میان دو کلمه متجانس در آورند همچو
خنداخند و دوشادوش و زودازود و پیچاپیچ و فاعل دمد عشق است و این فسون اشارت است
بمضمون ابیات یا بیات ثلاثه لاحقه که جامی چون شدی الخ م که جامی چون شدی در عاشقی پیر سبکروحی
کن و در عاشقی پیر ش سبکروح ظریف ه و مراد از سبکروحی درینجا ظریفی و خوش گفتاری و خوش گوئی
است م بنه در عشقبازی داستانی + که ماند از تو در عالم نشانی + ش نشانی یعنی یک علامت ه
م بکش نقشی ز کلک نکته زایت + که چون از جا روی ماند بجایت ش از کلک نکته زایت ای از قلم
نکته پیدا کنند خود نکته بالضم سخن باریک را گویند و از جا روی ای به پیری م چو از عشق این ندا آمد بگوشم
+ باستقبال بیرون رفت هوشم + بجان گشتم گرو فرمان بری را + نهادم رسم نو سحر آوری را ش
گرو بمعنی قید و سرگرم و سحر آوری را ای بیان کردن سخن را فی الحدیث ان من البیان لسحرا و ان
من الشعر لحکمة م برانم گر خدا توفیق بخشد + که نخلم میوه تحقیق بخشد ش نخل ای قلم م کنم
از سوز عشق آن نکته دانی + که سوزد عقل رخت زندگانی ش سوزد متعدی است م درین
فیروزه گنبد افگنم دود + کنم چشم کواکب گریه آلود ش گنبد فیروزه کنایت از فلک است یعنی سخن عشق
را بقسمی خوب و لطیف و پاکیزه در نظم بیان کنم که از فلک بسبب آه حسرت که بر بیان من کشاده دود
بر آید و همه ستارگان بگریند و ادنی آنکه بگوییم که سخن عشق چنان پر درد و سوزناک بیان کنم که فلک
بسوزد و دود بر آید و کواکب از درد و شوق آن بگریند و ناله و زاری آغاز نمایند م سخن را پایه
بر جائی رسانم + که بنوازد باحسنت آسمانم + ش احسنت نیکو گفتی تو و پایه بمعنی قدر و مرتبه

م دسته گل از چمن فضائل سخن چیدن و رشته اتمام به بسبب نظم کتاب بر آن پیچیدن

دسته بالفتح گلها و ریاحین و سبزها و گیاها که یک جا بسته باشند ای و فی شرفنامه دسته گلهائی بسیار بشاخ بسته

است و می تواند شد الف با یا بمثناة التحتانیه که آخر حروف تهجی است باشد لیکن نسخهٔ اول
واضح است حاصل آنکه تا حروف تهجی را اول نخوانی قرآن خواندن کی توانی و درس خواند محاوره
فارسیان است زو درس علم خواندن و کتاب خواندن ف از شیخ محمد خضیری سماع است که درس سبق را گویند

حکایت بر سبیل تمثیل

م شنیدم شد مریدی پیش پیری + که باشد در سلوکش دستگیری ش شد بالضم بمعنی رفت
و گذشت ه و سلوک راه رفتن بجانب خدا و فی التاج السلوک راه بردن م بگفت ار پانشد
در عشقت از جامی + برو عاشق شو انگه پیش من آی ش فاعل گفت پیر است که در بیت
بالا مذکور شده و پانشد ای پا نرفت و به لغزید م که بی جام می صورت کشیدن + نشاید جرعهٔ معنی
چشیدن ش ای بی کشیدن جام شراب ظاهر نشاید چشیدن پیاله شراب حقیقت مراد
از می صوری عشق مجازیست و از جرعه معنی عشق حقیقی م ولی باید که در صورت نمانی +
از ین پل زود خود را بگذرانی ش درین اشاره است بقول صحیح مشهور که المجاز قنطرة الحقیقة
عشق مجازی پل عشق حقیقی است م چو خواهی رخت در منزل نهادن + نشاید بر سر پل ایستادن
ش رخت اسباب خانه و جز آن ه م بحمد الله که تا بودم درین دیر + براه عاشقی بودم سبک
سیر + ش این دیر کنایت از دنیا است و سبک بمعنی کتاب که بتازی عجول خوانند
ه و در جهانگیری گفته که سبک باول مفتوح و ثانی مضموم چست و چابک و سبک سیر
بمعنی تیزرو م چو دایه مشک من بی نافه دیده + به تیغ عاشقی نافم بریده + ش مراد از مشک
وجود و تن است و از نافه رحم مادر یعنی چون دایه مشک وجود و تن مرا بی نافه ای جدا از نافهٔ رحم
و شکم مادر دید یعنی در همانوقت که دایه مرا متولد یافت به تیغ عشق ناف مرا برید یا گویم که چون
دایه یعنی عشق را که به مشک مانند است بی نافه دید و بی حجاب از من استشمام نموده بمناسب
و لائق آن ناف مرا به تیغ عشق قطع نموده و در بعضی نسخه مصرعه چو دایه نافه من بی مشک دیده
واقع شد والکمال واحد و هر که بمعنی این نسخه چنین گفته که چون دایه وجود و تن مرا بی مشک عشق
یافت یعنی در من اثری از عشق نیافت به تیغ عاشقی ناف من ببرید و بسبب این عمل عشق

INDIAN INSTITUTE * OXFORD *

م دل فارغ ز درد عشق دل نیست + تن بی درد دل جز آب و گل نیست + ز عالم روی
آور در غم عشق + که باشد عالم خوش عالم عشق + غم عشق از دل کس کم مبادا + دل بی
عشق در عالم مبادا + فلک سرگشته از سودای عشق است + جهان پر فتنه از غوغای
عشق است + ش فتنه بلا و فساد غوغا ملخ که بسر ش برآمده باشد و فریاد بسیار که از مردم
خیزد ه م می عشقت دهد گرمی و مستی + دگر افسردگی و خود پرستی ش ای چیز دیگر که
سوای عشق است افسردگی و خود پرستی میدهد ترا حاصل آنکه غیر از عشق هر چه هست
پژمردگی و خود پرستی و نخوت و تکبر و دوری از خدا می بخشد و تمثیل که از گرمی دنیا دمی که خمر
دام الخبایثش خوانند مراد باشد یعنی شراب عشق ترا گرمی و مستی و جوش می بخشد و صفات
حسنه دهد و شراب دیگر یعنی شراب ظاهر دنیوی افسردگی و خود پرستی و صفات ذمیمه
پیدا میکند م اسیر عشق شو کازاد باشی + غمش بر سینه نه تا شاد باشی + ز یاد عشق
عاشق تازگی یافت + ز ذکر او بلند آوازگی یافت + اگر مجنون نه می زین جام خوردی
+ که او را در دو عالم نام بردی ش جام مراد از جام عشق و در مصرع ثانی کاف بمعنی کدام
است هم هزاران عاقل و فرزانه رفتند + ولی از عاشقی بیگانه رفتند + فرزانه بالفتح حکیم
و فاضل و عاقل و دانا ی م نه نامی ماند زیشان نه نشانی + نه در دست زمانه داستانی +
ش داستان بالسین موقوف حکایت گذشتگان و مثل و افسانه ف م بسا مرغان
خوش پیکر که هستند + که خلق از ذکر ایشان لب به بستند + پیکر بمعنی صورت ه م
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند + حدیث بلبل و پروانه گویند + بگیتی گر چه صد ها کار آزمائی +
همین عشقت دهد از خود رهائی + ش گیتی و روزگار و این جهان بمعنی زمین نیز ه یعنی اگر از برای
از خود و از قید نفس رستن و از پندار گذشتن صد کارها را از ریاضیات و غیرها بگیتی نمائی هیچ
نفع ترا نه بخشد علاج رستن از خود همین عشق است و لبس معه الانار وم قدس سره فرماید ه شاد
باش ای عشق خوش سودای ما + وی طبیب جمله علتهای ما + ای دوای نخوت و ناموس ما + وی
تو افلاطون و جالینوس ما + م متاب از عشق رو گر چه مجازیست + که آن بهر حقیقت چاره سازیست +
ز لوح اول الف یا تا نخوانی + ز قرآن درس خواندن کی توانی ش الف با عبارت از همه حروف تهجی

چون شرمندگی و بندگی پس یعنی دل بردگی که کلمه گی دران بآخر کلمهٔ دل برده لاحق شده ×
دل برده عاشق را گویند عاشقی باشد نه دلبری و معشوقی م بعشقش اوست دل را زندگانی +
بعشق اوست جان را کامرانی + دلی کو عاشق خوبان دلجوست + اگر داند و گرنه عاشق اوست
ش یعنی شخصی که عاشق و مفتون معشوقان مجازی است به حقیقت عاشق همان معشوق
حقیقی است آن کس این معنی را خواه داند یا نداند زیرا که جلوه گر درین معشوقان اوست م
هلا تا در غلط نافتی که گوئی + که از ما عاشقی وازوی نکوئی ش هلا بفتح الها مع اللام کلمهٔ تنبیه است مس
وه و نکوئی و نیکوئی بیای معروف بمعنی معشوقی و مشار الیه وی وازو معشوق حقیقی است
و کلمهٔ تا بمعنی زنهار آمده ی حاصل آنکه زنهار بغلط مگو ای مخاطب که صفت عاشقی از ما
و صفت معشوقی از خدای تعالی زیرا که مانند معشوقی عشق هم ای مخاطب ستوده از ذات الهی
سرزده در تو نمودار شده چنانچه صفت معشوقیت از خدای تعالی سرزده در بندگان جلوه
گر دیده است چنانکه از ابیات سابقه واضح شده همچنین صفت عشق و عاشقیت از همان ذات
حق است که در بنده جلوه گر شده پس هر که در جهان معشوق است بحقیقت همان ذات
است و هر که عاشق است هم همان ذات تعالی شانه است که چه نیکوئی عشق ای ستوده از و سر زده در تو نموده
م توئی آئینه او آئینه آرا + توئی پوشیده و او آشکارا + چو نیکو بنگری آئینه هم اوست + نه تنها گنج
بل گنجینه هم اوست + ش گنجینه جای گنج م من و تو در میان کاری نداریم + بجز بیهوده پنداری
نداریم + ش بیهوده بالکسر ناحق و باطل و بی نفع و بی فائده و نیز جامه سوخته که هیچ کار نیاید ف
و پندار گمان و ظن م خمش کین قصه پایانی ندارد + زبانی و زبان دانی ندارد + ش پایان بمعنی
آخر و تمامی و انتها و زبان دان فهیم و فصیح را گویند ه و نیز سخن گوی را گویند و شخصی را که همه
زبانها داند ی و فاعل ندارد در هر دو مصرع ضمیر بیت مستتر در راجع بسوی قصه یعنی این
قصه انتهای ندارد و نه زبانی و تفهیم کننده یعنی کسی او را فهم و تقریر و بیان نتواند کرد م همان
بهتر که ما در عشق پیچیم + که بی این گفتگو هیچیم هیچیم ش هیچ بمعنی معدوم و چیزی نه ه

نخل در بستان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب بدان پیوستن

سپرداشت ملقب باین نام شد و بمعنی مظفر نیز آمده و در مفاتیح العلوم بمعنی عزیز گفته مس و فرهاد نام
سنگ تراشی بود عاشق شیرین معشوقهٔ خسرو شده چون او بمیعاد یافتن شیرین در میان کوه راه
کرده بود پرویز او را بزبانی کسی بدروغ خبر رسانید که شیرین مرد باستماع این خبر خوش فرهاد خود
را از کوه انداخت و جان شیرین بیاد شیرین داد آخر بشنیدن خبر موت فرهاد شیرین هم بمرد
و بمردن شیرین خسرو پرویز هم فوت شد مس م سر از جیب مه کنعان برآورد + زلیخا
را دمار از جان برآوردش جیب عبارت است از سوراخ جامه که سر را ازانجا بدر کنند
شب و کنعان نام شهری که یعقوب علیه السلام دران سکونت داشت و مه کنعان
کنایت از یوسف علیه السلام است و دمار بالفتح بمعنی هلاک ه سر برآوردن عبارت
از ظاهر کردن است یعنی آن محبوب حقیقی خود را ظاهر کرد از گریبان یوسف عم یعنی حسن
یوسف عم که بود پرتو حسن اوست م جمال اوست هر جا جا داده کرده + ز معشوقان عالم
بسته پرده ش یعنی آن معشوق حقیقی معشوقان ظاهری و مجازی را بر خود پرده بسته
و ایشان را پرده خود ساخته و خود را در لباس این معشوقان ظاهر کرده و بتحقیقت ربایندهٔ
دلهای عشاق اوست و این همه معشوقان مظاهر و جلوه گاه اویند م بهر پرده که بینی
پردگی اوست + قضا جنبان هر دل بردگی اوست + ش و پا بمعنی در و پردگی صاحب
پرده و پرده نشین و پرده نشیننده قضا جنبان کنایت از سبب است و دل بردگی کنایت
از معشوقی و دلبری است یعنی در هر پرده ظاهر که توان پرده را بینی پرده نشین همان
معشوق حقیقی است و مراد ازین پرده همین معشوقان مجازیست که در بیت سابق
آنرا پرده ذات الهیت قرار داده است و همان معشوق حقیقی است بسبب وحدت
معشوقی هر معشوق مجازی یعنی هر معشوق ظاهری که دل عاشق می برد بسبب
آن می برد که در وی حسن اوست جلوه گر و تواند که مصرع ثانی محمول بر ترکیبی باشد یعنی
جنبانیده و جنبش دهنده قضای هر دل بردن که از طرف معشوق ظاهر باشد اوست
و اشکال کرده می شود که یعنی دل بردگی معشوقی و دل بردن نمی تواند شد چه کلمه گی بکسر کاف
عجمی و سکون یای که برای افاده معنی حاصل است بآخر کلمه که دران های مخفی بود لاحق میشود

بحر عشق که کشتی او فلک است غلغلهٔ سبحان الذی الملک بر آمد و یا خواصان عبارت از فرشتگان
که در دریای این عالم که آسمان بجای کشتی اوست سیر میکنند چنانچه در تفسیر والسابحات سبحا از
سابحات ملائکه مراد داشته اند و غلغل در لغت شوریدن بلبلان و پرندگان از نهایت مستی و فریاد
کثیر که یک جا بر آید و معلوم نشود که چه میگویند ات و سبحان ذی الملک اشارت است بتسبیح
سبحان ذی الملک والملکوت سبحان ذی العزة والعظمة والهیبة والقدرة والکبریاء والجبروت
هم ازان لمعه فروغی بر گل افتاد + ز گل شوری بجان بلبل افتاد ش یعنی بر گل که بلبل عاشق وی
گشته حسن ازلی تجلی کرده است و در رو معشوق حقیقی جلوه نمود هم رخ خود شمع زان آتش برافروخت
+ بهر کاشانه صد پروانه را سوخت ش کاشانه بمعنی خانه یعنی شمع که در هر خانه بسیار پروانها را
بعشق خود می سوزد و رخ خود را بهمان آتش نورانی منور و روشن کرده است ای در شمع هم ظهور
همان ذات واحد است هم ز نورش تافت بر خورشید یک تاب + برون آورد سر نیلوفر از آب
ش تافتن بمعنی پرتو انداختن آفتاب و ماه و ستارگان و چراغ و آتش باشد و تاب بمعنی فروغ
و پرتو هی و نیلوفر نام گلی است که در آب پیدا می شود چنانچه بار و برگ آن سطح آب را تمام
فرا گیرد و آن دو قسم است یکی نیلوفر قمری که او را بهندی با بهول گویند وی چون بشب
بشگفد او را عاشق قمر نامند دوم شمسی که بهندی او را کنول گویند وی را چونکه در روز بشگفد
عاشق آفتاب گویند و درینجا مراد از نیلوفر همین قسم مراد است هم ز رویش روی خویش آراست لیلی +
بهر مویش ز مجنون خاست میلی + ش لیلی معشوقه قیس که مجنون لقب اوست و لیلی را
بیای مجهول برای رعایت میلی باید خواند هم لب شیرین بشکرریز بگشاد + دل از پرویز برد
و جان ز فرهاد ش شیرین معروف و نیز نام معشوقه فرهاد و خسرو و کلمه لب مضاف است
بسوی کلمه شیرین و شکرریز بمعنی شکرریزی که کنایت از فصاحت و بلاغت کلام و شیرین
سخن است و در مجمع الفرس گفته که لفظ شکرریز در نسخه میرزا بمعنی کلام فصیح و بذله گوئی آمده و
فرهنگ بمعنی سخنان شیرین و شعرگوئی مطربان باداز خوش هنر آمده انتهی و پرویز نام پسر هرمز بن
نوشیروان و شیرین زن و معشوقه او بوده پرویز لقب اوست و خسرو نام اوست و صاحب
مجمع الانساب آورده که پرویز بلغت پهلوی ماهی را گویند که چون خسرو ماهی را بغایت دوست

طین گویند و وی مضاف الیه شقه است و مجموع شقه گل مفعول اول کند و شق مفعول
ثانی وی و زیر خارا ظرف سکان کند و خارا بمعنی سنگ سخت ه و فاعل کند ضمیر است در وی راجع بسوی
لاله م ترا چون معنی در خاطر افتد + که در سلک معانی نادر افتد + نیاری از خیال آن گذشتن
دهی بیرون بگفتن یا نوشتن ش نیاری ای نتوانی و آن یعنی که در خاطر تو آمده و بگفتن ای به تقریر
و نوشتن ای تحریر م چو هر جا هست حسن اینش تقاضا است + نخست این جنبش از حسن
ازل خاست + برون زد خیمه ز اقلیم تقدس + تجلی کرد بر آفاق و انفس + ش فاعل زد و فاعل
کرد ضمیر است در وی عاید بسوی حسن ازل با وجود مطلق و این بیت مع ابیات آتیه اشارت
است بسن آیت که جمله شش مراتب است مراد از اقلیم تقدس مرتبه عمی است و آفاق
جمع افق بضمتین و سکون بمعنی کرانه و انفس جمع نفس بمعنی جان ح و مراد از آفاق اینجا اجسام
است و از انفس ارواح قال الله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق فی انفسهم افلا تبصرون م ز هر آئینه
بنمود روئی + بهر جا خاست از وی گفتگوئی + ز ذرات جهان آئینه ساخت + ز روی خود بهر یک
عکس انداخت ش صوفیه گفته اند که جمله اشیا و مخلوقات مظاهر حق سبحانه تعالی است و آئینه
ذات کامل الصفات او و مظهر اتم و آئینه نام او ذات انسان است لهذا در شان وی واقع است
الانسان مرآت الحق و الانسان سری و انا سره م از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت +
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت ش لمعه بالفتح روشنی و درخشیدنی ف م همه سبوحیان
سبوح جویان + شدند از بی خودی سبوح گویان ش سبوحیان کنایت از فرشتگان است
و سبوح اسمی است از اسمای صفات الهی فی الصراح و سبوح بالضم و تشدید اسم من صفات الله
تعالی قال ثعلب کل اسم علی فعول فهو مفتوح الاول الا السبوح و القدوح فان الضم فیهما اکثر و کذلک الذروح
مراد از سبوح اول نام خدای تعالی است و از ثانی تسبیح مشهور که سبوح قدوس ربنا و رب الملائکة
و الروح م ز غواصان این بحر فلک فلک + برآمد غلغل سبحان ذی الملک ش غواص بالفتح و صاد
مهمله در آب فرو رفتن ناگاه و ناگاه بر چیزی فرود آمدن و غواص بدریا فرو شونده بطلب مروارید و
فلک بفتحتین آسمان و فلک بالضم و سکون کشتی ح و این بحر اشارت به بحر عشق الهی است
پس مراد از غواصان او عاشقان الهی است یعنی از فرو رفتگان و غرق شوندگان این

بمعنی معشوقی ای معشوق شدن و همچنین تنگ خوئی بمعنی تنگ خو شدن بعنی بیزاری آبیزار شدن دخوبرو بمعنی معشوق وقوله برون زد خیمه آه بمعنی متصل و مربوط باین بیت است ومضمون مصراع ثانی این بیت مبتداست دحکم خوبروئی است خبر آن حاصل آنکه اولاً معشوق حقیقی وشاهد ازلی در پردهٔ غیب مستور ومخفی بود وهیچ کس با او نبود ولیکن بنابرآن که بیزار بودن معشوقها از پردهٔ اثر معشوقی است بیتابانه ظاهر وجلوه گر شدن از مقضیات کمال حسن آن معشوق حقیقی وحسن ازلی ام س برون زد خیمه زاقلیم تقدس + یعنی جلوه گر شد وتوجه وتنزل بکثرت کرد م نکورو تاب مستوری ندارد + چو در بندی سر از روزن برآرد + ش نکورو معشوق وخوبصورت را گویند وتاب بمعنی طاقت وتوانائی وبمعنی محنت ومشقت آیدی ومستوری بیای مصدری معروف پوشیده شدن م نظر کن لاله را در کوهساران + که چون خرم شود فصل بهاران + ش این همه ابیات تا قوله آفاق وانفس تائید وتمثیل بمضمون دو بیت سابق است اعنی قوله دلی زانجا که حکم آه + نکورو تاب مستوری ندارد + آه ولاله هر گلی را گویند که خودروی باشد اما چون لاله تنها واقع شود لاله لعل مراد بود که میانهٔ وی بمقداری سیاهی است وآن سیاهی را بسویدای دل نسبت کرده اند وآن را لالهٔ نعمان هم خوانند ولاله هفت اند لالهٔ کوهی ولالهٔ صحرائی ولالهٔ شقائق ولالهٔ دوروی ولالهٔ خودروی ولالهٔ دلسوز ولالهٔ دل سوخته ولالهٔ نعمان ولالهٔ ختائی شیخ سعدی در گلستان می فرماید بیت این پر از لاله های رنگارنگ + وان پر از میوه های گوناگون + وکوهسار زمین که در وی کوه ها بسیار باشند هذا کلاه وسار کلمه ایست که مفید معنی بسیاری وانبوهی باشد چون نمک سار وشاخسار می وبهار مدت ماندن آفتاب در برج حمل وثور وجوزا که بتازیش ربیع خوانند وکوه ساران وبهاران بمعنی کوهسار وبهار است والف ونون درآن محض برای زینت کلام است در معنی دخل ندارد واین هر دو کلمه مفرد اند نه جمع بهار وکوهسار چو جانان وجاویدان وبامدادان که بمعنی صیغهٔ مفرد اند بمعنی جان وجاوید وبامداد وچون کلمهٔ شرطاست وکنندش جزای آن م کند شق شقه گل زیر خارا + جمال خود کند زان آشکارا ش شق بالفتح شگافتن ودریدن وشقه بالضم شین معجمه بمعنی جامهٔ دراز ز دفی کشف اللغات شقهٔ بالضم جامه بیش شگافته خلاف جبه وراه دور وسفر وجامهٔ دراز انتهی وگل بکسر کاف عجمی خاک که بتازیش

زلفت و گوی مائی و توئی نزد + ش یعنی ذات بحت که از جمیع اعتبارات و صفات
و شیونات مجرد و معراست حتی از اطلاق الوهیت و آن را مرتبهٔ عمی و غیب گویند و این
همه ابیات تا قوله ف دلی زانجا که حکم خوبروئی است + بیان حال همین مرتبه مذکور است
و مرتبه عبارت از عالم ارواح و تجرد است که هیچ علامة ندارد م
جمال مطلق از قید مظاهر + بنور خویش هم بر خویش ظاهر ش مطلق از بند رها کرده شده م
دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب + مبرا دامنش از تهمت عیب ش دل آرا بمعنی
آرایندهٔ دل و شاهد بمعنی معشوق و حجله بفتحتین موضعی که به پرده آراسته کنند برای عروس
اما در فارسی بفتح حا و سکون جیم استعمال یافته تهمت بالضم گمان بد بردن و گمان ب م
صبا از طره اش نگسسته تاری + ندیده چشمش از سرمه غباری ش طره بالضم و تشدید
رای سوی پیشانی ب و فی کنز اللغات طرهٔ گیسو م نه با آئینه رویش در میانه + نه زلفش
بکشیده دست شانه + نه گشته با گلش همسایه سنبل + نه بسته سبزه اش پیرایه بر گل +
ش مراد از گل رخسار است و از سنبل زلف و موی و سنبل در اصل لغت
گاهی است خوشبو که بزلف و خط شاهدان او را نسبت کنند و خورش آهوان مشکین
همین است هندیش بال چهڑ گویند و مراد از سبزه خط ریش است و آغاز ریش پیرایه
و زیب و زینت چهرهٔ معشوق است و در بعضی نسخ مصححه بجای این مصراع ثانی این
مصراع واقع شده ف نرسته سبزه اش پیرامن گل م رخش ساده ز هر خط و خالی +
ندیده هیچ چشمی زو خیالی + ش خیال بالفتح پندار و شخصی و صورتی که در خواب دیده شود
یا در بیداری ب ح م نواے دلبری با خویش می ساخت + قمار عاشقی با خویش
می باخت + نوا بالفتح هر نغمه را گویند عموما و نام مقامی است از جملهٔ دوازده مقام موسیقی
خصوصا ی و دلبر آنکه دل عاشقان را بحسن و کرشمه برد و برندهٔ دل ه و یا دلبری مصدریست
و قمار بالکسر بگرو چیزی باختن و نبرد کردن با هم بگرو ب و ح م ولی زانجا که حکم خوبرویست +
ز پرده خوبرو در تنگ خوبیست + ش ولی بیای مجهول بمعنی ولیکن و از انجا که بمعنی برای آنکه
و بنا بر آنکه و حکم بالضم بمعنی اثر حکم الشی اثره المترتب علیه خوبروئی بسکون یای معروف مصدری

مظفر حسین است نقشی ز نامش یعنی صورتی وتجنیسی از نام آن شهزاده را آرزو خواهش کردم درین میدان که بادا
خالی از درد + فلک طاس تهی را پر فرح کرد + زبر نمش خور یکی زرین قدح باد + دلش چون نام دایم پر فرح باد + ش
طاس تهی همین جرم فلک است یعنی فلک تن خود را پر فرح کرد بسبب آن شهزاده و شیخ کریم الله قدس سره نوشته
که این هر دو بیت معما است باسم مظفر حسین که نام شهزاده دیگر است استخراجش باین
طور است که مراد از میدان همین لفظ میدان است واز درد لفظ دا چه درد را بعربی دا گویند
ولفظ میدان اگر از لفظ دا یعنی دال و الف خالی گردد لفظ مین باقی ماند ومراد از طاس
همین کلمه طاس است وطاس تهی کنایت از طاس خالی الوسط ای محذوف الوسط است
چون از طاس حرف وسط اورا که کلمه الف است دور کنند کلمه طس باقی ماند واز فرح همین
کلمه فرح مراد است چون لفظ طس را از لفظ فرح پر کنند یعنی لفظ فرح را در میان او دارند
لفظ طفرحس حاصل گردد وچون طفرحس را در لفظ مین که از مصراع اول بحصول پیوسته است
واز لفظ میدان حاصل گشته داخل نمایند مظفر حسین بطای مهمله بحصول انجامد که نقشی وتصحیفی
وصورتی از نام مظفر حسین است ودر بعضی حواشی ارقام یافته که استخراج این نام چنین است
که از لفظ میدان حرف دا را دور کنیم مین خواهد ماند واز طاس الف را دور کنیم لفظ طس خواهد بود ودر
طس لفظ فرح بیار ظفرحس خواهد شد وظفرحس درمین بیار مظفر حسین بطای مهمله خواهد بود
ونقطه خور را بر مظفر بیار مظفر حسین بظای معجمه خواهد شد خور بالضم وسکون رای مهمله بمعنی آفتاب

در بیان آنکه هر یک از جمال وعشق مرغی است از آشیانه وحدت
پریده وبر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عشرت معشوقی است
ازان جاست واگر نالهٔ محبت عاشقی است هم ازانجاست

هم دران خلوت که هستی بی نشان بود + بکنج نیستی عالم نهان بود + ش خلوت بالفتح جای
خالی ف مراد ازین خلوت مرتبه عمی است وتعبیر آن بخلوت برای آن است که آن مرتبه
خالی است از اعتبارات وصفات وشیونات هم وجودی بود از نقش دوئی دور +

اما معنی ترکیبی بیت اول آنکه ویرانه عالم بادلا دنبزرگ آن بادشاه آباد باد خصوصاً بآن فرزند
که آسمان مطیع وی آمد و تاج سر زمانه نام بدیع اوست و معنی معمای وی آنکه چون لفظ بدیع
تاج سر کلمه زمان شود یعنی بر لفظ زمان آید بدیع زمان صورت گیرد و معنی ترکیبی بیت دوم
آنکه از نام آن شاهزاده مذکور مشرف شد آن نام ستایش کردن ملک عرب ستایش کرده
شده باد یعنی چنانچه وی در عجم ممدوح است در عرب نیز یعنی اهل عرب هم ممدوح و معرف باد و
معنی معمای آنست که الف و لام تعریف بر لفظ زمان در آید یعنی معرف به لام شود بدیع الزمان
حاصل شود این بیت مراد از آنکه گفت که ان بمعرفه کردن عرب معرف باد و در بعضی از نسخ مصرع
اول این بیت چنین واقع شده ؏ زمانش آن عجم از وی مشرف + فعلی ہذا فاعل باد ضمیر
است راجع بجانب زمان یعنی آن زمان ممدوح آن زمانی که عجم از ان مشرف شده و فیض یافته
به تعریف عرب نیز معرف باد یعنی بستایش عرب ستوده باد و در بعضی نسخ ؏ زمانش چون
عجم آمد مشرف + و در بعضی ؏ زمان که آمد عجم از وی مشرف + واقع شده است بعضی
که این نسخه صحیح و صواب و واضح و مشرف شدن عجم از زمان کنایت است از حاصل شدن
بدیع زمان که ترکیب عجمی است چون لفظ زمان معرف بالام گردد بدیع الزمان که ترکیب عربی است
حاصل شود و ہذا معنی قوله ؏ به تعریف عرب بادا معرف + و برین تقدیر زمان مبتدا است
و مصرع ثانی خبرش و ضمیر مستتر در و راجع باد است یعنی لفظ زمان به تعریف که ترکیب عجمی مرکب
از لفظ بدیع شده به تعریف عرب معرف باد یعنی از لام و الف معرف باد از بیت اول بدیع
زمان حاصل شده بود که ترکیب فارسی است و از بیت دوم بدیع الزمان
حاصل گشت که ترکیب عربی است ؏ جهان را تا بلندی هست و پستی + مباد
این نام پاک از لوح هستی + کلمه نام را موقوف آلا خر باید خواند و پاک بمعنی صاف و تمام یعنی
مبادا این نام شهزاده دور و تمام از تختهٔ هستی یا که باقی و پایدار باد ؏ دگر شهزاده که بخت مظفر +
بطفلی شد طفیلش تخت و افسر + درم چون دید جاه و احترامش + همی گرد آرزو نقشی زنامش
ش آرزو کشش خاطر که به عربی شهوت گویند + ؏ درم بکسر یکم و فتح دوم عرزر و نقره و مس
بتازیش درهم بالکسر گویند ؏ و ضمیر شین در هر دو مصراع راجع بشهزاده دگر که نامش

باستعارات عجیبه وتشبیهات غریبه واقع شده اند کما لایخفی علی الماهر هم چو صبح آنجا که عدل او بخندد + چو ظلمت ظلم را انجا رخت بندد ش ظلمت بمعنی تاریکی و رخت بستن کنایت از سفر کردن و رفتن باشد ی و در بعضی نسخ بجای لفظ عدل که لفظ لطف واقع شده خوانندگانش سهیان طور از لطف شعر آگاهی ندارند هم چو برق آنجا که قهرش بر فروزد + بیک شعله جهانی را بسوزد + خداوندا به پیران جوان بخت + که تا هست آسمان چتر و زمین تخت + بزیر پای تخت شاهیش باد + بتارک چتر ظل اللهیش باد ش حرف با در لفظ به پیران برای توسل و استعانت است یعنی وسیله جستن و طلب یاری کردن چنانچه گویند خدای تعالی فلان را سلامت دارد بالنبی و آله الامجاد کذا فی دستور العمل و جوان بخت بمعنی قوی و تازه بخت صفت پیران است و پای را در بیت ثانی موقوف الآخر بی اضافت بسوی تخت باید خواند و شین در شاهیش در معنی متصل است به کلمه پای یعنی تخت شاهی تا مدت بقای آسمان و زمین بزیر پای آن سلطان حسین باد و تارک میانه سر و ظل الهی بیای معروف مصدری بمعنی ظل الله یعنی پادشاه شدن فی الحدیث السلطان ظل الله فی الارض هم فلک با چتر او در چاپلوسی + زمین با تخت او در خاک بوسی ش چاپلوسی بابای عجمی موقوف و لام مضموم و واو مجهول که بسخنان شیرین و چرب بانی مردم را فریبندی و یای معروف در آخر لفظ چاپلوسی مصدریست و کلمه باد از هر دو مصراع مقدر و محذوف است بقرینه ذکر سابق ای در چاپلوسی باد و در خاک بوسی ای در تواضع باد هم خراب آباد عالم باد معمور + باد لاد کرامش تا دم صور + ش خراب آباد بمعنی ویران مضاف است بسوی عالم از قبیل اضافت صفت بسوی موصوف معمور بمعنی آباد ضد ویران و کرام بکسر کاف عربی بمعنی بزرگ و دم صور کنایت از روز قیامت است و باد لاد متعلق بمعمور است هم بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش + زبان را تاج سر نام بدیعش + زبان دان عجم زان شد مشرف + به تعریفش عرب با دامعرف ش و بدیع کامل در هر چیز ح و کلمه را عوض اضافت است ای تاج سر زمان زبان دان عجم همین عجم است و زان اشارت بنام بدیع است و ضمیر در باد اکه راجع بنام بدیع است فاعل باد است و تعریف شناسا کردن و آگاه نمودن و اسم نکره را معرفه کردن اب این هر دو بیت با وجود ترکیبی خود معماست باسم بدیع الزمان که فرزند سلطان حسین است

شود قلاب مرغ تیز پروازش پی بالفتح بمعنی برای ی و جاذب بالفتح بمعنی کشیدن و محبت بالفتح دوستی
ح در عوام که بالضم مشهور است غلط است و قلاب بالضم والتشدید گرگ آنرا قلاب هم گویند ه و در فرهنگ
ابوالفضل که قلاب بالضم حلقه حاصل آنکه از رهگذر جذب محبت و کشش دوستی مرغ تیز پرواز
که در چنگل بازی در آید و آن را قلاب و محل آسایش خود سیداند و آن چنگل قلاب و آسایشگاه
وی گردد هم درخت بیشه پر شاخ و پیوند + اگر شاخ گوزنی را کند بند + کند شیر ژیان مشکل کشائی
+ به پنجه بخشد از بندش رهائی ش بیشه دشت و جنگل و گوزن بالفتحتین و کاف عجمی و سکون رای معجمه گاو دشتی
که آب چشم او تریاک زهر است و شیر ژیان شیر خشم آلوده ه پر شاخ صفت درخت و پیوند معطوف
پر شاخ رهائی بالفتح بمعنی خلاص و نجات یعنی شیر با گوزن از عدل بادشاه من چنان دوستی و اخلاص
پیدا کرده که اگر شاخ گوزن در شاخهای اشجار صحرا بسته گردد شیر به پنجه خود او را ازین بند رهائی
بخشد و مشکلش بگشاید هم کمین گاه بداندیشان بی باک + بود از اندیشه ناایمنی پاک ش کمین
بالفتح بکاف تازی و کسر میم پنهان شدن بقصد دشمن یا شکاری و جای پنهان شدن
را کمین گاه گویند بتازی آنرا قرهوض خوانندی و بداندیشان دشمنان را گویند هم اگر یک تن
برد چون مهر انور + ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر + نیارد هیچ عور از ورع پرهیز + که در طشت زر
او بنگرد تیز ش یک تن بمعنی یک شخص تنها و چون بمعنی مانند و مهر بمعنی آفتاب و انور بمعنی روشن تر
و طشت آوندی که دست دران شویند و نیارد بمعنی نتواند و عور بالضم عین مهمله و واو معروف
بمعنی برهنه و فارسیان او را بواو فارسی استعمال کرده اند ف و ورع بالکسر زرح
و پرهیز بیای فارسی بمعنی ترس و تقوی و نگهداشت خود از مضرت و حذر ه فاعل برد یک تن است
و مفعولش طشتی از زر داد و اشارت بسوی یک تن است حاصل آنکه چنانچه آفتاب طشت زر
خود را که همین جرم و قرص اوست تنها از مشرق تا بمغرب می برد و هیچ کس مزاحم حال وی نمی باشد
همچنین در عهد معدلت بادشاه من در راهها چنان امن و سلامت است که اگر کسی چه پیاده
و تنها طشتی از زر پر کرده در تمام عالم از مشرق تا بمغرب به برد هیچ برهنه از لباس تقوی
و پرهیزگاری یعنی هیچ دزد و رهزن و قاطع الطریق نتواند که در طشت زر او نگاه تیز کند بطمع
گرفتن تا بر بودن و گرفتن چه رسد و این هر دو بیت در کمال فصاحت و بلاغت مشتمل

ودریا حسرت خورنده برای آنکه این هر دو یعنی ابر و دریا از دست سلطان حسین کمتر اند انچه که فیض و کرم و بخشش دستهای او دارند ابر و دریا در نمی دارند و تواند که قوله کابر و یم هستند ازان کم صفت دست باشد م نموده لمعهٔ از زرفشان تیغ + نهفته تیغ خود خورشید در میغ ش لمعهٔ بالفتح روشنی ب و نهفتن بکسر اول و ضم ثانی بمعنی پنهان کردن ی و میغ بالکسر و یای مجهول بمعنی ابر ضمیر فاعل در نموده راجع بسلطان حسین است و لمعهٔ مفعول او است و تیغ بمعنی شمشیر در روشنائی ماه است و خور آتش و شمشیر ه حاصل آنکه ممدوح در شجاعت چنان است که چون یک پاره از روشنائی شمشیر زرفشان خود نمودار گردانید خورشید یعنی آفتاب روشنائی خود از دود ه در زیر ابر پنهان و پوشیده ساخت م چو گشته برق تیغش پرتو افکن + جهان را کرد چون خورشید روشن ش پرتو روشنائی هر چیز م دو دم یک برق را گرچه بقا نیست + بقا از تیغ او یکدم جدا نیست ش م بفتح زمان ی اگرچه یک برق در دو زمان و دو وقت باقی و پاینده نمی ماند اما تیغ آن ممدوح من همیشه باقی و موجود است م بقائی او فنائی تیرگی هاست + نیاید روشنی با تیرگی راست + ش ای بقای آن تیغ ممدوح و مراد از تیرگی ها تیرگی و تاریکی کفر و ظلم و بغی و فسق است م ز عدل او بوقت خواب شبگیر + کند نطع از پلنگ خفته نخچیر ش شبگیر بمعنی صبح و آخر شب را نیز گویند کذا فی لسان الشعراء و نطع بالفتح والکسر بمعنی بساط و گلیم ب و پلنگ بفتحتین جانور دشتی دشمن شیر که آنرا ببر گویند و نخچیر شکار ه حاصل آنکه عدل ممدوح من بحدی است که عداوت از میان بهایم و طیور دور شده چنانچه نخچیر پلنگ خفته را بستر شب خواب فهمیده هنگام خواب بالای آن پلنگ خفته خواب می کند م ز شب گردی چو یابد گرگ مالش + نهد از دنبهٔ میشش گرد بالش ش شب گردی سیر شب و گردیدن شب و مالش بکسر لام ماندگی و کوفتگی راه و دنبه گوشت پاره و چربی که نزدیک دم میش و لاتی می باشد بهندی چکتی گویند و عوام آن میش دنبه دار را دنبه گویند و میش بالکسر و با یای فارسی گوسفند دنبه دار ماده ف و گرد بالش تکیه را گویند که زیر سر نهند و فاعل نهد میش است و مفعولش گرد بالش ه حاصل آنکه از عدل بادشاه من گرگ چنان دوست موافق میش شده است که اگر گرگ بسبب شب گردی و سیر شب تصدیع و ماندگی یابد و کوفته شود میش از دنبهٔ خود برای وی گرد بالش و تکیه نهد م پی جذب محبت چنگل باز +

بحسن خلق و لطف خلق بی قیل + بود یوسف درین مصر فلک نیل ش خلق بفتح خای معجمه بمعنی صورت و پیدایش است و خلق بالضم بمعنی خوی و عادت و مروت و دین ب و لطف بمعنی نرمی در کار و کردار و بی قیل بیشک و بی گفتگو نیل بالکسر رود مصر ب این مصر کنایت از دنیاست و یوسف نام پیغمبر است علی نبینا و علیه الصلوة والسلام و بود از افعال ناقصه است ترجمه کان اسمش ضمیر است در بود راجع بسلطان حسین و خبر آن یوسف است و درین مصر ظرف بود و بحسن متعلق او و حاصل آنکه هست سلطان حسین بسبب حسن صورت و سیرت خود در مصر این دنیا که آسمان در وی بجای رود نیل است به منزله یوسف علیه السلام هم در اصلابش کرم رسم قدیم است + کریم ابن الکریم ابن الکریم است ش اصلاب جمع صلب بالضم استخوان پشت و کرم بفتحتین جوانمردی و بزرگی و عزیزی و گرانمایه شدن و کریم بخشنده و جوانمرد و از گناه درگذرنده و رسم بالفتح نشان و آئین ب و درین بیت اقتباس است از حدیث شریف که در شان یوسف علیه السلام واقع شده قال النبی صلی الله علیه الکریم ابن الکریم ابن الکریم ابن الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم سزد گر از کمال خوبی او + کند پیر فلک یعقوبی او ش کمال خوبی کمال حسن و معشوقی و یعقوبی کردن کنایت از عاشقی کردن است یعنی لایق و سزاوار است فلک را که سبب کمال حسن و معشوقیت آن سلطان حسین عاشقی او کند و بینائی خود را در جدائی او فدا سازد هم ز کف بحر نوال او رود در کشیده جوی باری از هر انگشت ش جوی بار آنجا که گذر آب باشد ه هم دو صد کشت امل در هر دیاری + شده سر سبز از هر جوی باری + ز دستش کابر و یم هستند از ان کم + خروشان باشد ابر و کف زنان یم ش یم بالفتح دریا و خروشیدن بمعنی فریاد کردن یا گریه و زاری کردن و خروشان اسم فاعل از دست بمعنی خروش کننده و کف زنان بمعنی کف زننده صیغه اسم فاعل است از کف زدن به معنی حسرت و افسوس کردن و ضمیر در دستش راجع بسلطان حسین است و ان اشارت بسوی دست و ابر در مصراع دوم مبتدا است و خروشان باشد خبر آن و یم در مصراع ثانی مبتدا است و کف زنان خبر آن و این جمله ها معطوف است بر جملهٔ اولی و ز دستش متعلق است بخروشان و کف زنان و کاف در کابر تعلیلیه است و جملهٔ ابر و یم هستند از ان کم علت و تعلیل خروشان و کف زنان است حاصل آنکه از دست سلطان حسین ابر خروش کننده است

ازان اخلاق پدر پرور خود بتفصیل جدا جدا دارند زیاده و افزون باد و در بعضی نسخ است مفصل
دار ز اخلاق گرامیش + واقع شده بصاد منقوط از تفصیل و زیادتی حرف دا برین تقدیر کلمه دار
صیغه امر باشد یعنی تفصیل داده شده دار از خلقهای بزرگ او هم درین زنگار گون کاخ زراند
+ بهم یحیی رسوم الفضل والجود ش گون بالضم کاف عجمی بمعنی رنگ می زنگار گون کاخ زراندود
کنایت از دنیا است بهم یحیی یعنی بایشان زنده است رسوم فضل والجود یعنی فرزندان گرامی
آنخواجه صاحب فضل و جود اند درین مصرع اشارت است باسامی دو فرزندان شریف ایشان
که خواجه یحیی و خواجه نظام الفضل اند هم جهان آنچه مقصود شان باد + وزان نور قدم مشهود شان باد
ش شان که ضمیر جمع است راجع بفرزندان خواجه است

در مدح سلطان که بموجب مدح السلطان تنزل الامان مدحت او طیب زندگانی را ضمان است و مادح او از قوت امانی در امان

هم جهان یکسر چهار ارواح و چهار اجسام + بود شخص معین عالمش نام + بود انسان درین شخص معین + چه عین باصره بشناس روشن + درین معنی آنکه چون انسان حسین است + جهان مردمی
سلطان حسین است + ش یکسر بالفتح از یکسر تا یک قدم واز سر تا پای و سراپا مس وشخص
بالفتح کالبد مردم و جز آن و عالم بالفتح لام تمام آفریده شدگان و آنچه در میان فلک الافلاک باشد
ب وانسان بالکسر مردمان و آدمیان و عین بالفتح چشم و عین باصره چشم بینا و انسان عین
مردم چشم ح و مردمی بالفتح مروت و حلم بردباری ف حاصل آنکه جمیع ما سوی الله از ارواح
و اجسام یک شخص معین است و انسان در وی بمنزله چشم و دیده است و در افراد انسانی سلطان حسین
بمثل مردم چشم است اصل آنکه وی خلاصه خلاصه خلاصه است هم زبر این خمیده طاق مینا + دو چشم او ست
زوست بینا + س ش مینا بالکسر شیشه سبز و جوهر یست سبز مس و خمیده بمعنی خم شده
صفت طاق مینا است و طاق مینا کنایت از فلک است ضمیر زو راجع بسلطان حسین است
هم خوش آن چشمی که بینائی از و یافت + نه بینائی توانائی از و یافت + فلک صد چشم دارد در
ره او + که چشم خود کند منزلگه او + ز روی او ست روشن چشم عالم + به بوی او ست گلشن خاک آدم +

ودر معرض نقصان و کمی نیامده است ومضمون بیت نموده روی الخ نیز صفت یکی اول واقع شده
واوست در هر دو مصرع اشارت بهمان یکی است یعنی نماینده روی خود را در آسمان و زمین همان ذات
واحد جل جلاله است که اینما تولوا فثم وجه احد و قلیل و کثیر اگر در عالم هست همان است ولبس م کنند در
هستی او خویش را کم + به بند و از دوئی چشم توهم ش کند یعنی خواجه کند وضمیر او راجع بطرف خدای
تعالی به بند ای خواجه دوئی ای کثرت توهم یعنی توهم را هم چو گردد قطره اندر بحر ناچیز + ز بحرش ش
کی بود امکان تمییزش ش تمییز بروزن تفعیل جدا کردن ب م خوشش آنانی که بسر بر خاک او نهند +
دل و جان بسته فتراک او نیند ش ضمیر او در هر دو مصرع راجع بطرف خواجه است و فتراک بالکسر
دوالی باشد که از زین آویزند بجهت آنکه چیزی را باو بندند س م همه پرمایه از سرمایه او + همه در نور
غرق از سایه او + مبادا سایه او از جهان دور + ز فقدش دیده ایام بی نور + ش مصرع بحذف
حرف عطف معطوف است بر سایه او از جهان دور + و فقد بفتح فا و سکون قاف کم کردن ب
ح و بمعنی کم شدن نیز آمد یعنی سایه او از جهان دور مباد و از کم شدن آن خواجه دیده ایام و چشم زمانه
بی نور مباد یعنی خواجه همیشه زنده باد و در بعضی نسخ همه در نور محو از سایه او م سنین عمر احرار ملک
کیش + به بیشی باد از دور فلک بیش ش یعنی عمر وی بازیادتی و افزونی باد از دور فلک زیاده سنین
بالکسر بمعنی سالها جمع سنه ب و ملک بفتحتین فرشته ح کیش بکاف تازی و یای
مجهول بمعنی دین و مذهب + ه + و بیش در هر دو جا به بای موحده تازی مکسور و یای مجهول
بمعنی زیاده و بسیار و بیشی بیای معروف مصدری بمعنی بیش و زیاده شدن و دور فلک
بقول مشهور سی و شش هزار سال است و درین جا از دور تمام مدت بقای دنیا و وجود فلک مراد
باید داشت و بعضی که از دور فلک باعتبار حرف فا و کاف که اول و آخر لفظ فلک است صد گیرند
یعنی عمر وی از صد سال زیاده باد از هر ده بیش نمی نماید و در بعضی نسخ بجای به بیشی به بیشش
بکسر شین اول بمعنی افزونی و بسیاری واقع شده به بیشی یعنی عمر وی بازیادتی و افزونی باد و از دور فلک
زیاده م خصوصا عمر فرزندان نامیش + مفصل دار ز اخلاق گرامیش ش نامی بمعنی نامور و ه ز
مفصل بصاد مهمله مشدده مفتوحه مقابل مجمل مضمون مصراع ثانی صفت فرزندان است یعنی خصوصا
عمر فرزندان نامور آن خواجه مفصل دارنده از اخلاق گرامی را که در خواجه بود یعنی هر خلقی را

زین چه باشد + بجز ذم دی این تحسین چه باشد ش یعنی عقل فعال را افیاض خاک مرکب و بسیط
بودن نهایت کمال است ازین بیش چه خواهد شد مرشد مراد این تحسین و مقصود داشتن او را
بهمین صفت مذمت است و عیب چرا که سوای این کمالات دیگر که عقل فعال ندارد و در مرشد
من موجود است که عقل فعال را ازان نصیب و بهره نیست م مقام خواجه برتر از گمان است +
برون از حد تقریر و بیان است + دلش بحریست زاسرار الٰهی + ازو یک قطره از مه تا بماهی +
بجنبش چون درآید بحر زخار + بجنبش قطره کی آید پدیدار ش جنبش در مصرع اول بضم جیم حاصل مصدر
از جنبیدن بمعنی حرکت و جنبش در مصرع دوم مرکب از جنب بفتح جیم بمعنی پهلو و ضمیر شین
راجع بجانب بحر زخار است و بحر دریا و زخر بالفتح پر شدن دریا از آب و زخار بالفتح
زای معجمه و تشدید خای معجمه دریای مالامال که آب از سواحلش بگذرد ب وچون در
مصرع اول بمعنی اگر و در ثانی بمعنی چگونه م چو بنشیند مراقب دیده برهم + به بندد دیده
دل از دو عالم + یکی بیند که در قید یکی نیست + وزان در تنگنائی اندکی نیست + نموده روی
در بالا و پست اوست + اگر بسیار و گر کم هرچه هست اوست ش کلمه چو شرطیه است و بنشیند فعل
ضمیر مستتر درو که راجع بخواجه است فاعل اوست و مراقب بمعنی مراقبه کننده حال است از ضمیر فاعل
مذکور و دیده برهم یعنی دیده بسته نیز حال ازوست بطریق حال بعد حال و به بندد معطوف است
بنشیند بحذف حرف عاطفه و این هر دو جمله شرط واقع شده اند و جزای شرط یکی بیند است و
بیند فعل ضمیر درو مستتر که راجع بخواجه است فاعل او و یکی بیای مجهول مفعول اوست
و قوله که در قید یکی نیست + وزان در تنگنائی اندکی نیست + مجموع صفت یکی اول است
و یکی ثانی بیای معروف مصدریست بمعنی وحدتست بخلاف یکی اول که بمعنی واحد است وزان
اشارت به یکی دوم است که بمعنی وحدت است و تنگنای کوچه تنگ و اندکی بیای معروف
مصدری بمعنی نقصان و اندک شدن حاصل آنکه چون خواجه مراقبه کرده و دیده را از ماسوی الله
برهم نموده بنشیند و متوجه بخدای عز و جل گردد و درین هنگام در مشاهده خود بچشم دل یکی را ببیند یعنی
آن ذات واحد حق سبحانه و تعالی به بیند که در قید وحدت نیست ذاتش از کثرت و وحدت هر دو
منزه و مبرا است وزان یکی و وحدت در تنگنای اندکی نیست ای بسبب واحد بودن و یکی شدن

ز ثور آورد گاو و ز چرخ گردون ش خرمن با ول مکسور خوشهای غله را گویند که بعد از درو کردن انبار
سازند و توده نمایند هنوز دانه را از کاه جدا نکرده باشند ی و فی شرفنامه خرمن توده غله مالیده با کاه
آمیخته و ثور بالفتح گاو نر و نام برجی است از برجهای آسمان ب و چرخ بالفتح فلک و گردون بفتح کاف
عجمی و سکون رای مهمله و ضم دال مهمله چرخ و فلک و معروف که در هندوی گاڑی گویند و این جا همین
معنی اخیر مراد است حاصل آنکه کرم و فضل ایزد بیچون برای خرمن کوبی خواجه گردون آسمان و گاو
ثور پیدا کرده است یعنی فلک را گردون ساخت و برج ثور را گاو ظاهر آنست که در روزگار پیشین
رسم دیار و ولایت آن بود که خرمن کوبی بگردون یعنی گاڑی می کردند هم فلک را بین کواکب رسیانه +
ز خرمن هاش یک غربال دانه ش یک غربال مضاف الیه است بسوی دانه و غربال بالکسر پرویزن
ب وانچه بدان آرد بیزند هم ۵ بدهقانیش چون داری مسلم + بدان ماند که گوئی روح اعظم +
که گر خاک مرکب یا بسیط است + بجمله فیض و احسانش محیط است + ش دهقان بالکسر و الضم کشاورز
و این لفظ در اصل فارسی دهگان است معرب کرده اند ب و دهگان بالکسر بمعنی مزارع کی
و دهقانی بیای مصدری بمعنی مزارع شدن و شاین معجمه دهقان بمعنی او را آیده و این جا بمعنی
اخیر است و چون بمعنی اگر شرطیه است + و مسلم بالضم و تشدید لام مفتوحه باور داشته شده ب
و ماند بصیغه مضارع بمعنی مانند و روح اعظم کنایت از عقل فعال است که در لسان شرع بجبرئیل
تعبیر کنند و خاک مرکب کنایت از مخلوقات خاکی است مثل حیوانات و نباتات و جمادات و جواهر
خاک بسیط کنایت از زمین که کره ایست از کرات اربعه عناصر و محیط بمعنی در گیرنده و احاطه کننده
و کاف در بیت دوم برای تعلیل مضمون مصرع از بیت اول است حاصل آنکه اگر تو ای مخاطب
آنخواجه را بر صفت دهقانیت مسلم داری و بآن متصف کنی پس گویم که آنخواجه همچو عقل فعال
است چراکه چنانچه فیض عقل فعال بجمیع کائنات از خاک مرکب و بسیط است همچنین فیض و احسان مرشدین
بر همه خرد و بزرگ است پس وی اگر بدین نظر مزارع باشد چه مضائقه است هم گیاهی بهره ور شد از نوالش +
ز قوت سوی فعل آمد کمالش ش گیاه کنایت از نفس مصنف رحمة الله علیه است و نوال بالفتح عطا ب
یعنی من از عطای آن خواجه بهره یافتم آنچه که بالقوه در من بود و استعداد و قابلیت داشتم که
نهایی آن معرفت الهی است بالفعل در من از صحبت وی حاصل شد هم کمال روح اعظم

نمی خواهد دران جز کشت کاری ش کشت زار بحکم الدنیا مزرعة الآخرة وکاری بیای مجهول تنکیری مفعول نمی خواهد یعنی در جهان کاری را نمی خواهد جز زراعت کردن م ازان دانه کز و آدم بنا کام + ز بستان بهشت آمد درین دام ش دانه یعنی دانه گندم ناکام ای ناچار درین دام ای در دنیا که الدنیا سجن المومنین وجنة الکافرین م هزارش مزرعه در زیر کشت است + که زاد رفتن راه بهشت است ش هزارش یعنی هزار دانه تخم خواجه را و زاد بمعنی توشه ب یعنی آن هزار مزرعه توشه رفتن راه بهشت است م درین مزرع فشاند تخم دانه + دران عالم سهد انبار خانه ش انبار بالفتح بمعنی مملو و پری م زمین با همتش یک مشت خاک ست + ز مشت خاکش اندر ره چه باک ست ش همت بالکسر و تشدید میم قصد و آهنگ یعنی تمام زمین و همه دنیا در چشم همت خواجه بمنزله یک مشت خاک است و مشت خاک که در راه او افتاده باشد سد راه وصول بمنزل مقصود نمی شود م ز مشت خاک کاندر راه بیند + بدامانش کجا گردی نشیند + اگر قیصر و گر فغفور چین است + بگرد خرمن او خوشه چین است ش قیصر بالفتح بادشاه روم هر که باشد و فغفور بادشاه چین که بعد سکندر بوده م بهر جا کافگند طرح زراعت + بر سمی گاوها دارد قناعت + اگر افتد قبول همتش مفت شود گاو زمین و آسمان جفت ش طرح انداختن و دور کردن و بالکسر انداخته شده ب و فی شرح مفت نامه طرح چیزی که بی پول کسی را حاجت نباشد و دوری و افگندن و نیز فارسیان بمعنی رشته بنا و معمار استعمال کرده اند و رسمی گاوها بیای نسبت یعنی گاوان دنیا که مردمان آنها را در کشت کار خود بکار می برند و قناعت بالفتح راضی شدن با اندک چیزی و همت بالکسر و تشدید میم قصد و آهنگ ب و مفت بالضم و سکون فا آنچه بی مشقت و رایگان یابند س و گاو زمین گاوی که در زیر زمین است با همین زمین و گاو و آسمان همین آسمان است یا برج ثور حاصل آنکه خواجه هر جا که زراعت میکند بهمین گاوهای رسمی دنیاوی که در خلق شایع اند راضی می شود و بدینها قناعت کرده آنها را در کار کشت خود بکار می برد اگر بخواهد و قصد دارد که در کشت زار او گاو زمین و آسمان آمده کار کنند در حال این هر دو گاو مفت برای قلبه رانی او جفت شده مهیا و تیار شوند و شارح گفته که مصرع از بیت اول بحذف حرف عطف است یعنی آنکه اگر طرح زراعت افگند و برسم گاو قناعت کند گاو زمین و آسمان مفت جفت قلبه او شوند و این دقیق است که رعایت اسباب و رسم ظاهر کند و الا می تواند که به خرق عادت بی گاو و قلبه زراعت خود حاصل نماید فافهم م بجز من کردی او فضل بچون +

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمت نور شهود است و پیرایهٔ استخلاص از زحمت ظهور وجود

م کتاب فقر را دیباجه را است + سواد نوک کلک خواجهٔ ماست ش دیباجه بجیم عربی لفظ عربی است بمعنی صفحه روی چون خطبهٔ کتاب که روی کتاب است خطبه را دیباجه گویند و آنچه در عوام بجیم فارسی و یای مجهول شهرت دارد غلط است کذا ذکره السید المحقق میر نور الله فی شرح گلستان و را است بمعنی صادق و درست و لایق صفت دیباجه است و کلمهٔ را مفید معنی اضافت است و دیباجه مبتدا است و خبرش مصرع دوم یعنی دیباجهٔ درست کتاب فقر سواد نوک قلم خواجهٔ ماست یعنی خواجه عبید الله الاحرار م کسی چون او بلوح ارجمندان + نزد نقشی بدیع از نقشبندان ش لوح بالفتح شانهٔ آدمی و جز آن و هر چه پهن باشد از استخوان و چوب و تختهٔ ب مراد از آن درین مقام دل است آن است و ارجمند صاحب قدر و عزت و خداوند مرتبه را گویند چه ارج با دل مفتوح بثانی زده بمعنی قدر و مرتبه و مند بمعنی صاحب و خداوند آمده ی و بدیع بالفتح نو پیدا شدن و نو پیدا شونده ب یعنی کسی از نقاشان همچو خواجه نقش بدیع را بر لوح دل ارجمندان نزد م چو فقر اندر قبای شاهی آمد + بتدبیر عبید اللهی آمد ش قبای شاهی ای لباس شاهی و در اللهی یا برای نسبت است م بفقر آن را که لطفش آشنا کرد + به بر گر خرقه بود ش قبا کردش به بالفتح کنار را گویند که گریبان وار باشد و آن متعارف در عرب و عجم و استعمال پوشیدنش در عجم بسیار است کذا فی رسالة اللباس الشیخ المحدث و ذکر فی شرح المشکوة قبا جامه که بریده و دوخته شده باشد و جیب ندارد انتهی بهر حال درینجا مراد از خرقه کسوت درویشان و از قبا لباس اغنیا و اهل دنیا حاصل آنکه هر که را لطف او بصفت فقر آشنا کرد و ظاهر اگر وی لباس فقر او درویشان بر تن خود داشت آنکس با اثر صحبت وی آن لباس خود را بلباس اغنیا قبول ساخت که بزرگان گفته اند ه در عمل کوش هر چه خواهی پوش + تاج بر سر نه و علم بر دوش + و تواند که مصرع دوم آن باشد که اگر بتن آنکس خرقه باشد آن خرقه را هم چاک و پاره کرده و مجرد و بی تعلق شد از لباس ظاهر فقیری که لباس درویشان اهل مشیخت است و در فرهنگ جهانگیری گفته که قبا کردن کنایت از چاک کردن است یعنی در لباس غنا فقر حاصل کرد و این کار مشکل است در سلوک م زر درویشیش هر کس را نشان است + ردای خواجگی در پاکشان است + جهان باشد به چشمش کشت زاری +

حریم آستان وضمات آب شش حریم گرداگرد خانه وچاه وجز آن + ب ودر اکثر نسخ باضافت حریم بجانب آستان
واقع شده ودر بعضی بواو عطف میان حریم وآستان واقع است م کهی فتیم زن ساحت غباری + گهی چیدیم
زو خاشاک وخاری شش رفتن بالضم صاف وپاک کردن زمین بجاروب وساحت کشادگی فضای خانه ومراد با چیده
سپ وخاشاک ریزه گاه باخاک هم آمیخته م ازان نور سواد دیده دادیم + وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
ازان اشارت بغبار است وازین اشارت بخاک وخاشاک م زداغ آرزو بیت بادل خوش + زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حریم است + بحمد الله که جان آن جا مقیم است + بخود درمانده ام از نفس خودرای + ببین
درمانده چندین به بخشای شش درمانده چند مفعول به ببین است وبه بخشای معطوف است بر ببین بذریعه واو
عاطفه ودرمانده چند از ذات مصنف ودیگر رفقای وی مراد است که در زیارت شریک بودند یا همه مسلمانان
ودر بعضی نسخ بدین درمانده چندی به بخشای واقع شده بلفظ بدین بجای ببین وچندی بیای مجهول تنکیری
م اگر نبود چو لطف دستیاری + زدست ما نیاید هیچ کاری شش دستیار بالفتح یاری دهنده م قضای افگند
از راه ما را + خدا را از خدا درخواه ما را شش قضا بالفتح حکم کردن ب ومراد ازان درینجا حکم الٰهی است که در روز ازل
حاصل شده است واز راه معرفت خدا وکلمه خدا را بمعنی برای خدا وکلمه را بمعنی برای هم می آید ودل ما را اینجا نیز
بمعنی برای ما ومفعول درخواه مضمون هر سه ابیات آینده است یعنی م که بخشد از یقین اول حیاتی + دهد
آنگه بکار دین ثباتی شش یقین بالفتح بیگمانی ومرگ ج وثبات بالفتح وثبوت بضم بجای بودن
وآرام گرفتن ب م چو هول روز رستاخیز خیزد + بآتش آبروی ما نریزد شش هول ترسانیدن ح ورستاخیز
ورستخیز بادل مفتوح بثانی زده وتای فوقانی مفتوح بمعنی قیامت ی وآبروی بالفتح والمد وبایای مکسور
معروف بمعنی تازگی وتری وروشنائی روی وعزت وآبروی وبایای معروف آنکه پیش بزرگان کسی قدری وقیمتی
باشد ف ومراد از آتش دوزخ است ویا غضب الٰهی م کند با این همه گمراهی ما + ترا اذن شفاعت خواهی ما
شش اشارت بآیه کریمه من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه م چو چوگان سرفگنده آوری روی + بمیدان
شفاعت امتی گوی شش امتی گوی بمعنی امتی گویان م بحسن اهتمامت کار جامی + طفیل دیگران یابد تمامی
شش اهتمام غمخواری کردن ح وب وکوشیدن وشفقت کردن وشفقت داشتن ی وطفیل بضم یکم وفتح دوم نام
مردی که بطفیل وتبعیت دیگران درضیافت مردمان میرفت وطفیلی منصوب بدوست فاما طفیل بمعنی طفیلی
استعمال کرده اند وطفیل دیگران حال است از جامی یا صفت یعنی جامی که طفیلی دیگران است یابد تمامی خیر کار جامی که طفیلی است

بنابران بر سبیل تمثیل تشبیه در مصرع دوم فرموده که در پای سرو روان سایه میفگن یعنی پامال
نکند کسی این بیت بدانکه جسم مبارک آن حضرت را صلی الله علیه وسلم را سایه نبود پس
افگندن سایه سروران را آنجا در روا نبود هم ادیم طائفی نعلین پاکن + شراک از رشتهٔ جانهای پاکن +
ش ادیم پوست خوشبو که آنرا بلغار خوانند و طایف نام شهریست ح وادیم طائف قسمی
است از ادیم منسوب بطایف چنانچه ادیم یمنی کذا فی فرهنگ مثنوی و شراک بالکسر دوال
نعلین که بر عرض آن باشد ب هم جهانی دیده کرده فرش راهت + چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ش جهانی بنای مجهول صدرست و دیده مفعول اول کرده است و فرش راه مفعول دوم اوست و فاعل
کرده ضمیریست مستتر در وی راجع به جهان یعنی یک جهان دیدهای خود را فرش راه شما کرده اند یا رسول الله
همچو فرش دولت قدمبوسی نو می خواهند هم ز حجره پای ز صحن حرم نه + به فرق خاک ره بوسان قدم نه +
به دستی ز پا افتادگان را + بلطف دلداری دلدادگان را + ش دست باول مفتوح بثانی زده معروف
و قوت و قدرت یعنی دل زدگان می عاشقان هم اگرچه غرق دریای گناهیم + فتاده خشک لب
بر شاه راهیم + تو ابر رحمتی آن به که گاهی + کنی بر حال لب خشکان نگاهی + خوش آن کز گرد ره سوی تو
رسیدیم + بدیده گرد راه از کوی تو کشیدیم + ش ازینجا مصنف رحمة الله علیه بیان احوال زیارت
روضهٔ منورهٔ آن حضرت صلی الله علیه وسلم که خود در زمان ماضی کرده بود می نماید و ایراد صیغهٔ
جمع نظر بکثرت جوارح است و یا بملاحظهٔ کثرت رفقا هم به مسجد سجدهٔ شکرانه کردیم + چراغت را ز جان
پروانه کردیم + بسوی منبرت ره برگرفتیم + ز چهره پایه اش در زر گرفتیم ش منبر بالکسر جای بلند
که از چوب و گل و جز آن سازند و واعظ و خطیب بر آن سوار شده وعظ و خطبه خوانند ب پایه
بمعنی زینه پایه می چون چهرهٔ عشاق زرد می باشد و رنگ زر هم زرد بنا بر آن فرمود که از چهرهٔ زرد
خود از پایهٔ منبر را در زر گرفتیم یعنی آنرا در زر گرفته زرین کردیم هم ز محرابت به سجده کام جستیم +
قدمگاهت بخون دیده شستیم ش کام بکاف عربی به معنی مراد و مقصود و در بعضی نسخه
بجای کام گاه واقع شده وان هو التحریف الناقصین و در بعضی کلمه راه واقع شده هم به پای
هر ستون قد راست کردیم + مقام راستان درخواست کردیم + بگرد روضه ات گشتیم گستاخ + دلم
چون پنجره سوراخ سوراخ ش گستاخ دلیر و دلم ای حال من آنیست هم زدیم از اشک ابر چشم بیخواب

ضراعت بالفتح خواری وزاری کردن ح واقتباس علم آموختن از کسی و آتش فراگرفتن و چیدن نور
ب ه م ز مهجوری برآمد جان عالم + ترحم یا نبی الله ترحم ش ترحم بالفتح حای مهمله مشدد و صیغهٔ امر است
از باب تفعل و اگر ترحم بالضم حا رمشدده که مصدر از باب مذکور است بخوانند موجب اختلاف حرکت ما قبل
روی باشد و آن جائز نیست کما لا یخفی الترحم بخشودن و مهربانی کردن ب ه م نه آخر رحمة للعالمینی +
ز محرومان چرا فارغ نشینی ش قال الله تعالی وما ارسلناک الا رحمة للعلمین فراغ و فروغ تهی شدن
و پرداخته و خالی شدن از چیزی ز د چرا بکسر جیم فارسی برای چه و سبب چه و این مرکب است از کلمه چه
و کلمه را که بمعنی برای است و بالفتح سفر و است بمعنی چریدن و چرنده ه م ز خاک ای لاله سیراب برخیز +
چو نرگس خواب چند از خواب برخیز ش مراد از خاک قبر شریف آنحضرت است صلعم و لاله سیراب
کنایت از ذات کامل الصفات آن حضرت است صلی الله علیه وآله وسلم چو نرگس خواب چند یعنی همچو
نرگس خواب چندان خواهی کرد یا خواب تو چند زمان باشد و شعرا گل نرگس را خوابیده قرار داده اند
ه م برون آور سر از برد یمانی + که روی تست صبح زندگانی ش برد بالضم جامه مخطط ب ف یمانی
نسبت به یمن که نام بلاد ولیست بر یمین کعبه بخلاف شام کذا فی الطیبی و الف در یمانی عوض یکی از یای
مشدده است فلا یقال یمانی بالالف و تشدید الیاء لئلا یلزم الجمع بین العوض و المعوض بل یمانی
بالتخفیف او یمنی بالتشدید بلا الف مراد از برد یمانی درین جا کفن آنحضرت است صلی الله علیه وآله
وسلم و مرویست که کفن آن سرور صلی الله علیه وسلم از برد یمانی ساخته بودند بنابر وصیت
وی علیه السلام که گفته بود م شب اندوه ما را روز گردان + ز رویت روز ما فیروز گردان ش
فیروز باول مکسور و یای مجهول بمعنی مظفر و منصور ی م بتن در پوش عنبر بوی جامه + بسر بر بند
کافوری عمامه ش کلمه درینجا برای زینت کلام است در معنی دخل ندارد و عنبر بوی صفت
مقدم است مر جامه را یعنی بپوش جامه را که بوی عنبر دارد و کافوری عمامه یعنی دستار سفید
فی شرفنامه کافوری هر چه سفید دام باشد م فرود آویز از سر گیسوان را + فگن سایه بپا سرو روان را ش
گیسوان جمع گیسو بمعنی موی بافته مصرع ثانی این بیت به معنی مصرع اول است و مآل هر دو مصرع
واحد است یعنی گیسوان را فرود آور از سر خود چون گیسو و موی بمنزله سایه می باشد و قد شریف
در حالت خرامیدن بمنزله سرو روان است و موی سرور پا افتاده گویا سرو را سایه در پا انداخته

ضد اوست ای عدم اقتضاء شی مر او بوجود والعدم و وجوب صفت حق سبحانه تعالی است که او را واجب الوجوب
هم گویند و امکان صفت ممکن است که عبارت از جمیع ماسوای ذات حق و صفات اوست هم یکی مانند آن هم از لغت
یکی پاک + ز بسیاری فزودن و ز اندکی پاک + بدید انچه از حد دیدن برون بود + مپرس از ما تو کیفیت که چون
بود ش شیخ محی الدین نووی گفته که راجح و مختار نزد اکثر علمای کبار آن است که آن حضرت دید پروردگار
خود را بچشم سر و مختار اکثر از مشایخ صوفیه نیز ثبوت رویت است کذا فی ترجمة المشکوة للشیخ المحقق المحدث
هم نه چندی که خبر آن جا و نه چونی + فزو شد از کمی لیک از فزونی ش چندی بیای معروف ای کمیت و چونی کیفیت
و کمی ای نقصان لبالب ای لب بلب و افزونی ای زیادتی هم شنید آنکه کلامی نه آواز + معانی در معانی راز در راز +
نه آگاهی از و کام و زبان را + نه همراهی بدو نطق و بیان را ش نطق بالضم سخن
گفتن و بیان بالفتح سخن روشن و هویدا گفتن و سخن واضح و آشکاره ب کام
زور کش گوش جان را باد در مشت + ز حرفش دست دل را کوته انگشت ش رک بالفتح دریافتن ب
باد در مشت کنایت از کسی باشد که تهیدست بود و کاری بی حاصل کندی و ضمیر شین در هر دو مصرع
راجع بکلام الهی است یعنی گوش جان را از درک آن مایوسی و نا امیدی بود یعنی گوش جان غیر آن حضرت
صلی الله علیه و سلم هیچ کس را بر حرف وی امکان اعتراض نبود هم لباس فهم بر بالای او تنگ + سمند
عقل در صحرای او لنگ ش لباس بالکسر جامه و پوشش و فهم بالفتح دانستن و دریافتن ب
و بالا بمعنی قدهی و سمند بفتحتین اسپی که رنگ او بزردی زند و فش و دم او سیاه باشد هم ز گفتن
برتر است آن و ز شنیدن + زبان زین گفتگو باید بریدن ش ای کلام الهی که آنحضرت صلی الله
علیه و سلم شنیدش در شب معراج هم بسنه جای ز حد خود برون پای + ازین دریای جان فرسا برون
آی ش جان فرسا بمعنی کاهنده جان و نقصان کننده محرف و مراد ازین دریای جان
فرسا دریافت کیفیت کلام باری تعالی است که حضرت رسول علیه السلام را شب معراج حاصل شده بود
هم درین مشهد ز گویائی مزن دم + سخن را ختم کن والله اعلم ش مشهد بالفتح جای حاضر شدن
ملائک و شهادت گاه ب و اطلاق مشهد بر کلام حق باعتبار آنست که بسیار کسان در عشق
و اشتیاق حصول آن جان دادند من مات فی العشق فقد مات شهیدا و گویائی ای دانائی ش

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

بسیاهی مایل نوعی از جامها و جامه ساده و کهنه د ورم بی سکه ب م تند بر شه سرافیل
از کمین جست + زرفرف حجله آئین ه و جش بست ش سرافیل مخفف اسرافیل است نام
فرشته مقرب خدا حامل صور کمین بفتح کاف تازی و کسر میم پنهان شدن به قصد دشمن یا شکار
ی و رفرف نام مقام اسرافیل علیه السلام و جامهای که از ان بساطها و فرشها نیز سازند
و دامن های خرگاه ب و در شرفنامه گفته که رفرف به فتح یکم و سوم تختی که حضرت رسالت پناه
بشب معراج بحضرت خداوند تعالی برده بود انتهی و حجله بفتحتین موضعی که آراسته کنند برای
عروس اما در فارسی بفتح حا و سکون جیم استعمال یافته پ و فی الکنز و کشف اللغات
آورده بمعنی تختی که عروس را بران نشانند و آئین بالمد بمعنی رسم و روش ی و هودج بالفتح
بار کبیر یعنی عماری که بر شتر بند بند مانند کجاوه ب م چو رفرف شد مشرف از وجودش + گرفت
از دست رفرف عرش زودش + بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت + علم بر لامکان
بی خرقه افراشت ش تن یعنی آلایش نفسانی و کدورات بشری را بر عرش ترک داد و مجرد
و معری از بشریت شده بر لامکان رفت ی و علم بفتحتین رایت و نشان و کوه دراز
ب و افراشتن بمعنی بلند ساختن است م جهت را مهره از ششدر رهانید + مکان را مرکب
از تنگی جهانید ش فی شرفنامه ششدر مراد از خانه که مهره دران بیکار باشد و این نوع در نرد
فارسی و هندی اکثر بود و معروف و در اینجا مراد ازان جهات سته است ای مهره از ششدر
جهات رهانید یعنی جهت باقی نمانده هم کلی بر وند از ین دهلیزه پست + بان درگاه والا دست
بردست ش دهلیزه بالکسر پائین دروازه و اندرون سرای معرب دهلیز بالفتح ب و دهلیزه
پست اینجا کنایت از دنیا است و والا بلند را گویند به حسب قدر و مرتبه ی و آن درگاه
والا اشارت بدرگاه رب العزت است جل جلاله م مکانی یافت خالی از مکان نیز + که تن محرم نبود
آنجا و جان نیز + قدم زنگ حدوث از جان او شست + وجوب آلایش امکان او شست ش
قدم بکسر قاف و فتح دال دیرینه و کهنه شدن ب و نقیض حادث و خاصه حضرت حق سبحانه تعالی است
و قدیم بمعنی غیر مسبوق بالعدم مشتق از دست و حدوث بالضم بمعنی نو پیدا شدن چیزی ضد قدم
صفت خاصه ممکن است و وجوب تقاضا کردن ذات وجود خود را و مستحیل بودن عدم او و امکان

می شود و هیچ کس ازان نگذشته مگر پیغمبر ما صلعم انتهی و فی مدارج النبوة و در ذکر معراج بعد ازان
برداشته شد آن به سوی سدرة المنتهی که بوی منتهی می شود اعمال خلق و علوم ایشان و ازانجا
نزول می کند ابر و گرفته می شود احکام و نزد وی وقوف می کنند ملائکه و هیچ کس را مجال تجاوز ازان
مقام و عروج ازان نیست و بوی منتهی میگردد و آنچه صعود می کند از عالم سفلی و نزول میکند
از عالم علوی از امر عالی و تجاوز ازان هیچ یکی نکرد مگر حضرت سید المرسلین ع باز ماند و جدا شد از حضرت
جبرئیل و گفت بوی آنحضرت یا جبرئیل این چه جائی ماندن و جدا شدن است این جای نیست
که دوست دوست را تنها گذارد جبرئیل گفت اگر مقدار یک سر انگشت نزدیک شوم سوخته شوم
و وجه تسمیه آن درخت بسدره که بمعنی درخت کنار است مفوض و موقوف است بر علم شارع میگویند
که درین درخت سه منفعت است ظل مدید و طعم لذیذ و رایحه طیبه م وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن +
ثوابت را بدو شد چشم روشن + ش ثوابت بالفتح ستارگان غیر سیاره که یک هزار و بیست و
دو بیست و چهار اند و جمله بر کرسی جائی دارند که فلک هشتم است و در کشف الحقایق آورده که باقی
همه کواکب در آسمان اول هستند که بما نزدیک تر است قوله تعالی و لقد زینا السماء الدنیا
بزینة ن الکواکب و سیاره هفت سیاره اند ف م بنات النعش و پروین لب گشودند +
به نثر و نظم خود او را ستودند + ش بنات النعش و هو علی نوعین الصغری و الکبری هفت ستارگان
اند در شمال و جنوب چهار را از آنها نعش و سه را بنات گویند ح و پروین آن چند ستاره ریزه
قریب به یکدیگر که بعربی ثریا گویند م و نثر بفتح پراگنده کردن و نظم بهم پیوستن ب
و درین بیت لف و نشر مرتب است نثر مربوط به بنات النعش است که پراگنده اند و نظم پروین
که بهم پیوسته اند م ز مهر شمع رویش نسر طایر + چو پروانه بگردش گشت دائر + فتاد از شوق سر در پا بالش + چو سایه
نسر واقع زیر پا بالش س نسر بالفتح کرگس و نسر طائر ستاره ایست که دیده می شود که گویا می پرد
و نسر واقع ستاره ایست که در نظر چنان می نماید که گویا فرود می آید از بالا ب یعنی نسر واقع
همچو سایه زیر پای آنحضرت افتاد بسبب شوق قدم بوسی او صلی الله علیه و آله و سلم م چو شد
به چرخ اطلس عشرت اندیش + بپا اندازش افکند اطلس خویش ش چرخ اطلس کنایت
از عرش مجید است ف و اطلس جامه ابریشمی بی نقش م گویند ف و اطلس سرخ

که اورا دبیر و منشی فلک گویند و فرق بالفتح راه میان موی سر که آن را فرق سر نیز گویند ب
و عطا بالفتح دادن و بخشیدن و دهش و بخشش ب م فرا سنجا گرد سوی زهره آهنگ +
بدامان و فایش زهره زد چنگ ش زهره بالضم اول و فتح ها و بسکون ها نیز آمده ستاره ناهید
که بر آسمان سوم است اورا مطربهٔ فلک گویند و آهنگ بمعنی قصد و به معنی موزونی آواز و ساز
باشد و چنگ بفتح جیم عجمی چنگل و نام سازیست معروف ی م بقصد شستن
پا زرین گلابه + چهارم چرخ آورد آفتابه ش گلابه بکسر کاف عجمی گل ولای را گویند و مراد درینجا
گلابهٔ بشریت است و آفتابه بمعنی آفتاب که آنرا طباخ فلک گویند جای آن بر فلک چهارم است
و بمعنی آوندی که بدان وضوء و طهارت سازند آنرا آفتابه نیز گویند م چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام
گرفت از نعل بوسش بهره بهرام ش مراد از کاخ پنجم آسمان پنجم و اشهب اسپ سبز خنک ح
و خنگ با اول مکسور و بثانی زده و کاف عجمی هر چیز سفید را گویند عموماً و اسپ سفید موی را گویند
خصوصاً ی و در منتخب گفته که اشهب بالفتح چیز سیاه و سفید که سفیدی او غالب باشد انتهی
و بهره بالفتح بمعنی حظ و نصیب بود ف و بهرام بالفتح نام ستاره مریخ است
و آن مربی کشور سوم است ی آن را خون ریز فلک نیز گویند یعنی از بوسیدن نعلین
آن حضرت صلعم مریخ حظ گرفت م فشاند از لعل لب بر مشتری در + شد از
گوهر چو حقه مشت او پر ش مشتری نام ستاره ایست که او را قاضی فلک گویند
جایش فلک ششم است و ضمیر او راجع بطرف مشتری است م بهفتم کاخ چون نعلین سودش + زحل
حل یافت هر مشکل که بودش ش زحل بالضم و فتح حا نام ستاره ایست مشهور ب که آنرا نحس
اکبر گویند و نیز هندوی فلک نامند و شین اول مصرع راجع به حضرت است و ضمیر شین
در مصرع دوم بطرف زحل است م فراز آن جا چون بشاخ سدره ره جست + ز پریدن پر جبریل
شد سست ش سدره بالکسر درخت کنار و سدرة المنتهی بالکسر درخت کناری است
در آسمان هفتم منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق است ب و مراد از سدره درینجا همین سدرة المنتهی
است و شیخ در ترجمه مشکوة فرموده که سدرة المنتهی نام درختی است در آسمان هفتم و بیخ او
در آسمان ششم است و منتهی بجهت آن می گویند که علم خلایق از ملائکه و غیرهم منتهی بدان

علیهم السلام است اما علی الاول فلعصمتهم وتطهرهم عن اللوث البشریة واما علی الثانی فلنسبتهم
الیه سبحانه نسبة خاصة بهم کاطلاق الربانیین علی العلماء او الصلحاء وصدا بالفتح آوازی که در کوه وگنبد
وامثال این هامس پا گیست آن کسی را که به شب برو بنده خاص خود را ترجمه این آیة است که سبحان
الذی اسری بعبده هم زد از سم آن براق برق رفتار + زنگه سکه بر اقصی درم وار شش سم یعنی از سم
خود وسکه بالکسر وتشدید کاف آهنی که بدان چهر زنند ب ومراد از اقصی مسجد اقصی است که آنرا
بیت المقدس گویند ومسافت میان وی ومکه معظمه چهل منزل است ومعراج تا این جا قطعی
است منکرش کافر گردد وبه نطق القران المجید سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام
الی المسجد الاقصی الذی واز این جا تا آسمان هفتم ظنی است ثابت بمشاهیر احادیث ومنکرش
ضال ومبتدع باشد واز این جا تا بحدی که خدای تعالی خواسته است ثابت است باحادیث
فهم زدوش در نیم لحظه بلکه کمتر + زد و رکاسه سم حلقه بر درش لحظه یک بازنگاه کردن بگوشه چشم
ب وضمیر فاعل مستتر در کلمه زد راجع است بسوی براق وضمیر شین که به حقیقت ومعنی مضاف الیه
کلمه در واقع در آخر بیت است راجع بجانب مسجد اقصی یعنی آن براق به حدی سرعت داشت
که در نیم لحظه بلکه کمتر از آن از دور کاسه سم خود حلقه زد بر در آن مسجد اقصی ای باین قدر جلدی
وشتابی بدان جا رسید هم دران مسجد امام انبیا شد + صف پیشینیان را پیشوا شد ص ای آنحضرت
صلی الله علیه وسلم در مسجد اقصی با جمله انبیا صلوات الله علیهم نماز نفل خواند ودرین نماز امام او
بود صلعم ودیگر انبیا مقتدیانش فی السراجیة امامة النبی علیه السلام لیلة المعراج لارواح الانبیاء
علیهم السلام کانت فی النافلة هم وزانجا شد برین فیروزه خرگاه + چو هاله خیمه زد پیرامنش ماه ش
شد یعنی رفت واین فیروزه خرگاه کنایت از فلک اول است وهاله دائره گردا گرد ماه که از ابر رقیق
پیدا شود آنرا خرمن ماه گویند ب وپیرامن باول مکسور ویای مجهول ومیم مفتوح بمعنی اطراف وگرداگرد چیزی خیمه بالفتح
که از کرباس یا از پلاس سازند ب هم کشیدش بر جبین داغ غلامی + بر آمد زان گهش نام تمامی س
جبین دو طرف جبهه از دو جانب دو ابرو وجبهه مابین دو ابرو وناصیه که او را پیشانی گویند
ب هم وزان جا شد به بالاتر سبک خیز + عطارد را به فرق سر عطار ریزش یعنی به بالاتر یعنی با آسمان
دوم سبک خیز وشتاب رو وعطارد بالضم ستاره ایست معروف ب که بر آسمان دوم است

بالفتح بمعنی اندازه گرفتن است و در اصل هندزه بوده زیرا که از هنداز بالکسر که معرب اندازه است
مأخوذ است و چون در کلام عرب دال و زای فاصله جمع نمی شود بسین بدل گردند ب وگیتی
نورد بکسر کاف عجمی و یای اول مجهول جهان گرد ف هم نه دست کس عنان او بسوده + نه از پای
رکابش گشته سوده + ش سوده در مصرع اول از سودن بمعنی مس کردن است و در مصرع ثانی
بمعنی فرسودن است بهذا الاعتبار صحت القافیه و در بعضی نسخ نه از دستی رکاب او بسوده +
واقع شده نه از پای یعنی از پای هیچ کس پیش از سواری آنحضرت صلعم رکاب آن براق فرسوده نشده بود
ای هیچ کس او سوار نشده و این بیت موافق روایت صحیحه است که براق مخصوص بآنحضرت بود
و آنکه در بعضی روایات آمده که ابراهیم علیه السلام بر و سوار شده و در بعضی روایات آمده که سوار
شدند بر وی سایر انبیا و در صحت این روایات سخن است کذا ذکره الشیخ المحقق المدقق فی شرح المشکوة
رکابش یعنی رکاب براق از هیچ پای فرسوده نگشت ف هم چو آن دل که بتان دارد فراغی + ندیده ران او آسیب داغی
ش بتان معشوقان و فراغ بالفتح پرداختن از کاری ب یعنی ران آن براق آسیب و رنج
داغ ندیده بود چنانچه دیگر اسپان داغی می باشند مانند آن دلی که از عشق معشوقان فراغ دارد
و بداغ عشق داغدار نشده ف هم گرش بایستی آخر بهر خوردن + گرفتی شغل او گردون بگردن ش آخر
بالف ممدوده و خای مضموم جای خوردن اسپان را خوانند ی و شغل بالفتح کار و مشغول
شدن ف و شین در گرش مضاف الیه پا است راجع به براق است و کذا کلمه او یعنی اگر آخر
پای براق را برای خوردن علف می بست آسمان کار و بار براق را بگردن خود می گرفت حاصل آنکه اگر
آن براق در جا بسته می شد فلک از گردن خود سر خود کار و بارش میکرد و تحمیل از آخر علف مراد باشد
بطریق ذکر محل و اراده حال برای تقریر بایستی بیای موحده و الف و یای تحتانی از بایستن باید
خوانند یعنی اگر علف برای خوردن براق ما بست فلک از گردن خود کار بارش می کردم ز زین بی
رنج پشت نازنینش + ندیده رنج از کس پشت زینش + از آن دولت سرا چون خواجه دین +
خرامان شد بعزم خانه زین + ش چون خواجه دین وقتی که آنحضرت صلعم خرام رفتار با ناز و با تاز رونده
هم شد از سبوحیان گردون صدا ده + که سبحان الذی اسری بعبده + ش سبوح بالضم و بالفتح و تشدید
بای موحده بسیار پاک و نامی است از نامهای حق تعالی ب و مراد از آن درین جا ملائکه

صبوح کنند و هر خواب استراحت و خواب خوش ف و بخت بالفتح بهره و نصیب ب مراد
ازان ناسوای آن حضرت صلی الله علیه وسلم است بقرینه عقل و خواب اول بمعنی نوم و ثانی
بمعنی رویا یعنی اینچنین خواب که آن حضرت صلی الله علیه وسلم را حاصل شده دیگر آدمی را کی میسر آید
چشم بخت هیچ کس آن خواب را و خواب در رویای خود ندیده است و مصرع اول اقتباس است
به کلام معجز نظام رسول علیه السلام فنام عینای ولاینام قلبی م درآمد ناگهان ناموس اکبر +
سبکرو ترازین طاوس اخضر ش ناموس صاحب سر و نام جبرئیل علیه السلام ح و اکبر صفت
ناموس است و سبکرو کنایت از شتاب رو است یعنی جلد رو است گ و طاوس اخضر
کنایت از فلک است یعنی درآمد بغتةً هنگام خواب کردن آن آن حضرت صلعم جبرئیل علیه السلام
و مصرع ثانی صفت جبرئیل است یعنی آن جبرئیل شتاب روتر بود در سیر و طیر از آسمان که در
شبانروز دوره خود از مشرق تا مغرب تمام میکند م برو مالید پر که ای خواجه برخیز +
که امشب خوابت آمد دولت انگیز + برون بر یک زمان زین خوابگه رخت + تو بخت
عالمی بی خواب به بخت ش رخت پوشیدنی و اسباب خانه مس و رخت بردن کنایت
از سفر کردن و انتقال کردن از مکانی بمکانی دیگر یعنی بخت بیدار باید نه خفته و برون برای
بیرون بسر م پسیچ راه عرشت کردم اینک + براق برق سیر آوردم اینک ش پسیچ با اول
مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی ساختگی و آماده شدن و قصد باشد ی و اینک
بالکسر مصغر این که اشارت است بسوی حاضر و قریب ف یعنی ترا مهیا و آماده راه عرش ساختم
من این زمان و در بعضی نسخ بجای لفظ پسیچ کلمه مسیح بمیم مفتوح و سین مهمله مکسور
و سکون یای تحتانی و حای مهمله از ساحت به معنی مساحت کننده و یا لقب حضرت عیسی عم
مراد باشد یعنی چنانچه حضرت عیسی عم بر فلک چهارم رفته من ترا ای محمد مسیح راه عرش کردم اکنون م
جهنده بر زمین خوش باد پایی + پرنده بر هوا فرخ همایی ش جهنده صفت آن براق است
و باد پا بمعنی تیز رو م چو عقل هیئتی افلاک گردی + چو فکر هندسی گیتی نوردی ش هیئتی بیای
معروف عالم علم هیئت که در وی حقیقت افلاک مذکور است یعنی چنانچه عقل علمای علم
هیئت سیر افلاک می کند هم چنین براق سیر افلاک میکرد و هندسی بیای معروف عالم علم هندسه

ش باد نرم واول بادی که وزیدن گیرد ح وجعد بالفتح موی مرغول ب شانه کردن
کنایت از آراسته و زیبا کردن است واشک شبنم باضافت بیانیه است لطافت آن
هوا شبنم را دانه کرده بود وسنبل بالضم خوشه وکشت وگیاهی است در وادی که شبیه
باشد بزلف محبوبان وخوشبو بود که در عطریات بکار برند وآنرا بتازی سنبل الطیب وبهندی
بالچهر گویند وگویند که خورش آهوان مشک همین است فی ی م سمار ثوابت چرخ سیار +
به بسته بر جهان درهای ادبار + ش سمار بالکسر میخ وادبار بالکسر پشت دادن ب
وبرگشتن بخت فی وثوابت ستارهای غیر متحرک م گرفته گرگ و میش آرام در دی + گوزن
وشیر باهم رام در دی ش گوزن بفتحتین وکاف عجمی گاو کوهی مس و باهم بایکدیگر مس
ورام ضد وحشی ی یعنی مالوف ومانوس م طرب را چون سحر خندان از دولب + گریزان روز
محنت زو شبا شب س ش یعنی لب طرب پس کلمه را مفید معنی اضافت است م دران
شب آن چراغ اهل بینش + سزای آفرین از آفرینش + چه دولت شد ز بد خواهان نهانی +
سوی دولت سرای امهانی س ش آن چراغ اهل بینش کنایت از ذات آنحضرت صلی الله
علیه وسلم است وسزا بالفتح بمعنی لائق مس آفرین کلمه تحسین وتحمید وستایش بوده
وبمعنی هستی دهنده بوده واین معنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چون جهان آفرین وسخن آفرین ی
وآفرین دراینجا بمعنی اول است آفرینش بمعنی خلقت وپیدایش است ومصرع ثانی این بیت صفت چراغ است وچون
کلمه تشبیه است بمعنی مانند ودولت سرای یعنی دولت خانه وامهانی نام دختر ابی طالب
همشیره علی رضی الله عنه وشیخ ابو الواسع شارح این کتاب گفته که نهانی شدن دولت از نظر اغیار
مطابق این قول است استر نهبات ذهابک ومذهبک حاصل آنکه دران شب رسول صلی الله
علیه وسلم که لایق آفرین گفتن وتحسین کردن است مانند دولت بسوی خانه امهانی
از چشم بد خواهان ودشمنان رفته نهان وپنهان شد م به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد + زمین را مهد
جان نازنین کرد ش مهد بالفتح گاهواره وگستردنی ح وهر موضعی که برای کودک مهیا
وهموار سازند ب م دلش بیدار وچشمش در شکر خواب + ندیده چشم بخت این خواب در خواب +
ش ودر بعض نسخ ۵ ندیده کس چنین بیدار در خواب + شکر خواب بفتحتین یعنی خوابی که بعد

حاصل آنکه در راه دین و اسلام کجاست آن مریض و بیماری که هر دردی و المی و ایذائی را که دران
راه بوی رسد متبرک داند و انکار دوا از رسید نش خوش و خرم گردد و ناخوش و مغموم نشود و منکه جامی
ام نیز این مرتبه نمیدارم که همه دردها و مکروهات که درین بمن رسند دوا و راحت خود پندارم لیکن
این قدر از جناب خدای تعالی می خواهم و استدعا می نمایم که درد عشق آنحضرت صلعم دوای
جان من که جامی ام باد و دل من همیشه غم پرورده او یعنی پرورده غم او باد مجدی که هر دردی و مصیبتی
که در راه عشق او صلی الله علیه وسلم بمن رسد خوش و خرم شوم و اصلا متاذی و کاره نشوم

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وسلم که بعالم بالا تشریف برده بودند

معراج بالکسر نردبان و منه لیلة المعراج ح ونیز قرب حق تعالی چنانچه گویند معراج موسی علیه السلام
برکوه طور بوده و معراج آنسرور کائنات علیه السلام لامکان ف م شبی دیباچه صبح سعادت +
ز دولت های روزافزون زیادت ش دیباجه به جیم عربی بمعنی روی در خساره و دیباچه ان
دو رخساره و دیباچه رو گاه انتهی ح و دولت بالفتح گردش زمانه به نیکی و ظفر و اقبال بسوی
کسی و نیز دولت چیزی که دست بدست گردد ب و آن چراغ اهل بینش مبتدا
است و چون دولت شد خبر آن و کلمه شبی ظرف شد و مضمون این بیت مع شش
ابیات آینده صفت شب است و دران شب تاکید ظرف است حاصل آنکه یک شب
که حال آن شب چنان و چنین بود دران شب آن حضرت صلعم بجانب امهانی رفت هم زقدر او
مثالی لیلة القدر + ز نور او براتی لیلة البدر + ش مثال بالکسر مانند و لیلة البدر شب
چهارده هم از ماه ح م سواد طره اش خجلت ده حور + بیاض غره اش نور علی نور ش
سواد بفتح سیاهی رنگ و طره بالضم و تشدید را موی پیشانی ب ح و حور بالضم و سکون
واو زنی که سفیدی چشم آن سخت سفید و سیاهی آن سخت سیاه باشند کذا فی حقق الشیخ
عبد الحق المحدث الدهلوی فی الشرح المشکوة و بیاض سفیدی و غره بالضم سفیدی
پیشانی اسپ بزرگتر از درمی ب م نسیمش جعد سنبل شانه کرده + هوایش اشک شبنم دانه کرده +

مبسد است وظاهرا این معنی کلمه مرجان فارسی است زیرا که در لغت عربی یافته نشده است کذا فی المنتخب
هم یکی دینار بود از حلم و فرهنگ + محک آمد پی دینارش آن سنگ ش حلم بکسر آهستگی و بردبار شدن
و دیر غضب شدن و آهستگی نمودن در عقوبت کسی کذا فی المنتخب و فرهنگ با اول مفتوح و ثانی زده
و هاء مفتوح بنون زده بمعنی دانش و ادب و عقل کذا فی جهانگیری و محک بکسر میم و فتح حاء مهمله
آزمایش و نیز سنگی است که بران امتحان عیار زر گیرند کذا فی کشف اللغات و پی بفتح بای عجمی بمعنی
بهر و برای کذا فی جهانگیری و دینار از زر می باشد حاصل آنکه بدن مبارک آن حضرت صلعم یک دینار بود
از حلم و دانش و ادب آن سنگی که از دست کفار علیهم اللعنت والعذاب بدندان مبارکش رسید
گویا محک آمد از جناب حق برای آزمایش این دینار و زر ذات مبارک تا تحمل و حلم آن ذات شریف
بر خلق و عالم معلوم گردد چنانکه جودت و اصالت زر از محک معلوم می گردد هم چو شد معیار او آن
سنگ کاری + نشد ظاهر بجز کامل عیاری ش معیار بالکسر آله راست کردن ترازو و غیره آن
و فی الصراح معیار بالکسر پیمانه و اندازه و چاشنی کردن زر و سیم و عیار بالکسر والتخفیف راست کردن
پیمانه و ترازو و فارسیان بفتح عین خوانند و اهل هند آن را بان گویند کذا فی کشف اللغات و ضمیر او
که مضاف الیه معیار است راجع بسوی دینار است که بالا مذکور شد هم پی دیوار ایمان بود کارش +
ولی شد چار داو از چار یارش ش داو بدال مهمله و الف و واو هر رده از دیوار پخته یا خام را گویند و آنرا
دای هم گویند کذا فی جهانگیری و شین ضمیر هر دو مصراع راجع بآنحضرت صلعم است حاصل آنکه پیغمبر علیه السلام معمار دیوار
ایمان بود و چهار یار مبارک آن حضرت اعنی شیخین و ختنین رضی الله عنهم چهار رده آن دیوار بودند
و در بعضی نسخ بجای چهار داو لفظ پاسے دار واقع شده است لیکن نسخه اول صحیح است کما لا یخفی
و اگر چهار داو مجموع مرکب را بمعنی محکم و استوار گویند چنانچه در بعضے جا به نظر درآمده معنی بیت
بغایت محکم و استوار باشد یعنی کار آن حضرت علیه السلام برای قیام ایمان بود ولیکن آن قیام
و استواری از یاران حاصل شد هم کجا در راه دین درد آزمائی + که تا یابد بهر دردی دوائی + دوائی جان
جامی درد او باد + دلش همواره غم پرورد او باد ش کجا بالضم کاف تازی و جیم عربی بمعنی کدام جا
کذا فی شرفنامه و درد آزمای مریض و بیمار را گویند همواره بمعنی همیشه کذا فی جهانگیری و هر درد را دوا
یافتن کنایت است از خوش شدن بهر دردی المی که رسد و دانستن آن درد را بمنزله دوا

کنایت از عدم نوشتن است و خط شق باضافت بیانیه است وشق بالفتح شگافتن و دریدن کذا فی لطایف اللغات
یعنی چون دست مبارک آن حضرت صلعم بر قلم پشت داشت امی نمی نگاشت چراکه امی بود و امی آنکه نوشتن
وخواندن نداند بنا بر آن بر صفحه ماه از قلم انگشت خط شق نوشت وآنرا دو پاره ساخت ومعجزهٔ شق القمر
اظهر من الشمس است هم بنوشش خط و بی زد خط بر تعجیل + بکلک نسخ بر توریت وانجیل + خرامان سرو دی
از سایه آزاد + جهان از سایه سرو وی آباد شش مراد از سرو قد شریف آن حضرت است صلعم وسایه در مصرع
اول بمعنی مشهور است که او را بتازی ظل گویند ودر ثانی مصرع بمعنی پناه وآثار فرخنده صفات آنحضرت صلعم
فلا تناقض بین المصراعین ومصراع اول اشارة است به معجزهٔ مشهور دان حضرت صلعم را سایه نبود در آفتاب
ونه در چراغ ونه در ماهتاب کما وقع فی الاحادیث الصحیحة هم ز سایه بود بر تر پایهٔ او + زمین وآسمان در سایهٔ او +
نشش را بود از جان پاک مایه + ندید از جان کسی در خاک سایه + فلک هم چون زمین چون سایه دارش + ندید افتاد
در پا سایه وارش ش فلک مبتدا است وچون کلمه وقیته است در ترکیب ظرف ندید وافتاد واقع شده است
وفاعل ندید ضمیر است مستتر وراجع به فلک ومفعول او اعنی کلمه زمین محذوف است وضمیر شین در هر دو مصراع راجع
بسوی محمد صلی الله علیه وسلم است لیکن در مصراع اول مضاف الیه سایه دار است ودر ثانی در معنی مضاف الیه
است وافتاد در پا معه ما قبل خود وما بعد خود مجموع خبر مبتدا است وهم چون زمین در معنی مربوطه به کلمه افتاد است
فلک را تشبیه داده اند با زمین در افتادن بپا حاصل آنکه چون فلک وقتی که زمین را ندید سایه دار آنحضرت لعدم الظل
بقامت علیه السلام خود مانند زمین در پای آنحضرت علیه السلام افتاد آن فلک مثل سایه تواند که شین اول
ضمیر مفعول باشد راجع بر زمین لیکن برین تقدیر انتشار ضمیرین لازم می آید درین جا نوشتن حاشیه می باید
بسنگ از دست دشمن لعل او خست + بمشت ریگ پشت جمله بشکست + اگرچه کور شد زان چشم هر خام +
جو سرمه ساخت روشن چشم اسلام + دهانش بود از در حقه پر + شد از خون درج مرجان حقه در
ش حقه بالضم وتشدید قاف ظرفی از چوب وجز آن که در وی مروارید ولعل ومعاجین ومانند
آن کنند من منتخب وکلمه شد از افعال ناقصه است وحقه در اسم اوست ودرج مرجان
خبر آن یعنی دهان آن حضرت علیه السلام پیش از زخمی شدن دندان مبارکش بسنگ حقه
پر از مروارید سفید بود وبعد از مجروح شدن ورنگین شدن دندان آنحضرت صلعم بخون حقه در درج مرجان
گشت درج بالضم صندوقچه وطبله که پیرایه جواهر دران نهند کذا فی المنتخب ومرجان درین جا بمعنی

زباغ اصطفا رعنا تذروی شعر بستان بضم معرب بوستان و دفا بالفتح و بمعنی بجا آوردن و اصطفا برگزیدن و رعنا زن خویشتن آرای کذا فی المنتخب و نیز بمعنی خودآرا و خودبین و زیبا و چالاک کذا فی شرح الخاقانیه تذرو بفتحتین کبک و آن جانوریست کوهی آتش خوار و خوشخرام هم قدش را پایه گردون خرامی + لبش را مایه یحیی العظامی شعر پایه بمعنی قدر و مرتبه کذا فی جهانگیری هم ببالا سایبان چتر سحابش + چو زرین قبه بر سر آفتابش شعر سحاب بالفتح ابر و قبه بالضم و تشدید بای موحده بنای گرد برآورده چون گنبد و هرچه که گرد مثل گنبد سازند چو قبه سپهر و قبه عماری و مانند آن کذا فی المنتخب یعنی چتر ابر بالای آنحضرت صلعم چو سایبان بود و قرص آفتاب که بالای ابر بود مانند قبه زرین بود که بر چتر می باشد و شیخ ابوالواسع شارح این کتاب چنین تقریر کرده که سحاب بر سر مبارک آن حضرت علیه السلام سایبانی میکرد بجای چتر بود و آفتاب بالای آن سحاب مانند زرین قبه آن چتر بود هم چو مه را بر سپهر تیر اشارت + زد از سبابه معجز بشارت + دو نون شد دور میم از حلقه ماه + چهل را ساخت شصت او دو پنجاه شعر کلمه را مفید اضافت است و زد از سبابه متعلق و بیان اشارت است و ضمیر فاعل در زد راجع بآن حضرت علیه السلام است و این بیت شرطیه است بسبب کلمه چو که ترجمه انما شرطیه است و بیت ثانی یعنی دو نون شد الخ جزای آن شرط میم مضاف است بسوی دور و حلقه ماه که مضاف و مضاف الیه است مضاف دور است از اضافت مشبه بسوی مشبه مثل شاه آفتاب و آئینه دل و دو نون شدن کنایت از شکسته شدن است و میم در خط قرآنی مدور شکل است و حلقه هم مدور چون مدور را بشکنند بالنصف قسمت کنند دو نون پیدا می شود و چهل کنایت از حرف میم است و دو پنجاه از دو نون چه عدد میم بحساب جمل چهل باشد و عدد نون پنجاه و شصت بفتح شین معجمه و سکون سین مهمله و تای فوقانی در آخر ترجمه ستین است و این جا کنایت از انگشت سبابه است که حرف اول که سین است عدد شصت دارد حاصل آنکه چون آنحضرت علیه السلام بر سپهر ماه تیر اشارت که از انگشت سبابه بمعجز بشارت حاصل شده بود از دور میم و حلقه ماه دو نون شد یعنی قرص ماه شب چهاردهم شکسته دو پاره گشت و شصت آن حضرت صلی الله علیه وسلم میم را دو پنجاه یعنی دو نون ساخت مطلب هر دو مصراع این بیت دوم واحد است و اگر میم دور به ترکیب محمول بر قلب خیال کرده بی اضافت خوانند و آن را صفت حلقه ماه تصور کنند نیز معنی صورت میگیرد یعنی حلقه ماه که میم دور بود یعنی دور میم دو نون گردید و در بعضی نسخ دور میم باضافت دور بجانب میم واقع شده هم بلی چون داشت دستش به قلم پشت + رقم زد خط شق بر مه ز انگشت شعر داشتن دست پشت خود را بر قلم

م چو نام این است نام آور چه باشد + مکرم تر بود از هرچه باشد + مکرم شد بعالم نسل آدم + مکرم تر روی
است از هر مکرم ش مکرم بضم میم و فتح رای مشدد تعظیم کرده شده کذا فی المنتخب یعنی بحکم و لقد کرمنا
بنی آدم در تمام عالم نسل آدم مکرم و معظم شد و از میان بنی آدم بحکم انا سید اولاد آدم و لا فخر آن حضرت
صلی الله علیه و سلم افضل و بهتر است م خدا بر سروران سرداریش داد + ز خیل انبیا سالاریش داد +
ش سالار سر لشکر و پیشرو و امیر و کار فرما کذا فی شرف نامه م چو آدم در ره هستی قدم زد + ز مهر روی
صبح آرائش دم زد ش مهر بکسر میم و سکون ها بمعنی رحم و محبت و بمعنی آفتاب کذا فی جهانگیری و این
جا مهر بمعنی اول مستعمل است و ایهام است بمعنی ثانی و دم زدن کنایت از سخن گفتن است کذا فی جهانگیری
یعنی چون حضرت آدم علیه السلام بوجود آمده و در راه هستی قدم زد محبت روی مبارک آن حضرت
که آرایش صبح بود دم زد و ظهور کرد بوجود آمد م ز جودش گر نگشتی راه مفتوح + نبردی ره بجودی
کشتی نوح ش جودی بالضم نام کوهی است که کشتی نوح علیه السلام بعد از طوفان بر آن قرار
یافته بود م خلیل از وی نسیمی یافت کاتش + برو شد چون گلستان خرم و خوش ش در مصرع
ثانی ماقبل روی مضموم است و در آتش ماقبل روی مکسور است چه آتش بر قول صحیح بکسر تا است
و فتح تا که مشهور است از اغلاط عوام است علی ما حقق فی موضعه مکروه و معیوب از حضرت مولوی جامی
قدس سره دران جا خطائی واقع شده است زیرا که اتحاد حرکت ماقبل روی لازم است و واجب
و اختلاف آن از جمله عیوب قافیه است م مسیح از مقدمش مژده گوئی + کلیم از شعله او شعله جوئی ش
مقدم بالفتح مصدر میمی بمعنی باز سفر یا از جائی باز آمدن کذا فی المنتخب و مصرع اول اشارت است بقول
حق سبحانه تعالی مبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد و مصرع ثانی بقول او تعالی اذ قال موسی لاهله انی آنست
نارا لعلی آتیکم منها بخبر و جذوة من النار لعلکم تصطلون م بمصر جاهش از کنعان رسیده + غلامی بود یوسف
زر خریده ش جاه بجیم عربی قدر و منزلت و مصر باضافت مصر بجانب جاه از قبیل نای گلو و طبل شکم و المطلب
ظاهر و در بعضی نسخ مصرع بمصر از چاه کنعانش رسیده + و بلفظ چاه فارسی الحاق ضمیر شین بلفظ کنعان
واقع شده است م دران وادی که صالح ناقه کش بود + بیاد محملش با ناقه خوش بود ش وادی جای رود کذا فی القاموس
و فرجه میان کوه ها و تل ها و پشته ها و ده جمع علی غیر القیاس کانه جمع ودی کذا فی الصراح و صالح بصاد مهمله نام
پیغمبری است از پیغمبران خدا و ناقه شتر ماده و محمل بالفتح بارگیر و هودج کذا فی المنتخب م ز بستان وفا آزاد سروی +

بضم میم و سکون لام است به معنی بادشاهی من صراح بمعنی الشی المملوک تقول لفلان ملک عظیم ای مملوک کثیر کذا فی التبیان فی اعراب القرآن فاعل شد در مصرع دوم کلمه میم است حاصل آنکه بسبب کلمه میم لفظ محمد که در لوح محفوظ مرقوم شد عدم جمله اشیا دور شد و همه چیزها به تبعیت او موجود گشت یعنی آن کلمه چون اول لا در ضمن کتابت وجود لوحی گرفت ای در لوح محفوظ موجود و ثابت شد ثانیه همه اشیا از ما کان و ما یکون الی الابد نیز بآن وجود متصف شدند و دران لوح موجود گشتند پس میم از بهر همین بمعنی پیشوای ملک و ملک شد یعنی کلمه میم بر سر لفظ ملک بفتحتین آمد که بمعنی فرشته است فقد ظهر بهذا التقریر ان المراد بالعدم انما هو العدم المطلق العدم الخاص المقابل بالوجود الخارجی الحسی بالوجود انما هو الوجود الخاص الذی هو الوجود اللوحی والکتابی لا الوجود الخارجی الحسی

قصه

فلا اشکال هم تواند شد ز سر حاش آگاه + خرد با جمله دانش حاش لله شی کلمه شد که ترجمه کان است از افعال ناقصه است اسم او خرد است و خبر آن آگاه و سر حاش متعلق بآگاه است و این بیت استفهام انکاری است یعنی عقل با کمال و تمام دانائی خود از سر و کنه کلمه حا از لفظ محمد آگاه و عالم می تواند شد ای نمی تواند شد اصلا و حاش بفتح شین معجمه در مصرع دوم به معنی پاکی و دوری از عیب و بدی و حاش لله یعنی پاکی است مر خدای را کذا فی المنتخب و تواند که لفظ محمد بدل باشد از لفظ پیغمبر که در بیت سابق است و کلام باقی صفت اوست هم درین دیر مسدس زوست روشن + مثمن روضه از هشت گلشن شی در دیر مسدس که به معنی خانه شش گوشه است باعتبار جهات سته کنایت از عالم است و روضه بالفتح مرغزار کذا فی المنتخب یعنی زمینی که در و سبزه بسیار رسته باشد کذا فی جهانگیری و هشت گلشن بیان مثمن روضه است و مجمع مثمن روضه از هشت گلشن کنایت از هشت بهشت است و او اشارت به کلمه حاست چون به حساب جمل کلمه حا را هشت عدد است بنابران مصنف رح می فرماید که هشت بهشت درین عالم بسبب کلمه حای محمد ظاهر و پدید گشت و در بعضی نسخه صحیحه مثمن و رفی از هشت گلشن واقع شده هم چو پا آراست از خلخال دالش + سر دین پروران شد پای مالش شی فاعل آراست قلم است و ضمیر شین که راجع است بسوی لفظ محمد در معنی مضاف الیه پا است و پایمال به معنی مالیده شده و مال صیغه امر اگرچه غالبا به معنی اسم فاعل آید اما در بعضی جا به معنی اسم مفعول هم می آید چون پایمال و خدا بخش و قلندر بخش چون سر دین پرور که حرف دال است پائین لفظ محمد واقع شده گویا پایمال وی شده هم چه نام است این که در دیوان هستی + برو نگرفت نامی پیش دستی + زبانم چون زوی حرف سراید + دل و جانم ز لذت پر برآید شی سرائیدن بالسین مفتوح دو معنی دارد اول نغمه پردازی کردن مردم دوم سخن گفتن کذا فی جهانگیری و پر بمعنی بسیار

وگر و چیزی در آمده باشد و کمر بفتح کاف تازی و میم و سکون رای مهمله آنچه درمیان بندند
و او را میان بند نیز گویند کذا فی شرح گلستان السید المحقق میر نور الله در زمان سابق رسم
درمیان مردم مقرر بود که هرکه را بادشاهی میدادند و بادشاه می کردند طوق مکلل بر سر او
و کمر مرصع بر میانش می بستند و ظاهر است که چنانچه ذات جامع الکمالات محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله وسلم بادشاه همه مخلوقات و سلطان همه کاینات است هم چنین اسم وی بادشاه جمیع اسمای
موجودات است و سر فتر همه نامهاست بنابر آن مصنف رح میفرماید که چون قلم بحکم خدای تعالی بر لوح محفوظ
اسم محمدی را که همین لفظ محمد است بنوشت و او را قبل از همه نوشتن و بر صدر لوح ثبت کردن بادشاه جمله
اسمای مخلوقات کرد بحلیه که از لوازم بادشاهان است محلی گردانید پس از کلمه میم آن محمد حلقه طوق و حلقه
کمر ساخت یعنی یک میم را بر سر لفظ محمد بجای طوق نهاد و دیگر میم را درمیان آن لفظ بجای کمر در
میان بند داشت چون صورت میم بخط قرآنی مدور است و حلقه دار میم اول گویا طوقی است بر سر این اسم
مبارک و میم دوم شد گویا کمر بست مرصع و میانش بسته گویند اول چیزی که قلم بر لوح محفوظ نوشت این بود
بسم الله الرحمن الرحیم انی انا الله لا اله الا انا محمد رسولی من استسلم لقضائی و صبر علی بلائی و شکر علی نعمائی و رضی
بحکمی کتبته صدیقا و بعثته یوم القیامة مع الصدیقین و من لم یستسلم لقضائی و لم یصبر علی بلائی و لم یشکر علی نعمائی
و لم یرض بحکمی فلیتخذ الها سوائی و در روایتی آنکه چون فرمان شد قلم را که بنویس ما کان و ما یکون الی الابد نوشت
بر ساق عرش لا اله الا الله محمد رسول الله بعد از آن هر قطره که از آسمان مقرر بود که نازل شود و هر ورقی
که از درختان مقدر بود که فرود باشد و هر دانه که بروید و هر سنگریزه که بر روی زمین باشد و هر رزقی که بخلایق
رسد بنوشت و لهذا فرمود صلی الله علیه وسلم جف القلم علی علم الله و بروایتی جف القلم بما هو کاین الی یوم القیمة
از ابن عباس منقول است که الله تعالی اول چیزیکه بیافرید قلمی بود از نور که طول آن پانصد ساله راه و عرض آن
چهل ساله راه بود پس باو خطاب کرد که بنویس قلم گفت چه بنویسم ای پروردگار من گفت بنویس آنچه در علم
من مقدر است در شان مخلوقات من تا روز قیامت پس قلم جاری گشت بانچه کاین است و خواهد شد تا روز قیامت
کذا فی روضة الاحباب هم خط لوح عدم زان حرف حک شد + از آن سر حلقه ملک و ملک شد شش آن اشارت
بحرف میم است و حک بفتح حای مهمله یعنی سودن چیزی تا خلیدن چیزی در دل و حک شدن درین
مقام کنایه از محو شدن و ناپدید گشتن است از آن به معنی از سبب آن و سر حلقه یعنی پیشوا و صدر نشین ملک او

که بر سر خوشه گندم یا جو باشد که آن را بهندی تور گویند صد دانه در بر یعنی قوله تعالی فی کل سنبلة مائة حبة ؎ چو غنچه یکدل آمد رسته از خار + نیاید با هزاران خنجر آزار + ش غنچه بالفتح کار دبرگ کانرا دشنه گویند من منتخب و کلمه از ترجمه من بیانیه است و از خار بیان خنجر است یعنی با وجود هزاران خنجر خار که گرد بر گرد غنچه است غنچه را از آن خنجر خار آزاری و آسیبی نمی رسد بسبب آنکه یکدل است و دودل ندارد ؎ گناه من اگر از حد برون است + هزاران بار از آن فضلت فزون است ش از آن یعنی از گناه من ؎ اگر باشد دو صد خرمن گناهم + توانی سوختن از برق آهم + وگر باشد ز عصیان صد کتابم + توانی شستن از چشمهٔ آبم + بسی گلگون که کردم سرخ دیده + کنون از هر مژه خونم چکیده ش گلگون کنایت از معشوق است و کنون مقتضی زبان حال من کشف ؎ خیال روی او از دیده شویم + از آن رو اشک سرخ آید برویم ش رو بضم رای مهمله و واو معروف بمعنی وجه و نوع و سبب من جهانگیری ای از سبب شستن خیال روی آن گلگون اشک سرخ بروی من می آید چه اگر چیزی سرخ رنگ را باب شویند آن آب سرخ می گردد ؎ نظر گر سعی در بی آبیم کرد + سرشک آبی بروی کارم آورد + دو چشم من دو رود است از ندامت + همین بس آبرویم در قیامت + ش رود با واو فارسی جوی آب من شرفنامه ؎ ازین سودا بهم آخر بسودی + رسان از من به پیغمبر درودی ش سودا بالفتح بمعنی تجارت خرید و فروخت آید من کشف و سود بالضم نفعی و رنجی که در تجارت بهم رسد

در نعت خواجه مخلوقات سرور کائنات که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه الصلوات افضلها والتحیات اکملها صلی الله علیه وسلم

؎ محمد کش قلم چون نامور ساخت + ز میمش حلقهٔ طوق کمر ساخت ش محمد مبتدای موصوف است و مصراع اول صفت اوست و مصراع ثانی خبر آن و مراد از قلم قلم الٰهی است که اول ما خلق الله القلم در شان او و همه کائنات لوح محفوظ ارقام کرده او و نامور ساختن کنایت از نوشتن است در لوح محفوظ و ضمیر شین در هر دو مصرع که راجع بسوی محمد است مفعول ساخت است یعنی او را و فاعل ساخت در هر دو جا قلم است و حلقه بالفتح حا و سکون لام بمعنی دائره مجوف و طوق بفتح طای گردن بند کذا فی الصراح و در منتخب میگوید چنبر و حلقه و هر چه مدور بوده باشد

آفت الافسان م زکلکم گر همه حرفی خطائی + گزان پیش آیم چون و چرائی ش یعنی ازان حرف خطا
وچون وچرا کنایت از سوال و پرسش و حساب است که در روز قیامت بر خطیات خواهد شد م نها عفوم
بران حرف خطا کش + چو کلکم زبان میفگن در کشاکش ش زبان ای به سبب آن خطا کشاکش
وکش مکش بالفتح معروف و نیز کنایت از فرمایش پی در پی است و نیز از غم والم بسیار کذا فی جهانگیری
م گیاه ام وفا پرورده تو + ز آب و گل برون آورده تو ش وفا وعده بجا آوردن کذا فی المنتخب
م سرم پست از هوا هر سوی مایل + و لی پایم بکوی تست در گل ش هوا بالفتح آرزو کردن و دوست
داشتن و آنچه آرزوی و خواهش نفس باشد و عنصری از چهار عنصر که زیر کره نار است من منتخب م
گلی کان پای من گیرد بکویت + ازان گل به که ندهد رنگ و بویت ش کلمه گل که در مصرعه اول بکسر
کاف عجمی است ترجمه طین و در مصرعه ثانی بضم کاف عجمی است ترجمه ورد م چو غنچه یکدلم گردان درین باغ +
چو لاله کن نشانمندم بیک داغ ش درین باغ کنایت در راه خود و نشان مند صاحب نشان
و کلمه مند بفتح میم و سکون نون به معنی خداوند است و اگر در آخر کلمات ترکیب کنند بمعنی خداوندی
حصول آید چون دولت مند و دانش مند و ارجمند کذا فی جهانگیری حاصل آنکه مرا در راه خود یک
دل کن و ظاهر و باطن من یکی گردان و مرا بیک داغ همچو لاله صاحب نشان کن یعنی بداغ عشق خود
چنانچه دل من بجانب غیر تو میل نکند م درین ره حاصلی جز یکدلی نیست + دو دل بودن بجز بیحاصلی
نیست + نه بیند پسته یک مغز خندان + چو بادام دو مغز آزار سندان ش سندان آلت مشهور است
که آهنگران بر آن کار کنند کذا فی مجمع الفرس و مراد اینجا هر چیزیست سخت است که بر آن بادام را وداد
بشکنند چون خشت و سنگ و غیر آن و فاعل نه بیند پسته است و مفعول آن آزار سندان و یک
مغز خندان صفت پسته است و مصنف رحمه فرماید که چون پسته بسبب یک مغز بودن آزار سندان
نمی بیند و بادام بسبب دو مغز بودن آزار سندان می یابد و سنگ بر سنگ او را می شکنند معلوم شد
که دو دل بودن موجب کلفت و آزار کشیدن است و یک دل بودن باعث راحت و آرام
و مغز بادام و پسته بحقیقت دل بادام و پسته است لیکن چون در عرف بمعنی مغز مشهور است
آن را بمغز تعبیر کردم م چو خوشه پرورد صد دانه در بر + بهر دانه رسد تیغیش بر سر ش مراد از خوشه گندم
و جو است و بر بالفتح بمعنی سینه و کنار و آغوش من جهانگیری تیغیش بر سر آن خوشه و مراد ازان خار است

عفونیکی بی آخره هم زناکه شنیدن خود در خورشیم + به توفیق کوشش تا بگوشیم س ش خروش بوالعجول فریاد
و بانگ با گریه و بی گریه کذا فی مجمع الفرس هم چو دانا همچو نادان گشته غرق است + ز دانش تا بنادانی چه فرق است
ش چه حرف شرط گشته غرق است یعنی غرق گشته است و ز دانش جزای شرط هم ز دستانهای نفس ناخوش
آهنگ + بکن بر باره حسن عمل تنگ ش ای به سبب دستانهای نفس و دستان به معنی مکر و حیله و نغمه و سرود
و آهنگ به معنی قصد و به معنی موزونی آواز و ساز باشد و به معنی طرز و روش و صنعت باشد کذا فی جهانگیری هم
در آن تنگی که ما باشیم و آهی + ز رحمت سوی ما بگشای راهی س ش آن تنگی کنایه از جان کندن است و یا مراد از گور من
تحفة السعادت هم از آن ره خوان سوی درگاه ما را + با یمان بر بردن همراه ما را + س ش از آن ره یعنی
از راه رحمت به طلب ما را طرف جناب خود و از دنیا ما را با یمان همراه ببر

تخصیص مناجات ناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

هم س آن مرغم که دام دانه تست + فسون وحشتم افسانه تست ش دانه تست ای کرم تست و فسون
به معنی افسون کذا فی جهانگیری و این جا به معنی دور و رد کننده است و وحشت به معنی اندوه و رمیدگی
کذا فی المنتخب یعنی دور کننده وحشت افسانه تست یعنی ذکر نام پاک تست هم تو تی کاسباب کارم ساز کردی و زفیض
بر رویم باز کردی س ش ساز به معنی تیار و ساختگی کار و رونق من مجمع الفرس و باز به معنی گشاده کذا فی جهانگیری
هم کرامت کردی از خدمت پسندی + بتوفیق سجودم سربلندی س ش کرامت به معنی نوازش کذا فی المنتخب
براهت سرمه سا کردی جبینم + کشیدی سرمه چشم راه بینم ش سا به معنی ساینده و صلایه کننده
کذا فی مجمع الفرس جبین و طرف جبهه از دو جانب و ابرو و جبهه ما بین هر دو ابرو باشد کذا فی المنتخب هم زبانم را بگو
گشادی + دلم را ذوق یاد خویش دادی + بشیرینی و چربی از زبانم + نهادی لقمه خوش در دهانم + نه بر دندان
از و کوبی رسیده + نه از خوردن گلو رنجش کشیده س ش از زبان بیان لقمه خوش است ای با شیرینی و چربی
لقمه زبان من در دهان من نهادی حاصل آنکه این زبان من در دهان من در معنی لقمه ایست چرب و شیرین
که او را احتیاج کوفتن و خائیدن بدندان نیست و نه گلو را فرو بردنش رنج و آزار است هم گر آن
شکر گفتار یم ده + ز تلخی رسته شیرین کاریم ده + ش ای از شکر آن لقمه شیرین سخنم ده و رهایی خلاص
کرده هم سید گفتن زبان من بگردان + زبان من زبان من بگردان + س ش قال علی رضی الله اللسان

زنادانی بدانائی رسانیدی **ش** یعنی از جهل بعلم که دولت عظیم است فائز گردانیدی **م** فرستادی بما روشن کتابی + به امر و نهی فرمودی خطابی **ش** روشن کتاب کنایت از قرآن مجید است **م** ره فرمودنی ها کم سپردیم + بنا فرمودنی ها پا فشردیم **ش** سپردیم بکسر سین مهمله وضم بای عجمی مشتق از سپردن با اول مکسور و ثانی مفتوح و رای مهمله ساکن بمعنی طی کردن و ره نوردیدن و پای فشردن کنایت از ثبات و قیام ورزیدن است کذا فی جهانگیری **م** میان نیک و بد تخلیط کردیم + گهی افراط و گه تفریط کردیم **ش** تخلیط آمیختن و آمیخته کردن و فساد انگیختن درکاری افراط بالکسر از حد گذشتن و از حد او گذرانیدن و تفریط تقصیر کردن و فراموش کردن و ضایع کردن من منتخب و اینجا مراد افراط در عصیان است و تفریط در امتثال اوامر یعنی بجا آوردن نیکیها **م** تو گم گشتی زدستور عنایت + نپوشیدی ز ما نور هدایت + بدان نور از تو گیرم پوششی نیست + چه حاصل زانکه ما را کوششی نیست **ش** دستور با اول مفتوح و ثانی زده و تای مضموم و واو معروف بمعنی طرز و روش کذا فی جهانگیری و عنایت بالکسر قصد کردن و اهتمام داشتن به چیزی کذا فی المنتخب و مراد از جهت مهربانی و توجه است و مراد از نور هدایت تجلیات و درجات عالیات است که به سالکان عرفان متعبدان از جناب حق فائز می شوند و آن نور اشارت بهمین نور مذکور است و گیرم بمعنی فرض کردم و قبول نمودم حاصل آنکه انسان از وجود آنکه پیشه تخلیط و افراط و تفریط دارد و طریقه جرم و عصیان تاهم خدای تعالی از طرز و روش و عنایت و مهربانی خود که بر انسان ارزانی داشته است از وی نور هدایت نپوشیده است یعنی مقرر کرده و عادت خود بر این جاری داشته که اگر انسان از جرم و عصیان و افراط و تفریط توبه کند و رجوع بحق نماید و بعبادت و طاعت و ریاضت کوشد و غیر او را از نظر خود برانداخته و از همه خلائق مجرد گردد البته بتجلیات و درجات عالیه فائز گردد و مدارج قرب انوار عرفان بر و منکشف شود قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا چون بموجب نص قرآن و دیگر اخبار و آثار ظهور و انکشاف این نور موقوف بر مجاهده و جد و جهد در عبادت و ترک نفس است بنا بر علیه حضرت مولوی علیه الرحمة خود با جماعت غافلان و قاصران بیکوششان مشارک شده می فرماید که فرض کردم و قبول و تسلیم نمودم که بر این نور مذکور از طرف ای خداتعالی حجاب و پوششی و پوشیدگی نیست البته آن نور مطابق عبادت خود بر مجاهدین و عابدین جلوه گری نمائی لیکن از این ظهور و عدم اختفار آن با جماعه غافلین و قاصرین را چه حاصل و چه فایده است از برای آنکه مشروط بکوشش در عبادت و مجاهده و ریاضت است و از ما بندگان کوششی و سعی در این حاصل نیست قال الحق المبین لا تمدن

لوح بالفتح هر چه پهن باشد از استخوان و چوب و تخته من منتخب و پیدا بمعنی ظاهر و قلم زن کنایت از نویسنده
است کذا فی جهانگیری و نقش دل کنایه از یقین بیت یعنی اگر بر تخته هزاران حرف مکتوب باشند چون وجود
حروف و کتابت آن بی کاتب و نویسنده راست نیاید و حاصل نمی شود بنا بر آن یقین دل هر شخص دانا
متیقن هر بیناست که این حروف را البته کاتبی است و این نقوش را نقاشی است که بسبب
او این نقوش پیدا شدند و موجود گشتند و بخشت ای بر خشت و آنرا یعنی آن خشت را هم زلوح خشت
چون این حروف خوانی هم در حال خشت زن غافل نمانی شش خشت زن بازای موقوف بمعنی خشت پز
که آنرا اکلال گویند کذا فی شرفنامه هم بعالم این همه مصنوع ظاهر + بصانع چون نه مشغول خاطر +
چو دیدی کار رو در کارگر آر + قیاس کارگر از کار بردار شش کار کنایت از مخلوقات و مصنوعات
است و کارگر بمعنی کننده کار کنایت از خالق و صانع و قیاس بالکسر اندازه گرفتن میان دو چیز کذا فی
منتخب یعنی چون مخلوقات و مصنوعات الهی را دیدی از وا استدلال بر صانع کن و تیقن بوجود خالق
نمائی هم دم آخر کز ان کس را گزیر نیست + سر کار تو جز با کار گر نیست شش مراد از دم آخر وقت موت است +
و گزر بضم کاف عجمی و فتح زای معجمه و سکون رای مهمله بمعنی چاره من جهانگیری و گزیر بمثله و بیای بفتح
بمعنی میل و خواهش من جهانگیری هم بروی آر از همه روی ارادت + وزو جو ختم کار خود بسعادت شش
بروی آر ای بکار گر ارادت ای خواستن و کارت یعنی کار خود و سعادت بمعنی نیک بخت شدن

دست بر داشتن بمناجات بدرستاری ارباب حاجات

هم خداوندا ز هستی ساده بودیم + ز بیم نیستی آزاده بودیم شش ساده بودیم یعنی خالی و فارغ بودیم
در ازل ای قبل از آفرینش انسان و نیستی بمعنی نیست و معدوم شدن و آزاده بمعنی آزاد و آزاد در فرهنگ جهانگیری
بمعنی بی قید مسطور است چنانچه اگر کسی گوید فلان بنده را آزاد کردیم اراده آن باشد که از قید عبودیت
او را نجات دادیم و مراد از سرو و سوسن آزاد این تواند از قید و علت و کجی و پیوستن بشاخ
دیگر فارغ اند کذا فی جهانگیری و پیداست که شخصی موجود نشده و هنوز در عالم عدم باشد آن را
از خوف و خطر فنا شدن نباشد و ساده یعنی بی نقش و بی ریش و مردم زاندیشه نادان و خالص
من شر فنا هم نخست از نیست ما را هست کردی + بقید آب و گل پابست کردی شش بقید آب و گل
یعنی در وجود که از اربع عناصر است موجود گردانیدی از عدم بوجود آوردی هم ز ضعف و ناتوانی رهاندی +

گرم یعنی تیز و بسیار تند ای ستوانند هم ولی هر یک چه گوی از جنبش خاص + بچوگان ارادت گشته رقاص +
شش هر یک ای هر یک از ستارگان ارادت ای ارادت حق رقاص ای رقص کننده هم چه داند کس چندین
در چه کارند همه تن ره شده رو در که آرند شش چندین یعنی اینچنین ستارگان تن ره شدن کنایت از یکسو شدن است و رو
که آرند ای در بسوی کدام شخص و ذات آرند یعنی همه ستارگان یکسو شدند و از غیر انقطاع کرده بسوی خالق خود
متوجه شدند پس بسوی خود را در کدام آرند یعنی بسوی غیر خدا متوجه نمی شوند همه در امتثال
امر وی کوشش می نمایند یا معنی اینست که کسی را معلوم نیست که هر یک سیر و حرکت میکنند
برای کاری لیکن معلوم نیست که چه مقصود و مطلوب است در رو در کدام کار نهاده هم هر دم تازه
نقشی می نمایند ولیکن نقش بندی را نشایند شش نقش بندی بیای معروف کنایه از صانع خالق شدن است
و نشایند یعنی سزاوار نیستند یعنی ستارگان هر زمان از خود شکلی تازه ظاهر می کنند یا اثری و فعلی خاص از خود نمودار
می کنند لیکن با وجود آن صانع و خالق بودن را لایق و سزاوار نیستند و این ها را صانع نباید گفت صانع و
خالق این ها و همه موجودات شخص دیگر است که آثار و افعال این ها مربوط و منوط با اراده و مشیت اوست هم عنان
تا کی دست شک سپاری و بهر یک ره دی هذا ربی آری + خلیل آسا در ملک یقین زن + نوای لا احب الآفلین زن +
گهر ره هم و ترک هر شکلی کن شش رخ و جهت و جهی ربی کن شش هذا اشاره بسوی ستاره است و رب بالفتح و تشدید
خداوند و پروردگار مضاف بسوی یای متکلم یعنی اینست پروردگار من و درین ابیات رد و انکار است بر مشرکان
که ستارگان را می پرستند حاصل آنکه تا بکی شک و در وجود و وحدت صانع حقیقی آری و هر یکی را از ستارگان که شایان صانعی
نیستند صانع و پروردگار خود خوانی پس هم چون خلیل الله ابراهیم علیه السلام یقین در الوهیت و وحدت خدای تعالی
کن و آغاز لا احب الآفلین از دل و زبان خود برآر و هر وهم را گم کن و هر شکلی را ترک کن رخ و جهت و جهی را بسوی
خدای واحد کن هم یکی بین یکی دان و یکی گوی + یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی شش یعنی همان یک خدای عز و جل را مد نظر دار
و همان یک را در دل اعتقاد دار و همان یک را بر زبان یاد کن هم ز هر ذره بدو روی دراهی است + بر اثبات وجودش گواهی است
شش یعنی هر ذره از ذرات عالم متوجه بجناب او است و یک لحظه از و غافل نیست و هر ذره از ذرات ثبوت وجود خدای تعالی
گواهی عادل است چه هر ذره مخلوق و مصنوع اوست و المصنوع یدل علی وجود الصانع و الاثر یدل علی المؤثر و یشهد بوجوده هم بلوحی
که ز آن حرف پیدا است + نیاید بی قلم زن یک الف راست + بود نقش دل هر هوشمندی + که باشد نقش ها را نقش بندی + درین ویرانه
نتوان یافت خشتی + برون از قالب خشت سرشتی + نخست از کلک انگشتان نوشت است + که آن از دست دانایی سرشت است شش

ارواح بنی آدم در دست قدرت حق تعالی مانده اند و پرورش یافته و دونان جمع دون بالضم بمعنی حقیر
و خسیس کذا فی المنتخب جغد بضم جیم فارسی و سکون غین معجمه نام پرنده ایست معروف که به نحوست اشتهار دارد
کذا فی جهانگیری و این ویرانه کنایت از عالم فانی است و حضرت مولوی رح درین ابیات خطاب بدل خود می کنند
و می فرمایند که ای دل تو تا کی در دنیا مثال اطفال لهو و لعب و شغل دنیوی خواهی کرد و تو آن مرغ دلیر پرورش یافته
در دست قدرت نماد انس گرفته بید رحمت حق جل و علی هستی که بود ترا آشیانه در ازل بیرون این بنیاد غیر ازین
قالب بشری پس بنوع چرا از آن آشیانه اصلی خود بیگانه گشتی و همچو کمینگان و خسیسان چغد این ویرانه دنیا شدی و مانوس
بدین عالم فانی گشتی بیفشان بال و پر خود را از اختلاط و آمیزش خاک یعنی قطع تعلق ازین عالم فنا بکن
و وجود خاکی را بگذار بکنگره عرش پرواز آر کما جاء فی الخبر وان ارواح المومنین المطیعین اذا اخرج من البدن
تسکن فی العلیین و علیین بالکسر و تشدید لام و یای مکسور غرفهای بهشت جمع علیه من منتخب هم
ازرق طیلسانان + ردای نور بر عالم فشانان ش رقص بالفتح پای کوفتن من منتخب و این جا مراد حرکت و سیر
و ازرق بمعنی کبود و طیلسانان بالفتح و بهر سه حرکت لام مشهور فتح است جامه ایست که بر دوش می اندازند من منتخب
که آن را چادر گویند و ازرق طیلسانان کنایت از ستارگان که چادر کبود فلک بر دوش ایشان است هم همه در شب بازی
گرفته + بمقصد راه فیروزی گرفته ش دور بالفتح زمانه و گردشتن من منتخب فیروزی بالکسر ظفر و فتح من کشف
هم یکی در غرب برده در شرق کرده + یکی در غرب کشتی غرق کرده ش از مصرعه اول ماهتاب مراد است و از مصرعه
ثانی آفتاب هم شده گرم از یکی هنگامه روز + یکی شب را شده هنگامه افروز ش هنگامه باول مفتوح و ثانی زده
جمع و مجمع مردم را گویند کذا فی جهانگیری و مراد از مصرعه اول آفتاب است و از مصرعه ثانی ماهتاب هم یکی حرز
سعادت نقش بسته + یکی سر رشته دولت گسسته ش مراد از یکی در مصراع اول مشتری و زهره و عطارد است که این
هر سه سعد و مبارک اند و در مصراع ثانی زحل و مریخ که نحس اکبر و نامبارک اند هم ز رنج راه شان فرسودگی نه +
میان را در دو پا فرسودگی نه ش شان برای سبع سیاره مذکوره و در مجمع الفرس گفته که کلمه شان ضمیر
غایب است و در شرف نامه نوشته که لفظ شان ضد ما و تان آید و اکثر محل بعد شان که ضد مان است
کلمه را محذوف بود انتهی و میان بالکسر بمعنی کمر کذا فی جهانگیری یعنی ستاره گان سیاره از رنج سیر راه فلکی که از شرق
تا غرب میکنند ماندگی نیست و کمر اینها را از ماندگی راه درد نیست و پای این ها را بسبب
سیر سودگی و گرفتگی و آماسیدگی نه هم چنان گرم اند در منزل بریدن + که زین جنبش ندارند آرمیدن ش

نه تشبیهی است قلا اشکال هم مبرا ذاتش از چونی و چندی + منزه تر ز پستی و بلندی ش از چونی و چندی
ای از کیفیت و کمیت هم ز بیچونیش چون چندها هست + بلندان با علو قدر او پست + یعنی همه کیفیات
و کمیات از بیچونی او پیدا شدند هم خرد در ذات او آشفته رایی + طلب در راه او بی دست و پایی ش آشفته بمعنی سهم
بر آمده از پریشانی و تشویش کذا فی مجمع الفرس هم اگر نه نهد لطفش خود قدم پیش + شود زود دور گر سبد هم پیش +
چو خیزد صد ست صیت جلالش + بود در بارگاه لایزالش + ملک شرمنده از نادانی خویش + فلک حیران
ز سرگردانی خویش ش صیت بالفتح آوازه بلند که یکدیگر گوفتن و آسیب ساختن کذا فی منتخب و صیت بالکسر آوازه
کذا فی الصراح ملک بفتحتین فرشته فلک بفتحتین آسمان کذا فی المنتخب و بود از افعال ناقصه است ترجمه بودن است و اسم آن ملک
است شرمنده خبر آن از نادانی خویش متعلق شرمنده فلک معطوف بر ملک است و حیران بر شرمنده و مجموع با اسم
و خبر خود جزا کلمه شرط است یعنی چو خیزد هم همان بهتر که باشد هوسناک + کنیم آئینه از زنگ هوس پاک + ش هشت
بضم میم و سکون شین یعنی گروه اندک و جمع قلیل کذا فی جهانگیری و هوس بفتحتین دیوانه شدن از عشق مفرط و داشتن
کذا فی منتخب و ناک بکاف تازی لفظی است که بجهت بیان اتصاف موصوف بصفتی در اواخر کلمات بیارند
و این لغت با معنی بودن ترکیب استعمال کنند چو طربناک غمناک و بوی ناک کذا فی جهانگیری است هوسناک
کنایت از جماعه گروه انسان است و آئینه عبارت از دل است هم ز بود خود فراموشی گزینیم + بپیش زانوی خود بنشینیم +

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی شئون ترغیب بتأمل در آن نمودن

هم دلا تا کی درین کاخ مجازی + کنی مانند طفلان خاکبازی + ش کاخ بکاف عربی بمعنی قصر من جهانگیری و بمعنی کوشک
و خانه بی روزن آمده من مجمع الفرس و مجاز بفتح راه و جای گذشتن من منتخب چون این بنای جای گذشتن است
و گذاشتنی لهذا او را کاخ مجازی کنایت کرد و خاکبازی کنایت از لهو و لعب و شغل دنیاوی است هم
تویی آن دست پرور مرغ گستاخ + که بودت آشیان بیرون ازین کاخ + چرا زان آشیان بیگانه گشتی +
چو دونان جغد این ویرانه گشتی + بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک + بپر تا کنگره ایوان افلاک ش دست پرور
مرغی را گویند که بر دست آدمی پرورش یافته باشد و الفت گرفته و گستاخ بضم کاف فارسی بمعنی دلیر و تا در کلمه
بودت در اصل مضاف الیه آشیان است ای بود آشیانه تو و این کاخ کنایت از دنیا است و اشارت بسوی کاخ مجازی
و آن آشیان اشارت بعالم ارواح است که عبارت از ید قدرت الهی است منقول است که هزاران سال جمله

چونکه در موسم خزان برگهای درختان پژمرده وخشک شده برنگ زر شده برچمن می افتند گویا باد
خزانی فرش چمن را زر فشانی کرده + زشکرش پر شکر کام شکرفان + زقهرش زهر عیش تلخ حرفان ش
شکر اول بضم شین معجمه بمعنی سپاس و ثانی بفتحتین نوعی است از حلویات که معروف است و کام پر شکر کنایت از شیرین
شدن دهان است و شکرفان جمع شگرف بکسر شین معجمه و فتح کاف عجمی و سکون رای مهمله بمعنی بزرگ و نیکو و محتشم
و قوی و باشکوه را گویند کذا فی جهانگیری و مراد ازان این جا بزرگان شکرگوی و شاکر خدای است
و تلخ حرفان کنایت از ناشکران است که کفران نعمای آلهی کنند هم وجودش آن فروزان آفتاب است +
که ذره ذره ازوی نوریاب است ش ضمیر شین راجع بطرف خدا و فروزان بمعنی روشن هم گر از خورشید و مه
دارد نهان روی + فتد در عرصهٔ نابود شان گوی ش ای اگر دارد آن خدا روی خود را پوشیده
از آفتاب و مهتاب عرصهٔ نابود ای میدان عدم و شان گوی ای گوی شان یعنی آن هر دو معدوم
و بیکار کردند و کلمه شان ضمیر جمع غایب است کذا فی مجمع الفرس هم بما ازان منت هستی نه آمد + که هست
او نیست را هستی ده آمد ش کلمه با بمعنی بر وزان یعنی از جهت آن اشارت بمضمون مصراع ثانی است
منت بالکسر احسان کذا فی منتخب اللغات و بیان کردن نیکی خویش بر کسی کذا فی الصراح که هست ش
هستو را گویند و هستی ده بمعنی هستی دهنده و بخشنده وجود کنایت از ذات حق سبحانه تعالی است
و نیست کنایت از معدوم است هستی ده بمعنی هستی دهنده و موجود کننده و ضمیر فاعل در آمد
اول راجع بمنت است و در آمد ثانی بهستی نه حاصل آنکه بر ما از جهت آن منت خدای تعالی آمد که هست
او یعنی آن خدا موجود است در ازل و ابد و ما معدوم را دهنده هستی و بخشنده خلعت وجود آمد ای ما را از عدم بوجود
آورد یعنی چون ما را خدا تعالی موجود ساخت بنابران منت خدا بر ما ثابت و متحقق شد هم ز بام آسمان تا مرکز خاک +
اگر صد ره پیاپی وهم و ادراک + فرود آیند یا بالا شتابند + ز حکمش ذره بیرون نیابند ش پی کرسیان چیزی و محل
استاده کردن چیزی کذا فی منتخب اللغات و وهم بالتسکین رفتن دل بسوی چیزی بی قصد آن کذا فی الصراح +
و ادراک بالکسر دریافتن و رسیدن به چیزی من منتخب و مراد اینجا قوت واهمه و مدرکه است و ره بالفتح بمعنی مرتبه
و بار است کذا فی جهانگیری و شتابند بمعنی دوند و این هر دو بیت با هم دیگر دست و گریبان است یعنی اگر قوت
واهمه و مدرکه برای تحقیق و تفتیش آنکه کسی از حکم و امر آلهی بیرون است یا نه از آسمان تا زمین صد بار پیاپی فرود آیند
یا از زمین تا آسمان بدوند هر آئینه از حکم خدای عز و جل هیچ کس و هیچ ذره را بیرون نیابند و مراد این حکم حکم تکوینی است

او آسمان م بناف غنچه گل را نافه پیوند + ز گل بر شاهد گلبن حلی بند ش باد ربه ناف بمعنی درون ناف میانه
چیز را گویند که آن را امتیازی وسط خوانند لهذا ناف شب کنایت از نصف شب و ناف هفته کنایت از روز
سه شنبه و ناف زمین مراد از کعبه معظمه می باشد کذا فی جهانگیری و شاهد در عرف شعرا محبوب را گویند و گلبن بمعنی
باغ گل چه بن بالفتح به معنی باغ آمده کذا فی جهانگیری و حلی به معنی زیور یعنی حق تعالی در میان غنچه پیوند کننده
نافه گل است یعنی پیدا کننده و ظاهر سازنده است گل را از غنچه و زیور گل را بستنده قدرت است بر محبوب باغ
یعنی باغ را زینت و زیب دهنده است از گلهای رنگارنگ م قصب باف عروسان بهاری + قیام آموز
سرو جویباری ش قصب بفتحتین به معنی جامه باریک از کتان کذا فی منتخب اللغات قصب باف بمعنی بافنده
قصب عروسان بهاری کنایت از گلها و سبزه ها و درختها است که در موسم بهار نو بر می آیند و قیام بالکسر برخاستن
کذا فی الصراح قیام آموز آموزنده و تعلیم دهنده قیام م جویبار کنار جوی و آنجا که جوی آب بسیار باشد
کذا فی مجمع الفرس چه خدا تعالی بافنده جامهای کتان ست برای گلهای بهار و مراد از ان اوراق و
برگهای گل و سبزه است که در باریکی و نازکی همچو جامه کتان باشد و آموزنده قیام و دهنده قوت قیام
و استادگی است مر سروها را که در اطراف دریا و جویبار استاده اند م بلندی بخش هر همت بلندی + به پستی افگن
هر خودپسندی + گناه آمرز رندان قدح خوار + بطاعت گیر پیران ریاکار + ش آمرز بمعنی بخشنده و عفو کننده
و رند بکسر رای مهمله و سکون نون زیرک و محیل و بی باک کذا فی جهانگیری و قدح خوار شراب خوار بطریق مجاز
از باب ذکر محل و اراده حال بطاعت گیر ای مواخذه کننده و عقوبت نماینده پیران ریاکار را بسبب
طاعت ریائی که محض برای نمود و گرد آوری خلق کرده باشند م انیس خلوت شب زنده داران +
رفیق روز در محنت گذاران ش انیس همدم کذا فی منتخب اللغات شب زنده داران ای شب بیداران
رفیق همراه در سفر را گویند کذا فی المنتخب اللغات در روز محنت گذاران بمعنی گذارندگان روز در محنت و اینجا
کنایت از مسافران ست و رفیق مضاف است و مجموع روز در محنت گذاران مضاف الیه یعنی خدا تعالی
همدم خلوت شب زنده داران و شب بیداران است و رفیق مسافران م ز بحر لطف او ابر بهاری +
کند خار و سمن را آبداری + ش سمن بفتحتین گلی است سفید و خوشبو و بعضے بسرخی نیز مائل باشد و آن گل
صدبرگ باشد کذا فی مجمع الفرس و در جهانگیری گوید که در ولایت ما وراء النهر با دال مضموم و ثانی مفتوح
می خوانند گل سه برگ باشد و این جا مراد از ان مطلق گل است م ز کان جود او باد خزانی + کند فرش چمن از زرفشانی +

هستی بنام خدا یا گوییم که بنام متعلق شروع کردم محذوف است چنانکه سابق کتاب را بنام خدا شروع کردم
غرض از آن آوردن تقریب بمدح و حمد الهی است و اعادهٔ اسم خدا برای ثناپردازی و توجیه اول
اولی است بخلوه عن التکلف والحذف والتقدیر هم زبان در هر کام کام از نام او یافت + نم از سرچشمهٔ انعام
او یافت ش کام اول بکاف تازی بمعنی دهان و کام ثانی که نیز بکاف تازیست بمعنی مراد و مقصود کذا فی
مجمع الفرس و فاعل یافت بهر دو مصراع زبان است و نم و کام دوم مفعول او و نم عبارت از لعابی است
که بر زبان می باشد هم خرد از و نموده دمبدم روی + هزاران نکتهٔ باریک چون موی ش خرد بکسر
خای معجمه و فتح رای مهمله عقل و نکته باول مضموم و ثانی زده نشانه را گویند که بزدن سر انگشت یا سر چوب
بر زمین پدید آید و در عربی وجه و دلیل را گویند کذا فی جهانگیری و فی منتخب اللغات نکته سخن باریک و لطیف
و نکات بالکسر جمع آن و ز و اشارت بخدا تعالی است ای از حکم و فرمان آن قادر بیچون و خالق بی نمون
هزاران سخنان باریک مانند مو عقل را دمبدم روی می نمایند هم پی آن مو زبان را شانه کرده +
ز دندان شانه را دندانه کرده ش پی بفتح بای عجمی و سکون یای مثناة تحتانی بمعنی بهر و برای آمده کذا فی
جهانگیری و آن مو اشارت بسوی سخنهای لطیف و باریک مذکوره است که آنرا بسبب باریکی مو
قرار داده یعنی خدا تعالی برای آن مویهای سخن زبان آدمی را شانه کرده است و دندانهای آن را
دندانه شانه گردانیده تا موی سخن بدستیاری این شانهٔ زبان آراسته گردد و پیداست که ادای سخن
موقوف بر زبان است و آراستگی و درستگی و صفائی آن بر دندان هم تعالی الله زهی قیوم دانا +
توانائی ده هر ناتوانا + فلک را انجم افروز ز انجم + زمین را زیب انجم ده ز مردم ش انجمن اول
باول مفتوح و ثانی زده و جیم مضموم مجلس و مجمع کذا فی جهانگیری و انجم بالفتح و ضم جیم جمع نجم
بمعنی ستاره است کذا فی القاموس افروز بمعنی افروزنده و روشن کننده و ده بمعنی دهنده یعنی حق تعالی
مجلس آسمان را آراسته و روشن کننده است از مصابیح نجوم و لقد زینا السماء الدنیا بمصابیح اشاره بدوست
و زمین را زینت دهنده است بمردم بسان زینت دادن آسمان بستارگان هم مرتب ساز سقف
چرخ دائر + فراز چار دیوار عناصر ش چرخ بالفتح آسمان کذا فی جهانگیری و دایر بمعنی گردنده و عناصر عبارت
از آتش و هوا و آب و خاک است چون این هر چهار در زیر فلک اند و آسمان بالای شان گویا این چهار
چار دیوار اند فلک بالای آنها سقف است پس این دنیا بمنزله خانه ایست که دیوارهاش اربع عناصر و سقف

کذا فی جهانگیری و آن ترانه اشارت بسخن حاصل این هر چهار ابیات متوالیه آنست که سامان شعر که عبارت
از مضامین عالیه است درین زمانه باقی نمانده است تا شعر نفیس و لطیف پر مضمون بگوییم جمله مضامین
و معانی لطیفه بخرچ سلف آمده شعرای ما تقدم چیزی از آنها فرو نگذاشته اند که صدی از ان بشنوم بلکه
بجز نامی از انمی یابیم بنا بر آن از شعر گفتن شرم دارم و این بنا بر مبالغه است در کم یاب شدن مضامین
رنگین و اشعار تازه یا بنا بر هضم نفس شریف خود کما هو اداب الکاملین اولا در هر زبان مضامین و معانی
لطیفه و نفیسه بی حد و بی نهایت ست عشر عشیر از ان بخرچ نیامده احدٌ درین قال م هنوز ابر رحمت
درفشان است + خم و خمخانه با مهر و نشانست م حریفان باده ها خوردند و رفتند + تهی خمخانها کردند و رفتند +
ش حریف بفتح حاء مهمله بمعنی یار و همکار کذا فی الصراح و درین جا مراد از ان شعرای متقدمین ست باده ها
خوردند یعنی شعرها گفتند و خمخانهای زمانها را از مضامین عالیه و معانی نفیسه خالی ساختند ازین دار فنا
رحلت کردند چنانچه کسی را مضمون تازه و نفیس بدست نمی آید تا شعر گوید م نه بینیم پخته زین بزم خامی +
که باشد بر کفش زان باده جامی ش بزم خام کفایت از دار دنیاست و این باده اشارت بشعر
و مضمون عالی ست م بیا جامی رها کن شرمساری + ز صاف و دُرد پیش آر آنچه داری +

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمه مهر از دریای نوالش یک نم است و دفتر ستلون سپهر از آیات کمالش یک رقم

م بنام آنکه نامش حرز جانهاست + ثنایش جوهر تیغ زبانهاست ش حرز بالکسر بمعنی تعویذ کذا فی الصراح
و مراد از آنکه نامش حرز جانهاست ذات حق سبحانه تعالی است و مشهور و معنی بیت آنست که شروع میکنم کتاب را
باسم خدا و وارد می شود بر و آنکه شروع کتاب به بسم الله است یا به الهی غنچه امید بگشای یا باین بیت صواب
آن ست که گوییم که کلمه بنام متعلق است به کلمه آر که در مصراع ثانی از بیت سابق مذکور ست یعنی ز صاف و درد پیش آر
آنچه داری و حرف با در ان مفید معنی استعانت است یعنی ای جامی بیا در عرصه شعر گویی و شرم مکن از اشعار
خود اگر چه در جهان مضامین عالیه باقی نمانده اما تو صاف و دُرد یعنی از اشعار خوب و زبون آنچه نزد خود
داری بیار بمدد و یاری نام خدا بیار مستعینا و مستوفقا بسم الله یعنی در حالیکه مدد خواهنده و توفیق خواهنده

یاری کردن و بالی و تن کسی را غم خواری کردن من منتخب اللغات هم ضمیرم را سپاس اندیشه گردان + زبانم را ستایش پیشه گردان + ش ضمیر بالفتح و کسر میم بمعنی دل من منتخب اللغات + و سپاس بالکسر بمعنی شکر من فرهنگ جهانگیری و ستایش بالکسر بمعنی مدح من مجمع الفرس للسروری یعنی دل مرا چنان گردان که تمام اندیشه و فکر و سعی او در شکر نعمتهای تو باشد و زبان مرا آن چنان کن که پیشه و حرفه او مدح و ثنای ذات تو گردد هم ز تقویم خرد بهروزیم بخش + بر اقلیم سخن فیروزیم بخش ش تقویم در عرف رقعی چند که دران حرکات احوال و اوضاع کواکب سیاره ثبت نمایند و در وی زائچه طالع نیز نویسند من شرح قران السعدین للشارح نور الحق بهروزی بهبود و خود عیشی و مراد از سخن شعرهای برجسته عالی مضمون است و اقلیم بالکسر بخشی از هفت بخش زمین و فیروزی بیای مصدری مظفر و منصور شدن چه فیروز بواو مکسور و یار مجهول بمعنی مظفر و منصور است من جهانگیری هم دل او دادی ز گوهر گنج بر گنج + ز گنج دل زبان را کن گهر سنج + ش گنج بفتح کاف عجمی بمعنی دفینه است که بعربی او را کنز گویند من مجمع الفرس و گنج بر گنج کنایت از گنج عظیم و وافر و بسیار است و گوهر از مضامین آبدار و معانی قیمت دار که مرکوز دل شریف ناظم است و گهر سنج سنجیده گهر و سنج اسم فاعل از سنجیدن بمعنی کشیدن و وزن کردن کذا فی جهانگیری حاصل آنکه خداوندا دادی مرا تو دلی که گنج بسیار و وافر گهرهای مضامین و معانی صاف و آبدار و رنگین دارد پس ازین گنج زبان مرا گهر سنج کن یعنی قوت و قدرت ده اما شعرها گویم و آن مضامین و معانی را کسوت الفاظ متناسبه بپوشانم هم کشادی نافه طبع مرا ناف + معطر کن ز مشکم قاف تا قاف ش ناف بمعنی میانه ای کشادی میانه نافه طبع من و معطر ای خوشبو کن ز مسلم ای از سخن من قاف تا قاف ای تمام جهان را از شرق تا غرب و از جنوب تا شمال چه قاف که نام کوهی است محیط تمام زمین است کذا فی منتخب اللغات و غیره هم ز شعرم خامه را شکر فشان کن + ز عطرم نامه را عنبر فشان کن + سخن را خود سر انجامی نمانده + وزان نامه بجز نامی نمانده + درین خم خانه شیرین فسانه + نمی یابم صدای زان ترانه ش سرانجام بالفتح سامان کار کذا فی فرهنگ جهانگیری و آن نامه اشارت بسخن است و مراد از سخن همان است که بالا ذکر کردم و خم خانه بالضم شراب خانه را گویند کذا فی جهانگیری و شیرین فسانه صفت خم خانه است و فسانه بالکسر بمعنی حکایت و حکایتی که احتمال کذب بیشتر از صدق داشته باشد کذا فی مجمع الفرس و خم خانه شیرین فسانه مراد از زمانه دنیا است و صدا بالفتح لفظ عربی است بمعنی آوازی که در کوه و گنبد و چاه و امثال اینها باز شنوند کذا فی مجمع الفرس و این جا مراد از ان مطلق آواز است و ترانه بالفتح نغمه

چار یارش چو چار رکن متین + زین سبب قایم است خانهٔ دین + بر دانش وران باریک بین مخفی نماند که شرح عجیب جامع المتن این کتاب بوستان تصنیف ساخته و مرقومه بر متن بطرز تحشیه بتاریخ چهاردهم شهر ذی الحجه سال یک هزار و یک صد و پنجاه و هفت هجری مطابق سنه بیست جلوس محمد شاهی از دست مبارک فضیلت مآب حکمت اکتساب مظهر اسرار فی صدر آثار انسانی مخترع نکات رنگین مبدع اشارات نو آیین واضع دقایق سخن شارح مضامین نغز و کهن عمل درگاه ابدی حضرت حکیم محمد ساجد بن فیض محمد القادری الجیهنجانوی نور الله مضجعه بود پس با یماء فیض انتما حضرت موصوف خاک پای آل محمد بلا اشتباه محمد شاه نقل حواشی این کتاب بوستان بطور کتاب بحزم تمام سردی قلم آورد که طالبان این فن را باخذ فوائد این با بهرهٔ تمام حاصل نمایند و بدعا شاد دارند و از بو قلمونی روزگار ناهنجار حضرت مخدوم از بلدهٔ فاخره دار السرور برهانپور عازم وطن شده متوجه بعالم قدس گردیدند و بر این بیت اختتام نمود بیت شرح او را بیان چه دانم گفت + در او صاف او چه دانم سفت + هم الهی غنچهٔ امید بگشای + گلی از روضهٔ جاوید بنمای + بخندان از لب آن غنچه با غم + وزین گل عطر پرور کن دماغم + ش الٰه بالکسر علی وزن فعال بمعنی پرستیده شده بمعنی مفعول مثل امام بمعنی ماموم کذا فی الصراح واله در کلمهٔ الهی منادی است مضاف بسوی یای متکلم و حرف ندا مقدر است ای یا الهی بمعنی ای معبود من غنچه بضم غین معجمه و سکون نون بمعنی گل ناشگفته در عرف عام بزبانهای عوام بجیم عجمی شهرت یافته است و صاحب شرف نامه و مدار الافاضل آنرا بجیم عربی تحقیق نموده و حق آن است که این عزیزان تحقیق نموده اند بدلیل بیت حضرت شیخ سعدی شیرازی رح بیت دلش گرچه در حال از و رنجه شد + دوا کرد خوشبوی چو غنچه شد + روضه مرغزار روض و ریاض جماعه من صراح و جاوید بمعنی همیشه و دایم من مجمع الفرس و عطر بکسر العین المهمله بوی عطار بوی فروش من صراح دماغ بکسر دال مهمله است من بحر الجواهر و فتح آن چنانچه مشهور است غلط است و روضهٔ جاوید کنایت از بهشت است یا از ذات حق سبحانه تعالی و غنچه مراد از گل تجلی است از تجلیات ذاتی او تعالی و از امید امید وصل بذات وی سبحانه که متمنای دل عشاق است و از باغ دل محبت منزل حضرت مولوی است رح هم درین محنت سرای بی مواسا + به نعمت های خویشم کن شناسا ش محنت بالکسر بمعنی آزمایش و بلا من صراح و محنت سرای که در اصل ترکیب اضافی است از قبیلهٔ گلستان خدیو کنایت از دنیا است بقوله صلعم الدنیا دار المحن والبلا و مواسا صفت محنت سرا است در اصل مواسات بود مصدر از باب مفاعله تا را حذف کردند چون مدارا که در اصل مدارات بود و معنی مواسات

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی قادر مطلق بیچون که از قدرتش صفحهٔ روی مبارک یوسفی بآیت فیض اشاعت جمال چنان جلوه یافت
که صاحبهٔ زلیخا شید آسا بی اختیار بمطالعهٔ ساطعهٔ شبا روزی انجل مراد خود را چون معنی مشکله در و محو ساخته وجهی خالق
معشوق بی نمود که بیدلان بدید تجلیات او فریفته شده نقد جانهای خود را نثار کردند و شیفتگان بقشنیمار امظهر برق
محنت و شرق محنت نمودند جگر سوزی را شمع خانه او نموده پروانه وار فدا ساختند و با شتلم یادش نمک بر جراحتهای
عشقش ریخته مرهم خویش انگاشتند مستان طنطنهٔ الست بربکم بایفای عهد قالوا بلی در خروش و از افزونی
اتحاد یکرنگی از تن پروری درگذشته سبر دم در جوش لیس کمثله منطوق لازم الوثوق لا احصی ثناء علیک کما
اثنیت علی نفسک قربان بر چنین جناب فیض مآب مطلع ایجاد مقطع ارشاد مامور رحمت ماذون شفاعت
ذریعهٔ جنت محب امت لطف یزدان شفیق عابدان شفیع عاصیان مهبط فیض مخلد احمد مجتبی محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم که ظهور مسعود وجودش باعث شرم آدم موجب عزت عالم گردید پس درین صورت
عین عرایس معنوی از اقتباس نور جمال باکمالش بصارت بی غایت یافت و دل دادگان باستماع شیرین کلام
فیض التیام او فرهاد مثال مفتون شده گوشوارهٔ انقیاد در گوش و غاشیهٔ اعتقاد بر دوش انداخت
خاموش باش بموجب اینکه **بیت** وصف خلق کسیکه قرآن است * خلق را وصف او چه امکان است
و چه یارا که ثنای بیکران و وصف بی پایان چهار یار کبارش بمقیاس قیاس سنجد لهذا برین اکتفا نموده **بیت**

بعون صانع حکیم کامکان فضل و خلاق زمین و زمان

شرحی عجیب ده کشای چهره عروس مطالب یوسفی و نقاب بردار عارض سیمای معانی مختفی فوائد انتما مسمی به

شرح زلیخا

از جلباب فسحت آباد طبع بلند مفتاح کنوز علوم ارجمند والا پایگاه مولوی محمد شاه بجلوه گاه ظهور گرائیده

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

التماس

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے یہ فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانے سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شایقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیچ کے تین صفحہ سادہ مین کتب قصص نظم درسی وغیرہ و کتب قصص نثر درسی وغیرہ و کتب اخلاق و تصوف درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسرو نام یعنے مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ شاہان ہے مگر بباطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے از جلوہ طبع عرفان پسند حضرت فریدالدین عطار۔

مثنوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی
مثنوی لیلی مجنون مصنفہ ״
مثنوی خسرو شیرین ״ ״
مثنوی ہفت پیکر۔ ״ ״

سکندر نامہ بری کلان مشہور درسی کتاب قصہ ملک گیری سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی۔

ایضاً۔ جلی قلم مانند قلم متوسط قطعہ نہایت خوشخط محشی مع فرہنگ کے

سکندر نامہ بحری۔ ایضاً

شرح سکندر نامہ بری موسوم بہ منتخب الشروح مشہور بشرح علماے کلکتہ بہت نادر شرح ہے جو بموجب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق راے ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی بدر علی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جونپوری۔

ایضاً مصنفہ محمد نصیرالدین شاہ امیر سلطان سفیانی

ایضاً مشہور بشرح گلوی دیار پنجاب مین بہت رائج ہے مصنفہ محمد گلوی۔

مثنوی تحفۃ الاحرار مصنفہ عبدالرحمن جامی
مثنوی یوسف زلیخا مصنفہ عبدالرحمن جامی
شرح یوسف زلیخا مصنفہ مولوی محمد شاہ
مثنوی یوسف زلیخا ناظم ہروی۔ بجواب یوسف زلیخاے جامی
مثنوی یوسف زلیخا ہی فردوسی چو مصرعہ
مثنوی لیلی مجنون۔ ملا ہاتفی۔
مثنوی لیلی مجنون۔ خسرو۔
مثنوی ہشت بہشت خسرو محشی۔

مثنوی تحفۃ العراقین محشی بڑی عمدہ مثنوی ہے فصاحت و بلاغت سے بھری ہی مصنفہ حضرت افضل الدین خاقانی شروانی۔

ظفر نامہ ملا ہاتفی اسمین بادشاہ تیمور کی فتوحات ملک گیری کا حال مثل سکندر نظم پاکیزہ مین ہے۔

INDIAN INSTITUTE OXFORD

Sharah Zulekha

به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

شرح عجیب ده کشای چهرهٔ عروس مطالب یوسفی و نقاب بردار عارض سمای معانی مختفی فوائد انتما مسمی به

شرح زلیخا

از جلباب فصاحت آباد طبع بلند مفتاح کنوز علوم ارجمند والا پایگاه مولوی محمد شاه بجلوه گاه ظهور گرائیده

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

Sharḥ-i-Zulaikhā.

~~L 908 C 21.~~

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.

Presented

by

Munshi Newul Kishore.

49 C 100